

I

رمان

## سایه های ناگزیر

نوشته‌ی : اسماعیل زرعی



سایه‌های ناگزیر  
اسماعیل زرعی  
چاپ اول:  
انتشارات:



جیغِ هاجر، پرده‌ی شب را شکافت؛ پرنده‌ی هراسیده‌ای شد در تاریکی، پر زد و رفت. (حسن) که از جا کنده شده بود، به یک‌خیز خودش را پشت پنجره رساند. گوش به زنگ ماند تا زمزمه‌ی خفه‌ی آن طرف را واضح‌تر بشنود. هاجر از درد به خودش می‌پیچید و یکریز اظهار ناتوانی می‌کرد. تهمینه و آذر دلداری‌اش می‌دادند و خاله‌کوکب با صدایی پیر و لرزان او را به تحمل دعوت می‌کرد.

حسن، پیشانی به شیشه چسباند. سعی کرد از کنار پُشدری سفید، داخل را ببیند. چیزی دیده نمی‌شد جز سایه‌ی خمیده‌ی خاله‌کوکب که کوچک و بزرگ می‌شد و مرتب جا عوض می‌کرد.

سر از پنجره برداشت. صورت‌اش پشت مه‌ای از وهم بود. لحظه‌ای به اتاق تاریک (عموصفدر) زل زد. گمان کرد نفیر نرم نفس‌های او را شنید. آرزو کرد او هم همین حالا در رخت‌خواب گرم و نرم، کنار هاجر خوابیده بود؛ دور از ترس و انتظار؛ دور از غلغله‌ی ذهن؛ اما خیلی زود سرش را تکان داد؛ طوری که انگار بخواهد این فکر را از مغزش بیرون کند. شروع به قدم‌زدن کرد. حیاط، کوچک بود؛ هفت‌هشت متر که می‌رفت، می‌رسید به دیواری که مقابلش قد کشیده بود. مجبور بود برگردد تا نزدیک پنجره‌ی اتاق عموصفدر. از آن‌جا دوباره سروته می‌کرد. این رفت و آمدهای مکرر نمی‌گذاشت فکرش روی موضوعی متمرکز شود. باید مراقب هم می‌بود سروصدا ایجاد نکند؛

مزاحم استراحت اهالی خانه نشود. خستگی و گیجی ناشی از کم‌خوابی هم مزید بر علت شده، ذهنش را آشفته بود؛ آن قدر که سرش درد می‌کرد. پلک‌هایش سنگین شده بود. هرازگاهی تپق می‌زد.

از قدم‌زدن که خسته شد، تا آستانه‌ی دری که رو به حیاطِ میانی باز می‌شد رفت و از آن جا چشم به‌دلِ تاریکی رنگ پریده دوخت شاید نشانه‌ای از بیداری یکی از همسایه‌ها را ببیند. گوشه‌هایی از خانه، زیر نور مهتاب آرمیده و زوایایی از آن، در سایه‌ی شب مانده بود. ایوان بزرگ با چهار پله‌ی بی‌قواره‌ی ساخته شده از قلوه‌های سنگ، از حیاطِ خاک‌فرش جدا می‌شد. توی آن، چهار اتاق بود. اتاق‌های (امین‌آقا) و (اشرفِ بنا) در دو طرف، روبه‌روی هم؛ و دو اتاق (رقیه بی‌انگشت) و (اصغر گروهبان) در انتهای ایوان، ردیف هم بودند. از شکاف دو لنگه درِ کوچک چوبی اتاقِ اشرف، باریکه نور بی‌رمقِ فانوسی، بیرون خزیده، روی خاک تیره‌ی ایوان دراز شده بود.

نسیمِ خنکی وزید. عرق پیشانی حسن خشک شد. منتظر ماندن برای آمدن کسی از دل اتاق‌های غرقه در سکوت و سیاهی نتیجه نداشت. باید تنهایی را تحمل می‌کرد. دوباره برگشت زیر پنجره چمباتمه نشست و دست‌اش را روی زانو گذاشت و ستون چانه کرد. از داخل اتاق آه و ناله‌های هاجر و زمزمه‌ی خفه‌ی زن‌ها ادامه داشت. خاله‌کوکب عصبانی شده بود؛ محکم و مکرر دستور می‌داد: زور بزن. زور بزن. بجم!

آهی که از سینه بیرون آمد، سر حسن را به‌آسمان بلند کرد. آن بالا، گویی در دوردست‌ترین نقطه‌ی ممکن، ستاره‌ها پشت پرده‌ای خاکستری سوسو می‌زدند و قرص کامل ماه، غرق در هاله‌ی نور، آرام پیش می‌خزید و هر قدر جلوتر می‌آمد هاله، پُر رنگ‌تر و وسیع‌تر می‌شد.

حسن خیال کرد مهتاب، ملحفه‌ای سفید است که کم‌کم روی او کشیده می‌شود؛ گرم‌اش می‌کند؛ غلغله‌ی ذهن‌اش را می‌روید و از دلهره و نگرانی‌اش می‌کاهد. خودش را رها کرد تا در بستر نرم نور آرام بگیرد.

---

- بجم : جنب

پلک‌های اش سنگین‌تر شد. در فاصله‌ای دور، خروسی بال‌های اش را به هم زد و آواز خواند. حسن از خودش پرسید چند ساعت است او را از اتاق بیرون رانده‌اند؟

سر پیش برد تا لمپا را خاموش کند که هاجر گفت: نه، پُفش<sup>۱</sup> نکن! صدای اش آرام بود و ملایم؛ مثل مخمل گوش‌را نوازش می‌داد. حسن، برگشت و به او که توی رخت‌خواب بود زُل زد. قد کوتاه گوش‌تالودش چشم‌را پُر می‌کرد؛ خصوصاً سینه و باسن برجسته، پوستِ سرخ و سفید، چشم‌های سبز کشیده، ابروهای نازک، سر کوچک و صورتِ بیضی شکل‌اش. بیست و یک سال بیش‌تر نداشت.

حسن پرسید: چه‌چرا ففوتش نکنم؟

: دل‌ام درد می‌کنه. آخه می‌ترسم خبری بشه!

: خ‌خ خبر بشه. چه‌چه خبری؟

: هیچی. همی جوری می‌گم!

: م‌م می‌خوای ببرمت دُدْکتر؟

هاجر جواب داد: نه. هی از سر شب درد گرفته!

به شکم‌اش اشاره کرد و ادامه داد: فکر نکنم از این باشه، زود نیس؟

هنوز هشت ماه هم نشده. نکنه تو حساب کتاب اشتباه کرده باشی!

: آاز کجا م‌م معلوم مال ااین هول ووولاه‌ها نباشه. آآآدمِ سالم‌ش ااین

روزا می‌زاد چه برسه به ززونی پا به‌ماه!

هاجر خندید: تو فکرش نرو. عاقبت باید بیاد؛ چه امشب، چه هر وقت

دیگه. حالا بیا بخواب!

حسن، فتیله‌ی چراغ‌را پایین کشید. رفت کنار هاجر دراز شد. لحاف‌را

روی خودش کشید و گفت: قق‌ق‌ق‌ق‌بان‌ش برم، هه‌هر وقت بیاد قق‌قدمش رو

چشم!

:

هاجر نوازش‌گرانه نگاه‌اش کرد و با صدایی آرام پرسید: جان هاجر راستش را بگو. می‌گم جان من‌ها. چه بخوای چه نخوای تو همی روزا پیداش می‌شه؛ ولی تو بیش‌تر دلت می‌خواد چه باشه، پسر؟

و طوری منتظر ماند که انگار به سکوت شب گوش می‌داد. حسن غلتی زد و رو به‌او شد: م‌م‌مگه نگفتم تا حالا، چ‌چ‌چن دفعه می‌پرسی فف‌فدات شم؟ به‌خدا فرق نداره. تو فقط برای من بی‌چه بیار، هه‌هرچه باشه. می‌خواد بَبُزغاله باشه!

هاجر ریزریز خندید. به‌پهلوی شد. سرش‌را در سینه‌ی او فرو برد و بلافاصله خودش‌را پس کشید. لحظه‌ای ساکت ماند. چشم‌های‌اش بی‌آن‌که جایی‌را ببیند دودو زد. انگار تلاش می‌کرد درون خودش‌را بکاود. دست روی شکم‌اش گذاشت و گفت: آره، راس می‌گی به‌خدا. برای من فرق نداره. فقط یه بی‌چه داشته باشیم زندگی‌مان از این‌م که هس شیرین‌تر می‌شه!

بعد، لحن‌اش عوض شد؛ طوری که لب به‌بازگویی خاطره‌ای شیرین گشوده باشد: آن‌وقت هر دفعه که خسته و کوفته از سر کار می‌آیی خانه می‌ندازمش تو بغلت تا باهاش بازی کنی. خودم می‌شینم با خیال راحت کهنه‌مهنه‌هاش را می‌شورم و به‌کارهای خانه می‌رسم؛ مگه نه؟

حسن ذوق کرد: آره!

هاجر هشدار داد: اما اگه گریه زاری کرد کلافه نشی، کتک‌اش نزنش. اگه‌م جیش کرد لباس‌ت کشیف شد، ناراحت نشی‌ها!

و خندید. بغض شادی گلوی حسن‌را فشرد: زنه نمی‌شم. کک‌کتک‌شم نمی‌زنم!

هاجر نفسی راحت کشید. با نگاه‌اش قدِ بلندِ چهارشانه، سینه‌ی پهنِ پُرمو، صورت زردِ کک‌مکی گرد و موهای فرِ خرمایی‌رنگِ سرِ شوهرش‌را نوازش کرد: می‌دانم نمی‌زنی‌ش. تو که اهل کتک نیستی. به‌خدا هر وقت این همسایه‌ها عین سگ و گربه می‌پرن جان هم، من زندگی خودم می‌آد جلو چشم و خدا را شکر می‌کنم شوهر خوبی مثل تو قسمت‌م کرده که تا حالا نه

فحش م دادی و نه کتکم زدی. کدام یکی از همسایه‌ها اندازه‌ی من خوشبختن؟

قطره‌ای اشک در چشم‌های حسن جمع شد. سعی کرد آنرا از نگاه هاجر پنهان کند: غغ غلط می‌کنم کک کتکت بزخم. م‌م‌مگه شهر هرته؟ هاجر اخم کرد. از درد به‌خودش پیچید. حسن هراسان نیم خیز شد: چه‌چه شد؟

هاجر نالید: دوباره گرفت!

حسن از رخت‌خواب بیرون آمد: پ‌پ‌پاشو. پ‌پ‌پاشو ببرمت ددکتر؛ فایده‌ن‌ن‌نداره این‌جوری!

آخه این نصف شبی؟ می‌دانی ساعت چنده؟ تازه، با چه می‌خوایم بریم؟ ماشین که گیر نمی‌آد. من م که نمی‌توانم پیاده بیام!  
: ک‌ک‌کول‌ت می‌کنم، پ‌پ‌پاشو!  
: کول چه‌جور می‌شه. مگه زائو را کول می‌کنن؟  
حسن نگاهِ درمانده‌اش را به‌اطراف چرخاند: پ‌پ‌پس م‌م‌می‌گی چه‌کنیم؟

هاجر دست روی شکم‌اش گذاشت و به‌خودش پیچید. عرق روی پیشانی‌اش نشست بود. گفت: شاید خوب شم. اگه بدتر شد، برو سر کوچه، درِ خانه‌ی خاله‌کوکي<sup>۱</sup> ماما. اندازه‌ی دکتری حالیشه!  
: آآخه!

: آخه نداره. مگه خون ما از بقیه رنگین‌تره. همه‌ی همسایه‌ها اعتقاد دارن بهش. می‌گن دست‌ش شفاف!

جیغ بی‌امان هاجر چرت‌اش را پاره کرد. از جا پرید. هراسان به‌سمت پنجره چرخید. برای لحظه‌ای خیال کرد مردها، خصوصاً جوان‌ترهای همسایه صدای زن‌اش را شنیده‌اند. کمی رنجید. همین رنجش، خاطره‌ی روز گذشته را

• - کول: • کول کردن، به  
- کوکب

به یادش آورد؛ ماجرای درگیری او و شاطر مظفر. اگرچه اولین باری نبود که با یکدیگر بگومگو می کردند اما دیروز کار بالا گرفته، به زد و خورد کشیده بود؛ زد از جانب حسن و خورد از طرف شاطر مظفر. شاطر هیز<sup>۱</sup> بود، اگرچه زن داشت؛ آن هم دو تا. اولی پا به سن بود؛ چهار بچه برای اش زاییده بود. زن دوم، سی و چهارپنج سال بیش تر نداشت؛ در صورتی که سن شاطر از پنجاه هم می گذشت؛ با این همه، مدام چشم اش می پلکید، چه روی مشتری ها، چه زن و دخترهایی که از جلو نانوا می گذشتند. دیروز هم برای زن جوانی که انگار اولین بار بود برای خریدن نان آمده بود به قول حسن چشم و ابرو آمده و موقع دادن باقی مانده ی پول، دست او را گرفته و فشرده بود؛ طوری که زن بی طاقت شده، نان را به صورت او کوبیده و فحش اش داده بود؛ هم او و هم کارگران اش را. حسن که قبل ها فقط غر می زد، این مرتبه تغار خمیر را رها کرده، پیش آمده، مشت خمیری اش را زیر چانه ی شاطر مظفر کوبیده بود؛ به قدری محکم که پرت شده بود روی کومه ی ریگ های کنج دکان. اگر دیگران به موقع مانع نشده بودند قصد داشت تلافی حرصی را که آن همه مدت خورده بود بکند اما مشتری ها و هم کاران اش ریخته بودند وسط؛ اول جدای شان کرده و بعد مجبورشان کرده بودند با هم آشتی کنند.

جیغ دوم هاجر، ونگ نوزادی را در پی داشت و به دنبال اش بالا گرفتن همهمه ی توی اتاق. چین های بین دو ابروی حسن صاف شد. روی لب های اش خنده نشست. سرشار از شوق با پشت انگشت چندبار به شیشه کوبید. اعتراض خاله کوب را شنید: چه خبره تازه بابا؟ عجله نکن، می بینی ش؛ آن قدر که ازش خسته شی. کمی صبر کن!

و بلافاصله ادامه داد: حالا بیا تو!

حسن با سه گام بلند از پنجره جدا شد. دو پله ی آجری را طی کرد و داخل ایوان کوچک شد. هم زمان دو لنگه ی در باریک سبزرنگ را باز کرد و تو رفت. هاجر، بی حال وسط اتاق، توی رخت خواب افتاده بود؛ خیس عرق؛ با

---

– هیز: نامرد، محنت



پلک‌های بسته. تهمینه و آذر اطراف او نشسته بودند و خاله کوکب نوزاد را دست گرفته بود و تروخشکاش می‌کرد. حسن جلو در خشکاش زد. وحشت‌زده به‌هاجر زل زد. خاله کوکب دلداری‌اش داد: نترس، هیچ‌ش نیست؛ زیاد درد کشید. کمی که بخوابه سر حال می‌آد بچه‌م!  
حسن نیرو گرفت. یورش برد نوزاد را بغل کند: خخ‌خاله! دختره یا پسر؟

جواب شنید: اول بگو الهی‌شکر. دختره. یه دختر خوشگلِ مامانی؛ به‌قشنگی مامانش؛ ببین. انشالله قدمش خیر باشه!  
حسن طوری نوزاد را گرفت و بوسید انگار جوجه‌ی تازه از تخم بیرون آمده‌ای‌را به‌آغوش گرفته باشد.

آذر خریدارانه نگاهی به‌قد و بالای او انداخت. چادرش را پس و پیش کرد و گفت: مبارکه حسن آقا. شیرینی‌ش یادت نره. به‌خاطر شما از سر شب تا حالا پلک به‌هم نزدیم!

صدای‌اش خش‌دار و دو رگه بود. حسن چشم از نوزاد نگرفت اما جواب داد: چه‌چشم. شش‌شیرینی که قابل شما را نداره. خخ‌جالت‌م به‌خدا. ج‌جبران می‌کنم!

خاله کوکب از رمق افتاده بود. جثه‌ی پیر، لاغر و کوچک‌اش را روی زیلوی راه‌راه کفِ اتاق رها کرده، پشت به‌پیچه‌ی کوچکِ باقی‌مانده‌ی رخت‌خواب‌ها زده بود. پاهای کژومژ پوشیده در جوراب ضخیم سوراخ‌سوراخ را دراز کرده، لمپا را پیش کشیده بود تا از زیر چادر سفید گل‌دارش، کیسه‌ی توتون‌را بیرون بیاورد و سیگاری بییچد.

تهمینه بی‌آن‌که مخاطب مشخصی داشته باشد، گفت: خُب، الحمداله به‌خیر گذشت؛ انشالله قدم داشته باشه. دیگه داره صبح می‌شه. برم برای اشرف چای دم کنم!

و از جا بلند شد. خاله کوکب به‌آذر گفت: تو هم برو به‌بچه‌هات برس. خسته شدی ننه‌جان. خودم این‌جا می‌مانم. انشالله خیر ببینین از زندگی‌تان!

: خدا عمرت بده خاله جان. شمام در حق این دختر مادری کردین!  
آذر بود که گفت. بعد، خم شد، دست روی زمین گذاشت و سنگین  
بلند شد: کارهام را بکنم دوباره می‌آم. حواسم بهشان هس خاله جان!  
حسن دهان باز کرد تشکر کند اما لکنتِ شدید مانع از بیرون آمدن  
کلمه‌ای شد. زن‌ها که رفتند، او دوسه قدم بدرقه‌شان کرد. بعد، در را بست.  
برگشت روبه‌روی خاله‌کوکب دو زانو نشست. نوزاد را روی پاهای‌اش گذاشت و  
مشتاق خیره به‌او ماند.  
خاله‌کوکب گفت: بذارش پیش مادرش روله<sup>۱</sup> جان؛ این طفل معصوم  
خسته‌س!

حسن اطاعت کرد. کمی دست‌های‌اش را بالا برد. با زانو پیش خزید.  
خاله‌کوکب مادرانه مراقب حرکات‌اش بود. نزدیکِ بستر که رسید، گفت: آهان،  
لحاف را بزن کنار. بذارش همان جا!  
حسن می‌خواست نوزاد را صورت‌به‌صورتِ هاجر بخواباند که دادِ خاله  
درآمد: نه، رو متکا نه، پایین‌تر. این‌که هنوز جک و جانی نداره طفلک. همان  
روسری مادرش را مچاله بکن بذار زیر سرش بسه!  
نگاه سرگردان حسن دنبال روسری زوایای اتاق را کلوید. آن را کنار  
تشک یافت. دستور پیرزن اجرا شد؛ اما او یک‌ریز فرمان می‌داد: خوب شد.  
حالا خودتم خسته‌گی درکن. دراز بکش، چرتی بزن؛ من بیدارم!  
حسن چشم‌ها را گفت اما از دراز شدن جلو ماما خجالت می‌کشید.  
خودش را کنج اتاق کشاند. زانو‌ها را بغل کرد و چشم به‌هاجر و نوزاد دوخت که  
به‌آرامی نفس می‌کشیدند.

خاله‌کوکب، دقایقی ساکت از بالای عینک شیشه ضخیم به‌او خیره  
ماند؛ انگار منتظر بود ببیند پلک‌های‌اش را روی هم می‌گذارد یا نه. زُل زُل  
چشم‌ها را که دید، سکوت را شکست: حق بود می‌رفتی شهرتان از کس و کار  
خودت یا هاجر، یکی را می‌آوردی تا چله کمک‌تان باشه، روله!

:



حسن بی‌صبرانه چشم به‌دهان کوچک و نقطه مانند نوزاد دوخته، شوق شنیدن ونگاش بی‌قرارش کرده بود. آرزو می‌کرد بچه بیدار شود؛ سروصدا راه بیندازد تا بتواند به‌بهانه‌ای در آغوش‌اش بگیرد و صدای زلال‌اش را بشنود.

خاله‌کوکب بی‌آن‌که پلک بزند، خیره به‌او بود اما پیدا بود او را نمی‌بیند؛ انگار در محلی، در مکانی دوردست به سیر و سیاحت پرداخته بود. صدای تیک‌تاک ساعت زنگ‌دار کوچک توی تاقچه، سکوت اتاق را نقطه‌نقطه رنگ می‌زد.

بعد از دقایقی، خاله‌کوکب تکان خفیفی خورد و به‌خودش آمد. سیگار لای انگشت‌های‌اش خاموش شده بود. به‌آن پُک زد و دوباره کبریت کشید. سیگار که روشن شد، سر بلند کرد از درز پشدری بیرون‌را دید زد. آسمان پوشیده از ابر بود. اخم کرد: پس کی می‌خوای بری سر کار. داره ظهر می‌شه. تو که نخوابیدی؛ اقلاً پاشو برو به کسبت برس. دلواپس اینام نباش. من تا دوسه ساعت دیگه این‌جام؛ بعدش م می‌سپارم‌شان دست همسایه‌ها. تو نگران‌شان نباش!

حسن نگاهی گذرا به‌پنجره انداخت. دست دراز کرد پشدری‌را کنار زد. هوا گرگ و میش بود. هر روز این‌موقع مشغول به‌کار شده بود. می‌دانست اگر کمی دیرتر هم برسد، چندان مهم نیست، بقیه باید جورش‌را بکشند؛ عهد ناگفته‌ای بود بین کارگران نانوايي. اما نه در وضعیت فعلی که شاطر مظفر کینه‌اش‌را به‌دل گرفته بود و سخت دنبال بهانه‌ای می‌گشت که تحقیر شدن‌اش‌را تلافی کند. اگرچه دست به‌گردن هم انداخته، صورت یک‌دیگر را بوسیده بودند اما روز قبل، تا آخر وقت اخم کرده بود. هر وقت حسن سر برمی‌گرداند، نگاه نفرت‌بارش‌را می‌دید که دنبال او به‌همه‌جا کشیده می‌شد.

ناچار، صورت نوزاد را بوسید. کمی ماند تا نفس‌های‌اش‌را بشنود. گوشه‌ی لحاف‌را روی هاجر کشید. بلند شد و از اتاق بیرون زد. خنزرپنزرهای

داخل انباری روبه‌روی اتاق از دل تاریکی سرک کشیده بودند. در اتاق عموصفدر باز بود و صدای سرفه‌های خشک‌اش توی ایوان می‌پیچید. حیاطِ باریک و کوچک‌را طی کرد. از مقابل مستراح کنج حیاط‌که گذشت، متوجه شد کسی از داخل، در چوبی زهوار دررفته را کشید و محکم بست. وارد حیاطِ دوم شد. همه‌ی اتاق‌ها تاریک بود اما دامنِ سیاهِ ایوان تا نیمه پس رفته بود. از جلو توالیِ مقابلِ ایوان‌که گذشت بوی تندِ ادرار شامه‌اش را پُر کرد. روبه‌روی اتاق امین‌آقا که رسید، به‌حیاطی دیگر پیچید. صدای مادرِ اسکندر را شنید که با آهنگی فروخورده، از حفظ قرآن می‌خواند. شیشه‌های درِ بزرگِ چوبیِ اتاقِ خالی کنار اتاقِ آن‌ها، یک در میان شکسته، جایش ورقه‌های زنگ‌زده‌ی حلبی کار گذاشته بودند. این‌طرفِ راه‌پله، اتاق‌های (حشمت‌نقاش) و (آبی‌بی) و روی آن‌ها، بالاخانه‌ای که (نوخاص) با اهل و عیال‌اش در آن زندگی می‌کرد زیر نور بی‌رمق صبح‌گاهی غرقِ سکوت بود. همین لحظه برقی درخشان، مارمانند در دل ابرها دوید. به‌دنبال‌اش غرش رعد همه‌جا را لرزاند. حسن از حیاط سوم هم گذشت. داخل دالان تاریک و نمور شد که زیر اتاق گلناز بود. درِ چوبیِ قطور حیاط طبق معمول باز بود. از خانه بیرون زد. دو پیچ بن‌بست‌را پشت سر گذاشت و به‌کوچه‌ی اصلی رسید. ره‌گذری دیده نمی‌شد. بوی خواب همه‌جا پیچیده بود. دل‌اش خواست برمی‌گشت کنار زن و بچه‌ی نورسیده‌اش دلی‌سیر می‌خوابید اما موقع خواب و استراحت نبود؛ خصوصاً حالا که دیگر یک سر نان‌خور هم به‌جمع‌شان اضافه شده بود.

از کنار خانه‌ای که دیوارهای‌اش با پارچه‌نوشته‌های سیاه پوشیده شده بود، گذشت. دوباره یادِ شاطر‌مظفر افتاد. زیر لب فحش داد. نگاه دیگری به‌آسمان انداخت. قطره‌ای باران روی صورت‌اش چکید. حساب کرد خیلی دیر نکرده است، با این‌حال قدم‌های‌اش را تندتر کرد. به‌پیشانی‌اش گره افتاد. به‌گذر که رسید، دوباره برقی درخشان چشم‌های‌اش را زد. غرش رعد به‌گوش‌اش رسید و یک‌باره باران بهاری شدت گرفت. حسن پرید توی سنگکی.

شاطر مظفر، بلند و استخوانی؛ با سبیل قیطانی و ریشی که مدام با نمره‌ی صفر می‌زد، کلاه شاپو سیاه رنگ‌اش را کمی کژ روی سر گذاشته، پشتِ دخل، روی چهارپایه نشسته بود. همین‌که او را دید غرید: می‌خواستی ناهار تم بخوری بعد بیای!

لهجه‌اش، برگردان ناقصی بود از زبان اهالی شهرهای کوچک اطراف به‌فارسی. صورت حسن سرخ شد. تصمیم گرفت متلک‌اش را بی‌جواب بگذارد؛ خصوصاً به‌خیال این‌که نکند برای آغازِ زندگی فرزندش شگون نداشته باشد. نمی‌خواست اولین روز پدر شدن‌اش را با دعوا شروع کند. همین موقع اولین مشتری هم داخل شد؛ اگرچه هنوز (چونه‌ای) گرفته نشده بود. شاطر مظفر داد زد: با توام، های. گرم شدی که الحمداله. می‌گم تا حالا کدام گوری بودی. حالا چه وقت آمدنه. جواب مشتری‌ها را کی می‌خواد بده؛ نمی‌شنوی؟ حسن از رفتن ماند. غرید: کک کدام مم‌مشتری؟ هه‌ی مم‌مشتری مم‌مشتری مم‌می‌کنی. هنوز که دیر نشده!

حسن می‌دانست چندان هم دیر نکرده است اما قضیه از جایی دیگر آب می‌خورد. بعد از ماجرای روز قبل، مطمئن بود شاطر مظفر دیگر نمی‌خواهد او جلو چشم‌اش باشد؛ دنبال بهانه‌ای برای اخراج‌اش می‌گردد و حالا، خیلی زودتر از آن‌چه انتظارش می‌رفت آن‌را یافته بود. به همین خاطر یک‌ریز غرولند می‌کرد و داد می‌زد. بی‌گمان اگر از جوانی و قواره‌ی یغور حسن نمی‌ترسید، بدش نمی‌آمد گلاویزش هم بشود.

طولی نکشید که نانوائی پُر شد از مشتری. زن و مرد همه متوجه‌ی او شده بودند که هنوز بلا تکلیف وسط دکان ایستاده بود و با چهره‌ای گرفته به اعتراض‌های شاطر گوش می‌داد. (عبدل)، پادو نانوائی، به‌جای او کنار پارو ایستاده بود و سعی می‌کرد کاری را که به‌عهده‌اش گذاشته بودند خوب انجام دهد اما برای‌اش سخت بود. معلوم بود موقتی گمارده شده است آن‌جا. جز عبدل، بقیه‌ی کارگراها که پُر تحرک گرم کار بودند، از هر فرصتی استفاده می‌کردند تا نیم‌نگاهی به‌او بیندازند. این نگاه‌ها مثل نیشتر به‌جان‌اش

می‌خلید. شاطر مظفر چاک دهان‌اش را کشیده بود و یک‌پشت غر می‌زد. لحظه‌به‌لحظه هم صدای‌اش را بالاتر می‌برد؛ طوری که عاقبت حسن بی‌طاقت شد. داد زد: چه‌چه‌چه می‌خوای بببببگی. ححح حرفِ ددددل را بببزن دددیگه چه‌چه‌چه پارس مم می‌کنی؟  
عصبانیت، لکنت‌اش را شدیدتر کرده بود، طوری که نمی‌توانست کلمه‌ای زیادت‌تر بگوید. در عوض، صورت‌اش یک‌پارچه سرخ و خیسِ عرق شده بود.

شاطر مظفر که انگار دل‌به‌دریا زده بود، بی‌محابا فریاد زد: نمی‌خوام بابا، نمی‌خوام؛ مگه زوره. من کارگر قُد و تنبل نمی‌خوام. لازم نکرده بهانه بیاری. آن از لات بازی‌های دیروزت، اینم از سرکار آمدنِ امروزت. دیگه خسته شدم از بس چشمِ دَریدی و جواب سربالا دادی. نمی‌خوام آقا. من کارگری که حرف تو گوش‌ش نره نمی‌خوام. کارگرِ قلدرم نمی‌خوام. کارگر باید حرف شنو باشه، می‌فهمی، حرف شنو؟

جمله‌ی آخر را بلندتر و قاطع‌تر، طوری بیان کرد که هشدار می‌باشد برای بقیه. در همان حال آن‌ها را هم از نظر گذراند.  
حسن گفت: آآآ آخه بببببب مم مم مصب!...

شاطر حرف او را بُرید: عذر و بهانه نیار برام. نمی‌فهمی؟  
و رو به‌مشتری‌ها، یاری‌طلبانه زارید: ایهاالناس! یکی به‌این حالی کنه من دیگه او را نمی‌خوام. آخه شما که نمی‌دانین چه گیری افتاده‌م من. جرأت ندارم بگم فلان کار را بکن، یا این جور کار بکن، یا هرچه. زود می‌گه ووظیفه‌ی مم من نیس؛ نمی‌دانم فلان من نیس!...

نه فقط حسن، بقیه کارگرها هم می‌دانستند شاطر مظفر اغراق می‌کند. اتفاقاً او کارگری بود قانع، محبوب و مودب. اهل درگیری با کسی نبود مگر شاطر یا هرکس دیگری که چشم به‌ناموسِ دیگران داشت. نمی‌توانست دله‌گی و نامردی‌را تحمل کند. یک‌مرتبه پرده‌ی حجب و حیا را پاره می‌کرد و یقه‌ی طرف‌را می‌گرفت، هرکس که می‌خواست باشد؛ اما حالا

چه کند که زبان‌اش عاجز از دفاع بود. ناچار، درحالی‌که مشت‌های‌اش را گره کرده بود، غرید: ج‌ج‌ج‌جهنم که ن‌ن‌ن‌نمی‌خوای. ط‌ط‌ط‌طلبم را ب‌ب‌ب‌بده برم! شاطر مظفر از خدا خواسته کشو دخل را کشید، چند اسکناس بیرون آورد و توی کفهی ترازو انداخت: بفرما. این‌م طلبت. تو را به‌خیر و ما را به‌سلامت!

و منتظر ماند برود. حسن، قهرآمیز پول را برداشت و از نانوائی بیرون زد. باران بند آمده بود؛ ابرها به‌سرعت می‌رفتند. نیمی از آسمان صاف و هوا کاملاً روشن شده بود. نسیم خنکی که می‌وزید خیلی زود عرق او را خشک کرد و التهاب‌اش را نشانده. مردد چند قدم به‌سمت انتهای گذر رفت؛ رو به‌خانه؛ اما یک‌باره برگشت. مصمم و محکم قدم برداشت، کمی هم شتاب‌آلود. گذر را پشت سر گذاشت و دوباره داخل خیابان شد. مشتاقانه سر به‌اطراف چرخاند. خیابان خیس و خلوت بود. تک‌وتوک ماشینی سریع می‌گذشت. مغازه‌ها بسته بودند. از شتاب پاهای‌اش کاست. سربالایی ملایم‌را در پیش گرفت. هر چند قدم که می‌رفت، به‌هر مغازه‌ی بسته‌ای که کرکره‌های آهنی مشبکی داشت می‌رسید، می‌ایستاد و از لابه‌لای کرکره، ویتترین‌ها را دید می‌زد. نگاه‌اش روی لباس نوزاد، کالسکه‌ی بچه، شیشه‌ی شیر و اسباب‌بازی‌های رنگارنگ می‌گشت و به‌دقت هر یک‌را سبک سنگین می‌کرد؛ طوری‌که انگار نوزاد کنارش بود و او مشتاقانه لباس‌ها را به‌تن‌اش امتحان می‌کرد و توی کالسکه‌ها می‌نشانده، چرخ‌های می‌زد و بازبچه‌های پُر زرق‌وبرق را جلوی‌اش می‌ریخت تا هر یک‌را دوست دارد انتخاب کند.

پاها پیش می‌رفت و انگشت‌های دست، در جیب شلوار، اسکناس‌ها را لمس می‌کرد. خیابان‌ها را یک‌یک پشت سر گذاشت؛ آن‌قدر تا کرکره‌های بالا رفت و مغازه‌ای باز شد. مهلت نداد صاحب دکان اجناس‌اش را مرتب کند. جلو دوید و قیمت عروسکی بزرگ‌را پرسید. پاسخ ناامید کننده بود؛ همین‌طور بهای کالسکه‌ی کوچک شیک و لباس قشنگی که تن عروسکی بود و چند قلم جنس دیگر. ناچار بیرون آمد و امتداد خیابان‌را در پیش گرفت.



عاقبت، موقعی جغجغه و شیشه‌ی شیر را خرید که آفتاب سینه  
به آسفالتِ خیابان و خاک‌فرشِ نمورِ کوچه ساییده بود.  
به‌خانه برگشت. دالان نیمه تاریک‌را پشتِ سر گذاشت. توی حیاطِ  
اولی، حشمت روی پاهای‌اش نشست، با آفتابه، دست و صورت می‌شست. در  
اتاق آبی‌بی هنوز بسته بود اما از لابه‌لای چین‌های پرده‌ی اتاق اسکندر، رضا  
را دید کنار سفره نشسته بود و نان و چای شیرین می‌خورد.  
حسن سلام کرد. حشمت بلند شد. حوله‌ی روی شانه‌اش را برداشت  
دست و صورت‌اش را خشک کند، جواب داد: سلام، شاطر حسن. زود برگشتی!  
نانوایی تعطیله مگه؟  
شادی و شتاب حسن رنگ باخت. خاطره‌ی تلخِ ساعات قبل روی  
صورت و صدای‌اش سایه انداخت: ننه. ددعوام شد!  
ابروهای حشمت به هم گره خورد: سر چه. با کی؟  
حسن سعی کرد خودش را بی‌خیال نشان بدهد: هه‌هیچی. با اوسام.  
آآخه پُر روه!  
حشمت حوله‌را مچاله کرد. پرسید: پس کار چه. برای کار می‌خواهی  
چه بکنی؛ آن‌هم توی این روزگار نکبتی؟  
حسن قهقهه زد و مشت به‌بازوی او کوبید: فف‌فدای ی‌یه تارِ  
م‌موت. هه‌هیچ نشد م‌م‌می‌رم حمالی. زوزورش را که دارم!  
هنوز حرف‌اش تمام نشده بود که جیغِ آذر، خانه را پُر کرد. حشمت  
چشمکی زد و گفت: تحویل بگیر اول صبحی. روز از نوروزی از نو!  
تعارفی کرد و به‌سمتِ اتاق‌اش رفت. حسن داخل حیاط بعدی شد.  
امین‌آقا بین درگاهی پنجره‌ی بزرگی که رو به‌حیاط باز می‌شد، نشسته بود و  
سیگار می‌کشید؛ بی‌اعتنا به اشتلم‌های آذر، طوری خیره به‌چوب سیگار بلند  
آلبالوی رنگ‌اش بود که انگار نه‌کسی را می‌دید و نه‌چیزی می‌شنید. اگرچه  
بیش‌تر از پنجاه و دوسه سال نداشت اما چین و چروک صورتِ کوچک و  
لاغرش او را مسن‌تر نشان می‌داد.

آذر با قد بلند، چهارشانه، سینه و سرینی بسیار بزرگ و صورت اسب ماندش اشتلم‌کنان از این‌طرف ایوان به آن‌طرف می‌رفت و جنون‌آمیز، بی‌آن‌که مخاطب مشخصی داشته باشد، نعره می‌زد: آخه کسی نیس به این ته زرد آسوری‌رنگ بگه تا کی می‌خوای گوشه‌ی اتاق لم بدی و به‌خیر بابای گوربه‌گور شده‌ی قرمساق ت پست را یه‌وری بندازی و همه‌ش به‌من بی‌چاره چشم‌غره بری. آخه چه می‌خوای تو از جان من، نسناس؟

و به‌اتاق یورش برد و داخل شد. پشت سر امین آقا ایستاد: ها، آخه نامرد چه می‌خوای از جان من. برام چه کردی. ارواح بابات کدام دفعه شام سیری به‌من و بچه‌ها دادی. خُب، جواب بده دیگه. چرا لالمانی گرفتی. جز اخم و تَخم و فحش و لیچار چه تحفه‌ی نطنزی برامان آورده‌ی، ها، مردنی؟ امین آقا صبورانه گوش داد و با دست لاغر و خشکیده‌اش موهای خاک‌آلود کم‌پشت جوگندمی سرش را به‌بازی گرفت. بعد، بی‌آن‌که واقعاً دنبال چیزی بگردد، دست به جیب‌های کت سورمه‌ای چرک و شلوار دودی رنگ‌اش که دمپای آن آلوده به‌گل خشک بود بُرد و آن‌ها را کاوید. اما آذر دست‌بردار نبود؛ مثل کوهی گوشت تیره دوروبر او می‌گشت و یکریز بدوبیراه نثارش می‌کرد؛ آن‌قدر که عاقبت تحمل‌اش تمام شد. همان‌طور نشسته برگشت و گفت: آخه زن! چرا حرف حساب سرت نمی‌شه. پول مگه علف خرسه. برم از کجا برای شما چنگ‌چنگ<sup>۱</sup> پول پیدا کنم. مگه سر گنج نشسته‌م. مگه چاپ‌خانه‌ی اسکناس دارم یا مگه پسر حاج مم چچی‌ام؟

آذر انگار منتظر همین بهانه بود تا بلندتر داد بزند: من چه می‌دانم چه خری هسی یا چه کوفتی باید بکنی. بی‌خود کردی زن گرفتی. غلط کردی بچه دُرُس کردی. پس جواب شکم دریده‌ی بچه‌ها را کی می‌خواد بده؛ بقال سر گذر؟

تهدیدآمیز دو قدم به‌طرف او رفت. دست‌های‌اش را باز کرد، بالا گرفت، روی سر او خم شد و خشم‌گین چشم به چشم‌اش دوخت.

:

در اتاقِ تهمینه صدا کرد و اشرف بیرون آمد. لحظه‌ای توی ایوان ایستاد و اطراف را نگاه کرد. جز حسن که به حیاطِ سومی می‌رفت، کسی بیرون نبود. جلو رفت. بین لنگه‌های در اتاق آذر ایستاد و به امین آقا گفت: بابا صلوات بفرسین، چه خبرتانه!

امین آقا با دیدن او جان تازه‌ای گرفت. ته چوب سیگار را داخل مشت گرفت. دستِ دیگرش را قاشقی محکم کوبید به مشت‌اش. ته سیگار مچاله پرت شد توی حیاط. امین آقا بلند شد. چند قدمی به سمت اشرف رفت و نالید: اوسا اشرف به حضرتِ عباس قسم مدام از کله‌ی سحر تا بوقِ خرس دنبال شندرغاز پول سگ‌دو می‌زنم. نیس آقا، نیس. چه کار کنم، کار نیس. حمالی‌م یا سرمایه می‌خواد یا زورِ بازو که من هیچ کدامش را ندارم. از کجا بیارم یه وانت بار بخرم؟

با شنیدن این حرف، آذر که ته اتاق به دیوار تکیه داده بود، پوز خندی زد و گفت: چه افاده‌ها!

قروغمزه‌های به سر و گردن‌اش داد و خواند: افاده‌ها طبق طبق، سگا دوروبرش وق و وق. تو با این سرِ گرت راننده‌گی بلدی آخه. تصدیقش را از گور بابات آوردی؟

امین آقا کلافه شد. فریاد زد: خُب نمی‌توانم بار بذارم رو کولم دیگه، پیر شدم. پیرم کردی. حالا می‌گی چه. بار نمی‌توانم ببرم. گدایی نمی‌توانم بکنم. روم نمی‌شه، خجالت می‌کشم. برم دزدی؟

آذر از همان فاصله پنجه‌اش را باز کرد و رو به مردش تکان داد: اِم، عرضه‌ی این کار را هم که نداری بدبخت!

امین آقا التماس کنان گفت: آخه شما بگین من چه خاکی بریزم سرم اوسا اشرف. هر روز می‌رم سر یه کار. یه روز دست‌فروشی، یه روز پادویی این و آن؛ یه روز کوپن‌فروشی. این کارم تخصص می‌خواد، قربانت برم اوسا جان. می‌بینی با یه ندانم‌کاری، با یه غفلتِ کوچیک، کوپنی را بهت قالب می‌کنن که نفع‌اش از ته‌اش درمی‌آد هیچ، گُلِی‌م ضرر می‌کنی. سرمایه‌ی دُرس حسابی‌م

ندارم باهانش کاسبی کنم. اداره جاتم که راهم نمی دن. درسته کوره سوادى دارم؛ چن کلاسى تو اکابر خواندم اما اداره چى شدن پارتى مى خواد، سواد درس حسابى مى خواد. براى کار تو کارخانه جات رفتم، براى کارگرى، کارمندی، نمی دانم رفتگرى. همه جا تعطيله. کارخانه اى نیس. همه بستن و رفتن. تک و توکى م که ماندن، هزار و یه ایراد مى گیرن. جوانانش بی کارن، حالا به من یال و دُم ریخته چه جور کار مى دن؟  
سروکله ی تهمنه پشتِ سر اشرف پیدا شد. اشرف به او گفت: برو کتم را بیارا!

تهمنه رفت. امین آقا تعارف کرد و آذر هم که چشم های درشت زغال مانندش برق می زد، گفت: چرا نمی آیی تو اوسا اشرف! این عروسی ما همیشه روبه راهس. شما بی خود خون خودتان را کثیف نکنین. خدا مرا سیاه بخت خلق کرده؛ چاره اى ندارم؛ بایس بسوزم و بسازم!  
تهمنه برگشت. اشرف کت قهوه اى رنگِ چهارخانه را گرفت و از جیب بغل اش مقدارى اسکناس بیرون آورد. چندتا یی جدا کرد و توى دست امین آقا گذاشت: این فعلاً بمانه پیش شما، بعداً پس اش مى دى!  
آذر تحقیرآمیز شوهرش را نگاه کرد و غرید: خجالت بکش. تو مردى و این مَرده!

امین آقا شرمنده شد. سعی کرد دست او را پس بزند؛ یا دست کم تشکر کند اما اشرف انگشت روی لب های او گذاشت: خُب، قرضه دیگه، ما هم محتاج مى شیم. من که مدام براى کار مى رم غربت، اگه روزى زن و بچه م بی پول شدن کى به دادشان مى رسه جز شما، مگه نه؟  
و بلافاصله پشت کرد؛ تهمنه را جلو انداخت و به اتاق خودش رفت. توى اتاق، خسرو، پسر پنج ساله شان هنوز خواب بود اما پرى، خواهر تهمنه، کنار بساطِ چای نشسته، چشم به سماور نفتى دوخته بود که قل قل مى کرد. بیش تر از شانزده سال نداشت؛ با موهای پُر پشتِ خرمایى رنگ، صورتِ گردِ سرخ و سفید و قدى کوتاه و پُر.

اتاق با دو تخته قالی زمخت بافتِ کلیایی<sup>۱</sup> فرش شده و در رف‌ها و  
تاقچه‌های هر طرف کاسه و بشقاب و قابلمه و سایر خرت و پرت‌ها، مرتب  
چیده شده بود.

به محض داخل شدن ته‌مینه و اشرف، پری با دست‌گیره قوری چینی  
گل‌دار را از روی سماور برداشت تا چای بریزد. ته‌مینه گفت: برای من نریز،  
بایس برم سر لوله آب بیارم تا شلوغ نشده!

چادر سیاه رنگِ رو رفته‌اش را از میخ دیوار برداشت، سر کرد و پایین  
آن را محکم دور کمرش پیچید. بیرون آمد. از کنج ایوان دو سطل آهنی را  
برداشت و می‌رفت از پله‌ها پایین برود که صورت عرق‌کرده‌ی عبدل به‌شیشه‌ی  
کوچک در اتاق (رقیه بی‌انگشت) که چسبیده به اتاق اشرف بود، نزدیک شد. او  
نفس نفس می‌زد. مراقب بود در تاریکی بماند و در عین حال حریصانه بیرون را  
دید بزند.

قد دراز و باریک ته‌مینه، مثل چوب خشک متحرکی توی حیاط  
به حرکت افتاد. حرص عبدل برای چشم‌اندازی مناسب، هم‌راه با ناامیدی شد؛  
اگرچه این حس چندان نپایید؛ چون بلافاصله در اتاق آذر صدا کرد و باز شد.  
عبدل، کمی خودش را عقب کشید. بتول بیرون آمد و داد زد: ته‌مینه خانم صبر  
کن با هم بریم!

ته‌مینه، منتظر ماند. عبدل به‌وجود آمد. قدمی جلوتر گذاشت.  
طوری که به‌راحتی از ایوان دیده شود؛ حتا سعی کرد صدای حرکت دست‌های  
به‌هم گره شده‌اش را هم به‌گوش او برساند؛ اما بتول نشنید؛ او را هم ندید.  
به‌سمت سطل‌های گوشه‌ی ایوان شتافت تا ته‌مینه را معطل نکند.

ته‌مینه، سی‌ساله بود؛ با صورت بیضی‌شکل، پوستی پریده‌رنگ  
متمایل به‌زرد، چشم‌های باریک عسلی، بینی عقابی و موی سیاه. رو به‌حیاط

---

— کلیایی: شهرستانی از توابع کرمانشاه  
: شیرابی‌که در دوران سلطنت به‌لوی دوم  
در محلات نصب شده بود تا کسانی‌که از آب لوله‌کشی بی‌بهره  
از آن استفاده کنند.

آخری برگردانده بود و به‌ونگِ نوزاد گوش می‌داد. لاغری بیش از اندازه و خوی ساکت و انزواجویانه‌اش باعث شده بود همسایه‌ها به‌خیال این‌که مبتلا به‌سل است، محتاطانه با او مراوده داشته باشند.

بتول عجولانه، دست‌گیره‌های سیمی دو پیتِ خالی روغن‌نباتی را که به‌جای سطل استفاده می‌کرد گرفت و پایین دوید. هر دو راه افتادند. تهمینه با اشاره به‌ونگِ نوزاد که حیاط را پُر کرده بود گفت: خدا می‌کرد یه بنده خدایی می‌آمد دستت را می‌گرفت می‌برد. اقلأً هم تو به‌نان و نوایی می‌رسیدی و هم خرج و مخارجِ بابا ننه‌ات کم‌تر می‌شد!

بتول ساکت ماند، اگرچه با همه‌ی وجود دعا کرد گفته‌ی تهمینه هرچه زودتر واقع شود اما کمی هم رنجید. در دل‌اش گفت: مگه نشستم سر سفره‌ی بابای تو که هُل می‌زنی از شرم راحت شی؟

از خانه بیرون رفتند. تهمینه پرسید: شانزده سال‌ت شده، نه؟

بتول سر بلند کرد و لب‌خند زد. صورت‌اش کوچک، باریک و استخوانی بود؛ طوری که استخوانِ گونه‌ها بیرون زده بود. چشم‌های درشت و سیاه‌اش گود رفته بود و بینی باریک‌اش درازتر می‌نمود. جواب داد: هژده سالمه. دوسه ماهه که شدم هژده ساله!

تهمینه دل‌سوزانه به‌قدِ کوتاه و پوست تیره‌ی او نگاه کرد: زیاد رشد نکردی!

در همان حال کنجکاوانه نظری به‌سینه‌اش انداخت که دو برآمده‌گی کوچکِ روی آن از زیر چادر دودی‌رنگِ گُل‌دار و کهنه بیرون زده بود: کاش اقلأً به‌جای این‌که پوست و موت شکل مامانت باشه، تن و بدن او را داشتی؛ آن‌جور زودتر شوهر برات پیدا می‌شد!

و به‌شوخی اضافه کرد: همیشه پرواری‌ها چرب و چیلی‌تر و خوش‌مزه‌ترن!

با هم زدند زیر خنده. دو پیچ‌بن‌بست و مسافتی از کوچه‌ی اصلی شیب‌دار را پشت سر گذاشتند. به‌محوطه‌ی بازِ روبه‌روی حمام (چهار تخت)

رسیدند که از سه سمت به سه کوچی پُر پیچ و خم و از یک طرف به بن بست  
که با شیپی تند بالا می رفت، ختم می شد. بن بست، دقیقاً مقابل کوچی بود  
که از آن آمده بودند؛ اما راه های سمت چپ و راست با خانه های کوتاه و بلند  
متعدد به کوچی ها و محل های دیگر می رفت.

شیر آب با بدنه ی قطور سرخ رنگ و پاشویه ی سیمانی بزرگ اش، کنج  
محوطه، روبه روی دیوار حمام احداث شده بود. زن ها و بچه ها دور آن حلقه  
زده بودند. عده ای توی تشت های آهنی بزرگ رخت می شستند و عده ای دیگر  
برای پیشی گرفتن از هم و بردن آب جار و جنجال راه انداخته بودند؛ یک دیگر  
را هل می دادند و غر می زدند.

دقیقاً جلو شیر آب، این سمت، رقیه بی انگشت، مادرِ عبدل به دیوار  
کاه گلی حمام تکیه داده، روی زمین خاکی نشسته بود. دست بی انگشت اش از  
زیر چادر سیاه خاک آلود سوراخ سوراخ بیرون مانده و روی زانوی باد کرده اش  
افتاده بود. کف دست رو به بالا بود و در آن چند سکه ی کوچک برق می زد.

بتول به شوخی گفت: کاسی ننه ی عبدل بد نبوده ها!

تهمینه که منتظر نوبت بود، نگاهی به کوه گوشت آن طرف انداخت:  
چه کار کنه فلک زده؟ این دوره زمانه مردم از بچه ی خودشان خیر نمی بینن،  
این بدبخت رفته بچه ی سرراهی آورده بلکه تو پیری بشه عصای دستش. بعد  
از بیس سال که ریخته حلقش، آقا شده لات و کفتر باز. حالا تو این سن و  
سال، با این تن علیل باد کرده چه بکنه بی چاره؟

لابه لای حرف های تهمینه، بتول از بین جمعیت خودش را جلو کشید  
و سطل اش را زیر شیر گرفت. سروصدای زن ها بیش تر شد. یکی با مشت و  
دیگری با ته سطل روی استخوان های بیرون زده ی ستون فقرات اش کوبید اما  
او اهمیت نداد. دست دراز کرد، سطل های تهمینه را هم بُرد. پیرزنی قوزی  
چادر او را گرفت. موهای چرک و زغال مانند بتول بیرون افتاد. پیرزن چنگال  
استخوانی اش را در آن فرو برد و کشید. بتول جیغ زد: ول م کن عفریته، چه  
می کنی؟

پیرزن روی او خم شد و داد زد: کثافتِ سوزمانی زرنگی می‌کنی  
واسه من؟  
بتول خودش را از چنگ او خلاص کرد. سطل‌ها را به‌تهمینه داد و  
گفت: نوبت‌مه، به توجه آهکی فرهادکش؟  
پیرزن سعی کرد او را پس بزند اما زورش نرسید. حریصانه غرید:  
نوبتِ چیز دیگه‌ته، حرام‌زاده!  
اما بتول آخرین سطل را هم پر کرد و بلند شد. پیروزمندانه به‌تهمینه  
لب‌خند زد، بی‌آن‌که پشت سرش را نگاه کند، گفت: هرچه گفتم لایق گیس  
سفید خودت!  
سطل‌ها را برداشت و کنار تهمینه راه افتاد. اعتنایی به‌فحش‌های  
پیرزن نکرد.

موقعی به‌خانه رسیدند که یک سر نردبان چوبی روی لبه‌ی بام بود و  
سرِ دیگرش کنار دیوار، توی حیاط. عبدل دست به‌آن گرفته، آماده‌ی بالا رفتن  
بود اما همین‌که بتول را دید، نردبان را رها کرد و پیش آمد. ظرف سفالی سبز  
رنگ را از کنج حیاط برداشت. آب پُر از فضله و پُر کبوتر داخل‌اش را ریخت و  
گفت: بتول جان کمی بریز برای کفترام، شب‌که آب آوردم پست می‌دم!  
ظرف را جلو او گرفت. بتول سطل‌ها را زمین گذاشت. یکی‌شان را  
برداشت. خم شد تا توی ظرف سفالی آب بریزد. صورت‌اش را که پیش برد،  
بوی تندِ صابون دماغ‌اش را به‌خارش انداخت. پشتِ دست‌های عبدل از چرکِ  
سیاهی می‌زد اما سفیدی زنده‌ی پوستِ کنار انگشت‌های باریک و درازش  
توی چشم می‌نشست.

ظرف که پر شد، عبدل آن را سر دست گرفت و از نردبان بالا رفت.  
همین‌که سر و کله‌اش روی بام پیدا شد، کبوترها هراسان همه باهم پر زدند و  
پرواز کردند.

عبدل گوشه‌ی بام کاه‌گلی طوری نشست که حیاط را هم زیر نظر  
داشته باشد.



گروه پراکنده‌ی کبوترها به تدریج به هم نزدیک شدند و در آسمان چرخیدند. خورشید کم‌تر از نیمی از راه را پشت سر گذاشته بود. در دوردست‌ها فوج دیگری کبوتر دور بامی بلند می‌چرخیدند. سه خانه آن طرف‌تر زنی خم شده بود و چیزی پهن می‌کرد. سطح بام‌ها پوشیده از گل‌گاوزبان، شقایق، بابونه، خاکشیر و انواع گل‌های وحشی و علف‌های هرز بود. عطر گل و گیاه فضا را پُر کرده بود.

کبوترها همه‌کنان از فراز خانه گذشتند. امین‌آقا کتِ کهنه‌اش را روی دوش انداخته بود و با تنی لاغر و قامتی میانه، متفکرانه از حیاط گذشت و به سمتِ دالانِ تاریک رفت. با رفتن او، بچه‌های‌اش نصرت و قدرت، دو پسر بچه‌ی لاغر زردنبوی نه و هفت‌ساله به حیاط یورش آوردند و مشغول بازی شدند. بتول هم هیبت دو ساله‌را آورد کنج دیوار، رو به‌آفتاب نشاند و خودش برگشت تا ظرف‌های استفاده شده‌را بیاورد کنار چاهکِ وسطِ حیاط بشوید. مدتی بود که همسایه‌های دو حیاط دیگر هم به‌جنب و جوش افتاده بودند.

(صغرا)، زنِ عموصفدر، گرد و خاک‌کنان اتاقِ کوچک‌اش را جارو می‌کرد و (فرنگیس)، زنِ اسکندر توی حیاط اول روی قابلمه‌ی دمر شده‌ای نشسته بود و رخت می‌شست. (رضا)، پسر سه و نیم ساله‌اش دور و بر او می‌پلکید. حشمت، لنگه‌های درِ اتاق‌اش را باز کرده، سه‌پایه را روبه‌روی‌اش گذاشته بود و ایستاده نقاشی می‌کرد. به‌قدری سرگرم بوم و حرکت قلم‌موی‌اش بود که انگار کسی را نمی‌دید و صدایی را نمی‌شنید.

عبدل نگاهی داخل حیاط انداخت. بتول طوری نشسته بود که هروقت سر بردارد به‌راحتی بالا را ببیند. آستین پیراهن‌اش را تا زده، بازوی استخوانی تیره رنگ‌اش را بیرون انداخته بود و با دقت و مهارت ظرف‌ها را دست می‌کشید.

کبوتری بال‌بال زد و روی لبه‌ی بام نشست. عبدل نیم‌خیز شد. دست‌ها را محکم به هم کوبید: کیش کیش!

بتول متوجه او شد. کبوتر بال زد و پرواز کرد. عبدل سوت زد و محکم تر دست‌ها را به هم کوبید. نگاهی هم به حیاط انداخت. پلک‌های چشم راست‌اش به هم نزدیک و بلافاصله جدا شد. بتول خندید و سرش را زیر انداخت. از داخل حیاط اول، سروکله‌ی عموصفدر پیدا شد. جاروی بلند رفتگری را روی دوش گذاشته و کیسه‌ی نایلونی سیاه‌رنگی را دست‌اش گرفته بود. جواب سلام فرنگیس را داد اما از حیاط دوم که گذشت، بتول هیچ اعتنایی به او نکرد. در حیاط بعدی، صغرا جلو رفت؛ خسته نباشیدی گفت و نایلون را از او گرفت. هر دو کوتاه قامت بودند اما بعکس تن چاق و صورت پر آبله و چشم‌های ریز بی‌مژه‌ی صغرا، شوهر لاغر بود؛ با صورتی گرد و بسیار کوچک، سر تاس، چشم‌هایی درشت، ابروی پر پشت و تهریشی که چین و چروک صورت‌اش را می‌پوشاند. اختلاف سنی زیادی با صغرا نداشت اگرچه به‌ظاهر از پنجاه و هفت ساله بیش‌تر نشان می‌داد.

عموصفدر نگاهی به‌بام انداخت. لب‌های‌اش جنبید و بی‌صدا فحشی نثار کرد. عبدل دقت کرد بفهمد چه می‌گوید اما پیرمرد از مقابل نگاه‌اش کنار رفت. صدای آذر را شنید که انگار توی ایوان نشسته بود و با تهمینه درد دل می‌کرد؛ طوری بلند حرف می‌زد که صدای‌اش به‌گوش اشرف‌که داخل اتاق بود برسد: این‌م از بخت من تهمینه‌جان. خدا برای آن پدر و مادر نامرد نانجیبم نسازه که مرا انداختن تو دامن این هیولای مافنگی. راسته که می‌گن سیب سرخ برای دست چلاق خوبه. آخه تو که نمی‌دانی چه روزگاری داشتم. یه الف بچه بودم اما روز نبود تا شب ده جور خواستگار برام نیاد. یکی با زلف یه‌وری و کفش ورنی و کت و کراوات؛ یکی با عینک و کیف مهندسی و نمی‌دانم با چه و چه. همی جور تاق و جفت می‌آمدن و می‌رفتن. فقط همین مانده بود که (گیژنگ)<sup>۱</sup> در خانه‌مان را از بیخ بکنن. به‌خدا با اشک و آه‌شان

---

– گیژنگ: . های گذشته جای لولا  
روی پاشنه می‌چرخید؛ به این‌شکل که در قسمت بالا و زیر در  
دو چوب قطور نصب می‌شد که در دو سر هر یک، دو حفره  
. های سمت دیوار درها نیز از بالا و پایین دارای  
گی (توپ‌ی شکل) . توپی ی تخته  
قرار می‌گرفت و به این . ی

دل سنگ را آب می‌کردن؛ اما از بختِ بدم آن گوربه‌گور شده‌ها نمی‌دانم دل خودشان را به چه چیز این مردنی خوش کردن که هنوز نه سال تمام نشده بود که انداختنم تو بغل این کثافت از خدا بی‌خبر. این نامردی که از مردی فقط یه گردن کلفت داره و مشتی مو و به‌جاش نبدتری اندازه‌ی یه تغار. تو فکر می‌کنی آن موقع چن سالش بود؟ بیس بیش‌تر داشت. من که بچه بودم حالی‌م نبود؛ حالا بگیریم بیس و پنج. یه مرد گردن کلفت بیس و پنج ساله کجا و یه دختر ترگل و رگل نازک نارنجی هشت نه ساله کجا. من با عروسک آمدم خانه‌ی این کچل کوفتی. به‌این روزگارم نگاه نکن. از بین رفته‌م. خیال می‌کنی چن سالمه؟ به‌خدا هنوز سی سال‌م نشده. نگاه نکن کمی قیافه‌م شکسته. همه‌ش حرص دس این مارمولک‌را می‌خورم!

تهمینه با لحنی که خالی از کنایه نبود جواب داد: نه آذرخانم، اتفاقاً هیچ‌م پیر نشدی. خیلی‌م جوانی. همین پریروز بود که (سرلوله)<sup>۱</sup> زنا داشتن درباره‌ی سن تو حرف می‌زدن. یکی‌شان گفت من مطمئنم این خانم چهل و پنج سال شیرین داره؛ اما من تو حرفش پریدم گفتم اتفاقاً سی سالم نشده. شما نگاه به‌قد و قواره‌ش نکنین. آدم قد بلند و هیکل‌دار زود شکسته می‌شه. تازه، این زیاد داغ دیده. قبل از بتولش دو پسر و یه دختر از دس داده. داغ بچه آدم‌را از پا می‌ندازه!

کنایه‌اش مثل خنجر به‌قلب آذر فرو رفت؛ اما او به‌روی خودش نیاورد. ناله‌اش همراه با بوی تریاک بلند شد و بالا آمد: خُب، این آبروریزی نیس؟ شوهر بی‌چاره‌ی تو بره غربت پول درآره، بعد بیاد بریزتش تو دس این؟ همین‌اش مرا بی‌چاره کرده. به‌خاطر همی کاراشه که این جور کمی شکسته شدم. مگه من خوش‌م می‌آد صبح تا غروب صدام بیاد؟ به‌خاطر همین مردم دهن‌شان‌را وا می‌کنن و هرچه لایق خودشانه می‌گن. به‌خدا امروز این‌قدر از اوسا شرف خجالت کشیدم که نگو؛ برادرم باشه. اما تا دلت بخواد

---

: منظور کنار شیر آب روب روی حمام است.

دقِ دل م را سر امین خالی کردم ها. چیزایی بهش گفتم اگه مرد باشه دیگه دستش را پیش این و آن دراز نمی کنه!

پری از پله‌ها پایین آمد و به طرف مستراح رفت. نگاه عبدل روی بدن گوشتا لود او سُر خورد و به گردی پساش که رسید ثابت ماند. بعد، گونی‌ای که عوض در جلو مستراح آویزان شده بود، کنار رفت و بلافاصله دوباره به جای اش برگشت.

هیبت، با شکم برآمده، پایین تنه‌ی لُخت و پاهای لاغرش یک‌ور روی خاک‌فرش حیاط افتاده و مقدار زیادی از امعا و احشاء اش از ماتحت اش بیرون زده بود. مگس‌ها روی بدن اش می‌پلکیدند. او نای دور کردن شان را نداشت. فقط ناله می‌کرد. صورت اش را به زمین چسبانده بود و با چشم‌های معصوم اش اطراف را نگاه می‌کرد؛ طوری که انگار کمک می‌طلبید؛ اما کسی به او توجه نداشت.

بتول تا جایی که ممکن بود شستنِ ظرف‌ها را طول داد. بعد بلند شد. یک‌بار دیگر لبه‌ی بام را نگاه کرد و به سمت ایوان رفت. پری از مستراح بیرون آمد. جلو چاهک نشست و با آفتابه دست‌های اش را شست. عبدل بیش‌تر به سمت حیاط خم شد. صدای برخوردِ محکم دو لنگه‌ی در، نگاه او را متوجه بالا کرد. (مهناز)، دخترِ نوخاص که تقریباً هم‌سنِ پری بود اما نه به‌پری و سرخ و سفیدی او، یک‌مرتبه دیگر درِ اتاق میانی بالاخانه را باز کرد، سرشار از نفرت به عبدل زل زد و مجدداً در را بست.

بتول از توی اتاق داد زد: مامان، بازم دل و روده‌ی هیبت زده بیرون! آذر حرف اش را قطع کرد و از پله‌ها پایین رفت. روی کودک خم شد و با فشار انگشت هرچه بیرون زده بود را به داخل برگرداند. زارید: اقلأ خدا اینم نمی‌کشه تا از دستش راحت شم!

بعد او را نشانند، با سر انگشت ضربه‌ای آرام به صورت اش زد و به سمت ایوان آمد. هنوز سه‌چهار قدم دور نشده بود که هیبت لیز خورد و دوباره به پهلو افتاد.

روی بام، کبوترها فرود آمده، بغوغوکنان دنبال هم راه افتاده بودند و نُک به زمین می‌زدند. کبوتری سپید، با سر و دُمی سیاه به تنهایی در دل آسمان چرخ می‌زد. آسمان، یک‌دست آبی بود. در آن دورها تکه ابر سفید کوچکی مثل کومه‌ای پنبه برق می‌زد. خورشید، نیمی از راه را پیموده بود. عبدل، غریبه‌را که دید هراسان به طرف کبوترها یورش برد. عجولانه یکی‌شان‌را گرفت و بقیه‌را پرواز داد؛ طوری‌که همه‌کنان گشتی دور بام زدند. عبدل چوب بلندی‌را که به سر آن پارچه بسته بود برداشت و در هوا تکان داد. سوت زد. سوت‌های کوتاه، مقطع و گاهی ممتد؛ سوت‌های بلبلی.

پرنده‌ها اوج گرفتند و کم‌کم همراه شدند. کفتربازهای دیگری هم در دور و نزدیک متوجه غریبه شدند و کبوترهای‌شان را پرواز دادند؛ طوری‌که ناگهان آسمان پُر شد از پرنده و سوت‌های متفاوتی که از هر طرف شنیده می‌شد.

غریبه در سقف بالاتری پرواز می‌کرد. عبدل نگران چشم به آن دوخت و مرتب از این‌سمت بام به آن‌سمت دوید. قلباش تندتند می‌زد. آرام و قرار نداشت. با همه‌ی وجود تلاش می‌کرد کبوترهای‌اش را به‌غریبه نزدیک کند. دقایق پُر التهاب به‌کندی می‌گذشت. عاقبت غریبه به‌نرمی چرخ می‌زد و کمی پایین‌تر آمد. فوج کبوترها هم خود را بالا کشیدند. غریبه بین آن‌ها بُر خورد. عبدل، دم، پاها و قسمتی از تنه‌ی کبوتری‌را که گرفته بود در دست داشت و آن‌را توی هوا پایین و بالا می‌برد، طوری‌که کبوتر اسیر مدام بال‌بال می‌زد.

تیپ کبوترها چرخ‌زان، آرام‌آرام از سقف پروازشان کاستند. عبدل، کنج بام خزید. خود را کنار لانه پنهان کرد و نشست. دست‌اش‌را بیرون آورد و کبوتر را تکان‌تکان داد. چند پَر از بال کبوتر جدا شد و نرم فرود آمد. گروه کبوترها حوالی بام رسیدند. عبدل آن‌را که گرفته بود رها کرد تا پرپرزان روی بام بنشینند. بعد، دست به‌جیب برد، مشتی گندم بیرون آورد و کم‌کم روی بام پاشید. کبوتری‌که رها شده بود، نُک به‌زمین زد و چندتایی از تیپ کبوترها جدا شدند و به‌پایین یورش آوردند. بقیه‌هم چرخ می‌زدند و یک‌باره فرود آمدند.

عبدل مشتمشت گندم ریخت. در همان حال با احتیاط چوبِ بلندی که توری از نخرا به آن بسته بود برداشت و آهسته آهسته جلو رفت. کبوترها مشغول دانه بودند. غریبه، هر دانه را که برمی چید هراسیده نگاهی به اطراف می انداخت. عبدل، نزدیک که شد، یک مرتبه تور را فرود آورد و چرخاند. غریبه در نیمه راه پروازی دوباره، داخل تور گیر کرد. عبدل چوب را زیر بغل زد و کبوتر را بیرون آورد. با دقت نگاه اش کرد. نر درشتی بود که قلب اش به شدت می زد. عبدل، نفس راحتی کشید. ذوق کنان نك آن را بوسید و با نخعی که از آستر کت اش کند، پرهای بال اش را یک درمیان به هم بافت. بعد، آن را توی لانه انداخت. غریبه به سنگینی فرود آمد؛ طوری که سینه اش به زمین خورد. عبدل، نگاه دیگری به آسمان انداخت. چشم های اش از شادی برق می زد. پیروزمندانه متوجه حیاط شد ببیند کسی شاهد فتح اش بوده است یا نه.

(نوخاص)، کوتاه و چهارشانه، با شکم برآمده، کله ی بزرگ، صورت چهارگوش، ابروهای پُر پشت سفید، چشم های ریز و دماغ پخ اش، با یک بغل نان وارد حیاط اول شد. موهای سفید و فر سرش از زیر کلاه لبه دار قهوه ای رنگ بیرون زده، قسمتی از گردن کلفت و پُر چین اش را پوشانده بود. تسبیح کهربایی درشتی را به دست گرفته بود و با انگشت های چاق و کوتاه اش دانه های آن را می شمرد. کسی توی حیاط نبود. از جلو اتاق (آبی بی) گذشت و نگاهی به حشمت انداخت که به قدری گرم کارش بود که متوجه ی او نشد. نوخاص توی راه پله پیچید و با قدم های سنگین از آن بالا رفت. داخل مهتابی<sup>۱</sup> باریکی شد که با نرده های خراطی شده ی کهنه ای محصور شده بود. از مقابل در بسته ی اتاق اول گذشت. لنگه ای از در چوبی اتاق میانی باز بود. کفش های اش را کند و داخل شد.

از اتاقی که روی دالان بود، (گلناز)، دختر بزرگِ نوخاص که روپوش سفید تمیز و اتو کرده اش را روی دست انداخته بود، بیرون آمد و جلو اتاق

---

جای مهتابی از اسامی ( ) (بالکن) استفاده می اما مهتابی واژه ای فارسی است.

میانی ایستاد. سرش را تو بُرد. چیزی گفت و به اتاق خودش برگشت. بلوز کاموایی تنگِ قرمز و دامن کوتاه سیاه رنگ دقیقاً قالبِ تنِ جوان و پُرش بود. جوراب به پا نداشت. موهای بلند سیاه لختِ سرش را که از تمیزی برق می‌زد رها کرده بود تا روی سینه‌ی برآمده و شانه‌های گوشتالودش بریزد. آرایشی ناچیز صورت‌اش را سفیدتر و چشم‌های باریک‌اش را سیاه‌تر کرده بود. طولی نکشید که مهنز بیرون آمد و به اتاق او رفت.

عبدل چشم از روبه‌رو گرفت و متوجه کیوترها شد. زیر نور ملایم آفتاب بین‌هم می‌پلکیدند. در لانه را باز کرد و برگشت. از لبه‌ی بام، درحالی‌که دست‌های‌اش را گشوده بود، آن‌ها را به‌طرف لانه راند. مدتی این‌طرف و آن‌طرف رفت و مقداری دوید تا همه داخل رفتند. در لانه را بست و از نردبان پایین آمد. دیگر موقع‌اش بود برود ننه‌رقیه را کول بگیرد، بیاورد نهار بخورند و پس از ساعتی استراحت دوباره او را ببرد در حمام بگذارد تا غروب.

قبل از این‌که به‌دالان برسد، راه‌اش را کژ کرد و جلو اتاقِ حشمت رفت: داش<sup>۱</sup> حشمت، می‌گم من و تو هر دو به یه درد مبتلاییم ها!

دستِ حشمت از حرکت ماند. چشم از بوم گرفت و با پلک‌هایی باد کرده به او که آماده‌ی خندیدن بود زل زد. قدِ کوتاه، صورتِ سیاه‌سوخته، بینی کوچکِ باریک و چشم‌های ریز با مژه‌های بلندِ برگشته‌ی گوینده، انگار پشتِ مهِ رنگارنگی موج می‌زد. اما عبدل بی‌اعتنا به‌نگاه دور او ادامه داد: برای نهار می‌گم. موقع شام و نهار که می‌رسه، من از آن سر حیاط و تو از این سر بایس به‌فکر تهیه‌ی یه لقمه زهرماری باشیم، مگه نه؟

و به‌قهقهه خندید. نگاهِ حشمت روی خال کوبی گردن او ثابت ماند. صورتِ تیره‌ی دخترکی که در خطوطی سبز محاط شده بود کژ و راست شد و

---

، داشی:

به صورت مضحکی درهم رفت و دوباره شکل گرفت. چشم‌های دختر بیش از اندازه درشت بود، با مژه‌های خیلی بلند و نیم‌تاجی بر موهای شکن‌شکن سبز. عبدل گفت: دیگه مُردیم آن‌قده حاضری خوردیم. حسرتِ یه دل‌سیر چلوخورش تازه و داغ رو دل‌مانده. حالا خوبه گاه‌گذاری کسی چیزی به مادرم می‌ده؛ هرچن مزه‌ی آنی‌که آدم تو خانه‌ی خودش دُرُس می‌کنه‌را نداره؛ ولی کاجی به از هیچی‌یه؛ اما تو چه؛ تو تا کی می‌خوای نان و ماست یا تخم مرغ بخوری داشی؟

تمسخر یا کنایه‌ای در کلام‌اش نبود. از سرِ صدق و دل‌سوزی حرف می‌زد؛ و خندید. حشمت‌هم خندید و با نُکِ قلم‌مو به‌بوم روبه‌روی‌اش اشاره کرد: چلوخورش من این‌جاست؛ هم بوی غذا می‌دهد و هم بوی میوه! عبدل کنجکاوانه سر کشید تا بوم‌را ببیند: راس می‌گی؛ مگه چه هس؟

بلافاصله سرش‌را پس کشید. رنجیده گفت: تو هم ما را گرفتی‌ها؛ این‌که همه‌ش بو رنگ می‌ده!

و اخم کرد و رفت. حشمت با نگاهی مه‌آلود خیره به‌او ماند؛ انگار هرچه دورتر می‌رفت، کوچک‌تر می‌شد و بعد، ناگهان در تاریکی دالان گم شد. حشمت خیال کرد دالان، دهان سیاه‌اش‌را برای بلعیدن او هم گشوده است.



عادت‌اش بود لفظ‌قلم حرف بزند؛ چه با اهل کتاب و چه با مردم کوچه و بازار. همین باعث می‌شد برخی از اهالی محل، خصوصاً آن‌هایی که بین ادیب و غیر ادیب تفاوتی نمی‌شناختند در خفا پوزخند بزنند و مسخره‌اش کنند؛ اما جدا از این قضیه، همه بدون استثنا، برایش احترام قایل بودند و به‌دیده‌ی تحسین نگاه‌اش می‌کردند. به‌نظر آن‌ها، آقای‌نکویی مظهر شخصیت، ادب، نکته‌سنجی، وقار و درعین‌حال بذله‌گویی بود. او ادامه داد: انسانِ خالص، طفلی است که تازه از مادر زاده می‌شود. موجودی پاک و معصوم؛ بی‌خدعه و تزویر؛ بی‌خشم و بغض و کینه؛ تهی از تنفر و انزجار؛ از انتقام و خودخواهی؛ در یک‌کلام، دور از پلیدی. موجودی که با کم‌ترین نوازش آرام می‌گیرد. لب‌های زیبای کوچکِ گل‌مانندش به‌خنده می‌نشیند؛ به‌روی تو می‌خندد؛ تویی که نه پیچیده و لایه‌لایه، که در سطح می‌بیندت، ساده و صمیمی.

گریه‌اش، حرص نیست؛ اشک تمساح نیست، رنگ و ریا نیست؛ از عمق وجودش سرچشمه می‌گیرد، آن‌هم برای خواسته یا خواسته‌هایی بسیار اندک؛ اما همین موجود خالص و ناب و دوست‌داشتنی، با سپری شدن زمان، رنگ می‌بازد و رنگ می‌گیرد. رنگ اصلی‌اش روشن، شاد و بی‌لکه است اما تجربه و محیط و جامعه او را تغییر می‌دهد. آن‌هم بسته‌گی بسیار دارد به‌شرایط زمان و مکان؛ به‌چگونه‌گی زیست و زیست‌گاه، اطرافیان، داشته‌ها و

نداشته‌ها؛ گاهی رنگ‌ها، نقشی بدیع می‌آفرینند و گاه فقط می‌شوند خطوط درشتی از زرد و سرخ و سیاه که قلمی خشم‌گین بر بومی کبود نقش زده باشد. هرگاه پستی و پلیدی را دیدی، به‌یاد بیاور طفلی پاک‌را که امواج سرنوشت به کجا کشانیده‌اش. اگرچه روی کرد به‌عصیان، طغیان، خشم، نفرت و ددمنشی، همراه است با همه‌ی صفات نیک در نهاد هر انسان که پا به‌هستی گذارده است و می‌گذارد اما رویش سبزگونه، یا ریشه دوانیدنِ سرطانی هر یک، ارتباط مستقیم دارد به‌جامعه. بذری که کاشته می‌شود، مهم است؛ زمین خالی مستعد، چه گناهی دارد؟...

مغز اسکندر سوت می‌کشید. نه که حرف‌های آقای‌نکویی، مغازه‌دار محله، برایش جالب و شنیدنی نباشد؛ اتفاقاً بعکس، از حرف‌های او خیلی هم لذت می‌برد؛ اگرچه زیاد متوجه نمی‌شد چه می‌گوید؛ اما همین که می‌گفت؛ همین که او را می‌دید، از سختی‌ها و گرفتاری‌هایش دور می‌شد. یک‌مرتبه پرت می‌شد دورانِ هفت‌هشت ساله‌گی‌اش؛ دوران بی‌خبری؛ با جثه‌ای ریزه، سر تراشیده، کت و شلوار کهنه‌ی خاکستری و صورت شسته‌ای که حاشیه‌اش هنوز زیر سایه‌ی چرک مانده بود چشم می‌دوخت به آقای‌نکویی. آقای‌نکویی قدکوتاه اما ورزشکار که می‌توانست هر یک از بچه‌های کلاس‌را با یک‌دست بلند کند و در هوا نگهدارد؛ اما اگر این کار را می‌کرد، نه برای تنبیه، که می‌خواست آن‌ها پُر دل و جرأت باشند؛ خودش می‌گفت: عزیزان من، از همین حالا دو نکته‌ی مهم‌را به‌یاد داشته باشید که به‌دردتان می‌خورد. زندگی‌تان‌را می‌سازد. هویت بهتان می‌بخشد. معنی می‌گیرید. اول بی‌نیازی. سعی کنید بی‌نیاز باشید. نه که بروید دزدی کنید یا حق مردم را بخورید؛ نه، از راهِ درست. سعی کنید تا جایی که می‌توانید مراقب باشید محتاج دیگران نشوید. احتیاج، یعنی خم کردن گردن؛ کرنش کردن؛ دُم جنبائیدن و در نهایت به‌خواستگی دیگران تن دادن و حقیرانه شکل گرفتن.

دوم، قوی باشید، شجاع باشید؛ هم از لحاظ روحی و هم جسمی. حرفی اگر دارید، بزنید. از تنبیه پدر و مادر، از تنبیه معلم، از تنبیه بزرگ‌ترها

نترسید. حرف‌تان را، دردتان را بگویید، کتک‌هم اگر خوردید که خوردید؛ هر خواسته‌ای هزینه‌ای دارد. همین قدر که احساس سربلندی و آزاده‌گی می‌کنید کافی است. نه که زبون و تو سری خور باشید!...

همان زمان، اسکندر شیفته‌ی آن جوان خوش‌قیافه‌ی مغروری بود که حتا اعتنایی هم به‌ناظم و مدیر مدرسه نمی‌کرد؛ جوانی که شانه‌های پهن داشت؛ قدی کوتاه، صورت بزرگ، عینک دسته‌شاخی، موهای مجعد پُرپُشت. جوانی که موقع راه رفتن، با تانی و ریتمی مخصوص اول پنجه و بعد پاشنه‌اش را زمین می‌گذاشت؛ طوری که انگار با هر قدم، زیر پایش را می‌سنجید، می‌کوبید و محکم می‌کرد.

اگرچه اسکندر، به‌کلاس سوم که رفت، دیگر او را ندید. خودش هم درس را ادامه نداد؛ نه دل‌خواسته، که مرگ پدر ناچارش کرده بود نان‌آور مادرش باشد. مادری که تصمیم داشت جوانی‌اش را به‌پای او و برای او بسوزاند؛ اما مهر معلم، حرف‌های بی‌نظیرش که از دهان هیچ‌کس دیگر بیرون نیامد، و قواری قدرت‌مند او، با همان صلابت در ذهن‌اش باقی ماند تا سال‌ها بعد که تصادفاً دوباره به‌محلّه‌ی آن‌ها بازگشت؛ البته این مرتبه نه در کسوت آموزگاری؛ که معلم اخراج شده‌ای بود که برای تأمین معاش خود و خانواده‌اش مغازه‌ی کوچکی را گشوده بود.

: ...می‌کوشد مهربان باشد، خوب و مفید و موثر. تنها به‌خودش نمی‌اندیشد؛ در اندیشه‌ی دیگران نیز هست، نگران دیگران، دل‌سوز دیگران. انسان واقعی یعنی!...

آقای‌نکویی درباره‌ی انسان و انسانیت حرف می‌زد اما اسکندر ته دل‌اش می‌گفت: حیف. حیف این‌همه حرفای خوب و قشنگ که ناچارم نشنیده بذارم برم صبح تا غروب جان بکنم بلکه یه لقمه نان درآرم بریزم تو حلق زن و بچم. غروبم که ایناها، خسته و کوفته باید به‌فکر گرفتاری‌های داخل خانه باشم. مشکلات اجازه نمی‌ده سر بخارنم چه برسه به این که پیام سیر و پُر بشینم پای حرفای آقامعلم!

هنوز به او می‌گفت (آقامعلم). هر وقت فرصت داشت، می‌آمد و چند دقیقه‌ای کنار در شیشه‌ای، چسبیده به‌ویترین می‌ایستاد و به‌قول خودش از محضر آقامعلم استفاده می‌برد. آقامعلمی که حالا دیگر نه جوان و رشید، که دارای چهار فرزند شده بود؛ سه دختر و یک پسر. موهای پُر پشت‌اش را هم خاکستر پیری پوشانده بود؛ اگرچه هنوز راست راه می‌رفت، اندام‌اش جوان می‌نمود و چشم‌های نافذش بیننده‌را مجذوب می‌کرد.

مخارج زندگی‌اش را از راه فروش شانس‌ی -پاکت‌های کوچک نخودی‌رنگی که توی هر یک دانه‌ای نان‌خرمایی<sup>۱</sup> بود و در بعضی سکه‌ای یک تومانی هم اضافه می‌شد. بهای هر پاکت یک تومان بود- و کرایه دادن کتاب‌های رمان و داستان کوتاه و فروش خودکار و دفتر و خرده‌ریزهای دیگر از قبیل دگمه، کش، سنجاق و نخ و از این دست تأمین می‌کرد. با همه‌ی فشار مادی که برای تأمین معاش خود و خانواده‌اش متحمل می‌شد هرگز از خواندن و نوشتن غافل نمی‌ماند. در همه‌ی اوقات یا مشغول مشتریها بود یا غرق خواندن و نوشتن؛ آن‌قدر که اسکندر تعجب می‌کرد چه‌قدر به‌کارش علاقه دارد و چه‌طور خسته نمی‌شود. بارها از خودش پرسیده بود: تو خانم این‌قده مشغوله؟ پس کی به‌گرفتاری‌های دیگه‌ش می‌رسه؟! :

گویا این‌جا نیستی!

اسکندر به‌خودش آمد. خجل و دست‌پاچه جواب داد: بله بله، یعنی داشتم گوش می‌دادم. می‌فرمودین!

و دوباره پابه‌پا شد. منتظر فرصتی بود و بهانه‌ای تا لحظه‌ای آقای‌نکویی از گفتن بماند و او بتواند بی‌آن‌که حرف‌اش را قطع کرده باشد، طوری که حرکت‌اش توهین‌آمیز جلوه نکند، خداحافظی کرده، روانه‌ی خانه‌اش بشود اما آقای‌نکویی ادامه داد: با این اساس ذهنی، مقاله‌را نوشته‌ام. درباره‌ی شناخت خود و شناسایی محیط است. کوشیده‌ام نخست اشکالات و معایب‌را

---

<sup>۱</sup> خرمایی، یا خانقی: ی نان شیرینی است که از هم آمیختن خرما، روغن و آرد تهیه می‌شود.

بررسی و تجزیه و تحلیل کنم و سپس راه حل ارائه بدهم. البته هر موضوعی برای آن که جا بیفتد نیاز به بحث و تفسیر دارد. تا این نوشته در معرض نقد و بررسی قرار نگیرد نواقص و کمبودهایش مشخص نمی‌شود. البته چیزی به پایان‌اش نمانده. کامل که شد، یکبار دیگر برای‌ات می‌خوانم‌اش. دل‌ام می‌خواهد از نظر تو هم به‌عنوان یکی از افراد طبقه‌ی کارگر، البته کارگری که آگاه و باسواد است مطلع شوم!

مقداری کاغذ را که مرتب به‌هم سنجاق کرده بود از روی پیش‌خان برداشت و به‌طرف او دراز کرد. اسکندر از این که او را صاحب‌نظر می‌دانست خوش حال شد. رگه‌ای از غرور در وجودش دوید. با احتیاط، طوری که رد به‌جا مانده از گریس و روغن روی انگشت‌هایش کاغذ را سیاه نکند آن‌را گرفت و مشتاقانه ورق زد: دستت درد نکنه آقامعلم. من که خیلی کیف کردم. اگه تمام شد منت دارم برام بخوانی‌ش!

نوشته‌را دودستی به‌او برگرداند. آقای‌نکویی آن‌را روی ردیفی از کتاب‌هایی که کنج دکان، توی قفسه‌ای کوچک چیده شده بود گذاشت. همین موقع پسر بچه‌ی ریزه و کثیفی جلو دکان ایستاد. پنج‌شش سال بیش‌تر نداشت. آب بینی‌اش روی لب و قسمتی از گونه‌ها و پشت دست‌هایش خشک شده و آن‌ها را سفید و قاچ‌قاچ کرده بود. گردنی لاغر و سری کوچک داشت. استخوان‌های شان‌اش از زیر پیراهن کهنه‌اش بیرون زده بود. لنگه‌ای دمپایی به‌پا داشت و پای دیگرش برهنه بود. نزدیک شد و لقلقی به‌سرش داد. در چشم‌هایش امید و هراس موج می‌زد. انگار با خودش درگیر بود. تلاش می‌کرد تصمیم مهمی بگیرد. لحظه‌ای ساکت و مظلوم به اسکندر و آقای‌نکویی زل زد. انگار می‌خواست تمسخر یا خشونت‌را از سیمای‌شان بخواند؛ اما طولی نکشید که دل به‌دريا زد. دست‌اش‌را از جیب کتِ پاره‌اش بیرون آورد و مشت‌اش‌را روی پیش‌خان گذاشت. پنجه‌ی کوچک‌اش که باز شد، یک تومانی عرق کرده‌ای برق زد. دست دراز کرد و از توی کارتن چرب‌چهارگوش شانسی‌ها، پاکتِ کوچکی‌را برداشت. نفس در سینه حبس کرده و

وجودش در نگاه‌اش خلاصه شده بود. اسکندر نماند تا شانس او را ببیند. نگاهی به پاهای لاغرِ چرک و شلوار وصله شده‌اش انداخت. گفت: آقامعلم اگه اجازه بدی مرخص بشم. دوباره می‌آم سراغت!

: هروقت بیایی خوش حال می‌شوم!

دست‌اش را دراز کرد. اسکندر آن را گرفت و به گرمی فشرد. خنده‌ی صمیمانه‌ای روی لب‌های هر دو نقش بست.

راه افتاد. کمی پایین‌تر، مقداری سبزی خرید. جلو نانواپی رسید:

شاطر! سلام، نوبت ما شد؟

شاطرمظفر دو سنگک برشته‌را که گوشه‌ی منبر گذاشته بود به او نشان داد. نان‌ها را برداشت. تشکری کرد و رو به انتهای خیابان رفت. پنجره‌های بالاخانه‌ی روی یکی از دکان‌ها باز بود و از دل آن همه‌می مردم و صدای قرائت قرآن بیرون می‌ریخت. زیر پنجره، جلو کرکری پایین کشیده‌ی دکان، حجله‌ی کوچک سرخ‌رنگی گذاشته بودند که کنار قاب عکس داخل آن، دو فانوس روشن بود.

انتهای خیابان کوتاه و کم‌عرض (سعادت‌آباد) سه‌راهی‌ای بود که راه سمت راست‌اش با دهانه‌ای فراخ به دو کوچه منشعب می‌شد؛ راه سمت چپ که کمی خمیده‌گی داشت یک طرف‌اش خانه‌های کوتاه و بلند کاه‌گلی بود و سمت دیگرش زمین صیفی‌کاری که لابه‌لای کرت‌های سبزی، تعدادی درخت توت و انجیر به‌طور پراکنده قد کشیده بودند و از کنارشان گندابی سیاه جاری بود؛ و راه میانی که گاهی عریض می‌شد و گاه باریک، می‌آمد تا از بن‌بستی در سمت راست و دو بن‌بست در سمت چپ بگذرد و بپیچد طرف حمام (چهارتخت). اما اسکندر به بن‌بست دوم سمت چپ که رسید، رفت داخل آن. عرض کوچه کم‌تر از دو متر بود. میانه‌ی آن، خانه‌ای کاه‌گلی و در انتهای‌اش که دوباره پیچ می‌خورد، دو خانه‌ی دیگر بنا شده بود، خانه‌های (خاله‌کوکب) و (نوخاص).

اسکندر سرش را پایین انداخته بود و به حرف‌های آقای نکویی فکر می‌کرد. خاک‌فرش کوچی که از زیر قدم‌هایش می‌گذشت را نمی‌دید. سعی داشت همه‌ی گفته‌های او را به یاد بیاورد؛ آن‌چه فهمیده بود را در ذهن مرور کند و با زندگی خودش و اطرافیان‌اش مقایسه کند تا به‌تر بفهمد منظورش از نوشتن آن مقاله چه بوده است.

از در چوبی همیشه باز خانه‌که از تنبلی‌اش انداخته بود گذشت. پای هر لنگه‌ی در، کومه‌ای خاک پوسیده جمع شده بود. رایحه‌ی حزن‌آور پوسیده‌گی و بوی گیج‌کننده‌ی مستراح، دالان‌را پر کرده بود.

داخل شد. تنگِ غروب بود که پا به حیاط گذاشت. نان‌ها روی یک‌دست و بسته‌ی سبزی در دست دیگرش. هنوز بین انگشت‌ها و کنار ناخن‌ها و زیر گوش‌هایش از روغن‌سوخته و گریس سیاهی می‌زد. آذر تا چشم‌اش به‌او افتاد سلامی کرد و مثل این‌که داغ‌اش تازه شده باشد سری تکان داد: همه‌را برق می‌گیره، من بی‌چاره‌را چراغ موشی. همه مرد دارن، من نه مُرده‌ی گیس بریده هم مرد دارم. قربان کارِ خدا!

جز آذر که به‌تیغ‌های بین دو حیاط تکیه داده بود، کسی بیرون نبود. آبی‌بی در اتاق نیمه تاریک‌اش کز کرده، با چشم‌هایی کم‌سو به‌کنجی خیره شده بود. انگار گوینده‌ای کنارش نشسته بود و او غرق خیال به‌حرف‌هایش گوش می‌داد. حشمت‌هم بی‌اعتنا به‌بیرون، روبه‌روی بوم ایستاده، سر پیش برده و در روشنایی ناچیز اتاق گرم کار بود.

اسکندر پرسید: چیه آذر خانم، خدا بد نده، چه شده؟

آذر چادر سیاه کهنه‌اش‌را که روی شانه‌های پهن‌اش افتاده بود، سر کرد. نگاهی به‌سینه و بازوهای ورزیده‌ی اسکندر انداخت که از زیر ژاکتِ آستین کوتاه و چسبان‌اش بیرون زده بود. بعد گفت: خدا بد داده، چه‌جورشم داده اسکندر خان. می‌خواستی چه بشه. این مردک ریش بُریده، بدون این‌که یه قران<sup>۱</sup> خرجی برای ما بذاره جا کله‌ی سحر زده بیرون و تا حالا نمی‌دانم

---

: ریال

گورش را کجا گم کرده. این تخم‌سگای ولدزنام همی جور سر کردن تو سرنددهی من و یه‌ریز بهانه‌ی نان و نان‌خورش<sup>۱</sup> و پول تو جیبی ازم می‌گیرن. هرچه سرشان داد می‌زنم بابای پفیوزتان برام خرجی نداشته به‌گوش‌شان نمی‌ره که نمی‌ره. دیگه ذلهم کردن. از جان خودم سیر شدم به‌خدا! با دست به‌هیبت که برهنه روی خاکِ حیاطِ میانی افتاده بود اشاره کرد: آن ته پاره‌م نمی‌میره تا اقلأ از دسِ این‌یکی راحت شم! و ادامه داد. نمی‌دانم چه خاکی بریزم سرم. از دسِ این کور و کچل‌ها کجا برم. بعضی وقتا می‌زنه کله‌م سر خودم‌را بردارم فرار کنم؛ برم گوشه جایی، عاقبت بنده‌ خدایی پیدا می‌شه یه لقمه نان به‌من ضعیفه بده، مگه نه؟

لب‌های اسکندر می‌رفت به‌خنده باز شود که بلافاصله جلو خودش را گرفت. جدی شد. سعی کرد گفته‌اش خالی از تمسخر باشد: نه آذرخانم، شما نباس دس به هم‌چین کاری بزنین. کجا می‌خواین برین؛ آخه گناه این طفلای معصوم چیه که بی‌مادر بمانن. خدا را خوش می‌آد؟ در اتاق باز شد. فرنگیس که چادرش را روی سر مرتب می‌کرد به‌حیاط آمد. اندام شاداب‌اش حتا از زیر چادر در چشم می‌نشست. نه چاق بود و نه لاغر. پوست متمایل به سبزه‌ی نمکینی داشت. نزدیک شد، نان و سبزی‌را از اسکندر گرفت و اخم‌آلود گفت: زود باش دس و صورتت را بشور بیا داخل می‌خوایم شام بخوریم، بچه‌گشنه‌س!

و سعی کرد به‌آذر نگاه نکند. آذر به‌روی خودش نیورد. فقط نگاهی سریع به چین‌های ریز بین دو ابروی نازکِ او انداخت و جواب داد: اینا، چه ساده‌ای که به اینا می‌گی طفل معصوم. همه‌شان بدجنس و حرامزاده‌ن. روزگارم را سیاه کردن. دس و پام را تو پوسِ گردو گذاشتن. اگه این تخمِ جنا نبودن که خیلی وقت پیشا از آن مافنگی طلاق گرفته بودم. چه بکنم که از

---

: چیزی که همراه نان خورده شود.



زرنگی‌ش همان روز اول فهمید چه جور دس و پام‌را ببندد؛ چند توله انداخت تو دامن‌م نکنه ازش طلاق بستانم!

(این‌را طوری گفت که انگار اشاره‌اش به فرنگیس هم بود. بعد، پشت کرد و مثل همیشه سینه و پایین تنه‌ی بزرگ‌اش را چرخش داد و دور شد. اول اسکندر و پشت سرش فرنگیس داخل اتاق شدند. (بانو)، مادر اسکندر بالای اتاق تاریک و روشن نشست، رضا را روی زانو نشانده بود. اسکندر سلام کرد. رضا، چشم‌اش که به‌نان افتاد، بلند شد، دوید و روی پنجه‌هایش قد کشید تا گوشه‌ای از نان‌را بکند.

فرنگیس تشر زد: مگه از قحطی دررفتی؟ صبر کن! کودک دمق شد. ساکت ماند و به‌مادر خیره شد؛ در همان‌حال، تکه نان‌را گاز زد.

اسکندر گلایه کرد: چه کارش داری. بذار یه لقمه بخوره. مگه چه شده؟

فرنگیس انگار منتظر شنیدن همین حرف بود تا پرخاش کند: تو برو با آن لکاته‌ی زنگی لاس بزن؛ لازم نکرده برای زن و بچه‌ت دل‌سوزی کنی! زانو زد. سفره‌ی خالی‌را باز کرد و نان‌را توی آن کوبید: به‌تو چه که خدا بد داده یا نداده. هم‌کلام این کوفتی می‌شی که چه؟

لب‌های مرد به‌خنده شکفت. سرشار از لذت به‌قامت میانه و چشم‌های زن‌اش زل زد که از حسادت لب برچیده، آماده‌ی گریه بود. دل‌دل کرد به‌آتش حسدش دامن بزند: خب، همسایه‌س دیگه. همسایه باید به‌فکر همسایه باشه یا نه؟

فرنگیس زهرخند زد. سفره‌را جمع کرد. نگاهی گذرا به‌بانو انداخت که گوشه‌ای توی چادر نمازش جمع شده بود و مهربانانه به‌اعتراض‌های مهرآمیز عروس و شیطنت‌های پسرش گوش می‌داد: همسایه‌ی چه؟ کدام همسایه؟ همه همسایه دارن ما هم داریم. می‌خوام سر به‌تن هیچ‌کدام‌شان نباشه. اینام همسایه‌ن؟ زنکه‌ی اکبیری چرا می‌ذاره همچی پیش پای تو بیاد این‌جا. دنبال

چه می‌گرده؟ خانه‌ی خراب شده‌ش آن حیاطه؛ خُب بره عقده‌های دلش را آن‌جا خالی کنه. خوبه هیشکی دل خوشی ازش نداره!  
لب‌هایش لرزید. می‌رفت هق‌هق گریه‌را سر بدهد؛ اما اسکندر تحمل دیدن اشک‌های او را نداشت. سر پیش برد و آهسته زیر گوش‌اش نجوا کرد: آخه خیلی خوش قیافه‌س با آن پوستِ سیاه و لب‌های کت و کلفت‌ش؟ شکل کولی‌ها می‌مانه. می‌خوام سر به تنش نباشه. تو به‌آذر کوفتی حسودی ت می‌شه؟

گره از ابروهای فرنگیس باز شد. خنده‌ی نمکینی کرد و چادر از سر انداخت. موهای سیاه بلندش تا روی کمر می‌رسید. رفت از تاقچه، چراغ زنبوری‌را بیاورد جلو شوهرش بگذارد. اسکندر، دور از چشم‌های مهربان (بانو) نگاهی دزدانه به‌اندام زن‌اش انداخت و لباس‌اش را عوض کرد. بعد، نشست و زنبوری‌را پیش کشید. فرنگیس از لبه‌ی رف، کبریت، الکل و الکلدان را آورد به او داد. گفت: امروز نوحاص کرایه‌ی دو حیاط‌را جمع کرد. فقط ما ماندیم و آذراینما. این همه موس‌موس‌ش هم برای این بود شاید گوش تو را بَبُره!  
اسکندر شیشه‌ی چراغ‌را دست‌مال کشید و آن‌را جا انداخت: باشه، می‌دیم. امروز اوسام نبود، فردا ازش می‌گیرم!

و تلنجه زد. فرنگیس رفت قوری استیل‌را زیر شیر سماور بگیرد. اگرچه کف اتاق فقط با دو زیلوی راه‌راه سبز و سرخ فرش شده و پشتِ هر یک از لنگه‌های درِ چوبی، پرده‌ی آبی آفتاب‌خورده‌ای آویزان بود، اما همه چیز و همه‌جا از تمیزی برق می‌زد؛ از وسایل ضروری داخل رف‌ها و تاقچه‌ها تا وصله‌ی ریز و مرتب روی پیژامای خاکستری رنگ اسکندر و سر زانوی شلوار رضا، همه بیان‌گر سلیقه و کدبانویی فرنگیس بود.

بانو، نوه‌اش‌را رو به‌خودش نشاند و با دست‌های لاغر و چروکیده‌اش آرام روی پاهای کوچکِ او زد و اتل‌متل گفت. رضا که دهان‌اش می‌جنبید، مشتاقانه به‌صدای مادر بزرگ گوش داد و نگاه‌اش دنبال انگشتر عقیقِ او چپ و راست رفت.

اسکندر چراغ را روشن کرد و وسط اتاق گذاشت. حوله را برداشت و بیرون رفت. هوا تاریک شده بود. آفتابه را از کنار در برداشت و دست و صورت اش را شست. آماده ی برگشتن بود که متوجه حشمت شد. با یک دست چراغ گردسوز را بالا گرفته بود و با دست دیگرش شتاب زده قلم می زد. جلو رفت. سلام کرد؛ اما حشمت نشنید. سخت سرگرم کار بود. بلندتر داد زد: آق حشمت، خسته نباشی!

نقاش تکان خورد. به خودش آمد. بی آن که قلم را از بوم دور کند به تاریکی بیرون زل زد. مدتی طول کشید تا گوینده را تشخیص بدهد: سلام آقا اسکندر، شما میاید؟ بیا تو؛ بفرما!

اسکندر پایه پا شد: نه، مزاحم نمی شم؛ فقط خواستم عرض ادبی کرده باشم!

پوست صورت استخوانی حشمت چین خورد: مزاحم یعنی چه؛ تو هیچ وقت مزاحم نیستی. بیا تو. خودم هم خسته شدم. چشم هایم درد گرفته. بیا تو!

اسکندر داخل رفت. بوی رنگ و بوی سیگار به صورت اش کوبیده شد. کنار حشمت، روبه روی بوم ایستاد و مشتاق به آن نگاه کرد. نقش ناتمام پیرزنی بود که کنج اتاقی محقر کز کرده بود. چهره ی پیرزن به نظر آشنا می آمد. حشمت چراغ را روی چهارپایه ی بلند گذاشت و سیگاری آتش زد: خب، تعریف کن، چه خبر؟

اسکندر چشم از تابلو برداشت. حسرت زده جواب داد: تعریفا پیش شماس که شب و روز دور از جان، جان می کنی و کسی م قدرت را نمی دانه. حیف نیست. حیف این همه هنر نیست؟ هم چشات را کور می کنی و هم اعصابت را داغان می کنی تا یه تابلو به این قشنگی بکشی؛ آن م بایس بذاریش گوشه ی خانه خاک بخوره!

حشمت سعی کرد آهی که از سینه بیرون می آمد را در نیمه ی راه متوقف کند. نوازش گرانه به تابلو دست کشید: مهم نیست اسکندر جان؛ هنر

یعنی همین. کم نیستند هنرمندهایی که در فقر مرده‌اند. من هم یکی از آنها. این، یک خواسته است. راهی است که آگاهانه انتخاب کرده‌ایم. تو فکر می‌کنی اگر به جای زدن نقش برای دل‌ام، بروم فقط در و دیوار مردم را رنگ بزنم کم پول گیرم می‌آید؟

: نه، به خدا نه. خصوصاً آگه همه‌ش دنبال مادیات باشی، دوسه ساله صاحب خانه و همه چیز می‌شی!

حشمت دست‌اش را با پارچه‌ی لکه‌لکه‌ای پاک کرد. از روی چهارپایه بسته‌ی سیگار و کبریت‌اش را برداشت: ولی هنرمند غنی است. او، غنای خودش را در هنرش می‌بیند نه در ثروت. هنرمندی که برود دنبال مادیات، هنرش را گم می‌کند؛ اصالت‌اش از بین می‌رود. این شکوهی شکم نیست که می‌آید از دل؛ تبخیر اشک است عزیز من بر مدفن گل، آن‌هم زیر دامن گل! اسکندر پرسید: پس خرج و مرج لامصب چه؟

نگاه حشمت گره خورد؛ انگار درد در درون‌اش پیچید. لحظه‌ای ساکت به تابلو خیره شد. بعد گفت: کاش می‌شد این معده و روده‌های بوگندو را کند و دور انداخت تا مانع کارهای انسان نمی‌شدند. این‌ها اگر نبودند، خیلی از مشکلات بشر حل می‌شد. مگر نه؟!

هر دو زدند زیر خنده. اسکندر گفت: آن جوروی که دیگه آدم زنده نمی‌ماند. حالا خوبی‌ش اینه شما هنرمندا آگه سختی می‌کشین به جاش ماندگار می‌شین؛ جاودانه. من و امثال من چه؟ زندگی‌مان شده خوردن و خوابیدن. همین و بس!

: تو دیگر چرا این حرف‌ها می‌زنی اسکندر جان؛ تو که سرت توی حساب کتاب است. این‌ها همه‌اش حرف است؛ جاودانه‌گی یعنی چه؟ این حرف‌ها دل خوش کنکی است برای ادامه‌ی کار؛ مختص هنرمند و غیرهنرمند هم نیست. یکی عمری عبادت می‌کند به خیال جاودانه‌گی؛ به امید این که بعداً یک‌راست برود بهشت تا ابد خوش بگذراند. عده‌ای هم دل‌شان را خوش کرده‌اند به این که نامی نیک از شان یادگار بماند. یعنی هر مرتبه که اسمی از شان برده

می‌شود درودی به‌روان‌شان فرستاده شود و روح‌شان شاد بشود؛ انگار جسم‌اند و این درودها نقل و نبات که مستقیم می‌افتد توی دهان‌شان. ما هنرمندا هم دل‌مان‌را خوش کرده‌ایم به این که نام‌مان ماندگار می‌شود. البته که می‌شود؛ چون نام است، کلمه است؛ کلمه‌ی خشک و خالی که روی موجودات گذاشته شده است تا از هم تشخیص داده شوند؛ مثل سنگ، چوب، درخت، یا هرچه. نام‌که از بین نمی‌رود. تا جهان هستی هست، نام‌هم هست. خیال می‌کنی من یکی فقط حشمت‌ام، یا فقط تو اسکندری؟ از اسکندرِ مقدونی متجاوز بگیر تا حالا هزاران هزار، شاید هم میلیون‌ها اسکندر آمده‌اند و رفته‌اند؛ از این به‌بعدش هم می‌آیند و می‌روند. حشمت و تقی و نقی هم همین‌طور. خُب، از حالا تا هزار سال بعد مدام به این تابلوهای من نگاه کنند و بگویند: به‌به، به‌به، دستِ آقای حشمتِ فلانی درد نکند، چه کشیده است! خب که چه. حشمت کیست، کدام حشمت. چه به‌من می‌رسد. منی که رفته‌ام. مُرده‌ام. خاک شده‌ام؟ صورت اسکندر کمی سرخ شد. ترسید آن‌چه می‌خواهد بگوید گستاخانه جلوه کند؛ از طرفی، بدش نمی‌آمد معلومات خودش‌را هم به‌رخ بکشد. بنابراین صدا در گلویش گره خورد و به‌سختی بیرون آمد: آقا حشمت، شرمندهم؛ نمی‌خوام حرف شمارا زمین بندازم ولی حتماً خودتانم شنیدین تو این عالم خاکی هیچی از بین نمی‌ره. این‌را من نمی‌گم ها، علم می‌گه!

حشمت زیر خنده زد: بله، علم می‌گوید، فیزیک، قانون پایداری ماده. چیزی از بین نمی‌رود. هرچه هست دچار تغییر و تبدیل می‌شود. شکل عوض می‌کند؛ از نیرویی به‌نیروی دیگر. من هم قبول دارم؛ به‌شرطی که این چرخه طبیعی باشد؛ طبیعت زمام امور را دست گرفته باشد، نه دست‌های ویران‌گر انسان که جنون‌آمیز ماهیت هستی‌را تغییر می‌دهد با استفاده از علم شیمی. طبیعت‌را تبدیل به‌زباله می‌کند. درنهایت آن‌چه به‌جا می‌ماند مشتی رنگ و پلاستیک و سم و غیره و غیره است، نه گل و گیاه؛ نه پرنده و درخت!

اسکندر من من کنان پرسید: آقا حشمت، جسارت نباشه ها؛ فقط سوال می‌کنم؛ اگه این جوریه که شما می‌گین پس این همه سختی و مرارت چیه. چرا بایس آدم خودش را عذاب بده تا چیزی را خلق بکنه که عاقبتش!...

حشمت نگذاشت حرفاش تمام شود: می‌دانم چه می‌خواهی بگویی اسکندر جان، خُب این هم نوعی ارضاءست. بعضی بهش می‌گویند عشق؛ عشق‌شان این است که زندگی‌شان را وقف هنر کنند؛ بهانه‌شان هم این است که عاشق در راه معشوق جان می‌دهد. عده‌ای هم به حساب لذت می‌گذارندش. می‌گویند لذتِ کاری که انجام می‌دهند بیش‌تر از سختی‌هایی است که در راهش هست. لذتی که به‌قول تو یک‌طرفاش محرومیت و فلاکت و بدبختی است. گروهی هم به معنی دادن به‌زندگی یا هر باور دیگری معتقدند؛ یعنی این محرومیت‌ها، این سختی‌ها، این همه تلاش همه‌اش برای رسیدن به‌آسایش خیال است؛ به این که خیال کنی زندگی‌ات مفید بوده. ولی من، ضمن این که به عقیده‌ی دیگران احترام می‌گذارم، می‌گویم همه‌ی این حرف‌ها کَشک است. ما، فقط دل‌مان را خوش می‌کنیم. خودمان را گول می‌زنیم. خیال می‌کنیم این‌طور زندگی ارزش بیش‌تری دارد در صورتی که!...

رضا آمد و دستِ پدر را کشید: بابا، مامان می‌گه بیا شام!

اسکندر انگار کشف مهمی کرده باشد، ناگهان ذوق‌زده گفت: من این زن را می‌شناسم. من این پیرزن را می‌شناسم! نگاه‌اش به‌تابلو بود. قدمی جلو‌تر رفت. دقیق به‌آن خیره شد. چشم‌هایش می‌درخشید. حشمت خندید: خب معلوم است که می‌شناسی. همسایه‌ی خودمان است، آبی‌بی!

: آره، آبی‌بی. آبی‌بی. به‌جان خودم آبی‌بی‌یه. همان موقع که دیدمش به‌نظرم آشنا آمد. گفتم یه‌جایی دیده‌مش. اینم اتاق‌شه. ای روح‌ت شاد، چه‌کار کردی آقا حشمت!

سعی کرد سر انگشت‌اش تابلو را نخراشد. جای‌جایی را نشان داد: به‌جان خودم عین زیلو خودش را کشیدی؛ همان جور چرک و پاره‌پوره. خدا،

لکه‌های رو در و دیوارش هم معلومه. ببین لباسش؛ روسری سیاهش؛ پیرهن چرک‌مُرده‌ی سورمه‌ای‌رنگِ بلندش؛ صورت پیر و درب و داغان‌ش. قی، قی، سفیدی که همیشه گوشه‌ی چشم‌شه. به‌خدا مو نمی‌زنه با خودش!

رضا دوباره دست پدر را تکان‌تکان داد و گفته‌اش را تکرار کرد اما او غرق تماشای تابلو بود و مشتاق و هیجان‌زده ریزه‌کاری‌ها را توضیح می‌داد. حشمت که رضایت‌مندانه چشم به‌آن‌ها دوخته بود با لحنی مهربان گفت: برو عزیزم؛ برو به‌زندگی‌ات برس. هم این تابلو هست و هم آبی‌بی. هر وقت خواستی بیا سر صبر هر کدام‌را که خواستی سیر تماشا بکن. حالا زن و بچه‌ات را گرسنه نگذار. در ضمن، حرف‌های مرا هم فراموش کن. این حرف‌ها ممکن است آدم‌را از زندگی بیزار کند. برو عزیزم!

اسکندر دل نمی‌کند؛ اما ناچار تعارفی کرد و از او جدا شد. فرنگیس سفره‌را پهن کرده بود. شام، رشته‌پلو داشتند با کشمش. رضا دانه‌دانه کشمش‌های چرب‌را برمی‌داشت. فرنگیس به‌او نهیب زد: با برنجت بخور عزیزم. دیگه نیس‌ها. نخوای!

بانو اعتراض کرد: کاریش نداشته باش ننه‌جان؛ بذار هر جور دوس داره بخوره. بیا گُلگَم!

کشمش‌های بشقاب خودش‌را جمع کرد و جلو نوه‌اش ریخت. اسکندر، بی‌اعتنا به تعارف‌های مادر و زن‌اش، غرق فکر، دست‌دراز کرد و لقمه برداشت. قبل از آن‌که آن‌را به‌دهان ببرد زمزمه‌کنان گفت: نمی‌دانم این بی‌چاره خرج و مرجش را از کجا می‌آره! فرنگیس پرسید: کی؛ آقا حشمت‌را می‌گی؟

اسکندر سر تکان داد. فرنگیس جواب داد: معلومه از کجا می‌آره. هر چن وقتی یکی از تابلوهاش‌را می‌گیره دس می‌بره بازار می‌چرخانه. تا حالا

---

\_ گُلگَم : گل من \_

دوسه دغه دیدم ش. نمی دانی قیافه ش چه جور می شه. مثل اینه که عزیزترین کس ش را آورده بفروشه. دل آدم براش کباب می شه!  
اسکندر آه کشید: مُفت، حتماً مُفت می فروشش؛ حالا به هر قیمتی.  
کی کسی چیزی از هنر این آدم می فهمه. کی حالیشه؟  
فرنگیس ادامه داد: تابلو را می گیره دس و گوشه ای وامی سته، تکیه می ده به جرز دیواری، دکانی، جایی و هی سیگار می کشه. پلکاش مدام افتاده س. سر بلن نمی کنه. انگار خجالت می کشه. بعضی وقتا تا غروب بر نمی گرده خانه!

بانو گفت: خُب روله پاشو یه لقمه غذا براش ببر، خدا را خوش می آد!  
اسکندر جواب داد: مگه تا حالا هزار دغه براش نبردیم؟ قبول نمی کنه که نمی کنه. آن قدر مناعتِ طبع داره حاضره جان بده ولی منت کسی را نکشه!

آماده شد تا ماجرای نقاشی آبی بی را بگوید که ناگهان صدای قشقرق منصرفش کرد. سراسیمه بیرون دوید. توی حیاط میانی، امین آقا با آذر دست به گریبان شده بود. امین، موهای آذر را دور دست پیچیده بود و با مشت و لگد به سروکله و بدن او می کوبید. آذر هم بعد از هر ضربه جیغ می زد، چنگ می انداخت، سر و صورت شوهرش را می خراشید و فحش می داد. اغلب همسایه ها جمع شده بودند اما زن و شوهر طوری به هم گره خورده بودند که هر تلاشی برای میانجی گری بی فایده بود. باران مشت و لگد و ناسزا باریدن گرفته بود. در تاریکی حیاط که با نور کم سویی اتاقها پاره پاره شده بود، قواری خشم گین امین آقا پیدا و پنهان می شد که با همه ی توان زن را کتک می زد؛ طوری که انگار تصمیم به نابودی اش گرفته باشد. هردو بی هیچ شرم و حیایی فحش های رکیک نثار هم می کردند و به یکدیگر می پیچیدند. صدای جیغ آذر فضا را می بُرید و تا چند کوچه بالاتر می رفت. امین آقا دستی را که با آن موهای زن اش را چنگ زده بود به شدت تکان داد. آذر روی زمین غلتید. یقه ی پیراهن اش پاره شد و قسمتی از سینه اش بیرون افتاد. امین آقا سعی کرد او را



به همان شکل روی زمین بکشد اما تن زن سنگین بود، تکان نخورد. این حرکت باعث شد آذر طوری جیغ بکشد که اطرافیان وحشت کردند.

امین آقا پاهایش را دو طرف بدن او گذاشت. خم شد با مشت توی دهان اش بکوبد که آذر از فرصت استفاده کرد و لگدی محکم میان پاهای او زد. لگد، کاری بود. دست امین آقا شل شد و موها را رها کرد. نفس اش بند رفت. ساکت ماند و به سختی کمر راست کرد؛ اما طاقت نیاورد. دوباره خم شد. در نور ناچیز چراغ اتاق ها که کمی تاریکی حیاط را پس رانده بود صورت جمع شده از دردش نمایان شد که به رنگ گچ شده بود. آذر از سستی و بی حالی او استفاده کرد؛ خودش را از زیر پاهای شوهرش بیرون کشید و جیغ زنان به گوشه ای دوید. بچه هایش که همراه با دعوی پدر و مادر یکریز فریاد زده و گریه کرده بودند، خود را به او رساندند و مثل جوجه هایی که زیر پر و بال مرغ بخزند، اطراف اش را گرفتند و به او آویزان شدند. آذر که از ضربه ی خود شیر شده بود هوار کشید: ای بی شرف؛ ای زن گش از زن بدتر؛ ای نامرد. اگه مردی یه لقمه نان برای بچه هات بیار که مدام چشم شان دس این و آن نباشه، نه این که بخوای با کتک زدن من مردی ت را ثابت کنی. آهای ای مسلمانا، ای کافرا، ای همسایه ها، این بی غیرت قصد جان مرا داره. می خواد نابودم کنه. بچه هام را زهره ترک کنه. آی ای از خدا بی خبرا یکی بیاد به این غول بی شاخ و دم بگه از جان من چه می خواد، چه کارم داره!

امین آقا به سمت اش یورش برد: دق خدا و بنده ی خدا را سر تو خالی می کنم هرزه ی کوفتی!

اسکندر و عموصفدر و اشرف جلوی اش را گرفتند. او که در محاصره ی مردها بود و تقلا می کرد، دست اش را مشت کرد و تهدید آمیز به طرف زن تکان داد: پس چه؛ می کشمت، نابودت می کنم. سر همه تان را می برم و خودم را راحت می کنم. نامردم اگه نکشمت. کوفتی مادر سگ لندهور. دیگه جان به لبم رسیده، تا کی، تا کی غرولند، تا کی بدویی راه. نابودت می کنم حیف نان. حیف از این نانی که به شما می دم!

آذر شیشکی بلندی کشید: ای تیر<sup>۱</sup>، کدام نان. تو به ما نان می‌دی؟ آره ارواح بابات!

امین آقا تلاش کرد خودش را از دست همسایه‌ها رها کند و به طرف او برود اما مردها او را در میان گرفته بودند. آذر که احساس امنیت می‌کرد، دور ایستاده بود و یک‌پشت رجز می‌خواند: می‌خوای ما را بکشی؟ نانجیبی اگه نکشی. برو. برو از زن بدتر تا ندادم بذارن هر چه نیدترت؛ بی‌عرضه‌ی مافنگی! عموصفدر با سرانگشت ریش سفیدش را خاراند و اخم‌آلود به امین آقا گفت: چه خبره بابام. این چه افتضاحیه؟ آخه این جور که دُرُس نیس. خودت را مضحکه‌ی خاص و عام کردی که چه. چه می‌خوای از جان این بی‌چاره‌ها. اقللاً تو جلو زبانت را بگیر. صبور باش. آخه دردتان چیه که مثل سگ و گربه به جان هم می‌پرین؟

امین آقا مثل کسی که بهانه‌ی مناسبی یافته باشد و یا اصلاً منتظر این سوال بوده است، نفس راحتی کشید. سیگاری را که عموصفدر روشن کرده به طرفاش دراز کرده بود گرفت و پک زد. بعد شروع به باز کردن عقده‌ی دل‌اش کرد: آخه عموجان، اینا جان به‌لبم رساندن. به‌خداوندی خدا صبح کله‌ی سحر از خانه زده‌م بیرون؛ آن‌م بدون یه لقمه ناشتایی زهرمار کرده باشم. رفته‌م دنبال خُرده‌دلالی تا غروب. ظهرم نیامدم خانه. همه‌ش از این‌سر بازار زدم آن‌سر و از آن‌سر به این‌سر تا توانستم چن تا تسبیح و انگشتر معامله کنم. هزار جور قسم ناحق خوردم. بیس‌سی مرتبه خودم را کشتم، بچه‌هام را کفن کردم؛ به‌جد و آباءام فحش دادم تا توانستم هشتاد و پنج تمن کاسبی کنم بیارم بریزم حلق این گداگشنه‌ها بلکه کم‌تر رو سرم نق بزنن و ایراد بنی‌اسرایلی بگیرن. همه‌ی هشتاد و پنج تمن را خرج شام‌شان کردم. حالا دو قُرت و نیم‌شان هم باقیه!

\_\_\_\_\_

. :

از آن سمت حیاط، آذر که با نفرت به حرف‌های شوهرش گوش می‌داد به عموصفدر گفت: بپرس این همه پول را به قول خودش چه کرده، چه خریده ارواح باباش؟

امین آقا جواب داد: خب، همه را براتان خرج کرده‌م. نان خریدم. سه تا سنگک تازه، دویست و پنجاه گرم پنیر. شام‌تان را مهیا کردم. نکردم؟ آذر بی‌طاقت شد. جیغ کشید: آخه نامسلمان تو که ته‌گشادت باعث گشنگی ما شده، حالا که همه‌ش هشتاد و پنج تمن کاسی کردی چرا رفتی یه بسته سیگار (زر) گرفتی، ها. چرا؟

امین آقا کلافه، نگاهی به اطراف انداخت و صلح‌جویانه جواب داد: خب بابا، چه کار کنم، سیگاری‌م. نمی‌توانم نکشم. اگه نکشم که نمی‌توانم با مردم کلن‌جار برم. نمی‌توانم نان درآرم و شکم شماها را سیر کنم!

عموصفدر حرف‌اش را برید و اخم‌آلود پرسید: خب راس می‌گه بی‌چاره، هشتاد و پنج تمن چیه که باهاش یه بسته سیگارم بخری؟

امین آقا نالید: نه عموصفدر، نقل این حرفا نیس. اینا همه‌ش بهانه‌س تا صدای مرا در بیاره؛ تا همسایه‌ها به‌ریش‌مان بخندن. امشب برنامه‌ی سیگاره؛ دیشب چه که تا کله‌ی سحر عروبووق داشتیم. دیشب چه خریده بودم؟ روزش رفته بودم کهنه‌فروشی. هرچه لباس کهنه و شپش‌زده‌ی مردم بود، جمع کردم و معامله کردم و با هزار بدبختی چهل و نه تمن کاسب شدم. همه‌را دادم دو سیر شیرهی انگور و کمی پنیر بی‌نمک و چن تا نان. آن وقت این فرهادکش کُلی ایراد گرفت. یه دفه گفت: چرا کمه؟ گفتم خانم بیس و پنج تمن شیره بیش‌تر از این نمی‌شه. بعد دادش بلن شد که این از شام، فردا ناشتا و نهار چه بخوریم؟

آذر غرید: مگه دروغ گفتم؟ هرچه خریده بودی برای شام‌مان بس نبود. ناشتایی و نهار بایس از ته کی می‌خوردیم؟

داد امین آقا بلند شد: خب چه کار کنم زن، نمی‌رسم؛ نمی‌توانم خرج این همه گداگشنگه را بدم. چه بکنم؛ برم جاکشی؟

بغضِ آذرِ ترکید، هق هق گریه کرد. فرنگیس سر پیش برد و او را دل‌داری داد اما ساکت نشد. نالید: آخه اینم شد زندگی. همیشه‌ی خدا جیب‌ت خالیه. خیلی که شق‌القمر بکنی، بخوای منت سرمان بذاری گاه‌گذاری با هفتاد‌هشتاد تمن می‌آیی خانه؛ آنم کلی سرمان غر می‌زنی؛ بهمان چشم‌غره می‌ری. تازه معلوم نیس با این پول که اندازه‌ی چُس مورچه‌س چه جور امورمان را بگذرانیم. این بچه‌ها خرجی نمی‌خوان؛ لباس نمی‌خوان؛ کفش نمی‌خوان؛ چرا بایس همیشه‌ی خدا گشنه بمانن. مگه اینا بچه‌ی تو نیسن. مگه من زنت نیسم. تا حالا کدام دغه برام چادری، پیره‌نی، چیزی خریدی؟ حتا یه چارقد<sup>۱</sup> نخردیدی چه برسه به چیزیای دیگه. زنا‌ی مردم خدا لایق‌شان دیده یه خروار طلا به‌خودشان آویزان کرده‌ن اما من بدبخت تنها چیز آویزانی که دارم روده‌های خالی تو دل‌مه!

دوباره گریه‌را از سر گرفت. این مرتبه با شدتِ بیش‌تری. بین هق‌هق‌هایش خودش را و سرنوشت‌اش را نفرین کرد. امین‌آقا خجل و درمانده به او نگاه کرد. در چشم‌هایش چنان رقتی موج زد که انگار او هم آماده‌ی گریه بود. دست به جیب کت‌اش بُرد، سیگاری بیرون آورد و روشن کرد. دست‌هایش می‌لرزید. چند پُک عمیق زد و رفت جلو ایوان چمباتمه نشست. سرش را بین دست‌هایش گرفت و تن‌اش را به‌چپ و راست برد. زمزمه‌کنان، طوری که انگار فقط برای خودش می‌گفت، نالید: ای خدا چه بکنم. نمی‌رسم. نمی‌رسم. چه خاکی به‌سرم بریزم آخه؟

بعد، رو به همسایه‌ها ادامه داد: خدا شاهد و عالمه‌که تمام تلاش خودم را می‌کنم. تا جایی که از پا نیفتاده‌م و رمق دارم سگ‌دو می‌زنم؛ اما چه کنم که خرج سواره‌س و من پیاده. زندگی مشکله. همه چیز گرانه. عموصدر تو خودت بگو، تو که آدم دولتی و موهات‌را تو اداره سفید کردی. بگو به‌خرج و مخارجت می‌رسی یا نه؟

---

: روسری

عموصفدر بی حوصله سری تکان داد و جواد داد: ای بابا، کدام خرج و مخارج. حقوق دو روزم کفافِ یه کیلو گوشت را نمی‌ده. چه می‌گی؛ دل ت خوشه؟ کار به جایی رسیده که دیگه نان کورم شدیم. خدا خدا می‌کنم دخترام با شوهراشان نیان خانه‌ی باباشان؛ یا امیرم دس زن و بچه‌ش را نگیره بیا چلِ گردنم بشه. این مهین طفلک هم سه ماهه داره بهانه‌ی یه جفت کفش را می‌گیره. ندارم براش بخرم، کجای کاری عموجان؟

موقعی که عموصفدر اسم کفش را به زبان آورد، نگاه اسکندر بین جمعیت چرخید و روی فرنگیس ثابت ماند. او، کنار ته‌مینه و هاجر ایستاده، گرم گفت‌گو بود. صورتِ گرد و پهن، بینی کوچک، دهان تنگ و ابروهای نازک‌اش در نگاه اسکندر حک شد. دل‌اش مالش رفت. خیال کرد فاصله بُریده شد. کنارش قرار گرفت، شانه‌به‌شانه؛ توی خیابان؛ زیر چتر سبز اقاقی‌های تازه به‌شکوفه نشسته‌ی حاشیه‌ی پیاده‌رو؛ سعی دارند هم از عطر شکوفه‌ها نهایت استفاده را ببرند و هم از گرمای لذت‌بخش خورشید. پابه‌پای هم قدم برمی‌دارند تا به‌عیادت زنی از همسایه‌های سابق که دوستِ صمیمی فرنگیس بود، بروند. فرنگیس یک سر و گردن از او کوتاه‌تر است؛ با بدنی نازک‌تر اما قالب گرفته. بدنی که انگار لطافت‌اش از پشت چادرِ سیاه رنگ‌رو رفته تن به‌بیرون می‌ساید؛ همین‌طور سینه‌های برجسته‌ای که جسورانه با حصار حجاب در ستیز است.

سر خم می‌کند بگوید: خدا به‌دادِ ننه برسه؛ رضا اگه بیدار شه و ببینه نیسیم کلافه‌ش می‌کنه!

اما کفش‌های کهنه‌ی او در نگاه‌اش می‌خلد. حرف‌اش را می‌خورد و چشم به‌نُک کفش‌های سیاه کوچک می‌دوزد که از زیر چادر پیدا و پنهان می‌شود.

فرنگیس متعجب از سکوتِ ناگهانی او سر بلند می‌کند و می‌پرسد:

چیه؟

مسیر نگاه‌اش را که می‌بیند لب به‌خنده می‌گشاید. برق دندان‌های ریز، ردیف و سفیدش به‌دل می‌نشیند. اسکندر حس می‌کند آن مژه‌های سیاه برگشته‌ی بلند؛ آن چشم‌های درشت شوخ، دریایی است که او را در خود فرو می‌برد. نجوا کنان می‌پرسد: مگه کفش دیگه‌ای نداری که اینا را پوشیدی؟ فرنگیس خنده‌ی نمکین‌اش را ادامه می‌دهد و سر به‌زیر می‌اندازد. جواب نمی‌دهد. همین حرکت، همین جواب ندادن انگار همراه است با سرزنش و مهربانی. انگار بی‌صدا می‌گوید: دانستن و پرسیدن خطاست! اسکندر شرم‌گین می‌گوید: رو چشم، برات می‌خرم. یه جفت نو، از هر رنگ که دوس داشته باشی؛ تلافی آن کفش عیدتم درمی‌آرم که دزدیدنش!

فرنگیس، دوباره سر بلند می‌کند اما این مرتبه خنده روی لب‌هایش نیست؛ در عوض در نگاه‌اش حسرت و گذشت موج می‌زند. لب‌که باز می‌کند، انگار نم‌باران بر زمین تشنه می‌بارد: عجله نکن، نمی‌خوام. به‌جای کفش به‌فکر یه‌خانه‌ی بیس‌سی متری باش؛ یه‌خانه‌ی نقلی یه‌اتاقه؛ هر چه قدم کوچیک باشه مهم نیس؛ فقط مال خودمان باشه؛ مال خود خودمان. نمی‌خوام بچه‌مان تو این خانه‌ی نکبتی بزرگ شه. این جا نکبت داره. هر چه زودتر بریم، شانس آوردیم!

: پس کفش و چادر چه؟

: هر وقت پول دار شدی برام بخر!

شرم و بغض به‌هم گره می‌خورد. غنا در نهایت تهی دستی. قطره‌ی زلال اشک در چشم‌اش حلقه می‌زند اما کلامی پر قدرت از گوشه‌ی ذهن‌اش سر می‌کشد، می‌آید پرده‌ی حزن را پس می‌زند: می‌خرم. هم خانه‌ی قشنگ نقلی؛ هم یه جفت کفش و هم یه قواره چادر مشکی کِرپ. خوبه عزیز دل؟ چیزی مقابل نگاه‌اش تکان خورد. به‌خودش آمد. دید فرنگیس از آن طرف حیاط با اشاره‌ی دست می‌پرسد: تو فکر چه هسی؟

و می‌خندد. سعی کرد جواب خنده‌اش را بدهد اما لب‌هایش از هم باز نشد. به اطراف نگاه کرد. دعوا تمام شده، جایش را به درِ دل داده بود. زن‌ها و مردها هر چند نفر، دور هم جمع شده، مشغول گفت‌گو بودند. امین آقا دقیق به حرف‌های اشرف و عموصفدر گوش می‌داد. آذر هم گوشه‌ی دیگر حیاط چندک زده، هیبت را بغل گرفته بود و حین حرف زدن با هاجر و تهمینه از ته دل می‌خندید. توی ایوان، عبدل و بتول کنار هم در تاریکی مانده بودند. بتول سعی می‌کرد فاصله‌ی کوتاه‌اش را با عبدل حفظ کند و در همان حال بی‌آن‌که سر برگرداند و او را نگاه کند چیزی می‌گفت. اسکندر دقت کرد شاید صدای‌شان را بشنود اما همه‌ی همسایه‌ها مانع بود. ناگزیر راه افتاد و به طرف اتاق‌اش رفت. با رفتن او، بتول کمی صدایش را بلندتر کرد و پرسید: حسابی سیر شدی یا هنوز مانده؟

چشم‌های عبدل در تاریکی برق زد. یک‌مرتبه‌ی دیگر به اتاق‌های سه طرف ایوان نگاه کرد تا مطمئن شود جز ننه‌رقیه، همه توی حیاط هستند. به قدری آهسته حرف زد که صدایش به گوش کسی نرسد: مگه چیزی معلومه؟ و دست‌اش را توی جیب شلوارش طوری حرکت داد که به چشم بیاید. بتول گفت: سرت را کردی زیر، فکر می‌کنی کسی نمی‌بینه، مثل کبک؟ دعوا برای تو خوبه. یکی کتک بخوره تا تو چشم بدرانی. سر و سینه‌ی گنده انگار خیلی خوش مزه‌س که با وجودی که آش‌ولاش شد، تو همی جور نگران‌ش بودی!

و با نگاه‌اش اسکندر را تعقیب کرد. قد متوسط و اندام پُر اسکندر چشم‌گیرتر و استوارتر از هیکل لاغر عبدل بود. عبدل خندید: خب، هرکس یه جور از چشاش کار می‌کشه. منم یا زیر دُم کفترا را دید می‌زنم یا چشام پی پس و پیش این و آنه. گناه داره؟

و دستی را که به جیب برده بود با حرکتی عصبی تکان داد. آن‌ها، انتهای ایوان، چسبیده به اتاق اصغر گروهبان ایستاده بودند. بتول پرسید: تو سیرمانی نداری؟... هم از آخور می‌خوری هم از توبره. من کم می‌ذارم برات؟

: چه بکنم بتول جان، سیر که نه، نمی‌شم. نمی‌دانم چمه. روزی دو دفه گم‌گم‌شه؛ تو هم که وقت نداری همیشه زحمت بیافتی. نشنیدی از قدیم گفته‌ن: از تنگی چشم، دل ریش است/ گشادی لب ز حد بیش است/ به قربان کف دست در موقع فقر/ تنگی و گشادی‌اش به دست خویشت است!

بتول خندید: ام، خاک تو سرت!

با کف دست آرام به سر او کوبید: خب، حالا چه می‌خوای از قفل آن گروهبان بی‌چاره؟

او راست می‌گفت، دست آزادِ عبدل از روی او سرخورده، بالا رفته بود و بی‌وقفه با قفل و چفت در اتاق اصغر گروهبان بازی می‌کرد.

عبدل دست‌اش را پس کشید: می‌خوام ببینم باز می‌شه بریم تو!

بتول جدی شد: بریم تو چه کار؟ ببینم چیزی از اتاق این پسر کیش بری ها. لوت می‌دم؛ فهمیدی؟

: برو پی کارت کرمو. چه کیش برم؛ مگه دزدم؟! :

: کرمو ننه‌ته که حالا معلوم نیس شده‌ی مَشکِ کی؛ فقط گفتم بدانی. نگفتم دزدی که!

بعد، با لحنی بزرگوارانه ادامه داد: خب برو کاری دس و پا بکن تا بتوانی زن بگیری و زندگی برای خودت دُرُس کنی!

عبدل به‌سختی جلو قهقهه‌اش را گرفت. دست دراز کرد، بازوی لاغر او را در چنگ فشرد: کار؟ اگه بود که بابات می‌رفت دنبالش تا این‌همه سرکوفت نخوره!

حس کرد مایع گرمی توی مشت‌اش رها شد. بتول اعتراض کرد: بازوم را شکستی!

و کنجکاوانه سراپای او را نگاه کرد. عبدل برای این‌که رد گم کند، پرسید: اگه کار پیدا کردم باهام عروسی می‌کنی؟

اما بتول که خون به‌صورت‌اش دویده بود جواب نداد. قهرآمیز پشت کرد و به‌طرف اتاق شتافت. تهمینه و اشرف و پری از پله‌ها بالا آمدند. زن و



شوهر هر دو بلند قد بودند و مو سیاه. فقط صورت اشرف گردتر، چشم‌هایش ریزتر، دماغ‌اش بزرگ‌تر و گوشتالودتر بود با دو سالک درشت روی یکی از گونه‌ها و پیشانی کوتاه‌اش. هفت‌هشت سال مسن‌تر از تهمینه نشان می‌داد. داخل اتاق رفتند و در را بستند.

عبدل دست‌اش را از جیب بیرون آورد. از پله‌ها پایین رفت. همسایه‌ها یکایک جدا می‌شدند و تعارف‌کنان به حیاط‌ها و اتاق‌های خودشان می‌رفتند. آذر بلند شد و قهرآلود نگاهی به امین‌آقا انداخت که هنوز چندک زده بود و سیگار می‌کشید. از کنارش گذشت. عبدل با دقت کاه‌گل دیوار را دست کشید و به توالت رفت.

حسن و هاجر به اتاق خودشان که رسیدند، زن، دنباله‌ی بحثی را که ناتمام رها کرده بودند، گرفت. حسن، نمی‌خواست ادامه بدهد؛ خسته‌گی و دیروقت بودن را بهانه کرد؛ اما هاجر کوتاه نمی‌آمد. حسن ناگزیر سعی کرد بحث را به نوزاد بکشاند؛ حتا پرسید: ت تو م‌م می‌گی چ‌چرا این جوریه، م‌مریض پ‌پریض نیس که؟

اما هاجر به نور زرد لمپا که از پشت شیشه‌ی پُز لکه بیرون می‌زد خیره شد و گفت: آخه تو کجا را بلدی بری. گیریم رفتی؛ تو شهر غریب کی می‌خواد دست را بگیره. کجا می‌خوای بخوابی؛ چه می‌خوای بخوری؛ آمدیم چن روز کار گیرت نیامد یا اصلاً نبود، آن وقت چه؟

صدایش می‌لرزید. پیدا بود به‌سختی مانع ریزش اشک‌هایش شده است. می‌ترسید سر برگرداند صورت درمانده‌ی حسن را ببیند که در تاریک روشن اتاق مظلومانه چشم به‌او دوخته بود و بغض‌اش بترکد. مجبور شود سر روی زانوی او بگذارد و هق‌هق‌کنان بگوید: من که دل‌م راضی نیس. نمی‌خوام بری. نمی‌خوام از اینی که هس غریب‌تر شم!

نوزاد خفته‌را روی زانوهایش گذاشته بود و یک‌نواخت پاهایش را تکان می‌داد. صدای حسن را شنید که انگار با سیاهی زوایای اتاق آمیخته بود: اول این که آآن‌جا حالا فصل ک‌ک‌کاره؛ کار ریخته تا دل‌ت ببخواد. پ‌پول

خخ خوبی م می دن ت ت تازه، شش شیرین اینام هسن. م م می رم خانه ی آن ها.  
د دوسه م ماهه با ک کُلی پ پول بر می گردم خُب!  
: آخه عزیز کم برای کی می گی. می شه من شوهر خودم را نشناسم.  
تو کسی هسی که بشینی پای سفره ی مردم، حتا اگه خانه ی خواهرت باشه؟  
می خوای دل مرا خوش بکنی. می دانم!  
حسن گفت: ب ب به جان تو اگه به خ خاطر تو هم که شده م م می رم.  
تازه، آ آ قربان ت برم م مگه من ی ی به نفر می رم کار؛ ه ه همه می رن!  
هاجر برگشت، رو به او، درمانده و عصبی اعتراض کرد: مگه تو این  
شهر کار نیس؟  
حسن، اولین بار بود که می دید زن اش مقابل او جبهه گرفته است.  
دل اش مالش رفت. عاشقانه به صورت کوچک سرخ و سفید و چشم های  
معصومی که به او خیره شده بود نگاه کرد: ن ن نه که نیس. خخ خُب اگه بود  
ک که می کردم. چ چه چه قد بگردم دیگه. چ چ چن روزه. م م مگه ندیدی ددعوای  
اینا را. سر چی بود؟  
منظورش امین آقا و آذر بود. هاجر، معترض سر بلند کرد تا چیزی  
بگوید. نگاه شان که به هم گره خورد، آرام شد. با لحنی مهر آمیز گفت: کاش  
اصلاً با آن یارو دعوات نمی شد. همی جا می ماندی کار می کردی. نمی شه  
برگردی ناوایی؟  
حسن رنجید: خوش ت می آد م م منت بکشم؟  
هاجر هراسان شد: نه، منت که نه؛ اما زیاد با مردم دعوا نکن. سرت تو  
کار خودت باشه. مثل همه!  
حسن از کوره دررفت: ک ک کی دعوا کرده؟ اوو همه ش ب بهانه  
می گرفت. اصلاً م م موضوع چیز دیگه ای بود!  
: خب، تکلیف من چیه این وسط؛ تک و تنها چه کار کنم تو این شهر  
غریب. به من م فکر کردی؟

حسن آه کشید. از جوش و خروش افتاد: پپ پس نکردم. ببه فکر تو ننباشم، پس ببه فکرک کی م. خخ خیال کردی دد دل م راضیه هه همی جور بببذارم برم؟ ولی چچ چاره چچ چیه. چچ چاره ندارم که. تت تو هم می باس ق قُرض باشی، م محکم؛ م مثل ته مینه که شش شوهرش دو ماه دو ماه می می ذارتش جا می ره. م مثل همه ی ززنای خوب. تو هم ی ی به پا مردی دیگه، مگه نه؟

هاجر جواب نداد. ساکت ماند و چشم به خطوطِ راه راهِ زیلوی کف اتاق دوخت. دل اش می لرزید. حس می کرد به قدری شکننده شده است که برای خُرد شدن، برای ریزش شدن فقط به تلنگری نیاز دارد. آرزو داشت هر چه زودتر حسن بخوابد تا بتواند صورت اش را در بالش فرو ببرد و سدِ سوزانِ جلو اشک هایش را بشکند؛ اما حسن که پشت به پیچهِ رخت خواب زده، پاهایش را دراز کرده بود، طوری با ولع به قامت شاداب او نگاه می کرد که انگار می خواست نقش اش را برای همیشه روی مردمک هایش حک کند.

هر دو احساس کوچ می کردند. احساس جدایی از یک دیگر. هر یک، دیگری را می دید که آرام آرام از او دور می شود.

حسن سعی کرد سکوتِ دل تنگِ اتاق را بشکند: اسم دخ دخترمان را نداشتیم هه هنوز ها!

دماغ هاجر تیر کشید. لب گزید. بی آن که چشم از لمپا بگیرد جواب داد: منتظر می شم برگردی، آن وقت اسمش را می داریم!

: چچی بذاریم؟ هه همان زینب خ خوبه؟

: نه، تو بگو!

حسن خندید. راست نشست و مشتاقانه به نیم رخ او نگاه کرد: م م من

می گم بذاریم هاهاهاجر!

هاجر بغض کرد و لب خند زد. بچه را روی زمین خواباند. بلند شد و چراغ را توی تاقچه گذاشت. رخت خواب را پهن کرد. فتیله ی لمپا را پایین

کشید و گفت: نه هاجر و نه زینب. آنی که تو خوشت می‌آد. مگه همیشه نمی‌گفتی اگه دختر بود اسمش را می‌ذاریم بدری؟

حسن با چشم‌هایش خندید: پپس چچ چه می‌گفتی تا حالا همه‌ش زینب زینب گ گذاشته بودی؟

هاجر سر پیش برد و نُک بینی‌اش را به‌گونه‌ی او مالید: می‌خواستم اذیت کنم. همه‌اش شوخی بود!

حسن احساس قلقلک کرد. حسرت‌زده به‌او چشم دوخت. هاجر سر به‌چپ و راست تکان داد و غمزه‌کنان گفت: نخیر، خواب دیدی خیر باشه. پدر شدن محرومیت داره بابا حسن جان. باید چن روزی صبر کنی!

حسن آه کشید. به‌رخت‌خواب خزید و پلک‌ها را روی هم گذاشت. طولی نکشید که نفیر نفس‌های آرام‌اش اتاق را پُر کرد اما هاجر به‌خودش می‌پیچید. نیمی از بالش زیر سرش خیس شده بود. تلاش می‌کرد از هق‌هقاش حسن بیدار نشود. غلتی زد و رو به‌او شد. سعی کرد با نگاه‌اش موهای فر سر و صورتِ چهارگوش و پهن او را نوازش کند. شوهرش طوری خوابیده بود که انگار پسرک بازی‌گوشی بود که بعد از شیطنت‌های پیاپی، از مادر سیلی خورده، گریه کرده و به‌خواب رفته باشد.

نوزاد تقلایی کرد و آماده‌ی ونگ‌زدن شد که هاجر نُک سینه‌اش را در دهان او فرو برد. آرامشی رخوت‌ناک در تنِ مادر دوید. از درز پشدری‌های پنجره بیرون‌را نگاه کرد. خیلی از شب گذشته بود. پلک‌هایش سنگین شد. آن‌ها را روی هم گذاشت. حس کرد آرام‌آرام سبک می‌شود؛ از خودش جدا می‌شود؛ سوار بُعدِ زمان حرکت می‌کند. همه چیز جامد می‌شود و همه‌جا در سکون فرو می‌رود؛ اما چشم که باز کرد، نور آفتاب از گوشه‌وکنار پنجره داخل آمده، قسمتی از زیلوی جلو اتاق را روشن تر کرده بود. هراسان غلت زد و جای خالی حسن را دید و اسکناس‌هایی که کنارش گذاشته شده بود. خیال کرد کسی یک‌باره چنگ انداخت قلب‌اش را کشید و در مثنی موهوم فشرده.

به نوزاد نگاه کرد که هنوز خواب بود. ابروهایش درهم رفت. او را بغل کرد. صورتش را بوسید و تکانش داد تا بیدار شود. سر طفل روی گردن‌اش لقیق خورد. هاجر وحشت کرد. آماده‌ی فریاد، دست‌اش را محکم‌تر تکان داد. نوزاد تقلایی کرد. لب‌هایش کژومژ شد و ونگ زد. مادر، نفس‌اش را بیرون ریخت و دقیق به بدن او دست کشید. ونگ طفل زیادت‌ر شد. پستان‌اش را به دهان او فرو برد. نگرفت، فقط ونگ زد. هاجر درمانده و ناامید هر طرف را نگاه کرد. انگار دنیا ناگهان خالی شده بود.

صغرا خانم از داخل حیاط داد زد: چیه هاجر جان؛ بچه‌ت چرا گریه می‌کنه؟

هاجر نالید: نمی‌دانم خاله‌جان، نمی‌دانم چرا یهو همچین شده. از دیروز تا حالا یه جور دیگه‌س. یا ساکت می‌افته جوری که فکر می‌کنم زبانم لال مُرده؛ یا همه‌ش گریه می‌کنه!

صدای قدم‌های صغرا توی ایوان پیچید. در اتاق‌را باز کرد و کله‌ی بزرگ و صورت پُر آبله‌اش‌را تو آورد: شاید دل‌ش درد می‌کنه؛ یا گوش‌ش. بهش قنداغ دادی؟

: نه!

: خُب بده دیگه؛ نه یعنی چه؟ صبر کن الان برات آب‌جوش می‌آرم. قند که داری؟

هاجر جواب مثبت داد. اما قنداغ هم دردی‌را درمان نکرد؛ نه قنداغ و نه دودِ سیگاری که صغرا به گوشِ طفل فوت کرد. نوزاد بی‌وقفه ونگ می‌زد و لحظه‌به‌لحظه گریه‌اش شدیدتر می‌شد؛ طوری که صغرا نهیب زد: خُب پاشو ببرش دکتری، درمان‌گاهی، جایی؛ همی جور نشین دیگه!

هنوز ساعتی از رفتن حسن نگذشته بود که هاجر نبودش‌را با همه‌ی رگ و پی حس کرد. خواست بگوید تا حالا تنها بیرون نرفته است، حتا برای خریدن مایحتاج خانه. جایی‌را نمی‌شناسد. نمی‌داند چه کار باید بکند؛ نمی‌داند

چه‌طور باید حرف‌اش را بگوید. تنها که باشد، هَل می‌شود؛ می‌ترسد. خواست بگوید: صغراخانم، اگه می‌شه، تو هم باهام بیا!

اما نتوانست. لب‌هایش باز نشد. یک‌پارچه مطیع بود. مطیع و بی‌زبان. حس می‌کرد خودش که توان تصمیم‌گیری ندارد، ناچار باید اختیارش را به‌دیگران بدهد. مثل خواب‌گردها بلند شد. چادرش را سر کرد. بچه‌ها بغل گرفت و از اتاق بیرون رفت. بی‌قراری نوزاد هوش و حواس برایش نگذاشته بود. جایی را نمی‌دید، چیزی را نمی‌شنید؛ فقط شتابان قدم برمی‌داشت. گوشه‌ی چادر را به‌دندان گرفته و چشم به روبه‌رو دوخته بود؛ غرق خیال. طوری که انگار از پشت دیوارها، کوچه‌ها، انحنایها و آن‌همه مسافت، درمان‌گاه‌ها می‌دید و می‌کوشید به‌آنی خودش را به‌آن برساند

به‌گذر رسید. آن‌را پشت سر گذاشت. توی خیابان سوار اولین ماشینی شد که برایش بوق زد. راننده، مرد قوی هیکل سیاه‌چرده‌ای بود با چشم‌های سرخ‌ریز. از دل آینه‌نگاهی به‌او انداخت و پرسید: کجا با این عجله؟

: درمان‌گاه، آقا. درمان‌گاه!

ماشین راه افتاد. مرد چشم به‌او دوخت و با دقت صورت‌اش را کاوید. پرسید: بچه‌ی کیه؟

و پوزخند زد. هاجر متوجه‌ی کنایه‌اش نشد. جواب داد: بچه‌ی خودمه. نمی‌دانم چشمه. زبان به‌دهن نمی‌گیره!

: ولی بهت نمی‌آد بچه داشته باشی. خیلی جوانی. بیا جلو بشین ببینم!

کنار خیابان ترمز کرد. بالاتنه‌اش را به‌عقب برگرداند و چشم‌های سرخ‌اش را دراند. هاجر، ناگهان متوجه‌ی منظورش شد. رنگ‌اش پرید. هراسان شد. اولین باری بود که با اتفاقی از این‌دست مواجه می‌شد. خواست در را باز کند و فرار بکند اما حس کرد توانایی هیچ حرکتی را ندارد. زانوهایش سست

شده بود. خیال کرد به صندلی میخ کوباش کرده‌اند. دهان‌اش خشک شد. صدایش به خرخر افتاد: نه، همی جا خوبه. درمان‌گاه!

بیش‌تر نتوانست ادامه دهد. نیرویش را جمع کرد تا مانع از حال رفتن خودش بشود. راننده دقیقی سراپای او را برانداز کرد. بعد، ماشین‌را راه انداخت. دوباره شروع به چرب‌زبانی کرد. قیافه‌ی حق‌به‌جانب گرفته بود و یک‌ریز از زیبایی، جوانی و طراوتِ هاجر می‌گفت؛ اما او کلمات را واضح نمی‌شنید؛ انگار زنبوری زیر گوش‌اش وزوز کند. همه‌های در ذهن‌اش راه گرفته بود. خودش را باخته بود. رنگ‌اش سفید شده، دور پلک‌هایش حلقه‌ای کبود نقش بسته بود. به قدری بی‌صدا و بی‌تکان نشسته بود که انگار جادو شده باشد. خیابان‌ها، مغازه‌ها و ره‌گذران به صورتِ تصاویری به هم آمیخته، با سرعتیِ سرسام‌آور از مقابل چشم‌هایش می‌گذشت. صداها را از فاصله‌ی خیلی دوری می‌شنید؛ دور و گنگ. نمی‌دانست باید چه کند یا چه بگوید. قالبِ بی‌روحی بود چشم دوخته به نقطه‌ای نامعلوم.

به درمان‌گاه رسیدند. ماشین ایستاد. راننده پیاده شد. در عقب‌را باز کرد و نوزاد را گرفت. هاجر هیچ مخالفتی نکرد. بی‌اراده پایین رفت و دنبال او کشیده شد. نفهمید چه‌طور می‌روند، کجا و از کدام اتاق به‌اتاق دیگر می‌روند. چه می‌گویند و بچه‌را چه‌کار کردند. فقط زمانی به‌خودش آمد که متوجه شد دوباره توی ماشین نشسته است، روی صندلی جلو؛ نوزاد ساکت روی پاهایش است و راننده در حین راننده‌گی دست‌اش را ساییده به‌زانوی او حرکت می‌دهد و چاپلوسانه می‌پرسد: کارِ دیگه‌ای نداری؟

ناگهان پرده‌ی بهت پاره شد. با همه‌ی وجود فریاد زد؛ طوری که مرد هراسان پا روی پدال ترمز فشرد و میهوت چشم به‌او دوخت. هاجر به‌جلو پرت شد. نزدیک بود سرش کوبیده شود توی شیشه. در را باز کرد. پیاده شد. زانویش به‌ستون ماشین خورد. درد تا اعماق وجودش دوید. اهمیت نداد. در را محکم به‌هم کوبید؛ طوری که ماشین تکان خورد. مرد معطل نکرد. گاز داد و رفت.

هاجر اطراف را نگاه کرد. خیابان خلوت بود. کسی متوجهی او و ماجرای که اتفاق افتاده بود نشده بود. بچه از جیغ مادر بیدار شده و دوباره شروع به ونگ زدن کرده بود. هاجر انگار از کابوسی وحشتناک رهانده باشد، کنار خیابان چمباتمه نشست و روی نوزاد خم شد. چادرش را تا جلو صورت اش پایین کشید و گریه کرد؛ زار زار؛ به قدری که انگار می خواست آن همه ترس و دلهره و ناتوانی را که در وجودش جمع شده بود یک باره بیرون بریزد و با قطره های درشت اشک برزخ حک شده در ذهن اش را بشوید. همراه با هق هق، همه ی اندام اش تکان می خورد. احساس بی کسی می کرد؛ بی کسی و غربت. بی آن که بخواهد، بی آن که به زبان بیاورد، در اعماق وجودش، در کنجی از ذهن اش حسن را سرزنش می کرد؛ شوهرش را که ناگهان رشته ی اتکای او را پاره کرده، تنهایش گذاشته بود.

گفته ی حسن یادش آمد و در کاسه ی سرش طنین انداخت:  
خخ خودت ی ی یه پا مم مَرَدی دیگه، مم مگه نه؟  
: نه. نه!

گفت و گریه کرد. گفت و گریه کرد؛ چندبار. با هر قطره اشک که بیرون آمد، بیش تر احساس سبکی کرد. کمی که آرام شد، سر بلند کرد، زن آرایش کرده ی مانتویی را دید که روبه رویش ایستاده بود و دل سوزانه نگاه اش می کرد. زن پرسید: چه شده خانم؟

: هیچی!

: چیزی گم کردی؟... چیزی می خوای؟

: نه. نه!

آهی سرد از سینه بیرون داد. اشک پهنه ی صورت اش را خیس کرده بود. بلند شد. صورت اش را خشک کرد. چادرش را مرتب کرد و زیر نگاه ترحم آمیز زن راه افتاد. طفل، دست اش را مشت کرده، به دهان برده بود و می مکید.



بین راه، هاجر مدام از بی‌عرضه‌گی خودش لجاش می‌گرفت. از این‌که نتوانسته بود همان لحظه‌ی اول گرگ‌را از میش تشخیص بدهد و حقاش را کف دستاش بگذارد به‌خودش لعنت می‌فرستاد. آرزو می‌کرد دوباره او را ببیند و بلایی سرش بیاورد که تا عمر دارد دیگر هوس زن‌باره‌گی نکند. قدم‌که برمی‌داشت، او را در نظر مجسم می‌کرد که زار و زبون به‌التماس افتاده بود. حرف حسن هنوز در گوشاش تکرار می‌شد: خخ خودت ی‌ی‌یه پا مردی دد دیگه مگه نه؟

به‌گذر که رسید، ظهر شده بود. معده‌اش می‌سوخت. یادش آمد از شبِ قبل تا حالا چیزی نخورده است. جلو نانواپی رسید. خلوت بود. شاطرمظفر روی چهارپایه نشسته و زلزله بود به‌بیرون. اگرچه هاجر هیچ‌وقت با او هم‌کلام نشده بود و هروقت که با شوهرش از جلو نانواپی گذشته بودند، حسن زیر لب غریده و فحش داده و هرگز دلیل غرغرها و فحش‌هایش را به او نگفته بود اما امروز با دیدن شاطرمظفر احساس امنیت و آرامش کرد؛ انگار شبی از حسن‌را می‌دید.

جلو رفت. سلام کرد. شاطرمظفر به‌او دقیق شد: ها، هاجر خانم، درست می‌گم، زنِ حسنی دیگه، مگه نه؟

هاجر سرش را پایین انداخت و جواب مثبت داد. شاطر پرسید: پس حسن کوش؟ چن روزه ازش بی‌خبرم!

: امروز صبح رفت غربت. رفت کار بکنه. دس کشیدین؟

لحن‌اش ته مایه‌ای از رنجش داشت. شاطر جواب داد: آره، ولی صبر کن یکی دو تا از نان‌هایی که برای خودمان گذاشتیم بهت بدم. هرچه باشه یه‌مدت با شوهرت سلام‌علیک داشته‌م. البته حالام دارم. من که هیچ ازش دل‌خور نیسم!

بلند شد. از داخل پیچه‌ی بزرگی که گوشه‌ی منبر گذاشته بود دو نان بیرون آورد و به‌او داد. گفت: تقصیر خودشه، آن قدر قُذبازی درمی‌آره که هر جا بره دو روزه دکاش می‌کنن!

هاجر دست به جیب نیم تنه اش بُرد. ناگهان رنگ اش پرید. ماشین جلو چشم هایش ظاهر شد. خودش را دید که خودباخته و عصبی پیاده می شود. در را محکم به هم می کوبد. فحش می دهد. ماشین حرکت می کند؛ پُر گاز می رود و کیفِ رنگارنگِ کوچکِ مُنچِق دوزی شده ی او روی صندلی جلو با هر حرکت، کمی جابه جا می شود.

هراسان برگشت و نگاهی به پشت سرش انداخت؛ به راهی که آمده بود. شاطر مظفر متوجه نگرانی اش شد. پرسید: ها، چه شده؟

هاجر به لکنت افتاد: یادم رفته پول بیارم!

شاطر بزرگوارانه سری تکان داد: عیب نداره، ببر، بعد می آری

می دی!

هاجر نان را روی ترازو گذاشت: نه، ممنون. بعداً می آم می گیرم!

شاطر مظفر به ظاهر اخم کرد: اعه، مگه تعارف داریم. بعداً یعنی چه؟

بگیر ببینم. بگیر!

خجل، نان را گرفت و بیرون آمد. می خواست یقه ی خودش را پاره کند. بیش تر دل اش از این می سوخت که پول ها را نشمرده بود. آن ها را از کنار رخت خواب برداشته، توی کیف اش چپانده بود. زیر لب غرید: برای چه خوبم؟ شنید کسی صدایش می کند. برگشت. شاطر مظفر بود که شتابان می آمد. نزدیک که شد، قد بلند و سینه ی استخوانی پهن پوشیده از موهای سفید و چشم های آبی موشکاف اش چشم اندازِ هاجر را پُر کرد. گفت: خواستم بهت بگم مدیونی اگه به چیزی احتیاج داشته باشی و به من نگی. دین من به گردن ت تا روزی که حسن برمی گرده هر چه می خواهی بایس بیای به خودم بگی. باشه؟

هاجر لحظه ای به چشم های او نگاه کرد؛ به قدری مهربان و نوازش گر بود که خیال کرد پدرش از قبر بیرون آمده تا به کمک اش بشتابد. از این که این مردِ جاافتاده ی محترم پنجاه و چند ساله مسافتی را بزرگوارانه دنبال او دویده بود، شرمنده شد. سرش را پایین انداخت و جواب داد: چشم!

برگشت و به‌راه‌اش ادامه داد. بغض کرده بود؛ مثل کودکِ بی‌پناهی که ناگهان پشتیبانی قدرت‌مند را بیابد. ته دل‌اش، به‌شکلی نامحسوس حسن‌را سرزنش کرد که با انسانی به‌این شایسته‌گی ناسازگار بوده است.

به بن‌بست رسید. عبدل‌را دید که مادرش‌را کول گرفته بود و به‌خانه می‌برد. جثه‌ی ترکه‌ای او زیر سنگینی تنِ چاق و بادکرده‌ی مادر کژومژ می‌شد. پاهای برهنه و بی‌انگشتِ رقیه مثل دو تکه گوشت در هوا آویزان بود. بازوهایش‌را سفت دور سینه‌ی پسرش حلقه کرده بود. هاجر قدم‌گُند کرد تا پشتِ سرشان قرار بگیرد. از دالان که گذشت، بوی مطبوع پلو و خورشِ سبزی دل‌اش‌را ضعف بُرد. نفسی عمیق کشید تا شامه‌اش‌را از آن رایحه پُر کند.

بو از بالاخانه می‌آمد. به آن سمت نگاه کرد. کسی توی مهتابی نبود. پایین، لای در اتاقِ آبی‌بی باز بود و او وسط اتاق نشسته، بی‌آن‌که سفره‌ای گسترده باشد، بشقاب‌ی پلو جلوی‌ش گذاشته بود و با دست‌های پیر و چروکیده‌اش لقمه برمی‌داشت.

توی حیاطِ بعدی، هیبت روی زمین، یک‌ور افتاده، روده‌هایش بیرون زده بود. هاجر لب باز کرد آذر را خبر کند اما ضعف و بی‌حالی مانع شد. ناچار گذشت. در اتاق‌اش‌را باز کرد. رخت‌خواب‌ها هنوز ولو بود. بچه‌را زمین گذاشت و بی‌حوصله آن‌ها را جمع و گوشه‌ای کومه کرد. سفره‌را آورد، نان‌را داخل آن گذاشت و کنارش نشست. لقمه از گلوی‌ش پایین نمی‌رفت. دهان‌اش می‌جنبید اما نگاهِ حسرت‌زده‌اش در و دیوار را می‌کاوید. انگار منتظر بود از کنجی حسن پیدا شود و پیش بیاید و کنار او بالای سفره بنشیند.

احساس تنهایی و غریبی کرد. اتاق ساکت‌تر و خالی‌تر از همیشه می‌نمود. طاقت نیاورد. لقمه‌ای دیگر برداشت و سفره‌را جمع کرد. بچه بیدار بود اما نه ونگ می‌زد و نه تقلایی می‌کرد. در آغوش‌اش گرفت و سینه‌اش‌را به‌دهان او فرو برد. سینه‌اش داغ شد. صورت نوزاد را دست کشید. مثل آتش

می سوخت؛ اما او خسته تر از آن بود که بلند شود و کاری کند. پاهایش را دراز کرد. پشت به رخت خوابها زد و به سکوتِ اتاق گوش داد. همه‌می خفیفی از فاصله‌ای دور در ذهنش به جوشش افتاد و پیش آمد. انگار جماعتی هلهله کشان، آرام آرام از انتهای افق جلو می آمدند و هرچه نزدیک تر می رسیدند، شادتر و پر هیاهوتر می شدند؛ طوری که به تدریج اتاق پُر شد. دید زن، مرد، پیر و جوان همه شاد و مهربان اطرافش حلقه زده اند و بین آنها حسن از بلندتر، دل پذیرتر و خوش قامت تر از بقیه مشتاقانه نگاهش می کند. خودش را دید که چادر سفید گل دار نوایش را تا جلو صورت پایین کشیده؛ بالای اتاق، شرمگین سر به زیر انداخته و به هلهله و هیاهو و خوش باش آمده گان گوش می دهد؛ به آنها که عروسی اش را جشن گرفته اند.

حسن دست هایش را پیش آورد تا با احتیاط گوشه های چادر را پس بزند و چشم به چشمش بدوزد که صدای باز شدن در، رشته ی رویا را پاره کرد. صغرا خانم آمده بود تا از حال بچه جويا شود.

جواب شنید: تب داره!

: دکتر چه گفت. چه بهش داد. دارو نداد؟

جوابی نداشت. چیزی یادش نیامد؛ نه حرفی، نه دارویی. ناچار مین کرد. صغرا دستی به سر و صورت بچه کشید: پاشویهش بکن، خوب می شه، چیزی نیس!

و قبل از آن که برود، بالحنی فروخورده گفت: می دانی هاجر جان، چن روزه از سر برج می گذره. بابای مهین گفت اجاره خانه را بگیرم اما من بهش گفتم صبر کن حسن خودش بیاد. می خوام یادت بمانه که این برج کرایه ندادین. ببخشی ها!

هاجر هل شد: چشم، می دیم خاله جان. حسن که آمد، اول پول شما را می دیم!

صغرا که بیرون رفت، بوی تریاک آمد و اتاق را پُر کرد.

اثاثیه هر چهار اتاق را بیرون آورده، روی بام اتاق اسکندر و اتاق خالی ای که به عنوان انباری استفاده می‌شد، گذاشته بودند. دو قالی زمخت بافتِ همدان، چهار فرش دوازده متری بافتِ تبریز، یک حصیر پلاستیکی نو، سه زیلوی خوش نقش، تعدادی پرده‌ی نخودی‌رنگ با گل و برگ‌های برجسته، رخت‌خواب‌های ملحفه گرفته‌ی تمیز، یخدان<sup>۱</sup> رویه مخمل سرخ، پشتی‌فرشی‌هایی با رواندازهای حاشیه‌دوزی شده، قلیان‌های ناصرالدین‌شاهی و ظروف غذاخوری چینی و مسی و سایر وسایل همه زیر نور ملایم آفتاب بهاری چیده شده بود. فقط رادیوی سیاه‌رنگ ترانزیستوری (توشیبا) را در سایه‌ی خرپشته گذاشته بودند که درس آشنایی می‌داد.

توی مهتابی، جنب و جوشی تازه به چشم می‌خورد. مهناز، لاغر اما شاداب؛ با صورت تقریباً مثلثی و استخوانی، ابروهای پرپشت کمانی و لب‌های باریک خودش را در چادر قهوه‌ای گل‌دار پیچیده بود و با نگاه‌اش پدر و غریبه‌را دنبال می‌کرد. هر جا که می‌رفتند، از سر راه‌شان کنار می‌کشید و کنجی دیگر می‌ایستاد به تماشا. نیمتاج، تندتند گوشه‌وکنار را می‌کاوید و خرد و ریزه‌های جا مانده‌را جمع می‌کرد و به پشت بام می‌برد. کارگر جوانی هم بقچه به‌بغل، پشت سر استادش به‌هرطرف کشیده می‌شد. نوحاص، جلو افتاده بود و

---

۱ - یخدان: ی چوبی بزرگ پایه‌داری که از آن برای نگهداری البسه و گاهی خوراکی‌هایی از قبیل نان شیرینی لاده می‌سازند.

اتاق‌ها را به استاد گچ‌کار نشان می‌داد: ببین اوساجان، گفتم که، می‌خوام کاری کنی که این تیرهای دوده‌گرفته‌ی سقف دیده نشن. حالا می‌خوای تخته‌کوب‌شان کنی یا قلاویز، من نمی‌دانم. فقط می‌خوام سقف صاف صاف بشه؛ تمیز و یک‌دس. دیوارام همه لکه‌گیری و سفید شن. اصلاً این طبقه بشه یه دسته گل. قربانت‌م، اگه می‌توانی این دو پنجره و آن نرده‌های مهتابی را هم رنگ‌روغنی بزنی؛ اگه کار تو نیس، بگو تا بدم‌شان کسی دیگه!

استاد با دقت به سقف سیاه شده از دوده و دیوارهای چرکین نگاه کرد. درهای چوبی کوچکِ اتاق‌ها و نرده‌ی خراطی شده‌را دست کشید: می‌توانم. چرا نمی‌توانم؟ من فقط سفت‌کاری نمی‌کنم؛ نه‌که بلد نباشم‌ها؛ برام وقت‌گیره؛ صرف نمی‌کنه. ولی ببین، همه‌ی این چوب‌ها تَرَک خوردن و پوسته‌پوسته شدن. خیلی کار می‌برن؛ بایس ماستیک‌شان بزنی، یه زیرسازی دُرُس حسابی می‌خوان تا بعد رنگ‌روغنِ دِبشی بهشان بزنی. معلوم نیس اینا کی رنگ شده‌ن. گمان‌م پنجاه سالی می‌شه. ولی من کار به‌این حرفا ندارم؛ یه خانه‌ای تحویل‌ت می‌دم مثلِ نقلِ بیدمشکی. شیک و تمیز. پایین چه؛ اتاقای پایین نمی‌خوان؟

نواص اخم کرد. ابروهای کم‌پُشتِ سفیدش به‌هم گره خورد: نه، نمی‌خواد. همسایه توشانه. با این شندرغاز کرایه‌ای که می‌دن نخیر حالا می‌آم رنگ و روغنم براشان می‌زنم!

استاد حرف‌اش را پس گرفت: باشه، هر جور خودت می‌دانی. صلاحِ مملکتِ خویش خسروان دانند؛ از قدیم گفتن. خب، از کی شروع کنیم؛ گچ و مَچ چه، گرفتی؟

: از همین حالا دیگه. می‌بینی زن و بچه‌ها ویلانن. مگه قرارمان همین نبود؟ هرچه‌هم بخوای آماده‌س. گچ تو آن اتاق خالی‌هی این زیره. به‌زنای همسایه‌م سپردم تا کارت تمام می‌شه، هرکدام روزی دو راه آب بیارن برات؛ چهار سطل، جمعاً می‌شه شانزده سطل. هرکدام‌شان سِنِگه‌سِنِگه کردن و تنبل بازی درآوردن بگو تا با اردنگ بندازم‌شان جلو!

و به نیمتاج گفت: خانم، من دیگه بایس برگردم بازار؛ ولی می‌خوام امروز برای اوسا یه آبگوشتِ مَشْدِ بپزی ها تا حسابی نمک‌گیر شه! به‌قهقهه خندید. استاد هم لب‌خندی زد و به‌جوان خاک‌آلوده‌ی دیگری که کناری ایستاده بود، گفت: بسم‌الله! و پیچهِی لباس‌کارش را از جلو راه‌پله برداشت، پایین آمد و به‌اتاق خالی رفت. نیمتاج گفت: چایی ت سرد شد، نمی‌خوریش؟ نوخاص که به‌طرفِ راه‌پله می‌رفت، برگشت: چرا. گلوم خشک شده. بده یه قَلپ بخورم!

به‌اتاق گلناز رفت. اتاق خالی بود. جاجایی تکه روزنامه‌ای، مقوایی، کاغذپاره‌ای دیده می‌شد. روی کف خاکی اتاق سینی استیل با سه استکان که دوتاشان خالی شده بود دیده می‌شد. نوخاص استکان پُر را برداشت. روی سکوی پنجره نشست و قندی به‌دهان گذاشت. نیمتاج گفت: خدا خیرت بده حاجی، حسابی داری گُل می‌کاری؛ ولی چه می‌شد این‌کار را قبل از عید می‌کردی تا هم خانه نِک و نو می‌شد و هم جلو قوم و خویش‌ها پُر می‌دادیم؟ نوخاص قند را توی دهان‌اش جابه‌جا کرد: قوم و خویش‌ها چه خری. گور پدر همه‌شان. مگه به‌خاطر آن‌ها س که دارم خرج می‌کنم؟ و آهسته، طوری که فقط نیمتاج بشنود، ادامه داد: می‌خوام خانه نمایی آبرومند بگیره بلکه هرچه زودتر یه پفیوز‌الدنگی پیدا شه بیاد دس این آکله گرفته‌را بذارم تو دست‌ش تا تَقْش بالا نیامده. بدجوری سر و گوش‌ش می‌جنبه‌ها؟

نیمتاج معتجب، با صدای فرو خورده‌ای پرسید: کی. مهناز را می‌گی؟ : ای‌هی؛ دوباره خنگ شدی؟ مهناز خر کیه. گلناز را می‌گم. دیگه داره می‌ترشه. می‌ترسم کار دست‌مان بده! نیمتاج رنجید: خدا مرگم بده حاجی، چه‌جور دلت می‌آد این‌جور بگی؟ دخترم مثل دسه‌ی گُل پاکه!

: آره ارواح عمه‌ش مثل گل. این روزا آن قدر همه چی تقلبی شده که  
گلام به جای بو عطر، بو گند می‌دن!

نیمتاج سعی کرد موضوع را عوض کند: خب، تو که زحمت کشیدی؛  
به جای سفیدکاری و رنگ، یه تعمیر اساسی از خانه بکن. بده پشت بامه  
اسفالت بکنن. در و پنجره‌ها را آلومینیوم بکن. الان آلومینیوم مده!...  
نویس امان نداد حرفاش به آخر برسد: دیدی عقلت نمی‌رسه.  
دید می‌گم بعضی وقتا حرفای مفت می‌زنی. آخه خنگ خدا تو این اوضاع و  
احوال حیف نیس خرج این خانه چکینه<sup>۱</sup> بکنم؟ پولی که می‌خوام خرج تعمیر  
این جا بکنم می‌برم گیلانغرب و سرپل‌زهاب و این جور جاها باهاش خانه  
می‌خرم؛ خانه‌های مفت. صاحب‌هاشان به خیال این که امروز فردا نصیب عراقیا  
می‌شن یا بمب می‌خوره روشن به شندرقاز می‌فروشن‌شان. حالا من پیام  
پولام را این جا بریزم دور که چه!

نیمتاج متوجه شد پُرحرفی کرده است. برای این که نوخاص را  
عصبانی نکند ساکت ماند و صبر کرد تا او با دو هورت چای‌اش را سر بکشد؛  
بلند شود؛ پشت شلوارش را بتکاند؛ با گچ کار خداحافظی کند و از راه پله پایین  
برود.

همین موقع هاجر، گرفته و پژمرده، از حیاط دوم بیرون آمد.  
بی‌اعتنا به نیمتاج که توی مهتابی ایستاده بود، از خانه بیرون رفت. بن بست را  
پشت سر گذاشت. نوخاص را دید که کت و شلوار طوسی‌رنگ نواش از دور برق  
می‌زد. عصای چوبی قهوه‌ای خوش‌رنگی به دست گرفته بود و با وقار سربالایی  
سمت حمام را طی می‌کرد. هاجر چشم از او گرفت و به کوچی طرف راست  
پیچید. اگرچه هوای لطیف بهاری صورت‌اش را نوازش می‌داد اما او نه به لطافت  
هوا توجه داشت و نه به کسانی که از کنارش می‌گذشتند. ذهن‌اش سخت  
مشغول بود. به‌نوازی رسید. زن و مرد، کوچک و بزرگ ازدحام کرده بودند. از  
رادیوی کوچکی که توی تاقچه‌ای دور از دسترس گذاشته بودند، مارش

---

- چکنه :



نظامی پخش می‌شد و لابه‌لای آن گوینده‌ای، با لحنی حماسی، بلند و پر شور حرف می‌زد.

شاطر مظفر متوجهی او شد. نگذاشت معطل بماند. از بین نان‌هایی که به‌میخ‌های دیوار آویزان بود، دو برشته‌اش را آورد، تا کرد و به‌او داد. کشوی دخل را کشید و اسکناسی بیرون آورد. نگاهی به سراسر دکان انداخت. کارگراها همه سرگرم بودند. از مشتری‌ها هم کسی به‌او توجه نداشت. دستِ هاجر را گرفت و با دستِ دیگرش پول را توی آن گذاشت و دست او را مشت کرد و کمی هم فشار داد. سر پیش برد: تا مرا داری غصه نخور. انشالله خوب می‌شه. اگه صلاح می‌دانی گاه‌گذاری بیام سری بهش بزنم؟

صورت هاجر سرخ شد. دست‌اش را پس کشید و چادرش را مرتب کرد. سرش پایین بود. جرأت نمی‌کرد به‌او نگاه کند. جواب داد: خدا از پدری کم‌تان نکنه آقا. خدا بهتان برکت بده. الحمدالله هس. نمی‌خوام! خودش هم می‌دانست دروغ می‌گوید. آه در بساط نداشت.

شاطر مظفر مهربانانه غرید: این حرفا چیه. مگه گفتم ندارین؟ دکان مال حسنه. غریبه‌که نیسی!

: برکت به‌جان و مال‌تان بیفته ایشالله. ممنون. حساب بدهی‌ها را داشته باشین، حسن که آمد، ایشالله جبران می‌کنیم! شاطر مظفر خندید: این حرفا چیه؟ هزاری از این پولا فدای یه تارِ موت!

صدایش گرم بود و لحن‌اش صمیمی. از پشت ترازو دور شد. رفت سه نان دیگر آورد و روی توری سیمی زیر منبر گذاشت: وقت نمی‌کنم، وگرنه خودم باهات می‌آمدم ببریش دکتر. دوس ندارم از دوا درمان‌ش کوتاهی کنی. فکر خرج و مرجش هم نباش. شکر خدا هس. فهمیدی؟

و همان‌طور که روبه‌روی او ایستاده بود، قدر او را با خودش سنجید. هاجر هرچند زیاد کوتاه نبود اما سرش فقط تا سینه‌ی شاطر می‌رسید. با بدنِ گوشتی جمع‌وجور لوله شده، دماغ کوچک، لب‌های قلوهای و ابروهای نازک

جدا از هم، دقیقاً دختر تازه بالغی را می‌مانست که سینه و سرین‌اش بیش از اندازه رشد کرده باشد.

شاطر حدس زد بیش‌تر از بیست و یک یا بیست و دو سال نداشته باشد. پرسید: حسن چند سال از تو بزرگ‌تره؟

هاجر تعجب کرد. پرسش‌گرانه چشم به‌او دوخت و جواب داد: پنج سال. چرا، چطو مگه؟

شاطرمظفر خندید: هیچی، فقط خواستم بدانم کلاه سرت نداشته باشه. می‌دانی، دُرُس هم‌سن دختر بزرگه‌ی منی. خوب چشات‌را باز کن؛ دنیا پُر از گرگِ درنده‌س؛ تا غفلت کنی پاره‌پاره‌ت می‌کنن. نبینم دس پیش کسِ دیگه‌ای دراز کنی‌ها. پوست از کله‌ت می‌کنم. هرچه خواستی بیا به‌خودم بگو. فهمیدی؟ هرچه!

زبان هاجر بند آمد. این‌همه سخاوت زبون‌اش کرده بود. حس می‌کرد حامی قدرت‌مندی دارد که می‌تواند با خیال راحت به‌او متکی باشد اما مانده بود خوبی‌هایش را چه‌طور جبران کند. تصمیم گرفت حسن که آمد، اول سخت او را سرزنش کند و وادارش کند بیاید برای همیشه پیش شاطر بماند. بعد، اگر بشود رابطه‌ی خانوادگی برقرار کنند تا با همه‌ی وجود به‌زن و بچه‌های او خدمت کند.

از تجسم این خیال بغض شادی در گلویش گره خورد. با صدایی که از شرم و شوق می‌لرزید، خداحافظی کرد و از نانوایی خارج شد.

(حاجی‌خان) که روی صندلی، پشتِ پیش‌خان نشسته، با دقت نانوایی‌را زیر نظر گرفته بود، چشم از او برنداشت. در نگاه‌اش حسرت و حسد موج می‌زد. نزدیک‌تر که شد، صدایش کرد. هاجر جلو آمد و پرسش‌گرانه منتظر ماند. حاجی‌خان سعی کرد بخندد و خود را بی‌تفاوت نشان دهد اما رعشه‌ای عصبی در صدایش گره انداخت: می‌گم ما هم دستِ بده‌مان بد نیس‌ها!

و خندید. دندان‌های کژومژ زردش بیرون افتاد. چین و چروکِ یک طرفِ صورت‌اش زیادتر شد. جرقه‌ی اشک‌مانندی از این‌سمت تا آن‌طرفِ حدقه‌ی چشم‌هایش دوید. هاجر نفهمید چه می‌گوید. متعجب به‌آن‌سَرِ خیلی بزرگِ بی‌مو و چشم‌های زردی‌گرفته نگاه کرد و منتظر ماند بقیه‌ی حرف‌را بشنود اما با دیدن جثه‌ی کوچک جمع‌شده‌ی او که انگار آماده‌ی کتک خوردن بود ناگهان پلک‌هایش از خشم و نفرت بازتر شد. دندان به‌هم فشرد و لب‌هایش‌را جمع کرد تا به‌صورت او تف بیندازد. نیم‌نگاهی به‌نانوایی انداخت و نیرو گرفت. غرید: راس می‌گن بهت می‌گن حاجی‌موش‌ها!

حاجی‌خان جا خورد. خودش‌را جمع کرد و قیافه‌ی حق‌به‌جانب گرفت: مگه چه گفتم خواهر؟ گفتم ما که غریبه نیسیم، بقالِ محله‌ایم. حتا قدیمی‌تر از فریدون فُکلی. یه وقت اگه نسیه خواستی، می‌دیم. بد گفتم؟ خب، ما بایس با مشتری‌هامان حساب‌کتاب داشته باشیم؛ همه‌که نمی‌توانن نقد معامله بکنن. خیلیا میان قرضی می‌برن تا سر برج!

هاجر دودل شد. صدای تحکم‌آمیز و پُر قدرتِ شاطر مظفر را شنید که تکرار می‌کرد: دنیا پُر از گرگِ درنده‌س. دنیا پُر از گرگِ درنده‌س!...

و گفته‌ی آذر در گوشه‌ای دور از ذهن‌اش آرام‌آرام جوشید و پیش آمد و کاسه‌ی سرش را پُر کرد: همه‌ی مردای این محل‌را دندان زده‌م. اصل و نسب‌شان‌را بیا از من بپرس. این حاجی‌موش یکی از آن ناکس‌های روزگار. همچین خودش‌را به موش‌مرده‌گی می‌زنه که هر کس نشناسه فکر می‌کنه از اولیاس با آن قیافه‌ی نسناس‌ش؛ اما همین‌که پا براش بیفته، دیگه خدا را بنده نیس. چشای هیزی داره که تو عمرم ندیدم. بی‌خود نیس هیشکی باهاش معامله نمی‌کنه. مرا که می‌بینی، از رو ناچاریه. هروقت بی‌پول می‌شیم، می‌رم الکی دُمبی تکان می‌دم و لاس خُشکه‌ای تا دل‌ش خوش بشه تیغ‌ش بزَنم؛ والا او که آدم نیس!

و تأکید کرد: این حرف‌را پیش کسی نزنِی‌ها؛ به‌گوش امین می‌رسه خون به‌پا می‌شه!

دقت کرد نشانه‌ای از گفته‌ی آذر را در صورت او ببیند اما حاجی‌خان رنجیده فقط نگاه‌اش می‌کرد. ناچار، هیچ نگفت. پشت کرد و راه افتاد. بین راه، زمین خاکی ناهموارِ کوچه و دیوارهای کاه‌گلی کوتاه و بلند خانه‌های دو طرف از مقابل چشم‌هایش می‌گذشت و در ذهن‌اش شاطرمظفر و حاجی‌خان روبه‌روی هم نشسته بودند و او تفاوت‌های چشم‌گیرشان را می‌شمارد.

داخل حیاط شد. آبی‌بی، تکه‌ای پوستِ گوسفند را زیرش انداخته، جلو درگاهی اتاق‌اش نشسته بود و با تهمینه حرف می‌زد. تهمینه و پری از بازار برگشته بودند. بسته‌ای سبزی و مقداری سیب‌زمینی و پیاز توی زنبیل پلاستیکی بزرگِ دستِ پری دیده می‌شد.

هاجر سلام کرد. نان را جلو آن‌ها گرفت: بی‌بی‌جان بسم‌الله. تهمینه‌خانم بفرما. پری‌جان، نان!

پری، چشم از اتاق اصغرگروه‌بان بر نمی‌داشت. آبی‌بی، سر بلند کرد و چشم‌های کم‌سویزش را به‌او دوخت. صورت پیر و چروکیده‌اش با دانه‌های آبی رنگِ خال‌کوبی روی چانه‌اش که دایره‌ای‌را شکل می‌داد، به‌شدت می‌لرزید. مژه نداشت و از ابروهایش جز چند تار موی سفیدِ نازک چیزی باقی نمانده بود. گوشه‌ی دهانِ چروکیده‌ی بی‌دندان‌اش کفِ سفیدی برق می‌زد. کنار پلک‌های پلاسیده‌اش قی زردی خشکیده بود. دستِ استخوانی لرزان‌اش را کورمال‌کورمال روی نان کشید. تکه‌ای از آن کند و به‌دهان گذاشت: خدا برکت بده روله. بچه‌ت چه جوهره؟

: هنوز خوب نشده بی‌بی‌جان. روزگارم سیاه‌س!

آبی‌بی به‌تندی دست‌اش را در هوا تکان داد و حرف او را برید: این جور نگو روله. بختت سیاه نباشه؛ روزگار می‌گذره. انگار دلت خیلی پُره؛ بیا بشین پهلوم تا سرت را گرم بکنم؛ بیا!

: چشم. می‌آم. بچه تو اتاقه؛ با خودم نبردمش. گفتم نکنه اذیت بشه. می‌رم می‌آرمش!

اما قبل از این که برود، آهسته از تهمینه پرسید: مگه اوسا اشرف  
نیس که آقا نوحاص رفته بنای غریبه آورده؟  
با چشم و ابرو بالاخانه را نشان داد. تهمینه شانه بالا انداخت. لباش  
را پیچ و تاب داد: چه می دانم؛ گور باباش. حتماً می خواد یه لقمه نان نصیب ما  
نشه. هی می خوام نشه صدسال سیا!  
: رزق و روزی را خدا می ده؛ مگه دس بنده شه. غصه نخورین ها، خدا  
کریمه!

تهمینه زهر خند زد: غصه ی چه . غصه ی این مال حرام خور جهود؟!  
: منظور می گم. الان برمی گردم!

و رفت. نوزاد، ساکت و آرام گوشه ی اتاق افتاده بود. هاجر نان را داخل  
سفره گذاشت و پول را کنج تاقچه، زیر مشمایی که کف آن پهن بود پنهان کرد.  
بعد کنار بچه زانو زد. خم شد و او را بوسید. صورت نوزاد داغ بود و پلک هایش  
افتاده؛ اما خواب نبود. بلندش کرد و او را به سینه فشرد. سبک بود؛ درست به  
سبکی قنداقی که در آن پیچیده شده بود. هاجر بغض کرد: مامان ت بمیره،  
خدا نکنه مریض بشی!

لیوان را از رف پایین آورد. چند قطره جوشانده به دهان او ریخت و با  
صدایی گرفته خواند: آن که رفته سفر، باباشه/ دست خدا همراهشه/ تق تق  
صدای در می آد/ باباش از سفر می آد/ دختر نازش پا شه/ پیش بابا دولا شه/  
اگه بابا نبود، داداشه/ کفش بابا به پاشه!

قطره ای اشک از مژه هایش چکید و روی صورت نوزاد افتاد. با  
سرانگشت آن را پاک کرد و درمانده به زوایای اطراف نگاه کرد. سکوت سنگین  
اتاق روی دل اش فشار آورد. این جا و آن جا خرده های نان، چوب کبریت و  
ریزه های زباله افتاده بود. یادش آمد از روزی که حسن به سفر رفته تا امروز  
اتاق را نظافت و گردگیری نکرده است. به زبان نیاورد اما در ذهن اش جوشید: نه  
به آن روزا که یه بند دستم به در و دیوار بود و نه حالا که آشغال از سرو کلام  
بالا می ره!



خدا اقلأ یه دختر کور و کچل بهم بده. نداد که نداد. شاید قسمت بود اجاق کور بمیرم. شایدم خودش صلاح ندانس. چه می دانم روله. بچه، نخیه که زن و شوهر را محکم به هم گره می زنه. شاید من م اگه بچه داشتم نوحاص سرم هوو نمی آورد. این آخر عاقبتم نمی شد. حالا به جای نیمتاج، من آن بالا کیا و بیا داشتم. هرچن انسان شیرخام خوردهس؛ نمی شه روش حساب کرد. از کجا معلوم اگه دور و برم هم پُر از ذاق و ذیق بود، باز هم دل این انتردل خوش گذران برای چش سیاه و لبای غنچه ای نازک تنی رپرپ نمی کرد!

لب های هاجر به خنده شکفت. آهسته پرسید: بی بی جان، راستش را بگو؛ هنوز دوسش داری؟

خنده زیر پوستِ چروکیده ی صورت پیرزن دوید؛ اما لب هایش را باز نکرد. ران هاجر را نیشگون گرفت: ای بلا بگیری هی، چه چیزایی می پرسی دختر. دیگه از ما گذشته؛ چه داشته باشم و چه نداشته باشم دردی را درمان نمی کنه. حالا دور دورِ جواناس. من م دوران جوانی خودم را داشتم، آن هم چه جوانی. کجا بودی ببینی بی بی جان تو منطقه ی ماهیدشت<sup>۱</sup> تکه. هی داد. به خدا وقتی کمرچین زری می پوشیدم، این بریق و باق<sup>۲</sup> پولای نقره ی رو جلیقه ی مخملی قرمز و قد<sup>۳</sup> منگوله های سربندم، چشم خورشید را کور می کرد. مثل حالا نبودم که؛ دو متر قد داشتم!

دست هایش را موازات شانه بالا آورد: این تختِ شانه ام بود؛ درست می شد دو نفر رو سینه م بخوابن. صورتِ سفیدِ پهن. چشم هر کدام اندازه ی یه پیاله ی چینی. یه ی جفت چاو دیری چپو پیاله ی چینی / له شیراز خیدی، کرماشاه دیونی<sup>۴</sup>، شنیدی که؟ سربندی داشتم به چه بزرگی. وقتی می خندیدم، برق دندان های سفید و ریزم حتا تو تاریکی هم دیده می شد. کم خاطر خواه داشتم؟...

---

– ماهیدشت: دهستانی نزدیک کرمانشاه

– بریق :

– چسبیده :

– یکجفت چشم داری / چون پیاله ی چینی / از شیراز نگاه می کنی / کرمانشاه را می بینی (شعر محلی)

آه کشید. چین و چروک صورت‌اش درهم رفت. چشم‌های کم‌سویش‌را به نقطه‌ای از کاه‌گل دیوار حیاط دوخت. انگار حضور هاجر را فراموش کرد.

توی بالاخانه، کارگرها مشغول بودند. گاهی صدای کشیده شدن چیزی روی زمین به گوش می‌رسید. حشمت دو لنگه‌ی در اتاق‌اش را باز کرده، گرم نقاشی بود. در اتاق خالی کنار راه‌پله باز مانده و از آستانه‌ی آن تا روی راه‌پله خطی سفید از گچ ریخته شده بود. هرازگاهی کارگر جوان پایین می‌آمد، داخل اتاق می‌رفت و با یک استانبلی پُر از گچ دوباره به طبقه‌ی بالا برمی‌گشت.

فرنگیس در اتاق‌را بسته و پرده‌هایش را انداخته بود.

همین موقع آژیر گوش‌خراشی از رادیوی نوخاص پخش شد. صدای قدم‌هایی شتاب‌زده در راه‌پله پیچید. نیم‌تاج و مهناز و گلناز، سر و پا برهنه، چادرهای‌شان‌را زیر بغل زده، هیاهوکنان آمدند و وحشت‌زده از دالان بیرون دویدند. کارگر جوان، رنگ‌پریده، با استانبلی دست‌اش آخرین نفری بود که پایین آمد و هراسان به اطراف نگاه کرد. زن‌ها را که دید، خشک‌اش زد: آژیره. آژیر. نمی‌شنوین؟

هاجر نگاهی به آسمان آبی و روشن انداخت. چند تکه ابر سفید گوشه‌ای خپ کرده بود. جواب داد: چرا برادرم. گر که نیسیم، می‌شنویم!

: پس چرا در نمی‌رین؟

: کجا داریم بریم برادرم. درریم کجا؟

صدای غرش بنا توی حیاط پیچید: بیا بالا نره خر جان عزیز؛ بدو! کارگر، شرم‌گین بالا رفت. هاجر چشم از او گرفت و متوجه آبی‌بی شد که بی‌اعتنا به هیاهوی بیرون، ساکت مانده بود؛ طوری که انگار سعی می‌کرد تصویرهای دل‌خواه‌اش‌را از فاصله‌های دور جمع کند، پیش بیاورد و با سلیقه کنار هم بچیند. لب‌که باز کرد، گویی هاجر را نمی‌دید؛ برای او نمی‌گفت؛ می‌کوشید لذت تکرار خاطرات خوش‌را مزمزه کند و با آن،



تنهایی‌اش را پس بزند: مقیدِ هیچی نبودم. نه غصه‌ی نان داشتم، نه غصه‌ی سایبان. عزیزدردانه‌ی بابا ننه‌م بودم. طلاخانم، خواهر بزرگم، دختر ساکت و گوشه‌گیری بود، لاغر و پر و باریک، خدا رحمت‌اش کنه، سل داشت، مُرد؛ آن‌هم کی؟ دُرُس وقتی که برای یکی از هم‌ولایتی‌ها نشان‌ش کرده بودن. جوان بود و خجالتی. چیزی بروز نمی‌داد؛ اما من می‌دانستم چه قدر آرزو داره هرچه زودتر عروس بشه. انگار خودش می‌دانس به‌این زودیا رفتنیه. رفت. من بلاگرفته ماندم. پُر شر و شور؛ مگه تو خانه طاقت‌م می‌گرفت؟ همیشه سوار اسب بودم. این‌طرفم سیدیعقوب و آن‌طرفم سیدداوود، برادرهام، هر سه سوار. همه‌ی اهل آبادی می‌ایستادن تماشای ما. مگه کسی جرأت داشت چپ نگاه بکنه. جوانای آبادی تا چشم‌شان به‌من می‌افتاد، مشغول هر کاری بودن، دس می‌کشیدن و وامی‌ستادن به‌نگاه کردن؛ به این‌که من چه جور مثل رودابه، مادر رستم، رخس سوار می‌کردم. باد تو موهای سیاه‌م می‌پیچید. می‌تاختم، طوری که برادرام به‌زور به‌گردِ پام می‌رسیدن. ای جوانی حیف، حیف عمر گُل داری، سه‌پنج روز. غافل بشی پَر پَر شدی رفتی پی کارت! دختر به‌قشنگی من تو آبادی نبود. همه منت خاک زیر پام را داشتن. هیچ کم و کسری نداشتم. تا عاقبت یه‌روز سروکله‌ی نوحاص پیدا شد. به‌قول خودش تو یکی از شهرکوره‌های اطراف لحاف‌دوزی داشته، براش نگرفته بود؛ آمده بود شهر دکان کوچکی اجاره کرده بود توش دوغ و ماست و کره می‌فروخت. می‌گفتن با بابام معامله داره. از دهات مستقیماً جنس می‌خرید چون فایده‌ش زیادتر بود تا از عمده‌فروش‌ها بخره. آمده بود با خودش عسل و روغن بیره. چشم‌ش که به‌من افتاد، دیگه دل نکند. او هم برو رویی داشت، انصافاً. چهارشانه بود و خوش‌زبان. مثل حالا خیکی نبود که نتوانه شکم‌ش را با خودش بکشه. هیچی، زن و شوهر شدیم. آمدم شهر. آن‌موقع کرایه‌نشین بودیم. تو همین خانه؛ تو همین اتاق که حالا شده مال من!

---

- شهر کوره : شهر کوچک و دور افتاده .

قواره‌ی بتول از دل دالان پیدا شد. دو سطل آب را گرفته بود و عرق‌ریزان می‌آمد. به‌حیاط که رسید، سطل‌ها را زمین گذاشت و در نگاه هاجر خندید. سر بلند کرد و داخل مهتابی را کاوید. بدن لاغر و باریک‌اش را محکم توی چادر پیچیده و گوشه‌های چادر را دور کمرش گره زده بود. دمپای پیژامه و کفش‌های لاستیکی‌اش خیس شده بود. صدای پایی در راه‌پله پیچید. کارگر جوان عجولانه پایین آمد. استانبلی خالی دست‌اش بود. هاجر با اشاره‌ی سر به‌بتول تعارف کرد که بنشیند. بتول خندید و آهسته گفت: الان می‌آم! دست به‌کمر ماند تا نفس تازه کند. رادیو دوباره آژیر کشید؛ اما این مرتبه، صدایش ملایم‌تر بود.

هاجر پرسید: خُب، بی‌بی، بقیه‌ش چه؟

بتول زیر چشمی اطراف‌را پایید. کسی متوجه او نبود. سطل‌ها را بُرد داخل اتاق کنار راه‌پله. آبی بی‌بچه‌را به‌هاجر داد. دست به‌جیب کت کهنه‌اش کرد و قوطی سیگار را بیرون آورد: هیچی دیگه روله. بدبختی من از همان موقع شروع شد. تا برادرام بودن، این‌م خوب بود. بهم می‌رسید. دوس‌م داشت. نازم‌را می‌کشید. آن‌ها که می‌آمدن، با خودشان بغل‌بغل روغن و گندم و عسل می‌آوردن. تو ناز و نعمت بودیم؛ اما زیاد طول نکشید که سیدیعقوب جوان‌مرگ شد. رفته بود شکار، تیر بهش خورده بود. عاقبت‌م معلوم نشد از تفنگ خودش بوده یا کسی دیگه. می‌گفتن تیر غیب بوده. بعد از او، اول کسی که مُرد، مادرم بود. دق کرد. بلا آمد و افتاد تو خاندان‌م. خدا نصیب نکنه، داغ جوان بدجوری می‌سوزانه؛ همه‌چیز را نابود می‌کنه؛ یه شبه آدم پیر می‌شه؛ رستم باشی از پا درت می‌آره. ما ماندیم و سید داوود؛ چه جوانی، دو زرع قد. این، شاخ سببلاش. وقتی نعره می‌زد، زهره‌ی زهره‌دار آب می‌شد. تف به‌روت روزگار؛ روزگارِ نامردپور. کی می‌ره، کی می‌مانه. هی روله، چه بگم که نگفتن‌م به‌تره!

ساکت ماند. سرش‌را پایین انداخت و مشغول پیچیدن سیگار شد. انگار بغض کرده بود و با سکوت‌اش می‌خواست مانع ریزش اشک‌هایش شود.

بتول از اتاق بیرون آمد. سطل‌های خالی‌را با یک‌دست گرفته بود. سعی کرد از جلو اتاق حشمت و آبی‌بی‌که می‌گذرد، سرش‌را به‌سمتِ دیگر برگرداند. صورت‌اش گُر گرفته بود؛ انگار از آن بخار بلند می‌شد. چشم‌هایش سرخ و کمی از حدقه بیرون زده بود؛ اما احساس راحتی می‌کرد؛ احساس سبکی. مستقیم به‌طرفِ دالان رفت.

او که رفت، خانواده‌ی نوخاص برگشتند. اخم‌آلود از کنار زن‌ها گذشتند و رفتند بالاخانه. آبی‌بی سیگارش‌را روشن کرد و پک عمیقی زد: می‌گن قضا وقتی بباد با بلا می‌آد. حکایتِ ما هم شد همین. تو جنگِ طایفه‌ای که گویا هیچ ربطی م به‌قاتل یعقوب نداشته، سید داوود سر از دهات بغل‌دستی درمی‌آره. راس یا دروغش من خبر ندارم. آمده بودم افتاده بودم تو این شهر غریب. خبر از جایی و کسی نداشتم‌که!

کسی از روی مهتابی داد زد: مگه مُردی، کجا رفتی؟ بجنب دیگه!

آبی‌بی رشته‌ی کلام‌اش‌را برید و پرسید: کیه؛ با کیه؟

کارگرِ جوان، درِ اتاق‌را باز کرد و شتاب‌زده بیرون آمد. دکمه‌های جلو شلوارش باز مانده بود. استانبولی پُر از گچ دست‌اش بود. هاجر جواب داد: هیچی، آن یارو بناه‌س؛ شاگردش‌را صدا کرد. رفت بالا. بگو بی‌بی؛ خیلی غمگینه. چه دوران تلخی داشتی. من که غم و غصه‌های خودم از یادم رفت!

بی‌بی به‌سیگار پک زد: سرت‌را درد نیارم روله؛ گفتن جوانای دو طایفه افتادن جان هم و بگش‌بگش راه انداختن. تو این میان برادر رشیدِ من م یکی از کشته‌ها بوده. او که مُرد، کمر بابام هم شکست. از کیابیا افتاد. یه شبه شد مشتی استخوان؛ جوری که دیگه حوصله‌ی حرف زدنم نداشت. این نوخاص م از این‌طرف هی بهانه‌ی بچه می‌گرفت. راستش به‌گمانم بچه بهانه بود. دلش هوای تجدید فرارش کرده بود؛ می‌خواست یار عوض بکنه. چه بود تا وقتی که حسابی همه‌ی ملک و املاکِ بابام را بالا نکشیده بود حرفی از بچه نمی‌زد ولی همه‌ی پولای او را به‌جیب زد، همه‌ی که او را به‌خاکستر نشاند، به

گُردهش<sup>۱</sup> اول این حیاط و بعدش آن حیاط وسطی را خرید، یه هو رنگ عوض کرد؟

می‌خواص کل خانه‌را بخره، عموصفدر حاضر به‌فروش نشد والا آن‌را هم خریده بود. می‌بینی هنوز که هنوزه سایه‌ی هم‌دیگه‌را با تیر می‌زنن. اگه آدم دولت نبود تا حالا نوخاص دُم‌ش را گرفته، انداخته بودش بیرون. به‌زور هم که بود صاحب همه‌ی خانه می‌شد. پدرم خدایامرز، هم ساده بود و هم مرا خیلی دوس داشت؛ برای این‌که از قرب و منزلت کم نشه هرچه این خرس تیر خورده می‌گفت قبول می‌کرد؛ درسته هرچه داشت همه‌را ریخت تو دس این نمک‌نشناس ولی عقل کرد و سند خانه‌را به‌اسم من کرد. اگه سند به‌اسم نبود حالا خدا می‌دانست گوشه‌ی کدام گداخانه افتاده بودم. این‌م یواش‌یواش دکان‌ش را بزرگ‌تر کرد. همی‌که حسابی جا افتاد، یهو فیل‌ش یاد هندوستان کرد. بابای بی‌چاره‌م جک‌وجان نداشت. همی‌جور مانده بود تو آبادی و تا وقتی‌که مُرد دیگه قدم به‌شهر نداشت؛ والا اگه می‌آمد می‌دید این‌جور رنگ عوض کرده، می‌کوبید تو دهن‌ش. از بخت بد تو آن هفت‌هشت سال هرچه دوا درمان کردم بلکه صاحب یه دختر کور و کچل شم تا بهانه‌بُرش بکنم، افاقه نکرد که نکرد. این بود که دور افتاد دست‌ش. من هنوز آب و گل داشتم که رفت نیم‌تاج‌را آورد سرم. وقتی نیم‌تاج آمد، یه‌ذره بچه بود؛ هشت‌نه سال زیادتر نداشت. خودم بزرگ‌ش کردم. این‌م تا توانس هی بچه پس انداخت و نوخاص‌را پابند خودش کرد؛ جوری‌که حالا چن‌ساله مرا مثل سگِ گر انداخته گوشه‌ی این اتاق و سال‌به‌سال احوالی ازم نمی‌پرسه. ته مانده‌ی غذای جلو توله‌هاش را میاره می‌ذاره جلو من!

هاجر گفت: خب، الحمداله بس نیس هنوز طلاق ت نداده!

آبی‌بی از کوره دررفت: غلط می‌کنه طلاق بده. مگه می‌توانه؟ بین از خانه می‌ندازمش بیرون یا نه. دُم خودش و زن و بچه‌هاش‌را می‌گیرم مثل

---

: به کول . در این‌جا کنایه از به  
. کسی را وادار کردن.

موش می‌نذازم‌شان بیرون. تازه، هنوز عموزاده‌ها و خاله‌زاده‌ها و کس و کس و کارام که هسن. می‌دانن این، این‌همه مال‌را از کجا آورده. مگه از ترس آن‌ها جرأت داره جیک بزنه. پدرش‌را درمی‌آرن!

دوباره بتول آمد. با همان سطل‌های پُر آب. به‌حیاط که رسید، گفت: هاجر‌خانم، یارو سنگ‌کیه باهات کار داره. دم در واستاده!

هاجر از جا پرید، هراسان شد: کی؟ خب می‌گفتی بیاد تو دیگه! هنوز چادر را روی سرش مرتب نکرده بود که شاطر‌مظفر یاالله بلندی گفت و داخل شد. صبر نکرد نزدیک بیاید، از همان فاصله با صدای بلند گفت: راستش حسن خیلی گردن من حق داره. آمدم سری به‌بچه‌ی مریضش بزنم!

هاجر که دست و پایش‌را گم کرده بود، تعارف کرد. جلو افتاد و او را به‌طرف اتاق راهنمایی کرد.

توی ایوان حیاطِ آخری، صغرا و مهین روبه‌روی هم نشسته بودند و سبزی پاک می‌کردند. هاجر رفت سماور روشن کند. شاطر‌مظفر جلو در ماند. پابه‌پا کرد. به‌صغرا گفت: می‌دانی خواهر، آدم بایس به‌گبرم کمک کنه چه برسه به هم‌دین خودش. این حسن بی‌چاره که رفته سفر، زن و بچه‌ش‌را سپرده دس من. خدا کنه زودتر برگرده تا خیالم راحت شه. من که نمی‌توانم مدام پیام سرکشی اینا. خدا را خوش می‌آد، شما که صاحب‌خانه‌ش هسین، حواس‌تان بهش باشه. بی‌چاره‌ها غریبن. غیر از من و شما کسی را ندارن!

صغرا‌خانم خودش‌را جمع‌وجور کرد: اختیار دارین شاطر‌آقا. احتیاجی به‌سفارش نیس. من مثل دخترِ خودم ازش مراقبت می‌کنم. هیچ چشم‌داشتی ندارم. خوش آمدی. حالا بفرمایین تو اتاق ما؛ آقامان الان می‌آد! شاطر‌مظفر گفت: خیلی ممنون، کار دارم. فقط آمدم سرپایی حالی از بچه بپرسم و برم. خدا از بزرگی کم‌تان نکنه. دیگه دل‌م قرص شد!

و به‌اتاق رفت. لنگه‌های در را باز گذاشت. روی سکوی جلو پنجره نشست و بچه‌را از هاجر گرفت. به‌دقت بدن‌اش را واریسی کرد. سر نوزاد لقلق

می خورد. رنگ اش زرد و پوست صورت اش کمی چروک شده بود. وزنی نداشت. هاجر که خودش را سخت توی چادر پیچیده بود مقابل او دوزانو نشست. شاطر طوری که صغرا هم بشنود بلند و واضح گفت: الحمدالله همسایه های خوبی داری هاجر. کمکت می کنن. خودم تا حسن برگرده، هروقت فرصت کنم می آم سرسری به این بچه می زنم؛ ولی چه بکنم که وقت ندارم. نمی شه دکان را به امان شاگردها رهاش کنم. تا غفلت بکنم یه گندی بالا می آرن. اما تو از دوا درمانش کوتاهی نکن؛ امانتی یه که دس من و تو سپرده شده. خدا خودش کریمه. خوب می شه!

هاجر متوجه تغییر لحن او شد. اولین بار بود که عنوان خانم را به کار نمی برد. شاطر مظفر نگاهی گذرا به دور و بر اتاق انداخت. برگشت و از پنجره بیرون را نگاه کرد. زمزمه کرد: این جا خانه س یا کاروان سرا؟ چه قد مستاجر داره. یه گله آدم ریختن توش!

لحظه ای ساکت و متفکر چشم به زیلو دوخت. بعد، بلند شد و بچه را به هاجر داد. هاجر هراسان پرسید: کجا آقا؟ حالا آب جوش می آد. اقلأ یه پیاله چای بخورین!

: نه بایس برم. کار زیاد دارم. دیگه سفارش این بچه را نکنم!

هنوز دو قدم برنداشته بود که دوباره به فکر رفت اما زیاد طول نکشید. از اتاق بیرون زد. هاجر خیال کرد او با کسی دعوا کرده که یک باره لحن مهربان اش خشک و جدی شده است. به دنبال اش تا حیاط کشیده شد و یکریز دعایش کرد و از زحمات اش تشکر کرد.

قبل از این که شاطر مظفر از درگاه بیرون برود با آذر سینه به سینه شد. آذر، سلام کرد و مثل کوهی گوشت تیره رنگ جلوی اش ایستاد و بدبینانه زل زد به او: به به، این طرفا شاطر مظفر خان؟

لحن اش سرشار از تمسخر بود. جواب شنید: آمدم هیکل نکره ی ماه پاره خانم را ببینم که تشریف نداشتی. خوب شد چشمم به جمالت روشن شد!

و قهقهه‌زنان از کنار او گذشت. آذر زهرخند به لب ماند تا دور شدن‌اش را ببیند. بعد، دست هاجر را گرفت و داخل اتاق کشید. آهسته، طوری که صدایش به گوش صغرا نرسد پرسید: این مردیکه‌ی دُبوری الدنگ این‌جا چه کار داشت؟

: آمده بود حالی از بچه بی‌رسه!

: حالی از بچه بی‌رسه؛ شاطر مظفر بیاد حالی از بچه بی‌رسه؟!  
به قدری شگفت زده پرسید که هاجر جا خورد: آره خب، مگه چیه؟  
اوسای حسن بوده. دلش می‌سوزه. احساس مسئولیت می‌کنه!  
آذر غضب‌آلود زیر خنده زد: این قرمساق دلش برای ماتحت خودش نمی‌سوزه؛ چه می‌گی دختر؟ حواست جمع باشه؛ این، یکی از آن دله‌سگای درجه‌ی یکه. کلاه سرت نره. دل چه بسوزه!  
هاجر رنجیده اعتراض کرد: نه، نگو تو را به‌خدا آذر خانم. شما دیگه خیلی بدگمانین. این مرد عین بابام می‌مانه. به‌خدا هیچ فرق نداره؛ انگار بابام سر از قبر درآورده و شده شکل آقامظفر!

: آخ‌آخ، تو دیگه چه قد ساده و پاکی دختر. این‌همه ساده‌گی کار دست می‌ده بی‌چاره. بهت گفته باشم، گول ظاهر آدم‌ها و چرب‌زبانی‌هاشان را نخور. هنوز گیر عوضی‌هاشان نیفتادی تا بفهمی دنیا دس‌کیه. از من گفتن. دیگه خود دانی!

هاجر لب باز کرد چیزی بگوید؛ اما آذر مجال نداد؛ درحالی‌که بیرون می‌رفت، گفت: دانستم آمده سراغ تو. به‌خاطر همین آمدم هشیارت کرده باشم. برم، هزار کار ریخته رو سرم!

و شتاب‌زده رفت. هاجر پنجره‌را باز کرد تا از او بخواهد بماند شاید از آن‌همه بدبینی‌اش قدری بکاهد اما آذر رفته بود؛ در عوض، صدای بتول‌را شنید که از آن‌یکی حیاط می‌گفت: ته‌مینه‌خانم، به‌جای شمام آب آوردم. فقط مانده سهمیه‌ی ننه‌رقیه که آن‌م بایس آقاپسرش زحمت بکشه!

رگه‌ای از شیطنت در صدایش موج می‌زد. کله‌ی عبدل از لبه‌ی بام پیدا شد. خم شد و دست روی هره گذاشت. سرش را داخل حیاط کرد: من برای کسی خرحمالی نمی‌کنم. تو هم لازم نکرده به‌گوش من برسانی سیاه برزنگی!

چشمکی زد و سر بلند کرد. جسورانه به‌مهتابی روبه‌رو خیره شد. ولوم رادیوی توی خرپشته تا آخر باز بود؛ طوری که صدایش تا حیاطِ آخر می‌رسید. زنی با صدای زلال و روشن، شمرده شمرده درس خیاطی می‌داد. نگاه عبدل روی رادیو ماند. برقی در چشم‌هایش درخشید. به‌بررسی جوانب پرداخت. طبقه‌ی پایین، درِ اتاق حشمت باز بود. او نزدیک به‌درگاه، جلو بوم ایستاده بود. قلم‌مو در دست‌اش بازی می‌کرد. حرکاتی سریع، مقطع و مکرر؛ انگار پرنده‌ی هراسانی که عجلانه دانه می‌چید. آن‌چه نقاش می‌خواست در ذهن‌اش شکل گرفته بود؛ واضح و آشکار؛ انگار آن‌را برابرش گذاشته بود و می‌کوشید ذره‌ذره‌اش را با قلم بردارد و بر بوم نقش بزند. طرحی از غبار و نمای دور فرازی که از هر زاویه چشم‌اندازی ویژه داشت. از پایین، خطوطی درهم پیچیده، دور، دس نیافتنی و از دو طرف، جاده‌های پُر پیچ و خم با شروعی به‌ظاهر راست، ساده و صاف که هرچه دورتر می‌رفت، ناهموارتر، پیچ‌درپیچ‌تر و پُر چاله‌چوله‌تر می‌شد؛ تا جایی که مه‌ی متراکم انتهایش را از دید می‌پوشاند. از بالا، جنگلی انبوه در فصل رویش و از مقابل، قصر فیروزه‌ای رنگی که در بزرگ چوبی خوش‌رنگ‌اش آماده بود کسی حلقه بر طوقه‌اش بکوبد؛ یا مشّت بُرنزی را بگیرد و بر صفحه‌ی فلزی برگ‌مانند زیرش بزند تا در، آهسته و آرام گشوده شود و گلزار و استخر پُر آب و تاقِ ایوان‌های پر نقش و نگار و انبوه پرنده‌گان رنگارنگ نشسته بر شاخه‌ی درخت‌ها را که گوشه‌ای از آن‌ها پیدا بود، همراه به‌نمایش بگذارد.

حشمت تلاش می‌کرد بطن نقش‌را که در دل هر شاه‌کار نقاشی نهان است، وسیع‌تر و شکیل‌تر کند. حرکت دست‌اش به‌سرعتی بود که انگار به‌اختیارش نبود؛ خودش و مشتاق؛ پُر توان و پُر تحرک. او نه‌صدایی می‌شنید



و نرفت و آمدهای جلو اتاق را می دید. بی اعتنا به گذشت زمان؛ انگار نیروی نابی بود تجسم یافته در قالب انسان. قلم مو در دستی و شستی به دست دیگر. سیگار از گوشه لبش افتاد. دست اش را آزاد کرد و خم شد آن را بردارد. کمرش خشک شده بود. دردی رخوتناک در تن اش دوید؛ اما وقت فراغت نبود. دوباره گرم کار شد.

خاکستر سیگار که به فیلتر رسید، آخرین نقطه را بر بوم گذاشت. از سه پایه فاصله گرفت. سیگار دیگری گیراند. با ولع پک زد و مشتاق چشم به تابلو دوخت. احساس رضایت کرد؛ انگار بار سنگینی از دوش اش برداشته باشند. بی اعتنا به سوزش شدید معده اش دقایقی هم چنان ماند و بعد، رفت از گوشه ی تاقچه، سفره ی پارچه ای زرد رنگ کهنه را پیش کشید. لایه ای از آن را باز کرد. تکه ای نان بیرون آورد و به دهان گذاشت. بوی مانده گی و کپک شامه اش را پُر کرد. برگشت. هنوز دهان اش می جنید. به سه پایه ی دیگری که کنار بوم بود، تکیه زد و به تابلویی چشم دوخت که روی دیوار، درست بالای درگاه اتاق نصب شده بود. نمایی از نمایشگاه نقاشی که دو چشم درشت، همه ی پس زمینه اش را پوشانده بود. حسرت، مثل مه خاکستری رنگی احاطه اش کرد. گوش به صدای دل گیر و هراسان آور (چمری) داد که از فاصله ای دور آرام آرام پیش می آمد و فضا را پُر و پُر تر می کرد؛ طوری که انگار با هر خزش رنگ تیره ای به زمان و مکان می پاشید و آن به آن به تیره گی اش می افزود. رنگی که تنهایی عمیق و فنایی محتوم را تداعی می کرد.

صدا هر چه نزدیک و نزدیک تر می شد، شکوه و هراس بیش تری منتشر می کرد. با هر کوبش بر دهل، شیشه ی پنجره ها می لرزید و همراه با آوای قره نی دل ها نیز به لرزه می افتاد.

زن ها و بچه ها، سراسیمه از خانه بیرون زدند؛ آن قدر عجولانه که نصرت و قدرت فرصت پوشیدن کفش نیافتند. بن بست و کوچه پُر ازدحام شد.

---

چمری: مراسم سوگواری با شکوهی ویژه  
معمولاً برای بزرگان قوم  
برگزار می .

بیان که

زن‌ها و دخترهای جوان خود را در چادر پیچیده بودند. عده‌ای روی بام خانه‌ها به تماشا ایستادند. از سمتِ راستِ کوچه، گروه عظیم سوگواران پیدا شد؛ گروهی که دنباله‌اش تا خیابان امتداد داشت. اسب کهربایی خوش‌قد و قامتی که شال‌های ترمه‌را طوری رویش انداخته بودند که جلو سینه و قسمتی از دست‌ها و پاهایش‌را می‌پوشاند، پیشاپیش جمعیت حرکت می‌کرد؛ با سری افراشته، سینه‌ی پیش‌داده، قدم‌هایی سنگین، خُره‌کشان‌های هزارگامی و جويدن‌های مداوم قسمت آهنی لگام. روی سر اسب، پرهای بلندِ طلاووس نشانده بودند و با نوارهای پارچه‌ای سیاه، پرها، دور گردن و دمش‌را تزیین کرده، تفنگ (برنوی) را به‌وضعیتِ (نگون‌فنگ) به‌آن آویخته بودند. مردی که مهار چرمی‌را در دست داشت و دقیقاً چسبیده به‌کله‌ی اسب حرکت می‌کرد، یک‌پارچه پوشیده از گِل خشک بود. سه‌چهار مرد، طبل‌های بزرگی‌را با نوارهای چرمی از شانه آویخته و به‌همین تعداد مردانیِ دیگر قره‌نی‌هایی‌را که با زنجیرهای نقره‌ای مزین شده بود بین لب‌ها گذاشته بودند. طبل‌ها محکم بر طبل می‌کوبیدند و قره‌نی‌چی‌ها با گونه‌های متراکم از نفس حبس شده و چشم‌های رگ‌زده، گویی درد را، ماتم‌را و مرگ‌را جار می‌زدند؛ طوری که ضربه‌ی طبل‌ها درها و دیوارها را می‌لرزاند؛ دل‌ها را هراسان می‌کرد؛ و نوای قره‌نی‌ها، سینه‌ها را می‌خراشید؛ طاقت شنیدن نمی‌گذاشت. پشت سر آن‌ها، خیل عظیمی از مردها، با شلوارهای کُردی، شال‌های دور کمر، فرنجهای چهارجیبِ پاگون‌دار، اغلب سر و شانه گِل‌گرفته، محزون و سوگوار آمدند و از جلو بن‌بست؛ از مقابل مردمی که پشت به‌دیوار چسبانده، شکم تو بُرده بودند تا مانع عبور نباشند، گذشتند. بعد، نوبت به‌زن‌ها رسید با لباس‌های تیره، گونه‌های خراشیده، سربندهای به‌گِل نشسته که بیابند هم‌هنگ با ناخن صورت بخراشند و شیون و ماتم‌را فشرده در کلمه‌ای یک‌نواخت و مکرر بر خاک‌فرش کوچه بریزند: وی. وی. وی. وی. وی. وی. وی. وی. ....

با دور شدن تدریجی چمری، حشمت زمزمه کرد: صدای سکوت.

صدای سکوت!...

به سکوت حیاط گوش داد؛ به همه‌می کوچه و به صدای خفه‌ی پاهای کسی که توی بالاخانه از سمتی به سمت دیگر رفت.

۴

اسکندر، ایستاده، تکیه به در داده بود و بیرون را تماشا می‌کرد. پرده‌ی سفیدی از تگرگ‌های ریز و درشت به شکل مورب از آسمان پایین می‌آمد و با شدت به در و دیوار می‌خورد؛ طوری که هر آن احتمال شکستن شیشه‌ها می‌رفت. توی حیاط، آب گل‌آلودی جمع شده بود که با سقوط هر تگرگ، نقطه‌ای از آن به هوا می‌پرید و حبابی ایجاد می‌شد. حباب‌ها به هم نزدیک می‌شدند؛ دور یک‌دیگر می‌چرخیدند و یکایک می‌ترکیدند. دالان، پشت هاشور بارش محو شده بود.

اسکندر بی‌آن که چشم از بیرون بگیرد، جواب داد: آخه من از کجا بدانم کجا رفته، مادر؟ اصلاً شاید سر خودش را برداشته از این شهر رفته باشه. بچه که نیس گم بشه. هر جا رفته، بازم سروکله‌ش پیدا می‌شه!

فرنگیس، استکان خالی‌را از جلو بانو برداشت و نزدیک سماور گذاشت. رفت کنار والور روی پاشنه پای‌اش نشست و سرزانوی همان پا را زمین گذاشت. با کفگیر تکه‌های کوکوی سیب‌زمینی را که سرخ شده بود زیر و بالا کرد. به حمایت از شوهرش گفت: به ما چه؟ کسی که این جور زن دریده‌ای داشته باشه خب معلومه هزار بلا سرش می‌آد. آخه هرچه، حدی داره. زنی گفتن، مردی گفتن. زن که نباس آن‌قده بهانه بگیره. حالا خوب شد؟ این کوفتی مدام سر به سر دنده‌ش کرد و هی سرکوفت بهش زد تا ایناها فراریش داد. کاری کرد بره خودش را گم و گور کنه. حالا بینم دلش خنک می‌شه یا نه، کولی گیس بُریده!

اسکندر می‌دانست منشأ این لحن مغرضانه، حسادت است؛ حسادتی سطحی، نه بدخواهی با همه‌ی وجود که فرنگیس ذاتاً بدخواه هیچ‌کس نبود؛ اما عامل این حسادت دو چیز بود؛ تن و بدنِ پُر و حرکات و رفتار آذر که همیشه سینه‌را بیش از اندازه جلو می‌داد و پس‌را همان قدر عقب و چرخشی موکدانه با هر قدم به‌آن. و دوم، لاسیدن‌های مصرانه‌اش با مردهای همسایه.

موضوع گم شدن امین‌آقا دست‌آویزی شده بود تا در این دو روز، هر یک از همسایه به‌دل‌خواه آن‌را تفسیر و تعبیر کند. بانو معتقد بود او از شدت درمانده‌گی و فکر زیاد سگته کرده، گوشه‌ای از کوچه و بازار مرده است. هر بار که این موضوع را مجسم می‌کرد غبارِ اندوه روی صورت پیرش سایه می‌انداخت. کنج همیشه‌گی اتاق‌را رها می‌کرد، می‌رفت بین لنگه‌های در می‌نشست تا هر کس که از جلوی‌اش می‌گذشت‌را مخاطب قرار دهد و بپرسد: پس مسلمانی برای چه خوبه؟... یکی بره دنبالش بگرده، بلکه نشانی ازش بیاره. آدم بی‌چاره که گاو پیشانی سفید نیس همه بشناسنش تا هر اتفاقی براش افتاد بیان خبر بدن. برین پرسین تو این روزا کسی مُرده یا نه. نشانی مرده‌را بگیرین شاید خودش باشه!

اما نظر نوحاص چیز دیگری بود. او هر وقت از حیاط می‌گذشت، لب باز نمی‌کرد. به‌ابروها گره می‌انداخت. طبق معمول جواب سلام همسایه‌ها را نمی‌داد یا اگر می‌داد، صدایش شبیه غرشی خفه بود. چشم از خاکِ چرکین زمین بر نمی‌داشت اما با گردنِ افراشته و شکمِ جلو داده، حرف‌ها را می‌شنید و به‌راه‌اش ادامه می‌داد. همین‌که داخل مهتابی می‌شد و دست به‌در اتاق می‌گرفت، صدای گره‌دارش را مثل بام‌غلتان سنگی از آن بالا رو به‌حیاط قِل می‌داد: ردخور نداره. دزدی کرده گرفتنش. شما باید برین گوشه‌ی زندانا را بگردین!

در اتاق را باز می‌کرد و داخل می‌رفت.

جز حشمت که غرق کارش بود و اعتنایی به‌دنیای بیرون نداشت، بقیه همسایه چه زن یا مرد کم یا بیش، حدس و گمان‌هایی از این قبیل می‌زدند؛

اما گم شدن ناگهانی امین آقا باعث شده بود تا آذر ظاهری عزادار، مظلوم و کتک خورده به خودش بگیرد و با لحنی غم زده و رنجیده، نزد این و آن سفره‌ی دل اش را باز کند: نمی دانم چه ش بود. آن شب تا صبح نخوابید. همه ش غلت زد و سیگار کشید. ناراحتِ ناراحت بود. من گیس بریده نکردم از ش بپرسم آخه چته مرد؛ چه مرگت شده؟ گفتم گاس بی خوابی زده کله ش. چه می دانستم. خدا به زمین گرم بزندش مردیکه‌ی پفیوز. معلوم نبود چه کرمی به جان ش افتاده بود. یه ذره به فکر زن و بچه هاش نیس که. نمی گه آخه اگه من نباشم این کوچ و کلفت م چه بخورن، چه بکنن، چه جور امورشان را بگذرانن. یه دفه غیبش زد. رفت گم شد. خدا گم و گورش کنه از دس خودش و توله هاش راحت شم!

این روزها دیگر نصرت و قدرت دامن آذر را رها نمی کردند. هر جا می رفت، هر گوشه که می ایستاد و با هر کس که هم کلام می شد، آن دو، مثل دو گوشواره‌ی باریک و چرک، دو طرف اش می ایستادند؛ دامن مادر را در دست های کبره بسته می فشردند؛ امیدوار و منتظر چشم به مخاطب می دوختند و گوش به گفته ها می دادند، طوری که انگار با نگاه و رفتارشان برای یافتن پدر یاری می طلبند.

بانو که در تاریک روشن اتاق، کنار پیچه‌ی رخت خوابها نشسته بود پرسید: پس روله جان به نظر تو باید بذاریم همی جور گم و گور بشه و ما هم دس بذاریم رو دس؟

اسکندر خندید: نه مادر جان، گم و گور نشده، گفتم که، مگه بچه س. من مطمئنم برای این که کمی حال آذر را بگیره رفته جایی دوسه روزی قایم شده تا به قول دوری و دوستی، برای زن و بچه ش شیرین بشه شاید کم تر اذیتش کنن!

فرنگیس گفت: شایدم رفته باشه شهر خودشان سری بزنه فک و فامیل هاش!

بانو بلافاصله مخالفت کرد: نه عزیزم. خودِ آذر تا حالا هزار دفعه گفته با فک و فامیل‌هاشان سر باغ و ماغ، سر نمی‌دانم چه و چه قطع رابطه کردن. رفت و آمدی ندارن. مگه ندیدی سال به سال نمی‌رن سری بهشان بزنن. به قول خودشان اصلاً گذاشتن شان مُرده!

و رو به اسکندر ادامه داد: خب عزیزم، حرفِ تو دُرُس. یه لقمه نان نیاس بخوره. او که شپش تو جیبش قمار می‌کرد از کجا بیاره بخوره؛ آن م تو این هوا؛ سر پناهی داره، که نداره؛ پس چه گلی می‌گیره سر؟

: مادر، حرف‌ها می‌زنی‌ها. مگه می‌خواد چلوخورش بخوره. یه تسبیح بفروشه خرج یه روزش در آمده. لقمه نان خالی م سق بزنه بس شه. به فکر سرپناه هم نباش؛ وسطِ زمستان نیس که یخ بزنه. می‌ره گوشه‌جایی، زیر سقفی کپه‌ش را می‌ذاره!

فرنگیس گفت: اتفاقاً ته‌مینه می‌گفت همان‌روز غروب که فرداش گم‌شده او را دیده تو همین کوچه‌ی خودمان که یه‌مشت پول از نوخاص گرفته!

اسکندر زیر خنده زد: خب، دیگه چه؟ حرفای خاله‌زنکی شروع شد. نوخاص یه‌مشت پول بهش داده، حتماً به‌زورم چپانده تو جیبش. آن م هیچ‌کس نه، این شپشِ لحاف‌کهنه که مفت جان به‌عزرائیل نمی‌ده. دیگه چه؟ اخمی ریز بین ابروهای فرنگیس نشست: چرا مسخره می‌کنی، ته‌مینه گفت، مگه از خودم در می‌آرم؟!

بانو مشتاق پرسید: دیگه چه گفت روله. دیگه چه گفت؟

: هیچی؛ گفت عصری که آب می‌آورده خانه، دیده آن‌ها، نوخاص و امین‌آقا با هم می‌آمدند. تو بن‌بست که می‌رسن، پیچ‌پچی می‌کنن و بعدش نوخاص یه‌مشت پول به‌امین‌آقا می‌ده. نشان به‌این نشانی که امین‌آقا برمی‌گرده، یک‌دو ساعت بعد از نوخاص می‌آد خانه!

قهقهه‌ی اسکندر اتاق را پُر کرد: آفرین، چه داستانی سر هم کردن. بایس برم به آقای‌نکویی بگم ما هم خانم نویسنده‌ای تو خانه داریم که

داستانای پلیسی می نویسه. پاشو جان خودت دل مان ضعف رفت. پاشو شام را بیارا!

فرنگیس اعتراض کرد: هنوز هوا تاریک نشده، شام چه بخوریم؟! : این بو کوکویی که تو راه انداختی دل ضعفه کرده دچارم. شام را می کشی یا بیام دست بکنم تو روغن داغ خالی خالی بخورم؟ : باشه، چشم. اقلأ چراغ توری را روشن بکن. رضا را هم از پیش تهمینه اینا بیارا؛ تا آن موقع من م شام را آماده کردهم و سفره را انداخته‌م! و به بانو گفت: مادر جان چه پسر شکمویی داری؟ بانو خندید: تقصر او نیس عزیزم، غذای دس تو خوش مزه‌س. هم خودت خوش مزه‌ای و هم غذات!

طولی نکشید که چراغ روشن شد. اسکندر بیرون رفت. بارش باران تمام شده بود و آب توی حیاط به تدریج کم و کم تر می شد. با احتیاط قدم برداشت تا پاهایش گلی نشود. جلو ایوان حیاط دوم رفت و پسرش را صدا کرد. رضا با خسرو گرم بازی بود، به آسانی دل نمی کند. اشرف و تهمینه تعارف کردند او هم داخل شود. تشکر کرد و رضا را بغل گرفت. شام با یاد امین آقا صرف شد و تا ساعاتی بعد از آن هم در باره‌ی رفتار و اخلاق آذر و شوهرش و نواخص بحث بود. موقع خواب، فرنگیس، رخت خواب را گسترده. اسکندر رضا را خواباند و خود هم کنارش دراز شد. همین که پلک‌ها را روی هم گذاشت، صدای بانو را شنید که متفکرانه می گفت: نع، روله. از این نواخصی که من دیدم همچی آبی گرم نمی شه. این، امام زاده‌ای نیس که از این معجزه‌ها بکنه. حتماً تهمینه عوضی دیده!

فرنگیس جواب نداد. زنبوری را داخل تاقچه گذاشت و ولوم بادش را پیچاند. هم‌راه با صدای خالی شدن باد زنبوری، پیچ دعاهای زیرلی شبانه‌ی بانو، پلک‌های اسکندر را سنگین کرد. طولی نکشید که زمزمه‌های بالاخانه هم خاموش شد. خانه در سکوتی خواب‌آلود فرو رفت. گربه‌ای میومیوکنان از دل

---

چراغ توری: زنبوری

سیاهی راه‌پله بیرون آمد؛ داخل حیاط، زیر نور مهتاب، گشتی زد؛ دمی چرخاند و در تاریکی دالان گم شد. بعد از آن، سکوت سنگین خواب‌را فقط تک‌سرفه‌های هرازگاهی عموصفدر، ونگ‌های کوتاه بدری، و ناله‌های ضعیف هیبت، نقطه‌نقطه پس می‌زد، تا حوالی صبح؛ اما هنوز هوا روشن نشده بود که عربده‌ی آذر، حیاط را پُر کرد. او، روبه‌روی اتاق رقیه بی‌انگشت ایستاده بود و هرچه از دهان‌اش بیرون می‌آمد نثار در بسته می‌کرد. اولین کسی که حاضر شد، اسکندر بود که با زیرپیراهن رکابی سفید و پیژاما آمد ببیند چه خبر است. نسیم سحری بدن‌اش را نوازش کرد.

آذر، چشم‌اش که به‌او افتاد، تب‌وتاب بیش‌تری گرفت: شمام برادرمی، گرفته‌ش دس مادر سگِ حرام‌لقمه نمی‌دانه با کی طرفه. نمی‌دانه من اگه بخوام صد تا مثل این الدنگ زرده به ته نکشیده را جر می‌دم. آمده پشت در اتاق به‌خیر باباش؛ انگار من ندیده‌م!

رو به‌اتاق رقیه داد زد: پس چرا رفتی خودت‌را قایم کردی خانم؟ بیا بیرون از زن کم‌تر!

سرش برهنه و موهایش آشفته بود. پیراهن تیره‌رنگ همیشه‌گی تن‌اش بود که مدام جلو دامن چروکیده‌اش جمع شده بود. سرخی چشم‌ها و پلک‌های بادکرده‌اش نشان می‌داد تازه از خواب بیدار شده است. بتول به‌فاصله‌ی کمی از او، گوشه‌ی ایوان ایستاده بود و حسرت‌زده به‌عربده‌های مادرش گوش می‌داد. مادر و دختر مصداق فیل و فنجان بودند. آذر یک‌ریز دم گرفته بود: خجالت نمی‌کشد بی‌پدر. کله‌ی سحر آمده رو سرم که چه. بیام شلوار از پات بکشم پایین خانم‌خانما؟ فکر کردی به‌همین آسانیه؛ هر کاری دل‌ت خواس می‌توانی بکنی؟

در اتاق اشرف باز شد. او، خواب‌آلود و اخم‌کرده بیرون آمد: باز چه خبره آذرخانم. مثل این که می‌خوایم کمی استراحت بکنیم‌ها. از کله‌ی سحر تا بوق خرس همه‌ش جار و جنجاله، اقلأ بذارین دم صبحی چرتی بزنییم!



و بی آن که به او نگاه کند، با سگرمه‌های درهم آفتابه‌را برداشت و از پله‌های ایوان پایین رفت. آذر که برای آرایه توضیح مفصل و جلب حمایت او خودش را آماده کرده بود، از حرف اشرف و خصوصاً از رفتارش دمق شد. لحظه‌ای ساکت به او که دور می شد چشم دوخت. پرده‌ی مستراح که افتاد، خشم‌گین‌تر از قبل داد زد: بچه‌ی درگاراژی. بچه‌ی سرراهی. اگه زن نیسی بیا بیرون. بیا بیرون تا نشانت بدم با کی طرفی. معلوم نیس چه شیر حرامی خورده؛ تو کدام خرابه بزرگ شده. پدر مادر که نداری!

کاری از اسکندر ساخته نبود جز این که مرتب تکرار کند: شما کوتاه بیا آذرخانم. شما گذشت بکن. بزرگ‌ترین. خریت کرده. نفهمیده!

: خریت کرده؟ خریتی نشانش بدم تا عمر داره یادش نره گره‌خرا!

هاجر و صغرا هم سعی کردند او را آرام کنند اما آذر یک پارچه خشم و نفرت شده بود، نمی‌توانست جلو خودش را بگیرد؛ آن قدر وسط ایوان چرخید و رجز خواند تا هوا روشن شد. فرنگیس آمد به شوهرش گفت: بیا ناشتایی بخور. مگه نمی‌خوای بری سر کار؟ دیر می‌شه. چای ریخته‌م برات!

آذر هنوز به در بسته‌ی اتاق رقیه فحش می‌داد که اسکندر همراه فرنگیس رفت. سفره پهن بود و استکان چای شیرین آماده. بانو، چادرش را سرکرده، رفته بود نان بخرد. اسکندر منتظر او نماند. از نان شب‌مانده چند لقمه برداشت؛ چای را هورت کشید و بلند شد لباس پوشید.

از حیاط که گذشت، متوجه شد آذر بعد از آن که حرف‌هایش را زده، خط و نشان‌اش را کشیده و زهرچشمی گرفته، عاقبت با خیال راحت رفته داخل اتاق‌اش نشسته است.

توی کوچه کسی نبود اما همین که خم جلو حمام را پشت سر گذاشت، عبدل را دید نگران و بلا تکلیف، پشت به دیوار کاه‌گلی، چمباتمه نشسته بود و اطراف را نگاه می‌کرد. اسکندر خنده‌اش گرفت. عبدل با دیدن او بلند شد و نگران منتظر ماند. اسکندر نزدیک که شد، اخم‌آلود گفت: پس راس می‌گفت، بی چاره!

عبدل دست و پایش را گم کرد. صورت‌اش سرخ شد. سرش را پایین انداخت. اسکندر مشتِ گره‌کرده‌اش را بالا آورد و زیر چانه‌ی او گرفت. غرید: دندان‌ها را بریزم تو دهن‌ت عوضی نفهم؟

عبدل بیش‌تر در خودش جمع شد. اسکندر ادامه داد: آخه شرفم خوب چیزیه، ناموسم خوب چیزیه. کسی دوروبرِ همسایه‌ی خودش می‌پلکه نامرد؟

عبدل جوابی نداشت بدهد. اسکندر غرید: دفعه‌ی دیگه بینم از این غلظاها کردی لهت می‌کنم ها. فهمیدی؟

عبدل زارید: نوکرت‌م به‌خدا آق‌اسکندر. چشم. چشم!

: مردِ حسابی؛ گرگ‌هم باشی، باید برای همسایه‌ها بشی میش. نه‌که بیرون خوار و خفیف باشی و تو خانه بشی سگ‌ها را!

لحظه‌ای منتظر ماند. جواب‌که نشنید، راه افتاد و عبدل به‌فاصله‌ی یک‌قدم به‌دنبال‌اش کشیده شد. می‌خواست چیزی بگوید اما شرم مانع بود. اسکندر متوجه شد. ایستاد و رو به‌او کرد. هنوز اخم به‌پیشانی‌اش چین انداخته بود: چیه، چه‌کار داری. کجا می‌آیی دنبال من؟

عبدل نگاه از او دزدید؛ سرش را زیر انداخت. پابه‌پا کرد. غرش اسکندر در گوش‌اش نشست: برو پی زندگی‌ت. خجالت بکش. مگه من و تو چن سال با هم توفیر داریم؟ گمان نکنم چارپنج سال بزرگ‌تر از تو باشم؛ می‌بینی که سه نفر را خرج می‌دم. تو چهت از من کم‌تره. چرا شدی انگل؟

دوباره جوابی نیامد. منتظر ماندن نتیجه نداشت. ناچار پشت کرد و راه افتاد. عبدل دوسه قدم دیگر دنبال‌اش رفت. بعد، ایستاد. چشم به‌اندام ورزیده‌ی او دوخت و داد زد: اگه راس می‌گی یه‌شغلی برام دس و پا بکن!

و بلافاصله خلاف جهت او راه افتاد. اسکندر برگشت و لب باز کرد چیزی بگوید اما دید سریع از او فاصله گرفته است. لحظه‌ای ماند و به‌قواره‌ی نحیف‌اش که دور می‌شد زل زد. از برخوردی که با او کرده بود ناراحت شد اما

به خودش دل‌داری داد: هر کی احتیاج به یه دل‌سوز واقعی داره. اگه سرش داد  
زدم به خاطر خودش گفتم. پدر کشته‌گی که ندارم باهاش!

به‌راه‌اش که ادامه داد فرنگیس در نظرش مجسم شد که به‌جای آذر  
توی ایوان ایستاده بود و همان حرف‌ها را می‌زد. حس کرد دستی قلب‌اش را در  
چنگ فشرد. خون به‌صورت‌اش دوید. ستون فقرات‌اش تیر کشید و عرق  
سردی روی پیشانی‌اش نشست.

به تعمیرگاه که رسید، هنوز صحنه‌ای که دیده بود، آزارش می‌داد. از  
طرفی دستِ خالی و نداشتن هیچ‌گونه امکانات مالی و معنوی عبدل‌را به‌یاد  
می‌آورد و برای او دل می‌سوزاند. از گناه‌اش می‌گذشت و از طرف دیگر  
بدگمانانه به‌آینده و زندگی خودش فکر می‌کرد و عبدل‌را می‌دید که مثل  
گرگِ گرسنه‌ای کمین کرده است.

در باز بود. آچارابزار مکانیکی، تمیز و مرتب در مقرهای‌شان چیده  
شده بود. روز قبل، پیش از تعطیل کردن کارگاه، خودش همه‌جا را تمیز و  
مرتب کرده بود و حالا می‌دید هنوز چیزی دست نخورده است. اطراف‌را نگاه  
کرد. اثری از استاد نبود. دکان‌های همسایه تک‌وتوک باز شده، کارگرها  
مشغول بودند. داخل شد. به‌سمت پستو رفت تا لباس کارش را بپوشد. متوجه  
شد در از داخل قفل است. ناگهان خشم و نفرت در وجودش دوید. با مشت،  
محکم به‌آن کوبید و چهره‌های گوناگونی در ذهن‌اش جان گرفتند؛ آمدند از  
جلو چشم‌هایش رژه رفتند؛ اول، نوجوان چهارده‌پانزده ساله‌ای با لباسی  
مندرس، صورتی رنگ‌پریده، سر تراشیده، چشم‌های گود رفته، که هنوز آثار  
درد در صورت‌اش باقی بود. نوجوانی که پهنه‌ی صورت‌اش خیس از اشک بود.  
اسکناس مجاله‌ای‌را در مشت داشت و کمربند کهنه‌اش‌را محکم می‌کرد. سر  
زانوهای شلوارش پاره بود. دوسه قدم تا جلو در را آهسته رفت اما همین‌که پا  
از تعمیرگاه بیرون گذاشت، شروع به‌دویدن کرد. کفش‌هایش گشاد بود و موقع  
دویدن تالاق‌تالاق صدا می‌کرد. هنوز مسافتی دور نشده بود که اسکناس  
به‌زمین افتاد. خم شد. آن‌را برداشت. نگاهی هراسیده به‌پشت سرش انداخت و

دویدن را از سر گرفت. بعد از او نوبت به دختری رسید که ابروهایش با نقطه‌های آبی‌رنگِ خال‌کوبی به هم پیوند خورده بود. دختری که خودش را تهرانی معرفی کرده بود. با چادر سیاه‌رنگ‌پریده، بلوز و دامن کاموایی آبی چرک و کفش گرد و غبار گرفته. می‌گفت: اومدم ساعت بخرم!

استاد خندید. خنده‌اش به نظر اسکندر شبیه زهر بود. جواب داد: ما این‌جا ماشین تعمیر می‌کنیم، خانم‌خانما، ساعت‌فروش نیسیم. بگو کجات تعمیر می‌خواد تا دس به کار شییم؟

و بلافاصله پرسید: کجایی هستی؟

دختر، کیف‌دستی سیاه‌اش را با حرکتی آونگی کنار پاها تکان داد و جواب داد: بچه‌ی تهرون‌م. می‌خوام برم اصفهون!

بیش‌تر از بیست و دوسه سال نداشت. با بدنی محکم، پُر و شاداب؛ صورت بیضی‌گوشتی و خال آبی‌رنگ دایره‌ای شکلی که روی چانه‌اش کوبیده شده بود. چشم‌های باریک سیاه و سمه‌کشیده‌اش برق می‌زد. استاد دستی به موهای فر سرش کشید. هنوز خنده از نگاه‌اش پاک نشده بود. شیطنت‌آمیز گفت: نیسی. ما خودمون بچه‌ی تهرون‌یم؛ اون‌م نافِ نافِ تهرون. می‌دونیم. لهجه داری. راس‌شو بگو کجایی هستی؟

اسکندر می‌دانست دروغ می‌گوید؛ می‌دانست اهل یکی از روستاهای همین حوالی است که به شهر آمده، خیلی زود کسب و کارش رونق گرفته است؛ اما سر بلند نکرد. روی موتور ماشین خم شده، خودش را سرگرم کرده بود. نفرت باعث می‌شد به کسی نگاه نکند.

دختر فریب خورد. سعی کرد دروغ‌اش را رفع و رجوع کند: نه این‌که تهرونی تهرونی باشم. بچه‌ی اون دور و برام اما!...

استاد قهقهه زد: اون دوروبر یعنی هفت‌صد هشت‌صد کیلومتر این‌ور اون‌ورتر. آره؟

اسکندر سعی کرد بیش‌تر داخل صندوق ماشین خم شود که استاد از همان فاصله به او چشمک‌نزد تا تمام شدن کار تعمیرگاه را بباید. دل‌اش

می‌خواست دست روی گوش‌هایش بگذارد تا صدای لرزان او که حالا در گلوی خشکیده‌اش گره خورده بود و به‌سختی بیرون می‌آمد را نشنود. عذرخواهی‌را شنید و بعد از باز و بسته شدن در، شروع به‌فحاشی کرد؛ اول زیرلبی، غرغرکنان؛ بعد، صدایش‌را بلندتر کرد و سعی کرد خشم و نفرت‌اش‌را با کوبیدن آچار و پیچ گوشتی به بدنه‌ی موتور خالی کند.

اعتراض استاد را شنید: کیه، چه خبره. اسی، تویی؟

اسکندر دست از کوبش برداشت. غرید: آره، منم چرا در را بستی؟

جواب شنید: چه زود آمدی. کاری اگه داری برو انجام بده، بعد بیا!

اسکندر مشت‌اش‌را که آماده‌ی کوبیدن بود، رها کرد تا پایین بیافتد.

غرید: زود نیس. وقتِ هر روزه!

: خب، گشتی بزن بعد بیا!

راه افتاد که برود؛ اما جلو در که رسید، پشیمان شد. همان‌جا پشت به‌حرز دیوار چمباتمه زد. ناخواسته، نوجوان آمد مقابل‌اش ایستاد، با همان نگاهِ هراسان و صورتِ خیس از اشک. اشکی که این مرتبه منشأش سیلی‌های اسکندر بود. یقه‌اش‌را رها نکرد. سر پیش برد و به‌صورت‌اش تف انداخت. ضربه‌ی نه‌چندان محکمی زیر چانه‌اش زد: یادته آن‌روز؛ می‌خوای بدم‌ت تحویل پلیس؟

تف، دقیقاً بین دو ابرویش افتاد. از آن‌جا راه گرفت، اطراف بینی‌اش لغزید و با اشک‌هایش قاطی شد. کوچه‌ی پُر پیچ و خم، خلوت و خالی بود؛ خالی و گلی. نوجوان التماس کرد: به‌خدا احتیاج دارم. بابا ندارم. کسی نیس بهم خرجی بده. ننه‌م کلفته. ناچار بودم. غلط کردم، دیگه نمی‌کنم. قسم می‌خورم، به‌خدا، به‌ابوالفضل، به‌حضرتِ عباس!

: هزارم احتیاج داشته باشی این‌ریختی می‌خوای خرجت را درآری؟

: غلط کردم. گُه خوردم. دیگه نمی‌کنم!

چشم‌های گرد و درشت‌اش شباهت زیادی با چشم‌های پسر استاد داشت. اگرچه پسر استاد با بدن تپل، سر و وضع مرتب و موهای همیشه‌شانه

کرده‌اش با اینی که چرک از وجودش می‌بارید تفاوت‌های بسیاری داشت. اسکندر درمانده شد. نمی‌دانست چه کارش کند. ناچار یقه‌اش را رها کرد تا او پشت کند و آماده‌ی فرار شود و این، لگدی محکم به پس‌اش بکوبد.

بعد، صدای گرم آقای نکویی در گوش‌اش خلید. پشت و پتیرین ایستاده بود؛ از بالای عینک شیشه‌ضخیم دسته‌شاخی چشم به او دوخته بود. نگاه‌اش تا عمق وجود نفوذ می‌کرد. پرسید: همین که کسی کاری با ما نداشته باشد تمام است؟... دیگر هر غلطی دل‌اش خواست می‌تواند بکند. عافیت طلبی؟... نه عزیز من، نه اسکندر جان، ما نمی‌توانیم در قبال دیگران بی‌تفاوت باشیم. هرگز. مطمئن باش، من، تو، ایکس، ایگرگ، هرکس که این‌سر دنیا زندگی می‌کند در مقابل کسی که در دورترین نقطه‌ی آن طرف دنیا هست، مسئول است؛ همان‌طور که هر انسانی در هر گوشه‌ی این کره خاکی در قبال من و تو وظیفه‌ای دارد. بنی‌آدم اعضای یک پیکرند، یعنی چه. مرگ فقط برای همسایه خوب است؟ اگر من و تو از حق اطرافیان دفاع نکنیم، از حق کسانی که نادانند، ضعیف‌اند، تنه‌اند، پس کی این‌مهم را انجام بدهد. باید حتماً منتظر دستی از غیب باشیم؟

: اقامعلم آخه یکی دو تا نیستن که؛ یه جورایی می‌شه گفت همه

آلوده‌ن!

: نه، همه نه. هیچ‌وقت این‌طور قاطعانه قضاوت نکن. همه شامل من و تو و خانواده‌ی ما و امثال ما هم می‌شود. همه یعنی چه؟ تازه، آمار و ارقام که نباید ما را مرعوب کند. هرچه فقر و فساد و بدبختی زیاد باشد، وظیفه‌ی روشن‌فکران، هنرمندان، مدیران واقعی، مسئولان حقیقی جامعه، مردم و هرکس که اندکی آگاهی دارد زیادتر است. به‌صرف این‌که عده‌ی نیازمندان به‌یاری زیاد است که ما نمی‌توانیم از زیر بار مسئولیت شانه خالی کنیم!

قهقهه‌ی زیر و ظریف زاننه‌ای به‌گوش رسید. سر برگرداند. دید اول زن بیرون آمد؛ با موهای رنگارنگ؛ آرایشی تند؛ پوستی سفید؛ مژه‌های بلند. به‌بهانه‌ی خندیدن دندان‌های ریز و ردیف‌اش را بیرون انداخته بود و

شیطنت‌آمیز چیزی زمزمه می‌کرد و چشم به اطراف می‌چرخاند. استاد لحظه‌ای روبه‌روی او ایستاد. هر دو خندان به یک‌دیگر چشم دوختند. بعد، زن، راضی در کیف‌اش را بست، دستی تکان داد و بیرون رفت. حتا نیم‌نگاهی هم به اسکندر نیانداخت.

شاگرد و استاد، زل زدند به او که دور می‌شد. مانند زیتونی‌رنگِ نوی پوشیده بود و کرشمه‌کنان قدم برمی‌داشت. اسکندر بی‌آن‌که چشم از او بردارد زمزمه کرد: هرچه باشه بازم یه تار موی سوسن‌خانم به‌صد تا از اینا می‌ارزه! رفت و آمد بیش‌تر شده بود. کارگاه‌های دو طرف خیابان شلوغ‌تر شده، صدای ضربه‌های چکش و گُرگُرِ پریموس‌های گازی و کشیده شدن پالت روی زمین، همه‌جا را پُر کرده بود.

استاد اعتراض کرد: دَم‌ت گرم بابا آق‌اسی؛ حالا دیگه عیال ما را با این کثافتا مقایسه می‌کنی. دیگه چه؟

اسکندر مثل فنر از جا پرید. خون به‌صورت‌اش دویده بود. روبه‌روی او ایستاد و مشت‌هایش را گره کرد: آخه جاکش، این‌جا تعمیرگاس یا خانه‌ی سابقِ ننه‌ات؟

استاد جا خورد. یک‌قدم عقب رفت. پرسید: هیچ می‌دانی چه می‌گی؛ به تو چه؟

رعشه‌ای در مغز اسکندر دوید. چشم‌هایش برق زد. خیز برداشت و جلو پرید. یقه‌ی او را گرفت و محکم به‌دیوار کوبیدش: به من چه؛ پس به‌کی مربوطه؟ من آدمم کارگری یا بشوم تماشاچی تو مادرسگ. آخه تا کی می‌خوای کرمو بازی درآری عوضی؟

دندان‌هایش را به‌هم فشرد و مشت‌اش را آماده‌ی کوبیدن گرفت. زهرِ نگاه‌اش پشتِ استاد را به‌لرزه انداخت. می‌دانست توانایی مقابله با او را ندارد. اسکندر ورزشکار بود و جوان. ناچار سعی کرد آرامش خودش را حفظ کند: بین اسی‌جان؛ می‌دانیم اعصاب‌ت خراب شده؛ ولی ماکه بهت گفتیم، دسِ

خودمان نیس. خب، مریضیم، چه بکنیم؟ نمی‌توانیم جلو خودمان را بگیریم. تو هم نامردی نمی‌کنی هرچه دلت می‌خواد می‌گی ها، مرد حسابی! آرام یقه‌اش را از دست او بیرون کشید. لباس‌اش را مرتب کرد. اسکندر غرید: مریضیم چیه؟ اینا همه‌ش حرفه. من که بچه نیستم بخوای گولام بزنی!

استاد خنده‌ی مزبوحانه‌ای به لب نشانده: دم‌ت گرم دیگه. حالا دیگه حرف ما را به آن‌جاتم حساب نکن، باشه. تو هم می‌دانی خیلی خاطرت را می‌خوایم همی‌جور واسه‌مان تاقچه بالا بذار ها! اسکندر می‌دانست خاطرخواهی استاد از سر نیاز است؛ مهارت کم‌نظیر او بود که هر استادکاری را مشتاق‌اش می‌کرد. خصوصاً که بسیاری از مشتری‌ها، فقط به اعتبار او در هر جا که کار می‌کرد، دنبال‌اش می‌رفتند. پوزخند زد: نیس چش و ابروم خیلی خوشگله! : خدایم بدانده خوشگله. کی از تو خوشگل‌تر؟

اسکندر اخم کرد. استاد ادامه داد: بگذریم از شوخی. خودت می‌دانی بهت احتیاج داریم که این‌جور برامان شاخ و شانه می‌کشی. اصلاً از قدیم گفتن کسی که دس‌ش تو کار بازه، بگی نگی زبانشم درازه. به‌دل‌نگیر، شوخی کردیم. تو حق داری. خدایی‌ش باشه تو اوسایی و ما شاگرد. اصلاً ما بایس همه‌چیز را از تو یاد بگیریم؛ ولی این یکی را نمی‌توانیم. ترک عادت موجب مرضه، از قدیم‌ندیم گفته‌ن. تازه، ما لب باز نکرده سُرید تو دکان. نه واسه پول‌مول که. عشق کرده بود. می‌گی چه کار می‌کردیم؟ و به‌فقه‌ه خندید. گره از ابروهای اسکندر باز نشد اما می‌دید چاره‌ای هم ندارد. هر جای دیگر هم که می‌رفت همین آش بود و همین کاسه؛ به‌همین شکل یا به‌طریقی دیگر.

استاد نهیب زد: یالله، بجنبیم دیگه؛ ظهر شد. داره دیر می‌شه! منتظر جواب نماند. رفت توی پستو تا لباس کارش را بپوشد.



تازه دست به کار شده بودند که پیرمرد شیک پوشی که ماشینش را برای تعمیر گذاشته بود، آمد. همین که داخل شد، کلافه و عصبی چرخی دور ماشین زد و به استاد که کنج دکان با دینامی ور می‌رفت، گفت: مغز آدم سوت می‌کشد به خدا!

استاد پیچ دینام را بست. آن را با پارچه‌ی چرب لکه‌لکه‌ای پاک کرد و پرسید: چه شده مگه؟

مرد ناآرام بود: دیگر از این بدتر می‌خواستی چه بشود. یکی نیست بپرسد آخر دارو توی دست خرد ریز فروش‌ها چه می‌کند. دارو باید در داروخانه باشد، نه بساط دست‌فروش‌ها؛ نه دست آدامس‌فروش و سیگارفروش‌ها. کلی خرج می‌کنی و بعد از چند ساعت معطلی دکتر برای ت نسخه می‌نویسد. می‌روی هر داروخانه‌ای می‌گویند نیست اما توی بازار زیاد است؛ هر چه دل‌ت می‌خواهد. روی بساط هر چرخی دارو هست. می‌بینی طرف کهنه‌فروش است، کنار لباس‌کهنه‌ها، روی زمین، قرص ضدحامله‌گی گذاشته. پنی‌سیلین گذاشته؛ نوالژین گذاشته. از این‌ها بگیر تا هر دارویی که توی هیچ‌یک از داروخانه‌ها نیست. آن‌هم به چه قیمتی؟ به قیمت خون پدرشان!

پیدا بود نمی‌تواند جلو زبان‌اش را بگیرد. از بیماری بچه‌اش گفت و از گرانی و کم‌یابی دارو. بعد آن‌را به کم‌بودهای دیگر ربط داد و نتیجه گرفت: می‌دانی علت این همه نابسامانی چه هست؟ نداشتن نظارت روی قیمت‌ها و عرضه‌ی کالا. نداشتن مدیریت. نبودن دل‌سوز. بازار افتاده است دست نوکیسه‌ها. همه می‌خواهند یک‌شبه ره صد ساله بروند. از این طرف هم اجازه نمی‌دهند دارو وارد بشود!

با ورود مشتری دیگری، بازار بحث داغ شد. مشتری دوم، مردی بود تنومند و شکم‌گنده. بی‌معطلی خودش را قاطی کرد: نه آقا، شما می‌بین دارو وارد نمی‌شه؛ چی چی وارد نمی‌شه؟ اگه جنسی وارد نمی‌شه باید پیدام نشه. نه که فقط تو بازار سیا باشه. اگه وارد نمی‌شه پس این همه تو دس اینا چی

می‌کنه؟ وارد می‌شه، فقط همون جور که خودتونم گفتین بازاریا می‌دونن چه جور خون مردم رو بکنن تو شیشه. مملکت افتاده دست شون. اول احتکار؛ احتکار به نوبت؛ مثلاً قند، شکر، روغن، یا هرچی؛ یه جنس را می‌برن تو انبارا قایم می‌کنن. بعد، نوبت به شایعه می‌رسه که فلان جنس تولید نمی‌شه یا وارد نمی‌شه و یا هر کلکِ دیگه. وقتی مردم محتاج شدن، اون وقت رو می‌کنن، به قیمتِ خونِ پدرشون!

: مردم هم متأسفانه حریص شده‌اند. به آن چه دارند قانع نیستند. سابق این‌طور نبود. کسی به فکر انبار کردن نبود!

: نه که هیچ چیز ثبات نداره؛ به خاطر همینکه چشم‌شون ترسیده. می‌دونن امروز نخرن، فردا گرون می‌شه!

استاد هم که گرم کار بود به بحث دامن زد: یه علتِ دیگه‌م داره، زیادی جمعیت و بی‌کاری!

مشتری اول جواب داد: ازدیاد جمعیت درست، اما هر چیزی راهی دارد. هر مملکتی باید با زمان پیش برود. ما نمی‌تونیم خودمان را با صدسال قبل مقایسه کنیم. نمی‌تونیم بگوییم چون هزارسال پیش فلان چیز نبوده، حالا هم نباشد. باید با زمان پیش رفت. باید از ده سال قبل فکر امروز را می‌کردند و از امروز به فکر ده سال آینده باشند. باید با زیاد شدن جمعیت، ایجاد اشتغال بیشتر کرد. البته نه کارهای کاذب یا مضر مثل کاپن‌فروشی و دلالی و از این قبیل که خودش ایجاد گرانی می‌کند. شغل‌های مولدا!

آن‌ها گرم گفت‌گو، حرف‌های یک‌دیگر را رد و یا تأیید می‌کردند اما اسکندر به کار چسبیده بود. صداها را می‌شنید ولی با گوینده‌ها و گفته‌های‌شان غریبه بود. انگار اصوات نامفهومی زیر گوش‌اش زمزمه می‌شد. اخم کرده بود و اعتنایی به کسی نداشت. در عوض، بین پیچ و مهره‌ها، لابه‌لای لوله‌ها و فنرها و تسمه و پروانه و موتور، صورت‌های غریبه و آشنا را می‌دید. پسرک‌را که هنوز اشک می‌ریخت، التماس می‌کرد، زار می‌زد و تن نحیفِ آلوده‌اش را به‌سختی لابه‌لای لوله‌خرطومی‌ها جا می‌داد؛ حشمت‌را که در

تاریکی زیر موتور، گرسنه و متفکر قلم می‌زد؛ امین‌آقا و عبدالرا که پیایی می‌آمدند از مقابل‌اش می‌گذشتند و جا عوض می‌کردند. امین‌آقا با صورت سیاه شده‌ی روغنی، خیس عرق، زیر بستِ باطری، کنار وایرها و دور دایره‌ی سیاه و بزرگ تسمه‌پروانه دنبال چیزی می‌گشت و این‌طرف، عبدال، با قیافه‌ی توسری خورده، غرقِ قطره‌های درشتِ عرق، خجل و درمانده، تکرار می‌کرد: خب، نیس. کار کو. تو اگه راس می‌گی برای من پیدا کن!

اسکندر حس کرد سرش داغ شده است. مغزش سوت می‌کشد. دندان‌هایش را به هم فشرد. تکانی به دست‌اش داد. آچار از پیچ جدا شد و محکم به صورت‌اش خورد. درد تا اعماق وجودش دوید. دستِ چرب و چیلی‌اش را به‌گونه‌اش گذاشت؛ داغ بود.

تعمیر تمام شد. مشتری پشت فرمان نشست و ماشین را بیرون برد. استاد دست از کار کشید و با مشتری دوم بابت اجرت چانه زد؛ به اندازه‌ای که هر دو خسته و عصبی شدند اما او عاقبت موفق شد حساب‌اش را به‌دل‌خواه تسویه کند. مشتری که رفت، چند فحش آبدار هم بدرقه‌اش کرد.

اسکندر غرید: تو که گلی تیغش زدی دیگه چرا فحشش می‌دی؟ هر دو را تیغ زدی!

: باید می‌زدیم اسی‌جان. مُرد آن روزا که هرکاری اجرتِ ثابتی داشت. این روزا نخوری، خوردنت!

: از کی تا حالا بخوربخور راه انداختی؟

: از همین امروز. تا امروز اگه نکرده‌یم، کلاه سرمان رفته. باید بری تعمیرگاه‌های دیگه سروگوش آب بدی تا بفهمی چه خبره. نه فقط تعمیرگاه‌ها، کُل بازار همینه. از بزاز بگیر تا زرگر و بقال و چقال و هر شغل دیگه. مُرد آن بیست‌درصد بردن رو قیمت جنسا. حالا هرکی تیغش تیزتر باشه، بَرَنده‌س. صددرصد؛ دوپست در صد؛ برو بالا، هرچه دلت می‌خواد!

نفرت به‌گُلوی اسکندر چنگ انداخت. رگ‌های گردن‌اش بیرون زد. دهان که باز کرد، خشم به‌صدای‌اش خش انداخته بود: آره والله؛ تو راس

می‌گی. یه عده عزیزترین چیز، یعنی جان‌شان را گذاشتن کف دست‌شان می‌رن جبهه‌ها جلو دشمن را بگیرن، از مال و ناموس این مملکت دفاع بکنن؛ یه عدهم وقت‌را غنیمت دانستن مثل گرگ افتادن جان مال و ناموس مردم، بچاپ‌بچاپ راه انداختن. به‌صغیر و کبیرم رحم نمی‌کنن. آن آدمای مخلص بی‌خودی می‌رن جبهه. جبهه این‌جاس؛ دشمن واقعی این‌جاس!

استاد زیر خنده زد: امروز خیلی توپت پُره اسی‌جان. حوصله داری؟ خودت‌را عذاب نده. از قدیم گفتن خلایق هرچه لایق!

بعد، به‌پستو رفت. اسکندر دل‌اش می‌خواست به‌ضرب پتک هم شده به‌او بقبولاند راهی که می‌رود خطاست اما خیال می‌کرد تلاش‌اش بی‌نتیجه است. ناچار ساکت ماند و سرگرم کارش شد.

استاد لباس‌اش‌را عوض کرد و بیرون آمد: اسی‌جان، دیگه ظهر شد. ما باس بریم خانه. هسی که؟

اسکندر سر تکان داد. او که رفت، احساس آرامش کرد؛ انگار حضور استاد وزنه‌ای بود که روی قلب‌اش سنگینی می‌کرد. آچار ابزار را دست‌مال کشید و در محل‌های‌شان چید. دست‌اش‌را پاک کرد و از دکان بیرون رفت. رفت و آمد کم شده بود. به‌ندرت ماشینی از خیابان یا عابری از پیاده‌رو می‌گذشت. دکان‌ها همه خلوت بودند. نیمی از آسمان ابری بود. بوی دود، بوی گازوییل، بوی کباب و خوش‌گوشت فضا را انباشته بود. مسافتی بالاتر، از کوچه‌ی سیاه‌پوشی که سر به‌آسفالت گِل‌آلودِ خیابان ساییده بود، صدای قرائت قرآن می‌آمد.

از همان نزدیکی دو سیخ جگرسفید و پیاله‌ای ماست گرفت. برگشت و دست‌مال ابریشمی‌اش‌را پهن کرد. نان و ماست‌را روی آن گذاشت و مشغول خوردن شد. لقمه‌ی اول‌را که برداشت، صورتِ رضا از گوشه‌ای از ذهن‌اش سرکشید، آمد کنار سفره نشست. سرکشید ببیند پدرش چه می‌خورد. دل اسکندر تنگ شد. برای رضا، برای فرنگیس و برای مادرش. لقمه در دهان‌اش ماسید. از خودش بدش آمد؛ اما این‌حالت خیلی زود از پرده‌ی وجودش پرید.

انفجاری مهیب او را از جا کند. لقمه را توی دستمال انداخت و هراسان از دکان بیرون زد. دستاش را سایبان کرد. ضدهوایی‌ها ولوله ایجاد کردند. نقطه‌ای از شهر مورد اصابت قرار گرفته بود. دود و خاک از آن قسمت به‌هوا می‌رفت. اسکندر همین‌که دید با محله‌ی آن‌ها فاصله دارد، نفسی به‌راحتی کشید.

## ۵

خیسِ عرق، نفسی بلند کشید. سبک شده بود. سیگاری گوشه‌ی لب گذاشت. کتاش را روی شانه‌هایش انداخت. دست دراز کرد پرده‌های مخمل قهوه‌ای را کنار زد و زنجیر چفت را برداشت. نگاهی به پشت سرش انداخت. هاجر، وسطِ اتاق، زانو به‌بغل، قوز کرده، با نگاهی تهی به‌او زل زده بود؛ بی‌کم‌ترین حرکتی؛ مثل مجسمه‌ای از مرمرِ شیری‌رنگ؛ با چشم‌های شیشه‌ای سبز؛ موهای پریشان و صورتی رنگ‌پریده. انگار نفس هم نمی‌کشید. طفل، مثل گُلِ پلاستیک‌های کنار دامنِ پس‌رفته‌ی مادر افتاده بود. چشم از پاهای برهنه و خراش‌ناچیزی که کنار قوزک پایش افتاده بود گرفت. زبان در دهان چرخاند شاید ریزه‌های پوستِ قوزک را زیر دندان‌ها حس کند. تاری مو یافت و با نُک زبان بیرون‌اش راند. از بین لنگه‌های در، حیاط را نگاه کرد. روبه‌روی‌اش ایوانی بود بزرگ، آجرفرش، با ستون‌ها و سرستون‌های بلندِ آجری؛ دیوارهای گچ‌کاری شده‌ی تمیز. پایین، داخل حیاط، درخت‌های قطورِ پُرشاخه و برگ قد کشیده، سر به‌آسمان ساییده بودند. شاخه‌ها با جابه‌جایی‌ها و پروازهای گاه‌گاهی پرنده‌ها می‌لرزید. آسمان، آبی بود و در گوشه‌ای از آن، کومه ابرهای متراکم روی هم غلتیده، نور آفتاب

قسمتی‌شان را قهوه‌ای و قسمتی را طلایی کرده بود. غارغار کلاغ‌ها، جیک‌جیک گنجشک‌ها و صدای محزون مرثیه‌ای که از دوردست می‌آمد، سکوتِ خانه را رنگ می‌زد.

گفت: پاشو دیگه، پاشو. باید بری!

و خودش بیرون رفت. لحظه‌ای جلو پنجره معطل شد؛ انگار می‌خواست با این حرکت بفهماند هرچه زودتر باید راه بیافتد. بعد، از پله‌های سنگی ایوان پایین رفت. نگاه زن هنوز دنبال‌اش کشیده می‌شد. حیاطِ موزاییک‌فرش خلوت‌را با قدم‌های سبک و آرام پشت سر گذاشت. از مقابل ایوان‌هایی با اتاق‌های متعدد گذشت. در همه‌ی اتاق‌ها بسته، قفل‌های کوچک و بزرگی به هریک آویخته شده بود. پشتِ هر در، پرده‌های مخمل به‌رنگ‌های گوناگون دیده می‌شد. کنج حیاط، از دو پله‌ی سنگی چهارگوش بالا رفت و در مستراح را باز کرد.

هاجر، چشم از آسمان گرفت و به‌وسطِ اتاق زل زد. مقابل‌اش، درست جلو پنجه‌های بی‌جوراب، چهار اسکناس درشت افتاده بود. نگاه بی‌رمق‌اش روی آن‌ها ثابت ماند. صدای شاطر مظفر را شنید، از فاصله‌ای دور، انگار از دل تونل زمان: خب، چرا نمی‌بریش دکتر؛ معطل چه هسی دیگه؟

چادر کهنه‌را دور خودش پیچیده، روبه‌روی او ایستاده بود؛ بچه به‌بغل. همه‌می مشتری‌ها نمی‌گذاشت راحت صدا به‌گوش‌اش برسد. جواب داد: می‌خوام ببرم ولی!...

شاطر دنباله‌ی حرف او را نشنید. نان‌را از کفهی ترازو برداشت و به‌مشتری داد. گفت: فردا روضه‌خوانی داریم. زن و دخترام دس تنهان. وقت داری بیایی کمک‌شان؟

منت داشت. از خدا می‌خواست برای غریبه‌ها کلفتی کند، چه برسد به‌او که با کمک‌های بی‌دریغ‌اش شرمنده‌اش کرده بود. این، خوش‌ترین خبری بود که بعد از رفتن حسن تا حالا می‌شنید. موقع‌اش بود خودی نشان دهد.

محبت‌ها را جبران کند. بفهماند قدر خوبی‌ها را می‌داند. مشتاق و ممنون آدرس گرفت.

روز بعد، یک‌ربع ساعت زودتر راه افتاد. سعی کرده بود لباس‌اش تمیز و مرتب باشد: نکنه پیش زن و دخترش آبروم بره. اصلاً رغبت بکنن کاری بهم بدن. نگن شلخته‌س!

بچه‌ها بغل زده بود. کوچیه‌های اغلب خلوت‌را یکایک پشت سر می‌گذاشت خوش‌حال و غرق خیال. هوا گرم نبود اما او عرق کرده بود. دوبار از ره‌گذرها نشانی‌را پرسید. عاقبت رسید. روضه‌خوانی نبود؛ مجلس عزای دختر جوانی بود که پُرپُر شده بود؛ البته کوچیه‌ای پایین‌تر از خانه‌ی شاطر مظفر. همین موقع از پشت سر صدایی شنید: نری تو. بیا، بیا این جاس!

به این قسمت که رسید، دوباره صحنه‌ها و صداها از او فاصله گرفتند؛ دور شدند؛ انگار ذهن‌اش مه‌آلود شده باشد؛ پرده‌ای موج افتاده باشد جلو چشم‌هایش؛ طوری که همه‌چیز را تار ببیند و گنگ بشنود. مثل خواب‌گردی که گمان کند سایه‌ای خندان خودش را به او می‌رساند. بازوی‌اش را می‌گیرد. چند قدم به عقب برمی‌گرداند. بی‌اراده آرزو کرد همین‌طور عقب‌عقب می‌رفت تا به خانه‌ی عموصفدر و نوخاص می‌رسید: اینه، نه آن!

: شما که آدرس!...

نگذاشت حرف‌اش تمام شود: سرم شلوغ بود قاطی کردم؛ ولی حدس زدم زودتر بیای؛ البته نمی‌شد تو کوچیه منتظر بمانم که!

صدا به‌سختی شنیده می‌شد؛ انگار لابه‌لای لفافه‌ای سیاه پیچیده شده باشد؛ لفافه‌ای مثل خانه‌ای خالی که حتا صاحب‌خانه را هم متعجب کند: اعه، خودشان به‌من گفتن. می‌بینی خودم هم نرفته‌م. گفتم باشم اگه چیزی می‌خوان برایشان مهیا کنم!...

: دیگه چه؟... دیگه چه؟...

نمی‌خواست دنباله‌اش را به‌یاد بیاورد. پرسش، خودش را تحمیل می‌کرد؛ همین‌طور جواب که زور می‌زد لفافه‌را پاره کند: ...ولی خب، هر جا

رفته‌ن زودی پیداشان می‌شه. تا یه چیزی بخوری آمده‌ن. بیا بشین. بیا بشین این‌جا!

داخل اتاقی کشیده شد.

: چه می‌خوری برات بیارم؟

هیچ نخواست. شاطر مظفر جلوش ظاهر شد. از حال طفل پرسید و دوباره تکرار کرد: خب، چرا نمی‌بریش دکتر؛ معطل چه هسی دیگه؟ چادر را دور خودش پیچید. دو زانو نشست. چشم به نقش و نگار قالی دوخت. من من کرد. خجالت می‌کشید اما ناچار بود بگوید: می‌خوام ببرمش، ولی!...

حرفاش را ناتمام رها کرد. سرش را بیش‌تر پایین انداخت؛ بیش‌تر در خودش جمع شد. خندان از روی لبه‌ی پنجره بلند شد. آمد زانوبه‌زانوی‌اش نشست. دست به جیب بغل کتاش بُرد مثنی اسکناس بیرون آورد و جلو او گرفت: مگه من مُرده‌م!؟

: دیگه چه؟... من چه کردم.... نگاش کردم یا همی جور عین یخ‌ماس ماندم؟... نه، مثل این‌که ماندم. من که روم نمی‌شد تو چشاش نگاه کنم. کردم؟... کردم؟... پس چه جور یک‌هو گرد و غبار شد. توفان شد. سیل آمد و همه چیز را با خودش برد؟... شاید همی جور گذری چشم فقط رو پول چرخیده بود، چه می‌دانم.... از قبل بو برده بودم؟...

لحظه‌ای هیاهوی ذهن‌اش متوقف شد. از خودش بیرون آمد. گوش داد. صدای مهین می‌آمد. تنهایی یک‌قل دوقل بازی می‌کرد. از حیاط میانی ضجه‌ی آذر به گوش می‌رسید. مکث کرد روی یک پرسش؛ روی یک نقطه؛ نقطه‌ای تاریک که مثل گرداب او را در خود می‌کشید و پایین می‌بُرد؛ می‌بُرد به اعماق پریشانی؛ پشیمانی؛ اما درنگ، طولانی نبود. دوباره همه‌مه ایجاد شد: همان دقیقه‌که دیدم هیشکی نیس حدس زدم خبرایی باشه؟... نه، نه به‌خدا. حتا از خودم نپرسیدم چرا نشانی عوضی بوده.... حساب کردم آخه چه‌قد خوبی؛ چه‌قد گذشت؛ تا کی بایس مدیون باشم. اینی‌که تو این‌همه مدت



همی جور داره بی حساب کتاب خرج می کنه، بریزپاش می کنه، هوام را داره. من که دس دراز نکردم پول بگیرم. کردم؟... نه، نه، مطمئنم همی جور سرم پایین بود. مطمئنم نگاهم از رو پولها سر خورد رو بدری. داشت جان می کند. دسای کوچولوی قشنگش را مشت کرده بود. درد داشت. هرچن جیغ نمی زد، گریه نمی کرد؛ ولی پوست صورتش از درد جمع شده بود که. مامان ت بمیره الهی. طفلکم خرخر می کرد؛ خیلی آرام!...

حساب کرد: حُب پول زیادیه؛ می گیرم می برمش یه دکتر حسابی؛ یه جایی که خوب معاینهش کنن، بهش برسن. دیگه این درد و مرض دور شه از جانش. آخه بچه م چه قد جان داره مگه؛ چه قد طاقت داره. بمیرم الهی. خب، کم رویی م حدی داره. بذار هرکس هرچه می خواد بگه؛ به جهنم، به درک. پول را پس می دیم؛ حالا دیر و زودش مهم نیس؛ اصل بچه س. بچه س که باس سالم بمانه. اگه بلایی سرش بیاد جواب حسن را چه بدم. چه خاکی سرم بریزم؟... بلافاصله حاشا کرد، هم با حرکت سر و هم از صفحه ی یاد: نه، اینها را من نگفتم. من که از این حرفها نمی زنم. من که از این حسابا نمی کنم. خاک تو دهنم. گیسم را ببرن؛ من گفتم؛ من از این غلطا کردم؟... پس کی بود دس دراز کرد؟... دس دراز کردم چن تا بردارم... نکردم؟... پس چه طو یهو دستم؟...

دوباره نگاهاش بیرونی شد. چرخید روی مچاش. هنوز صدای مهین می آمد. هنوز صدای آذر می آمد. دو گیره ی فولادی مچاش را گرفت. دستاش را باز کرد. اسکناسها را توی مشتاش گذاشت و آنرا فشرد. با یک دست او را گرفته بود و دست دیگرش را دراز کرد. آرام کفناش را کنار زد. خودش گفته بود، شب عروسی شان، همین که رفته بودند گشتی بزنند، چرخي بخورند، ماشین که نداشتند، از قیل و قال مهمانها و مشایعت کنها هم که خبری نبود. دو نفری راه افتاده بودند توی خیابانها. با اشاره ی چشم چادری را که حسن برایش خریده بود نشان داده، گفته بود: با این آمده ام خانه ی تو با همین هم می رم زیر خاک!

حسن زده بود زیر خنده؛ آن قدر که اشک از چشم‌هایش راه گرفته بود. بریده بریده گفته بود: فدات ششم، ع ع عوضی می گی که. گ گ گفتن با لباس س سفید می آم با ک کفن می ررم. نه ب با چ چادر سیاه که؟...  
چادر لغزید و روی شانته‌هایش افتاد. سر بلند کرد و ناباورانه به او زل زد که صورت‌اش را جلو آورده بود و خنده‌ای عاریه‌ای روی لب‌های لرزان‌اش آماده‌ی پریدن بود.

: افعی یه که آدم را سحر می کنه؛ خواب می کنه؟...

گوشه و کنار یاد‌هایش را کاوید. کاوش نابه‌هنگامی که برای خودش هم عجیب بود. ره‌ایش کرد: چه چشایی؟... گر گرفته؛ عینهو چشای گرگ؛ چشای دریده‌ای که همه‌ی صورت‌را پُر کرده بود؛ انگار ازش بخار می زد بیرون؛ از چش، از صورت، از همه‌ی قواره‌ش؛ آن هم چه بخار غلیظی. انگار تو ابرا بود. دندان‌اش مثل دندان‌ای سگ وقتی خرناس می کشه؛ چفت شده، بیرون زده؛ آماده‌ی دریدن. نفس داغش تو صورت م خورد. بو توتون گیج م کرد. چرا هیچی نکردم، چرا هیچی نگفتم؟... اگه نگفتم، پس چه می گفت تندتند؟  
دست روی سینه‌اش گذاشت و آرام به عقب خوابانده‌ش. انگار جسمی بود بی جان؛ عروسکی انعطاف‌پذیر؛ خواب‌گردی مطیع.

: مثل یه ابر سنگین و سیاه که همه‌ی آسمان را بیوشانه، همه جا را پُر کرد. لال بودم یا بی‌حس... از ترس مُرده بودم یا سحر شده بودم؟... باور که نداشتم. باور که نداشتم. مطمئنم!

ناباورانه چشم‌به‌چشم‌های سرخ دوخت. لب‌هایش محکم به هم دوخته شده بود؛ انگار جرأتِ نفس کشیدن هم نداشت. صورت‌اش یک پارچه سفید شده بود، عین گج، و چشم‌ها درشت تر و سبز تر. خیال می کرد خواب می بیند. خیال می کرد دچار بختکی شده که توان کم‌ترین تقلا را از او گرفته است. بختکی که سنگینی‌اش خفه‌اش می کرد.

جامه‌ی مردانه‌ی دودی‌رنگی را دید که به گوشه‌ای پرت شد. به خودش آمد. دست و پا زد. تقلا کرد. تلاش کرد بلند شود فرار کند. دیر شده

بود؛ خیلی دیر. لنگه‌ای از جوراب کرمی رنگ‌اش، چسبیده به زیرجامه، جمع شده بود. مزاحم‌اش بود؛ مثل طنابی که گرفتارش شوی. لنگه‌ی دیگر زیرجامه از پا بیرون نمی‌آمد. نه عیناً، اما کابوس‌هایی مشابه‌را دیده بود؛ خصوصاً وقتی هنوز دختر بچه بود. خواب دیده بود انتهای زیرزمین گرفتار شده است. پیرزنی کوتاه، سیاه، که تا سینه در کیسه‌ای بود با پرش‌هایی ریز، بریده‌بریده می‌آمد تا بگیردش؛ تا ببردش: گفتار پیر چه زوری م داشت؛ مَث دیو. این همه زور را از کجا آورده بود یهو؟ او که پیره‌باریکه‌یی بیش‌تر نبود. داشت خفه می‌کرد. دس جلو دهن م گرفته بود و امان نمی‌داد داد بزمن!...

دست‌اش را گاز گرفت. موهایش را کشید. چنگ انداخت به سینه‌اش. پوستِ چروکیده‌ی گردن‌اش را با ناخن خراشید. اما ول کن نبود؛ مثل کَنه. کم مانده بود خفه شود؛ دیوانه شود. هر چه توان داشت به کار برد؛ با چنگ و دندان، با سر و دست و پا؛ اما انگار زنجیر شده بود. داد زد. مشتِ محکمی که به شکم‌اش کوبید شد نفس‌اش را بند برد؛ باعث شد دیگر او را نبیند. نه فقط او، هیچ چیز و هیچ جای دیگر را. شب شد؛ شبی یک‌پارچه سیاه. خیال کرد عزرائیل آمده است جان‌اش را بگیرد. خیال کرد کار از کار گذشته، همه چیز برایش تمام شده است: خدا برات نسازه. خدا برات نسازه. خاک تو سرم!

کمی ماند تا خسته‌گی بگیرد؛ انگار افتاده بر لاشه‌ای بی‌جان. بعد، بلند شد؛ خیسِ عرق. نفسی عمیق کشید. همه‌ی هوای مانده در ریه‌را یک‌باره بیرون ریخت و رفت اسکناس‌ها را از اطراف جمع کند؛ همراه دست‌ها کند؛ چهارتا روی زمین بیندازد و بقیه‌را بگذارد جیب کت‌اش.

هاجر، هنوز اسیر بُهتی پاره‌پاره، با رنگی زرد، با لب‌های کبود، رهایی‌را که حس کرد هراسان به‌چادرش یورش برد. آن‌را سر کشید و به سمت بچه دوید بغل‌اش کند و از جهنم بزند بیرون. ناگهان دست‌اش را پس کشید. از شور و شتاب افتاد. خشک‌اش زد. ترسان به‌صورتِ کبود و بدنِ سردِ بدری خیره شد؛ طوری که حتا صدای او را نشنید که رو به‌پنجره ایستاده بود و لباس‌اش را مرتب می‌کرد. می‌گفت: محرم‌یم. لوس‌بازی برام در نیاری ها دیگه!

کلمه‌ی محرم برایش غریبه شد؛ همین‌طور صدایی که ادامه داد:  
دیدنی آب از آب تکان نخورد؟

لحن، عوض شده بود. حالا دیگر انسانی مهربان و بزرگ‌منش حرف نمی‌زد. لاتِ لیچارگوی خسیسی متلک می‌پراند که حتا زیر قول‌اش هم زده بود.

هاجر، خیره به‌طفل، آرام‌آرام چادرش را جمع کرد، توی مشت فشرد؛ یک‌باره آن را بالا بُرد و دو دستی کفِ اتاق کوبید. طوری محکم روی زمین نشست که انگار قصد داشت با تن‌اش کفِ اتاق را بشکافد و فرو برود؛ برود توی زمین؛ گم شود؛ محو شود؛ نابود؛ اما این قصد، این درد، این عذاب‌ی که یک‌مرتبه روی سر زن آوار شده بود هیچ توجه‌اش را جلب نکرد. خم شده بود از پنجره بیرون را دید می‌زد.

: پس چه شد آن‌همه بسوز بسوز... این‌که همه‌ش سنگ بدری را به‌سینه می‌زد.... حتا یه نگاه بهش ننداخت؛ طفل معصوم!

نگاهش از روی پول‌ها سُر خورد و بیرون خزید. رفت سمتِ ساعاتی قبل، روی جثه‌ی ریزه‌ی بدری. دست‌اش شل شد. حلقه‌ی دور زانو از هم گسست. روی بچه خم شد. هنوز بوی الکل و دارو می‌داد. لب‌های کوچکِ نیمه بازش را که غنچه شده بود بوسید. بوسید و بوید. نه فقط دهان، که بینی ریزه‌ی قشنگ‌اش را هم، صورتِ کوچک و معصوم‌اش را هم. ناگهان چیزی از درون‌اش جوشید و بالا آمد. دماغ‌اش تیر کشید. سکوت سنگینِ اتاق او را در خود فشرد. یک‌باره بغض‌اش ترکید. صورت‌اش را روی سینه‌ی کوچک طفل گذاشت و هق‌هق گریست. توانایی گفتن نداشت؛ ناچار تلاش کرد تنه‌هایی‌اش را، بی‌کسی‌اش را، ضربه‌های هولناک پی‌پی‌را، رسوایی، درد، درمانده‌گی و دریغ‌را، همه‌را با اشک بیرون بریزد شاید اشک‌هایش سیلی شود بنیان کن؛ شاید او را از صفحه‌ی گیتی بردارد؛ یا ننگ نشسته بر جسم و روح‌اش را بزدايد؛ اما ریزش بی‌امان اشک فقط تنِ طفل را می‌شست.

: هنوز که این جایی! مگه نگفتم پاشو. زود باش. حالا پیداشان می‌شه.

بجنب دیگه!

بختک بود که برگشته بود. بازویش را گرفت و بلندش کرد. بچه‌را بغل‌اش داد. کمک کرد از پله‌ها پایین برود. در حیاط را باز کرد. سرکی کشید و بعد بیرون‌اش فرستاد و در را پشت سرش بست.

هاجر راه افتاد. نه به‌اراده، نه خودخواسته؛ مُرده‌ی متحرکی بود که از خاک‌سپاری خودش برمی‌گشت؛ ترسیده، شگفت‌زده، زخمی، ناتوان، بی‌اراده. قدم برمی‌داشت. جلو می‌رفت. نه‌که بداند کجا می‌رود؛ چه‌طور می‌رود. لبه‌های چادر را به‌دندان گرفته بود؛ با یک دست بدری را به‌سینه می‌فشرده و ناخواسته دست دیگر را به‌دیوارهای اطراف می‌گرفت. پیش می‌رفت؛ با زانوهایی لرزان؛ با ذهنی غرقه در سیاهی، با بدنی پوک شده، پوسیده؛ و یقین به این‌که دقیقه‌ای دیگر، ثانیه‌ای دیگر، نقش زمین خواهد شد.

آفتاب، لبه‌ی بام‌ها نشسته بود. هوا، گرمای ملایمی داشت. رفت و آمد داخل کوچه بیش‌تر از همیشه بود. اما او هیچ‌کس و هیچ‌جا را نمی‌دید. منگ و مسخ به‌خانه رسید. یک‌راست به‌اتاق‌اش رفت. اولین کسی که او را دید، حشمت بود که رفع خسته‌گی می‌کرد. قلم‌را یک‌دست و سیگاری بین انگشت‌های دستِ دیگرش گرفته بود. فقط نیم‌رخِ هاجر را دید؛ و قامتِ خمیده‌اش را از پشت که پا کشان، خواب‌گونه، می‌رفت. دامن چادرش خاک و گِل و زباله‌ها را همراه خود می‌کشید.

از خودش پرسید: این زن چرا این‌طور شده. چرا این‌طور راه می‌رود؛ بلایی سرش آمده؟!..

خبر نداشت که فاجعه آمده بود و چادر سیاه‌اش را روی خانه گسترده بود؛ فاجعه‌ای که علاوه بر حیثیت، هستی را هم خواستار شده بود؛ هستی دو غنچه‌که هنوز مجال شکفتن نیافته بودند.

در آن‌روز، به‌فاصله‌ای کوتاه، دو مرگ در دو حیاط اتفاق افتاد. در حیاطِ آخری، بدری و ساعتی بعد، در حیاطِ میانی، هیبت.

هاجر در را از داخل بسته، گوشه‌ی اتاق، در خودش جمع شده بود و گاه دقیقی طولانی غرق در سیاهی‌های سکوت می‌شد و گاه با صدایی شکسته زنجوره سر می‌داد. هر لحظه صغرا، تهمینه و یا فرنگیس می‌آمدند و با مشت به پنجره یا در بسته می‌کوبیدند و هاجر را صدا می‌کردند اما او بی‌اعتنا به آن‌ها بالشی را بغل گرفته بود و نوازش‌گرانه به آن دست می‌کشید. بالش را می‌بوید و می‌بوسید و با صدایی دردآلود لالایی می‌خواند. گریه می‌کرد و بدری را صدا می‌زد. بالش را تنگ در آغوش می‌گرفت و قربان صدقه‌اش می‌رفت. برایش شعر می‌خواند. نازش می‌کرد. سر و صورت‌اش را به آن می‌مالید و سینه‌اش را چنگ می‌زد و موهای سرش را می‌کند.

در آن یکی حیاط، آذر، جنازه‌ی بچه‌اش را وسط اتاق گذاشته، کنارش نشسته بود و با همه‌ی وجود مویه سر داده بود: آی دردت به‌جانم روله. آی بی‌کس و بدبختم روله. آی روله‌ی روز خوش ندیده‌م. روله‌ی زجر کشیده‌م. منت بمیرم روله رو!

او، بی‌وقفه بالا تنه‌اش را چپ و راست می‌بُرد. اشک می‌ریخت و ناله می‌کرد. هنوز چادر کاملاً از سرش نیفتاده بود. روی شانه‌هایش لغزیده و از یک‌سمت تا قسمتی از کمر سُر خورده و لایه‌لایه در کنارش جمع شده بود. از زیر جوراب ضخیم سیاهی که تا روی زانو بالا کشیده بود، دمپای پیژامای لوله شده‌اش؛ و کیف پولی که زیر لبه‌ی جوراب پنهان شده بود، قلنبه، بیرون زده بود. زن‌های همسایه می‌رفتند و می‌آمدند. جز رقیه که بالای اتاق نشسته، با صورت باد کرده و چشم‌های کم‌سویش به‌جثه‌ی هیبت زل زده بود، بقیه گاهی جلو اتاق هاجر می‌رفتند و اصرار می‌کردند در را باز کند و بعد که از خواستن و کوبیدن خسته می‌شدند نزد آذر برمی‌گشتند. دور او جمع می‌شدند و دل‌داری‌اش می‌دادند. آذر رو به همسایه‌ها زار می‌زد: دیدین؛ دیدن روله‌م زنده بود. از خانه بردم‌ش بیرون جان داشت. بردم دکتر کمی سرحال‌ش بیارن؛ کمی چک و جان بهش بدن؛ درمان‌ش بکنن. اینها، مُرده‌ش را دادن

تحويلم. جنازه‌اش را گذاشتن رو دس م و فرستادنم خانه. خانه‌م خراب بشه عزیزم. پاره‌ی جیگرم. روله‌ی بی‌گس‌م!

رفته‌رفته نور اتاق کم می‌شد و تاریکی مبهمی آرام می‌آمد همه‌جا سایه می‌انداخت. تیرهای چوبی سقف و نیمی از رفاها و تاقچه‌های انتهای اتاق زیر توری از سیاهی مانده بودند. از مردها عموصفدر، تنها لبه‌ی ایوان حیاطِ آخری چندک زده، چشم به تیره‌گی رو به وسعت افق دوخته بود و به‌تأنی سیگار می‌کشید. طوری در خودش فرو رفته بود که انگار نه صدای سوزناک هاجر را می‌شنید و نه شیونِ پر هیاهوی آذر را.

اشرف و اسکندر جلو اتاق امین‌آقا، بین درگاهی ایستاده بودند. اسکندر تازه از تعمیرگاه آمده و به‌محض رسیدن، توسط فرنگیس از ماجرا آگاه شده بود: سر صبح، یک‌هو حالش به‌هم خورد. روده موده‌هاش زد بیرون؛ آن‌م خیلی زیاده‌تر از همیشه. انگار همه‌ی میان‌دلش بود که آمد بیرون. یه جیغ بیش‌تر نکشید. هیچ‌وقت که جیغ نمی‌زد؛ همیشه ساکت و مظلوم مثل بره می‌افتاد یک‌بر؛ ولی این‌دفعه داد زد، یهو و با دل و جان؛ مثل کسی که چنگ بندازی یه‌مرتبه جیگرش را پاره کنی. بعد، بی‌هوش افتاد. نفهمیدیم چه شد؛ هر کاری کردیم هوش نیامد. آذر پنجاه تمن از تهمینه قرض گرفت و بچه‌را داد بغل عبدل و دوید رو به‌درمانگاه. ظهرم نیامدن خانه تا دم عصری. وقتی آمدن که عموصفدر و حشمت، بچه‌ی هاجر را بُرده، خاکش کرده بودن... طفلکی هاجر!

فریاد یاری‌طلبانه‌ی امین‌آقا در گوش اسکندر طنین انداخت. وسط حیاط ایستاده بود، کنار هیبت که یک‌ور، روی زمین افتاده و روده‌هایش بیرون زده بود. با دستی به‌نصرت و قدرت و با دستِ دیگر به‌هیبت اشاره کرد و نالید: دکتر چه؟ اگه پول داشتم می‌دادم نان می‌ریختم تو حلقِ این گداگش‌ها که از گش‌گی نمیرن. این یکی مُرد به‌جهنم!

امین‌آقا جایش‌را به آقای‌نکویی داد: کدام انسان تمام شده می‌میرد؟ همه ناتمام‌اند. شکل نگرفته، در جاده‌ی تکامل. ابتدا یا در اواسط راه. پایانی

نیست. فقط، همیشه راه است که باقی می ماند. من، بخشی اش را پشت سر می گذارم؛ باقی را می سپارم به تو؛ تو نیز پس از مسافتی به دیگری محول اش می کنی. همین و همین. با این تفاوت که مسیرها متغیراند. گاهی نمی گذارند از آن جا که می خواهی بروی؛ به تهدید، به تمهید یا به هر ترفندِ دیگر پرتات می کنند بیرون؛ یا دست کم کژدم و افعی در مسیرت قرار می دهند؛ چشم هایت را می بندند. هرازگاهی تو را دور خودت می چرخانند، رو به سمتی ناشناخته می نشانند!

فرنگیس زنبوری را آورد به اسکندر داد و از تاقچه، لمپای آذر را که آورده بود آماده کند، برداشت و به حیاط اول رفت.

اتاق بی نور بود. عبدل گفت: هیشکی نمی بینه!

اسکندر جلو درگاهی زانو زد؛ چراغ توری را آماده کرد. شیشه اش را بیرون آورد و دست مال کشید. توی تشکِ کوچکِ داخلِ چراغ، الکل ریخت. کبریت کشید اما چوبِ اول فقط جرقه زد، روشن نشد. دوباره کبریت کشید؛ نه که از رفتارش آگاه باشد؛ غریزی، طبق عادت، غرقِ خیال. به تلاقی نامیمون دو مرگ در یکروز فکر می کرد و به سیاهی سوگواری که روی خانه سنگینی می کرد؛ به گفته های آقای نکویی که کاسه ی سرش را انباشته بود.

گفت: آخه بی انصاف برادرم مُرده مگه می شه؟

لحن معترضانه نبود. انگار می گفت: برادرم رفته سفر؛ یا خوابیده؛ یا

الان می آدا!...

: هیس. آرام!

صدایش رعشه داشت. انگار سردش بود، می لرزید؛ اما پنجه های

لاغرش پُر قدرت، مچ تیره و باریک را در خود فشرد و کنار زد.

فرنگیس برگشت و پرسید: کاری نداری. چیزی نمی خواهی؟

ادامه داد: خدا رحمتش کنه. نور به قبرش بباره. می دانم. می بینی که

شریکِ غمم ولی چه کار کنم؟



شعله را فوت کرد. چوب کبریت نیم سوخته را دور انداخت. سر بلند نکرد اما جواب داد به چیزی احتیاج ندارد. الکل که آتش گرفت، او، تلبه زد. با یک دست تنه‌ی صیقلی آینه مانند زنبوری را گرفته بود و با دست دیگرش تلبه می زد؛ بی آن که صدای آقای نکویی از ذهنش دور شود: گاهی بار زندگی به قدری سنگین می شود که باور نمی کنی آن کس که آن را به دوش دارد تو باشی. اگر باورش کردی از خودت، از زندگی ات، از همه کس و از همه چیز بیزار می شوی. گمان می کنی دوزخ را بر دوش ات گذاشته اند!

آذر با همه‌ی وجود جیغ زد: روووله!

روله را کشید؛ طوری با سوز و درد که انگار این کلمه طناب بلندی بود که با آن می خواست همه‌ی زخم های درون را بیرون بکشد. خودش را راحت کند؛ اما نتوانست، نشد. درد، جا خوش کرده بود.

بتول احساس سوزش کرد. سعی کرد جلو فریادش را بگیرد. اشک از چشم هایش راه گرفت. نفس هایش بریده بریده از سینه بیرون می آمد.

رشته‌ی افکار اسکندر پاره شد. نگاهی به اطراف انداخت. انگار تازه بیدار شده بود. توی بالاخانه، مهناز چادر گل دار نخودی رنگی سر کرده، به نرده های مهتابی تکیه داده بود و این حیاط را نگاه می کرد. داخل اتاق، نصرت و قدرت به گوشه‌ای پناه برده، با چشم های بیرون زده از حدقه، به جثه‌ی کوچک هیبت که زیر تکه پارچه‌ای جمع شده بود نگاه می کردند. توانایی چشم برداشتن از او را نداشتند.

ناخواسته، قامت تمیز و شاداب اصغر آمد و روی نگاه بتول نشست. انگار ذهنش دست به قیاس زده بود. یاد عصرهایی افتاد که اصغر جلو آینه ورزش می کرد. بازوهای گره دار، سینه‌ی سفید پُر مو و گردن کلفت و بلندش را به نمایش می گذاشت. دوباره درد در وجودش دوید. سعی کرد جیغ نزند.

آذر زار زد: روووله!

نصرت و قدرت نگاهی به لب های کلفت مادرشان انداختند و دوباره زل زدند به جنازه؛ انگار منتظر بودند هیبت جواب مادر را بدهد.

قطره‌های درشتِ عرقِ روی پیشانیِ عبدل نشسته بود. کفِ دست‌هایش لیز شده بود. مرتب می‌آمد و می‌رفت.

نور تندِ زنبوری چشم‌ها را خیره می‌کرد. اسکندر بلند شد، عرق دست‌اش را با پشت شلوارش پاک کرد. زنبوری را گذاشت توی تاقچه، بالای سر رقیه. برگشت، جلو در ایستاد. خیلی آهسته، طوری که آذر نشنود، زیر گوش اشرف گفت: بهتر. خوب شد راحت شد. این بی‌چاره هرچه بزرگ‌تر می‌شد، بیش‌تر عذاب می‌کشید!

بتول گفت: چقدرم بزرگ شده لامصب!

و لب‌اش را گزید.

اشرف به‌نشانه‌ی تأیید سرش را تکان داد اما لب باز نکرد؛ خیره

به زنبوری ماند.

اسکندر پرسید: چرا نبردنش مرده‌شورخانه؟

اشرف جواب داد: نمی‌داشت. من و حشمت خیلی سعی کردیم ولی می‌گفت بچه‌ش از تاریکی می‌ترسه، نمی‌خواد تنهاش بذاره. زنام کُلی نصیحت‌ش کردن. عاقبت گفت یه امشب‌را بایس پیش خودم بمانه!

بتول خم شده، دست‌اش را پشتِ درِ بسته گذاشته بود و نگران، بیرون‌را می‌پایید. پرده‌ی نازکی از اشک روی چشم‌هایش کشیده شده بود. درد را تا اعماق وجودش حس می‌کرد اما لب باز نمی‌کرد.

ننه‌رقیه گفت: یکی م به‌فکر آن بی‌چاره باشه. خدا را خوش نمی‌آد تنهاش بذاریم!

صدای فرنگیس از پشت سر اسکندر بلند شد: نمی‌دانم چه کارش کنم. هر کاری می‌کنیم در را باز نمی‌کنه. دیگه کلافه‌مان کرده!

بتول مراقب بود بر اثر ضربه‌های شدید به‌در نخورد.

ننه‌رقیه تنِ سنگین‌اش را جابه‌جا کرد و پرسید: همان جور تو تاریکی؟ اگه دیوانه شد چه؟

فرنگیس اخم کرد. شانه بالا انداخت.

حشمت، طوری که فقط اسکندر و اشرف بشنوند گفت: نمی‌دانم برده بودش دکتر، کجا، چه‌طور تمام کرده بود. ولی وقتی برگشت دیدم‌ش. اگر بدانید چه‌قدر خمیده شده بود این‌زن. طفل مُرده بغل‌ش بود، تک و تنها. واقعاً سخت است، دردناک!

عبدل گفت: دردِ چه؟ باید دوام بیاری دیگه، الان!...  
اشرف پوزخند زد: دست تقدیر را ببین؛ موقع مرگ، دو تا بچه، هیچ کدام‌شان پدر رو سرشان نبود. این عجیب نیس؟!  
اسکندر آهسته جواب داد: همیشه سنگ به‌در بسته می‌خوره!  
آذر، دست‌هایش را جلویش، روی جثه‌ی بی‌جان هیبت گرفته بود، مثل چرخ چاه دور هم می‌چرخاند و ضجه می‌زد: روووله!  
اما بتول اشک‌ریزان اعتراض کرد: من دیگه طاقت ندارم. الان جیغ می‌کشم!

صغرا بلند شد برود. جلو در که رسید، بی‌آن که کسی را مخاطب قرار دهد گفت: من که برآش دو دفه چراغ خانه‌ی خودم را بردم. در را باز نمی‌کنه، چه فایده؟ به‌حرفِ هیشکی گوش نمی‌ده. هرچه قربان صدقه‌اش می‌رم، هرچه قسم‌ش می‌دم به‌جان خودش، به‌جان شوهرش، به‌روحِ آن طفلِ تازه مُرده‌ش؛ ولی باز نمی‌کنه. چراغ روشن کرده‌م گذاشتم رو سکو پنجره‌ش این‌طرف تو حیاط. اگه باد خاموش‌ش نکنه خوبه!

عبدل نفسی راحت کشید و عقب رفت.  
صغرا قبل از آن که بیرون برود، دستِ مهین را گرفت و با خودش برد.  
اسکندر از دور، با اشاره‌ی سر و دست پرسید: رضا چه می‌کنه؟  
فرنگیس نزدیک شد. آهسته جواب داد: پیش مادره. نداشتیم بیاد نکنه از مرده بترسه. چراغ این‌ها را هم برآشان روشن کردم!  
با دست به‌آذر اشاره کرد.

بتول یواشکی بیرون خزید. اطراف را نگاه کرد. کسی توی ایوان نبود. از داخل اتاق ته‌میننه، صدای پری می‌آمد که با خسرو بازی می‌کرد. خسرو

قهقهه می‌زد. احساس سبکی و سرخوشی کرد. گریه برایش لذت‌بخش بود. راه افتاد و از پله‌ها پایین رفت.

صغرا با قابلمه‌ای از حیاطِ آخر بیرون آمد. از پله‌ها بالا رفت و داخل اتاق آذر شد. قابلمه‌را روی تاقچه گذاشت و برگشت. جلو آذر که رسید، خم شد و زیر گوش‌اش نجوا کرد: روم سیاه آذرخانم، وسع‌مان نمی‌رسد برای همه غذا دُرُس کنم؛ فقط اندازه‌ی تو و بچه‌هات؛ سهم هاجرم گذاشتم کنار! و بیرون رفت. بوی مطبوع آبگوشت توی اتاق پیچید.

عبدال که دو زانو نشسته بود، خم شد و سرش‌را جلو برد. پیشانی‌اش به‌زانویش خورد. بو کشید. اخم کرد. بوی مدفوع می‌آمد. زیر لب فحش داد. پرده‌ی مستراح که کنار رفت، صغرا چشم‌اش به‌بتول افتاد که بیرون می‌آمد. ایستاد: بتول جان کجایی، پیدات نیست؟

: سلام. کارم داشتی؟

: آره، کمی غذا براتان گذاشتم تو تاقچه. همسایه‌ها که رفتن، شام آذر و برادرهات‌را بده!

و رفت. تهمینه و اشرف از پیش آذر آمدند و پشت سر آن‌ها فرنگیس و اسکندر؛ رو به اتاق‌شان رفتند.

بانو کمک کرد تا سفره پهن شد. موقع شام مدام حرف از مرگ بود؛ مرگِ هیبت و بدری. بانو گفت: بلا به‌دور؛ خدا داغ نشان ما نده انشالله. مثل این‌که قیران<sup>۱</sup> افتاده تو بچه‌ها، تو یه‌روز دوتا؟!

اسکندر جواب داد: عجیبه. من که امروز همه‌ش یا یادِ امین‌آقا بودم یا حرفای آقامعلم می‌پیچید تو کله‌م؛ نمی‌دانم چه‌م بود. انگار به‌دل‌م افتاده بود داره اتفاقی می‌افته!

فرنگیس گفت: بی‌چاره امین‌آقا. خدا می‌دانه حالا کجاس و چه‌کار می‌کنه!

---

– قیران: . بیماری کشنده‌ی سرایت‌کننده‌ی ای‌که ناگهان شیوع یابد.

بانو آه کشید: اگه ایشالله نمرده باشه!  
آن شب، اگرچه آذر صورت خراشیده، آذر داغدار، بچه را روی پاهایش گذاشته، تکیه به دیوار داده بود و چرت‌های کوتاهی زد اما خار به چشم هاجر فرو رفته بود؛ تا صبح پلک نزد. در سیاهی اتاق زل زده بود به نقطه‌ای موهوم، حتا فکر هم نمی‌کرد.  
صبح، همین که استاد آمد، اسکندر ماجرا را برای او تعریف کرد و گفت: می‌باس منم باشم، حق همسایه‌گیه دیگه!  
استاد جواب داد: باشه، حرفی نیس. اگه دل ت می‌خواد می‌توانی بری. امروز کار چندانی نداریم. برو بلکه کمک حال‌شان باشی!  
اما گره‌ی کوچکی که بین ابروهایش افتاد از نگاه اسکندر دور نماند. از نفوذ خودش لذت برد. جواب داد: بعدِ نهار زودی برمی‌گردم نکنه مشتری داشته باشیم!  
از تعمیرگاه بیرون آمد. وقتی به‌خانه رسید که هیبت‌را به غسل‌خانه برده بودند. در اتاق حشمت بسته بود. از همسایه‌ها جز آبی‌بی، رقیه، خانواده‌های نوخاص و اسکندر، بقیه رفته بودند. فرنگیس تا چشم‌اش به شوهرش افتاد، جلو دوید: دیر کردی. ما حاضریم. مادر هم می‌آد!  
نگاه اسکندر روی چادر و کفشِ رنگ‌رو رفته‌ی او سُر خورد؛ نزدیک بود یادِ قولی که داده بود منقلب‌اش کند اما زیاد درنگ نکرد. عجولانه راه افتادند. فاصله‌ی بین خانه تا گورستان را پیاده طی کردند. موقعی رسیدند که کارِ غسل و دفن تمام شده بود. هیبت‌را در قبر کوچکی گذاشته، کوه‌های خاک رویش ریخته بودند. با قبر بدری فقط چهار گور فاصله داشت. از اهالی کوچه و بن‌بست هم چند نفری آمده بودند. زن‌ها به‌دو دسته تقسیم شده، هر گروه دور یکی از مادرها جمع شده بود اما مرتب جا عوض می‌کردند؛ نفر به نفر یا هر چند نفر با هم کنار این قبر یا آن قبر می‌رفتند.  
آن سمت، هاجر، قوز کرده، غریبانه اشک می‌ریخت و بی‌صدا تن‌اش را آونگی این طرف و آن طرف می‌برد. در این سمت، آذر روی زمین نشست، پاها را

دراز کرده، کومه‌ی خاک را بین آن‌ها گرفته بود و گاهی موی سرش را چنگ می‌زد و صورت می‌خراشید و جیغ می‌زد و گاه نوازش‌گرانه دست روی قبر می‌کشید و به پهلوی خم می‌شد و پرگار مانند، بالاتنه‌اش را چرخ می‌داد و می‌نالید: آی روله‌ی شیرین‌م روله. آی روله‌ی بی‌کس‌م روله. روله‌ی رنگِ خوشی ندیده‌م. روله‌ی تاملارزوم. مامان‌ت دورت بگرده روله. حالا که وقتِ سفرت نبود؛ غریبِ عزیزم. مسافر ریزه‌میزه‌م، هیبت‌جان جات تو بغل مامان‌ته؛ برای مامان بایس حرف بزنی، شیرین‌زبانی بکنی. تو قبر چه می‌کنی بابای بابام؛ عزیزکم، تو باید سرت رو متکا باشه نه رو این خاکِ سیاه، روله!...

صدای آذر سوز داشت. ناله‌هایش را طوری بیرون می‌ریخت انگار خنجری سینه‌اش را شکافته باشد. حشمت بین دو قبر ایستاده بود، به شکلی که با یک نگاه دو سمت را زیر نظر داشت. صورت‌اش برافروخته بود. در چشم‌هایش غم و عصبان موج می‌زد. طوری ایستاده بود انگار آماده‌ی زاری است؛ یا قصد یورش دارد. دیگر از آن حالت متفکر و در پسِ مه مانده‌گی همیشه‌گی صورت‌اش اثری نبود؛ به‌جای‌اش خشم بود و اندوه.

عموصفدر، تنها، کنجی ایستاده، چشم به‌خاک و تکه کلوخ‌های جلو پایش دوخته بود و سیگار می‌کشید. انگار به‌عاقبتِ خودش فکر می‌کرد؛ به‌کُپه‌ی خاکی که دیر یا زود باید زیر آن دفن می‌شد. گاهی سرفه‌های خشک، تن‌اش را تکان می‌داد و رشته‌ی افکارش را پاره می‌کرد.

عبدل، اشرف و اسکندر با دو نفر از مرده‌های کوچه، ردیفِ هم ایستاده بودند. آذر بی‌وقفه خاک به‌سر می‌پاشید، صورت چنگ می‌زد، مرثیه می‌خواند، زار می‌زد و صیحه می‌کشید اما هاجر، غریبانه، بی‌صدا، فقط اشک می‌ریخت. اشک می‌ریخت و خیره شده بود به‌تَلِ کوچکِ خاکی که طفل‌اش را، امیدش را، آینده‌اش را، چراغِ خانه، شادی زندگی‌اش را از او گرفته و در خود پنهان کرده بود. و در این میان، هق‌هقِ معصومانه‌ی فرنگیس، زاری دو مادرِ داغ‌دیده را به‌هم پیوند می‌داد. زن‌ها دلی‌سیر اشک می‌ریختند و مرده‌ها غرق سکوت و

. . .

خیال طوری چشم به قبرها دوخته بودند انگار پشت آن همه خاک دنبال نشانه‌ای از حیات می‌گشتند. در این میان فقط چشم‌های گرسنه‌ی عبدل بود که آزاد و حریص به هر جا پرسه می‌زد.

آذر از حال رفت. بعد از آن که او را به هوش آوردند، زن‌های همسایه زیر بغل‌اش را گرفتند و به سختی بلندش کردند. راضی به جدایی نبود اما ناگزیرش کردند راه بیافتد. بین راه، او که در محاصره‌ی زن‌ها بود مدام هیبت‌را صدا می‌کرد و از او حرف می‌زد؛ از حسرت از دست دادن‌اش؛ از زجری که کشیده بود؛ از محرومیت‌ها، خواسته‌ها، آرزوهای ناچیزش؛ از این که یک‌بار هوس موز کرده بود، توی بازار. اصرار کرده بود؛ التماس کرده بود برایش بخرد؛ نخریده بود؛ نتوانسته بود بخرد. توی سرش زده بود: دستم بشکنه. دستم بشکنه روله. روله‌ی عزیزم که موقع مرگ‌تم یتیم بودی؛ یتیم‌م!

و هاجر، با فاصله از او، سر افکنده، خاموش، خمیده، غرق در خودش قدم برمی‌داشت. هم‌راه او، فقط فرنگیس بود که دست‌رضا را گرفته بود و به دنبال خودش می‌کشید اما هاجر حتا فرنگیس را هم نمی‌دید. نه فرنگیس و هیچ‌کس دیگر را. فقط خودش بود، تنها، بی‌کس، سرگردان در بیابانی بی‌کران. اذان ظهر مثل ذرات غم، آرام روی خاک‌فرش کوچه می‌نشست که به‌خانه رسیدند. خانه، رنگ و بوی دیگری گرفته بود؛ رنگ غم و جدایی؛ بوی سفر، تنهایی و دل‌تنگی؛ بوی غسل‌خانه و قبرستان؛ رنگ و بوی غربت، تنها بودن و تنها مُردن. انگار نه‌خانه، که گورستانی بود با مرده‌هایی مغموم، معصوم، غبارآلوده، هراسیده، آرزو به‌دل و چشم انتظار.

مداح دوره‌گردی، با بدنی استخوانی؛ صورتی سیاه و لب‌هایی سیاه‌تر، شال سبزی دور سر و گردن انداخته، عبای شتری‌رنگ وصله‌دارش را به‌خودش پیچیده بود و با صدایی محزون و گیرا، کنج حیاط دوم قرآن می‌خواند.

تهمینه و صغرا با کمکِ هم برای ناهارِ هاجر، آذر و بچه‌هایش آبگوشت تهیه دیده بودند. فرنگیس از این‌که توان مالی نداشت تا به‌یاری بشتابد زجر می‌کشید و حشمت، گویی سنگ شده بود.

برای ناهار، هر یک از همسایه‌ها به‌اتاق خودش رفت و بعد، دوباره در اتاق آذر جمع شدند. هاجر کسی را به‌خلوت‌اش راه نداد. مثل شب قبل در را از داخل چفت کرد و در تنهایی‌اش به‌گوشه‌ای خزید؛ نه لب به‌غذا زد و نه پرده‌ی بُهت‌را درید؛ اما آذر گریه و زاری را از سر گرفت؛ اگرچه صدایش با قبل از ظهر فرق کرده بود. بعد از آن همه شیون و زاری و سر و روی کردن، حالا آهنگ کلامش شکننده، ضعیف و بی‌رمق شده بود. دیگر توانایی خراشیدن صورت و کندن موهایش را نداشت. محزون و گرفته بالاتنه‌اش را چپ و راست می‌بُرد و مویه می‌کرد. گونه‌هایش را خراش‌هایی از خون خشک شیار زده بود. برادرهای هیبت، قدرت و نصرت در گوشه‌ی اتاق، چسبیده به‌هم گریه می‌کردند. همسایه‌ها دور اتاق نشسته بودند. برخی چیزی می‌گفتند و عده‌ای ساکت چشم به‌دهان بقیه دوخته بودند. کسی اعتنایی به‌سید دوره‌گرد نداشت.

ناگهان از داخل ایوان صدای عبدل شنیده شد: امین آقا آمد!

یک‌باره سکوت شد؛ سکوتی هراسیده و تپنده. همه‌ی چشم‌ها به‌حیاط دوخته شد؛ در انتظارِ تب‌آلود؛ نگران. قواره‌اش پیدا شد؛ خسته و غبارگرفته. پاکت بزرگ میوه در یک دست‌اش بود که چند موز از آن سر کشیده بود بیرون و در دستِ دیگرش دست‌مالی پُر.

آذر همین‌که شوهرش را دید، با همه‌ی وجود جیغ کشید: یا خدا، یا علی، یا علی!

و زاری را با شدت زیادتری از سر گرفت. نصرت و قدرت از جا پریدند و به‌بیرون یورش بردند. امین آقا با شنیدن صدای آذر و دیدن جمع همسایه‌ها در اتاق‌اش چشم‌هایش از تعجب گرد شد. اول خیال کرد زن‌اش مثل همیشه برای او عربده می‌کشد و قصد حمله دارد. ایستاد و ناخودآگاه دست‌های پُر بارش را جلو آورد؛ طوری که انگار می‌خواهد عذر و بهانه‌ی غیبت‌اش را ارایه دهد. یک‌پا جلو، یک‌پا مردد، به‌انتظار شوق و ذوق دیدار، حال و احوالی و



خنده و رضایت از سر سیری؛ به ذوق تأیید و تصدیق مردِ خانه بودن؛ رفتن و تلاش کردن و موفق شدن؛ و در تردید؛ تردیدِ قضاوتِ نابه‌جا، قصاص قبل از جنایت.

نصرت پیش دوید و بریده بریده گفت: بابا، بابا، هیبت مُردا! امین آقا ناباورانه لحظه‌ای خیره به او شد؛ با چشم‌هایی خسته و خواب‌آلود؛ با نگاهی هنوز پُرسنده؛ انگار نشنید پسرش چه می‌گوید؛ انگار خبر آن قدر ناگهانی بود که مغز، مجوز پذیرش نمی‌داد؛ تجزیه و تحلیل‌اش نمی‌کرد. بی‌اراده دست‌مال و پاکت‌را به پسر داد، کُند، آرام. دست‌ها را بالا برد و یک‌مرتبه محکم به سر خودش کوبید: آخ، آخ!

زانوهایش سست شد. همان‌جا، روی لبه‌ی ایوان نشست. اسکندر و اشرف بیرون رفتند و زیر بغل‌اش را گرفتند. او را داخل بردند؛ سرسلامتی دادند؛ اما او انگار تسلیت‌شان را نشنید؛ چشم به‌اتاق سیاه‌پوش و شیون‌های زن‌اش دوخته بود.

آذر با همه‌ی توان زار زد. امین آقا زانوی غم بغل کرد و کنجی نشست. عموصفدر آرام آرام دل‌داری‌اش داد: زیاد به‌خودت سخت نگیر بابام، خدا بزرگه. ما همه امانت‌یم، یه‌روز بایس بریم. دنیا محل گذره، بی‌بقاس؛ به هیچ‌کس وفادار نمی‌مانه. کی عمر جاوید داره. آدم بایس صبور باشه. خدا بزرگه!

امین آقا نالید: آخه او که هنوز یه‌ذره بچه بود. عمری نداشت؛ وقت رفتن‌اش نبود که!

مشت به پیشانی کوبید: آخ، تازه می‌خواستم درمان‌ش کنم! با شنیدن این حرف شیون آذر اوج گرفت. عده‌ای از همسایه‌ها سر به‌حسرت تکان دادند. عموصفدر از نو حرف‌هایش را تکرار کرد: خب، قسمته دیگه، شاید قسمت‌ش این بوده، کسی چه می‌دانه؟ قضا که بیاد، کاری‌ش نمی‌شه کرد؛ آن‌سر دنیا هم باشی پیدات می‌کنه. تازه، خوشا به‌سعادت‌ش؛ خوب شد که مُرد. پس من و تو خوب‌یم که می‌مانیم و زجر می‌کشیم؟ راحت شد!

امین آقا حسرت زده سر تکان داد: مرا بگو با چه دل خوشی رفته بودم  
پی کار؛ به خوشی این که برگردم زن و بچه هام را خوشحال کنم. به خیال  
اینی که!...

بغض راه گلویش را بست. نتوانست حرفش را تمام کند. چند بار پلک  
زد و ساکت ماند. آذر طوری مویه می کرد که صدای شوهرش را هم بشنود.  
اسکندر متوجه گذشت زمان شد. فاتحه ای خواند و بلند شد. از در که  
بیرون می رفت، به فرنگیس گفت: می رم دکان!

فرنگیس سر تکان داد و با نگاه شوهرش را مشایعت کرد؛ اما قبل از  
آن که اسکندر از خانه بیرون برود، زوزه ی تکان دهنده ی آژیر، نوای یک نواخت  
سوگواری را بُرید؛ همه ی همسایه ها را بیرون ریخت. سرها به سمت آسمان  
چرخید.

نیمتاج و مهناز دوان دوان از خانه زدند بیرون. بالاخانه خالی ماند.  
اسکندر صبر کرد تا اگر اتفاقی افتاد، مراقب خانواده اش باشد. نگاه پری،  
به سوی اتاق اصغرگروه بان برگشت. سینه اش پر شد و بالا آمد. سعی کرد  
کسی متوجه آه حسرت زده اش نشود.

۶

گلناز روپوش سفیدش را روی دست انداخته، مانتو زیتونی رنگی را  
پوشیده، چادر سیاه با گل های براق را سر کرده، آماده شده بود برود بیمارستان

اما تنهایی، نه با مهناز. او هم دست از سماجت بر نمی داشت؛ می خواست همراه خواهرش برود شاید به توصیه ی او راحت تر پذیرش اش کنند. می گفت: خیال نکن می خوامی برام فیل هوا کنی. یه سفارش ساده س به کارگزینی تان. هر کی فک و فامیل دوری داشته به سفارشش استخدام شده. تو که دیگه آبجی بزرگی منی. تا تو هسی که نباس برم منت دیگران را بکشم؛ تازه، همی جوروی شم کاری نداره، ولی می خوام الکی علاف نشم!

گلناز سعی می کرد عصبانی نشود؛ اما تأکیدی که روی کلمه هایش داشت، نشانه ی کلافه گی اش بود: عزیز من، خواهر قشنگ من، چرا حالی ت نیست. چرا هرچه می گم دوباره حرف خودت را می زنی. من می گم آن جا جای تو نیست. نمی خواد بهیاری بشی، پرستار بشی یا هر کوفت و زهرماری که دوست داری. برو برای خودت بشو معلم؛ بشو مخابراتچی؛ بشو هرچی که دل ت می خواد غیر از این کار. من نه باهات می آم و نه اجازه می دم پا تو بیمارستان بذاری؛ فهمیدی!

مهناز حرص اش گرفته بود. نزدیک بود بزند زیر گریه. نگاهی به نیمتاج انداخت که گوشه ای ایستاده، زل زده بود به جروبحث دخترهایش. پا به زمین کوبید: پس خودت چرا استخدام شدی. پس چرا هیشکی جلو خودت را نگرفت. اگه بده تو چرا می ری؟

: من تجربه نداشتم. کسی نبود بهم بگه کدام شغل بهتره. حالام دیگه افتاده م توش. راه برگشتی نیست!

: یعنی می گی هر کی بشه بهیاری یا پرستار، می خورن ش؟!  
: نه، نه که بخورن ش. اتفاقاً دخترایی هم کار خودم هستن که رئیس بیمارستان م ازشان حساب می بره. کسی جرأت نداره چپ نگاهشان بکنه ولی تو حق نداری بیایی!

: مگه من چمه؟

: دیگه!

مهناز به مادرش پناه برد: مامان!

به جای نیمتاج، گلناز جواب داد: گفتم نه!  
: نمی‌خوای. نیا. خودم تنهایی می‌رم. منت تو را هم نمی‌کشم!  
گلناز از کوره دررفت: غلط می‌کنی پا بذاری آن‌جا. گیس‌ت را  
می‌کنم، پُر رو!  
مهناز لب باز کرد جیغ بزند اما صداهای توی دالان را که شنید، ناچار  
ساکت ماند و گوش داد.  
پیرمرد، با صدای ضعیفی یاالله گفت و داخل حیاط شد. کمرش زیر  
سنگینی بار خم شده بود. نوحاص دوسه قدم بلند برداشت، خودش را جلو  
رساند و به راه‌پله اشاره کرد: از این‌جا، از این‌جا برو بالا!  
قطره‌های درشت عرق از پیشانی و لابه‌لای ریش سفید پیرمرد راه  
گرفته بود و روی زمین می‌چکید. به نفس‌نفس افتاده بود. راه‌پله تنگ بود و  
به‌همین علت قالی بزرگ تا شده‌ی روی کولاش به دیوار می‌خورد و مانع  
پیش‌روی‌اش می‌شد. فاصله‌ی پله‌ها از هم زیاد بود. ناچار گام‌های بلند  
برمی‌داشت. بالا رفتن با بار سنگین و در آن تنگنا و خصوصاً ارتفاع پله‌ها  
طاقت فرسا بود. نوحاص پشت سر پیرمرد ایستاده بود و به پاهای لرزان او زل  
زده بود که علی‌علی گفتن‌ها و هیاهوی نفس‌اش راه‌پله را پُر کرده بود؛ انگار  
کوهی را جابه‌جا می‌کرد.  
آبی‌بی، از درگاه اتاق‌اش خم شد، سر کشید تا با چشم‌های کم‌سویش  
دهانه‌ی راه‌پله را ببیند: ها، کربلایی، خیره؟  
نوحاص نیم‌نگاهی به‌او انداخت و غرید: می‌خوام یه زن دیگه بگیرم.  
فرمایش؟  
آبی‌بی، رنجیده خود را پس کشید. زمزمه کرد: چرا نگیری؟ مثل  
من که از دس و پا نیفتادی. ماشالله جوان ماندی. بگیر، نوش جان‌ت. کی بدش  
می‌آد؟  
نوحاص غرید: می‌گیرم، پس چه. هر سگِ پیری م می‌خواد برای  
خودش عوعو بکنه، بکنه!

از این که گفت سگِ پیر، دل آبی بی شکست. اشک در چشم‌هایش جمع شد. می‌دانست هفت‌هشت سال از شوهرش جوان‌تر است اما مرگ برادرها، خواهر، پدر و مادر از یک‌طرف و بی‌مهری‌های مردش، خصوصاً زجر داشتن هوو، پاک داغان‌اش کرده بود؛ پیرش کرده بود؛ آن قدر که می‌بایست متلک شکسته شدن‌اش را هم بشنود.

خودش را پشت در اتاق پنهان کرد. دور از چشم نوحاص شکلک در آورد و پنجه‌اش را رو به‌او، در هوا تکان داد: ام. انتردل آکله گرفته. از قدیم گفتن هر میمونی که زشت‌تره، بازی‌ش از همه بیش‌تره!

نوحاص به‌شکلی مبهم گفته‌ی او را شنید اما اعتنا نکرد. پیرمرد به‌پله‌ی آخر که رسید، از نفس افتاد. نشست و خودش را رها کرد تا به‌پشت روی قالی بیفتد. طنابی که چپ و راست از روی سینه‌اش گذشته، قالی‌را به‌او دوخته بود باز کرد. نفسی بلند کشید. پشت به‌فرش ماند تا نیرو بگیرد. سینه‌اش تندتند بالا و پایین می‌رفت. نگاه‌اش به‌آسمان آبی بود و کنگره‌های لبه‌ی شیروانی بالاخانه. با هر نفس بوی پیازداغ ریه‌اش را پُر می‌کرد.

نوحاص از کنارش گذشت و خودش را به‌مهتابی رساند: مواظب باش عمو به‌در و دیوار نخوره. می‌بینی که تازه رنگ کرده‌م!

طوری گفت که صدایش به‌گوش اهالی حیاط دوم هم برسد. غرید: زن، حواست باشه دله‌دزدای خانه اینم مثل رادیومان هیلوش نکنن و آبی‌م روش؛ مادر قحبه‌های گداگشنه!

دیوار اتاق‌ها و مهتابی، سفید و تمیز شده بود. رنگِ سبز نرده‌های چوبی لبه‌ی مهتابی و درها برق می‌زد. مهناز و مادرش از اتاق بیرون آمدند. صدای عصبی گلناز شنیده شد: کجا؟

مهناز غرید: نترس. می‌خوام برم خانه‌ی خاله اینا!  
و دهان‌اش را کژ کرد، تکانی به‌سر و گردن‌اش داد و گفته‌ی او را تقلید کرد: کجا!

نیمتاج، جلو در ایستاد. سر و بدن باریک‌اش را توی چادر پیچیده بود. با چشم‌های تنگ‌اش زل زد به مردها؛ اما مهن‌ها سلامی کرد، شتاب‌زده از کنار پدر و پیرمرد گذشت و داخل راه‌پله پیچید.

نوخاص گفت: عمو، شیش تا پشتی‌م پیش حاجی دارم. آن‌ها را هم بیار تا مزدت را به‌جا بدم!

پیرمرد، مثل ماهی، هنوز دهان‌اش را باز و بسته می‌کرد. نتوانست جواب بدهد.

نوخاص رو به نیمتاج ادامه داد: اتاق بزرگه‌را روبه‌راهش کن. این قالی‌را بنداز توش، پشتی‌ها را هم بچین دورش. می‌خوام یه اتاق آبرومند داشته باشیم به‌کوری چش آن‌هایی که نمی‌توانن ببینن؛ هر چن شپش این گداگشنه‌ها از طبقه‌ی هفتم آسمان‌م بالا می‌ره؟

منظورش همسایه‌هایش بود. نیمتاج می‌دید از روزی که شوهرش کنار خواروبار فروشی به‌صادرات انواع و اقسام محصولات هم می‌پردازد زندگی‌شان آن‌به‌آن به‌تر می‌شود؛ در مدتی کوتاه به‌قدری رشد کرده بودند که مطمئن بود همه‌ی همسایه‌ها از حسادت نزدیک است بترکانند. به‌همین خاطر او و شوهرش از حضور، خصوصاً از چشم‌های کنجکاو آن‌ها بیش‌تر متنفر شده بودند؛ آن‌قدر که آرزو می‌کردند همه‌شان‌را مثل کهنه‌ی حیض دور بریزند.

: فایده‌ش چیه؟ ما هی نظافت بکنیم و بوی آن و گُه اینام هی بیاد بالا. من که دیگه رغبت نمی‌کنم از تو حیاط رد شم!

نیمتاج بود که گفت؛ و زهرچشم‌اش را توی حیاطِ خلوت ریخت. آن پایین، فقط در اتاق‌های آبی‌بی و حشمت باز بود. حشمت، طوری غرق نقاشی بود که حتا متوجه‌ی آمدن کسی نشده بود اما آبی‌بی می‌شنید و حرص می‌خورد.

گلناز، پنجره‌ی اتاق را باز کرد. دست روی نرده‌ی جلو آن گذاشت و تا کمر به‌بیرون خم شد. سرش برهنه بود با موی کوتاه رنگارنگ، ژاکتِ سرخ چسبان. گردن و قسمتی از سینه‌اش پیدا بود. پوست‌اش از سفیدی برق می‌زد

و دو برآمده‌گی درشت روی سینه، جسورانه ژاکت را عقب رانده بود. نگاه نفرت‌آمیزی به حیاط انداخت. سر چرخاند و کبوترهای روی بام حیاط دوم را دید که بغبگوکنان یک‌دیگر را دنبال کرده بودند. عبدال، چمباتمه، کنجی نشسته، تکیه به دیوار همسایه داده بود و با تمسخر این سمت را نگاه می‌کرد. گلناز گفت: از ترس آبروم، جرأت نمی‌کنم دکتر را دعوت کنم بیاد خانه. می‌ترسم بیاد این کور و کچل‌ها را ببینم فکر کنه مام از همیناییم. همه‌ش بهانه می‌آرم داریم خانه‌مان را تعمیر می‌کنیم. آخه تا کی؟ فیش‌ش‌ش! پشت چشم نازک کرد. قهرآلود نگاهی به پدرش انداخت. کمر راست کرد و پنجره‌ها محکم بست. نیمتاج دو قدم جلو آمد. التماس کرد: دخترم راس می‌گه آقا. طفلک پیش هم‌کاراش آبرو داره. اینم آرزو داره دوستاش را دعوت کنه بیان خانه‌ش. پیش پای شما داشتیم راجع به همین حرف می‌زدیم. بچه‌م دق می‌کنه از غصه‌ها؛ یه فکری بکن. یا اینا را بریز بیرون یا بفروش بریم جایی دیگه خانه بخریم!

نواخاص غرید: تو هم وقت گیر آوردی حالا؟

از گلناز پرسید: پس چرا نرفتی؟

و به پیرمرد تشر زد: چه شد لش مرگت؛ لنگات را کردی هوا که

چه؟ پاشو برو دیگه، جا خوش کردی!

پیرمرد هیچ نگفت. پشت سرش را هم نگاه نکرد. بلند شد و از راه‌پله

پایین رفت. لکه‌ی درشت عرق پشت‌اش پیراهن قهوه‌ای چروکیده‌را به تن

لاغرش چسبانده بود. استخوان‌های بیرون‌زده‌ی کتف‌اش از زیر لکه پیدا بود.

به حیاط که رسید، سر به آسمان بلند کرد: شکر!

نیمتاج بالاتنه‌اش را به عقب چرخاند؛ سرش را تو بُرد و آهسته پرسش

نواخاص را تکرار کرد. گلناز جواب داد: از لیج آن گیس بریده. می‌دانم از ترس

بابا جرأت نکرد جیک بزنه. رفته سر راهم واسته آن جا یقه‌م را بگیره!

نیمتاج رفت، جلو اتاق خودش و شوهرش ایستاد. نوحاص قبل از آن که داخل شود، غرید: اگه اینا را بیرون کنم کی خرج بزرگ دوزک و عطینای شماها را می ده؟

اما همین که تو رفتند، آهسته گفت: چرا به گوشت نمی ره زن؛ چن دفه بگم؟ کک ننداز تو تنبان این دخترا. کافیه یه روز خانه خالی بمانه و خبرش به گوش فک و فامیلای آن پیرسگ برسه. آن وقت کُل دهات ماهیدشت می ریزن این جا. اول به بهانه ی مریضی و یک دو روز ماندن و شاید هم مسایه گی، بعدش طلب ارث و میراث می کنن. بهشان بگو صبر کنن این لامصبا. اوضاع داره روز به روز بهتر می شه؛ مگه نمی بینی؟ بذار کمی پول زیادتری بیاد دسم، برای آن تیکه زمین نقشه ها دارم. می خوام برج بسازم؛ می فهمی؟ برج فقط اگه این پتیاره های حشری بذارن و هولم نکنن. حیفه زمین به آن بزرگی را بکنم یه طبقه برن توش بتمرگن. اگه گذاشتین! نیمتاج التماس کرد: خب، هرچه زودتر به تر آقا. آخه این!...

نوحاص حرفاش را بُرید: دیگه از این زودتر؟ مگه ندیدی چپ و راس در و دیوار را رنگ می کنم و اتاقا را نو می کنم و این همه فرش و مرش می آرم خانه. برای این هاس دیگه، پس عروسی ننه ی منه؟... بهشان بگو با آن پایین کار نداشته باشن. فعلاً همین جا بریزن و بیاشن و خوش باشن. آن پایین هم به وقتش فکری براش می کنم!

همین لحظه صدای قدمهایی را شنید. ساکت ماند و از درز پرده بیرون را دید زد: این یارو این جا چه کار داره؟

منظورش شاطر مظفر بود که مصمم و مغرور به حیاط آخری می رفت. در آستانه ی حیاط دوم با هاجر سینه به سینه شد. هاجر می خواست از خانه بیرون برود. تا چشم اش به او افتاد، برگشت و به اتاق دوید اما فرصت نکرد در را از داخل چفت کند. رنگاش پرید و قلباش سراسیمه سر به سینه کوبید. چادر را سفت به خودش پیچید و روی زمین نشست تا لرزش زانوها از پا نیندازدش. شاطر داخل شد. سلام کرد. با کفش قدم روی زیلو گذاشت و رفت



لبه‌ی سکوی پنجره نشست. خنده‌ی جسورانه‌ای به لب داشت: هاجر خانم، دیگه احوالی از ما نمی‌پرسی؟

بیرون‌را نگاه کرد. صغرا پشت به پنجره، جلو اتاقش نشسته بود و عدس‌هایی‌را که زیر نور آفتاب پهن کرده بود دست می‌کشید. مطمئن شد متوجه‌ی ورود او نشده است. با سر انگشت پشدری‌های سفید را کشید. درز شیشه‌را پوشاند. بلند شد. دو قدم برداشت. لنگه‌های در را بست و چفت‌اش‌را انداخت. رازآمیز پرسید: راستش‌را بگو؛ آن‌دفعه راس‌راسی نفهمیدی چفت‌را انداختم یا الکی سر انداخته بودی پایین؟

و زهرآلود خندید. هاجر نزدیک بود از ترس قالب تهی کند. هراسیده و منزجر نگاه‌اش می‌کرد؛ طوری که انگار آماده بود از جا بجهد، یورش ببرد و با دندان‌های ریز و سفیدش خرخره‌ی او را بجود. سه گره‌ی ریز به‌ابروهای نازک‌اش افتاده و لب‌هایش چفت شده بود. صدای تپش قلب‌اش آشکارا شنیده می‌شد.

شاطر مظفر چمباتمه روبه‌رویش نشست. دست دراز کرد چادر را پس بزند: دیگه برای من که نباس رو بگیری که!

هاجر دست‌اش‌را به‌شدت پس زد. غرید: می‌ری بیرون یا همه‌را خبر کنم؟

صدایش مرتعش و مالا مال از خشم و نفرت بود. شاطر خندید. بلند شد رفت چفت‌را برداشت و پشدری‌ها را کنار زد؛ طوری که از بیرون به‌خوبی دیده شود: نترس عزیزجان؛ این‌قدرها خام نیسم تو این کاروان‌سرا خودم‌را رسوا کنم. فقط خواستم ببینم چند مرده‌حلاجی!

روی سکوی پنجره نشست. گره از نفس هاجر باز شد اما نگذاشت او بفهمد. از این‌که ساده‌لوحانه گمان کرده بود در خانه‌ی خودش، بین آن‌همه همسایه کسی می‌تواند بیاید راحت معترض‌اش شود لجاجت گرفت. از خودش بدش آمد؛ از این‌که هیچ‌وقت به‌موقع فکر نمی‌کند، تصمیم نمی‌گیرد. از طرفی

دیگر، در ذهن‌اش غلغله بود. مرتب از خودش می‌پرسید: پس چرا آمده. پس چرا آمده؟...

شاطر مظفر گفت: این قیافه گرفتن‌ها بی‌فایده‌س عزیز دل‌م. از قدیم گفته‌ن صد تمن می‌دادم بچه‌م یه شب بیرون نخوابه؛ حالا که خوابید چه یه شب، چه هزار شب!

دست به جیب برد. بسته‌ای اسکناس بیرون آورد و جلو چشم‌های او تکان داد: بخوای داد و فریاد راه بندازی اول آبروی خودت می‌ره! هاجر غرید: پولت تو سرت بخوره، نامرد عوضی! شاطر اخم کرد: اعه! از کی تا حالا زبان باز کردی؟... موقع خودش تلافی این حرف‌ها سرت درمی‌آرم‌ها!

و بی‌حوصله اضافه کرد: وقت ندارم زیاد کلنجار برم. به هر جهت تو پتہ‌را آب دادی. کاری که نباشه بشه شده. آب که از سر گذشت، چه یک وجب، چه صد وجب. تازه، تو مجبوری پول بگیری. آن هم نه صد تمن دو بیست تمن؛ بلکه هزار تمن. هزار تمن پول کمی نیس. هیشکی این‌قد پول بهت نمی‌ده. احتیاج داری. مگه نه؟... حالا برو پیش همه‌ی همسایه‌ها دس دراز بکن. پولای همه‌شان‌را بذار رو هم؛ اگه شد این‌قدر!

عاقبت هاجر تصمیم‌اش را گرفت. به خودش جرأت داد. بلند شد. مصمم روبه‌روی او ایستاد. حس کرد اگر بخواد حتا می‌تواند او را بلند کند و از پنجره بیندازدش بیرون. از این جسارت پنهان در وجودش خوش‌حال شد. سرشار از غرور با اشاره‌ی انگشت در را نشان داد: بیرون! شاطر لحظه‌ای متعجب و با تحسین نگاه‌اش کرد: به‌به، به‌به. واقعاً خیلی عوض شدی. عصبانیت‌هم که خوب بهت می‌آد. اصلاً این‌جوری باید باشی‌ها!

: بیرون. بیرون پیره‌سگ!

خنده از چهره‌ی مرد پرید؛ جایش‌را به‌تمسخر داد. با پول‌ها خودش را باد زد: اگه من برم کی خرج سفرتم‌را می‌ده؟

این بار نیش خند زد. خنده اش هاجر را حرص داد؛ او را سوزاند؛ مثل  
نیشتری داغ که به بدن بخلد اما متوجه منظورش از سفر نشد. قدمی دیگر جلو  
رفت. با تحکم بیش تری تکرار کرد: گفتم بیرون. مگه کری؟  
می رفت داد بزند که شاطر بلند شد. قیافه اش جدی بود. پول را  
به جیب گذاشت و آماده شد برود: باشه، می رم؛ ولی اگه تو غربت مُرد، دیگه  
به من مربوط نیس ها. حسن را می گم. می دانی کجاس؟... گوشه ی بیمارستان!  
هاجر اول خیال کرد عوضی شنیده است؛ خیال کرد اصلاً او حرفی  
نزده، اگر هم گفته، در باره ی حسن نبوده است. حتا می خواست بپرسد: حسن  
کیه. من که نمی شناسم!

اما ناگهان ضربه وارد شد. ناگهان گمان کرد سقف روی سرش پایین  
آمد. چشم هایش سیاهی رفت. همه چیز تار شد. خشم و نفرت جا عوض کرد،  
تبدیل شد به بدگمانی؛ به درمانده گی. دست هایش شل شد. جلو چادر پس  
رفت. صورت اش را نزدیک آورد. ناباورانه زل زد به او؛ طوری که انگار می خواست  
عمق چشم هایش را ببیند و حسن را ببیند. ببیند سالم است و این دروغ  
می گوید.

شاطر مظفر معطل نکرد: امروز خبرش را برام آورده ن. یکی از همین  
کارگرا که تو بندر کار می کنه. بچه ی آن سر شهر بود. آمده بود سراغ تو.  
در به در نشانی خانه را می پرسید. می گفت می خواد محض رضای خدا به آن  
غریب بی کس کمک کنه. می گفت بدجوری تلنگش دررفته؛ جیبش هم  
خالیه. گفتم باشه خودم به خانواده اش خبر می دم!

هاجر می خواست باور نکنند. می خواست به خودش به قبولاند این مرد  
آمده است او را آزار بدهد؛ فریب بدهد؛ آن چه می گوید شوخی ناجوان مردانه ای  
است حتماً بنا به قصد و غرضی؛ اما نتوانست. حسن، عشق اش بود؛ دارایی اش  
بود؛ همه ی هستی اش. پای او که به میان می آمد نمی توانست تردید کند.  
نمی توانست درنگ کند. ناچار، با همه ی اتفاق وحشتناکی که برایش پیش

آمده بود، با وجود کوه نفرت‌اش از شاطر مظفر، بی‌آن‌که دنبال دلیل و برهان قاطعی بگردد حرف‌اش را پذیرفت. هراسان نالید: چه‌ش شده؟ چادر از سرش سُرخورد و پایین افتاد. گوشه‌ی لباس لرزید. نتوانست بایستد. زانو زد. در خودش جمع شد و منتظر ماند. شاطر دوباره پول‌ها را بیرون آورد: جفت پاهاش شکسته. تصادف کرده. آن‌هم با یه ماشین سنگین. بهش زده و فرار کرده نامرد. نتوانستن شماره‌ی ماشین‌را بردارن. اما این پول... ماشین‌ی به‌شدت جیغ زد و ترمز کرد. جسمی سنگین به‌هوا پرت شد. پشتِ هاجر تیر کشید. حسن‌را دید غریب و تنها، غرقه در خون، روی زمین از درد به‌خودش می‌پیچد؛ جمع می‌شود و درهم فرو می‌رود؛ به همه‌جا چنگ می‌اندازد. پنجه‌هایش خون و گِلِ سرخ‌را می‌خراشد. گوشت و پوست‌اش به‌آسفالت ساییده می‌شود. صورت‌اش سیاه شده است. سیاه، سوخته و خونین. اشک از چشم‌هایش سرازیر شد. احساس بی‌کسی کرد. خیال کرد دنیا تهی شده است و خودش سرگردان؛ به‌شدت آسیب‌پذیر؛ آن‌قدر که با کم‌ترین تلنگری از هم متلاشی می‌شود؛ پاره‌پاره و نابود می‌شود. خیال کرد در بیابانی بی‌انتها رها شده است، تنها. همسایه‌ها، در فاصله‌ای خیلی دور، دورتر از آن‌که نگاه‌شان به این‌سمت بیافتد، سریع می‌گذرند؛ با چهره‌هایی عبوس؛ بی‌اعتنا به او. هرکس در گیر خودش است؛ دچار مشکلات خودش. به‌پاهای جمع شده‌اش نگاه کرد، کوچک و ضعیف؛ و به‌دست‌های کودکانه‌اش، که خالی بود. حسن، جلو چشم‌هایش افتاده بود و می‌نالید از درد، از تنهایی و از غربت.

صدای شاطر مظفر را شنید: ... خودت‌را برسانی‌ها. باشه؟ می‌دانم دوس نداری شوهر جوان‌ت تو غربت بمیره. تا قبل از ظهر حتماً!...

اشک پهنه‌ی صورت‌اش‌را پوشاند. حسن و بدری آمدند از مقابل‌اش رژه رفتند. حسن خم شد صورت بدری‌را بوسید. بدری دست‌های کوچک‌اش‌را دراز کرد و هوا را چنگ زد. مشت کوچک‌اش‌را به‌دهان برد؛ انگار گرسنه بود.

ماشینی به شدت ترمز کرد. چشم‌های حسن درشت شد؛ آن قدر که همه‌ی صورت‌اش را پر کرد؛ خیره به او، با نگاهی تاریک و غم‌گین.  
سر بلند کرد و از پشت پرده‌ی اشک شاطر را دید که پیروزمندانه‌تر از همیشه مقابل‌اش قد کشیده بود. نالید: آدرس‌ش را بده. آدرس!  
مرد دست به جیب کت‌اش بُرد: بیا پول‌را بگیر، اینم آدرس!  
: پول نمی‌خوام. از همسایه‌ها می‌گیرم!

بغض امان نداد حرف‌اش‌را تمام کند. دست در نیمه راه جیب ماند.  
ابروهای شاطر به هم گره خورد: همسایه‌ها پول‌شان کجاس. مگه می‌خوای با شندرقاز بری؟ گلی پول می‌خوای. خرج سفر، خرج بیمارستان. شاید چن روزی م آن‌جا ماندی!

هاجر ساکت ماند و به فکر فرو رفت، بی‌آن‌که اشک‌هایش از بارش بماند. او راست می‌گفت؛ راه به‌جایی نداشت؛ جز همسایه‌ها کسی‌را نمی‌شناخت. این‌ها هم خودشان محتاج بودند. شاطر مظفر یک‌ریز ترغیب‌اش می‌کرد: گفتم که، هیچ راهی نداری. می‌خوای چه کار کنی؟ زود باش بگو؛ کار دارم؛ بایس برم!

حتا قدمی هم به سمت در برداشت: برم؟ ... برم؟ حسن داره می‌میره

ها!

هاجر اشک می‌ریخت و پیاپی مفش‌را بالا می‌کشید. عاقبت به حرف آمد: خُرد خُرد می‌گیرم. از هر کدام‌شان یه کم!

شاطر، لحظه‌ای متفکرانه به او زل زد که منتظر گرفتن نشانی بود. خیلی زود گره از ابروهایش باز شد. لب‌خند زد. پول‌را پرت کرد روی زانوهای او: آفرین دختر. خوشم آمد. معلومه قرص و محکمی. نمی‌خواد رو به کسی بندازی. باهات شوخی کردم. من، هم عقیده‌ی سوسن‌ام. شنیدی آوازش‌را؟...

بی‌اعتنا به هیاهوی درون او آهسته شروع به خواندن کرد: به هر باغ که می‌رسی، یه گلی بچین برو. آخه داس زمانه، همه چی‌را کرده درو!

هاجر، گریه را فراموش کرد. در حقیقت گیج شد. سر از حرف‌ها و حرکات او در نمی‌آورد. نه به آن پیشنهاد بی‌شرمانه‌اش و نه به این که حالا دل از پول کنده، چهره‌ی آدمی خیر را به خودش گرفته بود: نکنه کلکی تو کارشه؟ از خودش پرسید. شاطر قهقهه زد: می‌خوای تا آخرش را برات بخوانم؟

هاجر، بی‌اختیار دهان باز کرد: پول‌ترا نمی‌خوام فقط آدرس بده. آدرس!

: پس با چه می‌خوای بری؛ مفت!؟

: می‌گیرم. از همسایه می‌گیرم. خُرد خُرد. از هر کدام‌شان کمی!  
شاطر شانه بالا انداخت: باشه، میل خودته. هر جور دوس داری. مجبورت نمی‌کنم که!

دوباره قهقهه زد: خیال نکن در آسمان باز شده و فقط هاجر خانم از آن بالا افتاده پایین. روزی ده بیست تا از تو جوان‌تر و خوشگل‌تر می‌بینم. گفتم که، تمام. خیالات تخت، تا عمر داری دیگه مرا دوروبر خودت نمی‌بینی. بابت پول م‌بهت گفته باشم، من از این خاصه‌خرجی‌ها نمی‌کنم؛ ولی چه کنم، دل م‌می‌سوزه. این قرضه. این‌را بایس پس‌ش بدین. حالا بذارش پیش خودت. اگه از بقیه جور کردی که خب نبر؛ ولی اگه جور نشد با همین کارت‌را راه بنداز و بعداً پس‌ش بده. بد می‌گم؟

هاجر، سر پایین انداخت. به فکر فرو رفت. او راست می‌گفت؛ احتمال تهیه‌ی آن همه پول بعید بود. باید احتیاط می‌کرد؛ خصوصاً حالا که پای مرگ و زندگی شوهرش در میان بود. نباید بی‌گدار به‌آب می‌زد. اول می‌رفت سراغ آشناها شاید گره از مشکل‌اش باز کنند؛ اگر نتوانستند، اگر نشد، این موقعیت‌را نباید از دست بدهد. این، عاقلانه‌ترین راه بود. ناچار، مردد پرسید: چه جوری؛ من که نمی‌توانم این همه را پس بدم؟

شاطر مظفر جدی شد: من که نگفتم تو پس بدی. از کجا می‌خوای بیاری؛ می‌شه نفهمم با این ریش سفید؟ این‌را شوهرت بایس پس بده. البته

عجله‌ای نیس؛ یواش یواش. وقتی خوب شد؛ وقتی رفت سر کار، خرد خرد بیاره پس بده. نه نزول می‌خوام نه چیزی. در راه خدا. شایدم دوباره بیمارم پیش خودم؛ البته اگه سرش به سنگ خورده باشه و عاقل شده باشه. خوبه؟

هاجر، گذشته را از یاد برد؛ با همهی وجود دعا کرد: خدا خیرت بده. خدا عمرت بده. زود پسش می‌دیم!

شروع کرد به جمع کردن اسکناس‌ها که دور زانویش پخش بود. شاطر گفت: خب، من رفتم!

از جا که بلند شد هاجر هراسان پرسید: پس آدرس چه آقا؟ آدرس را ندادی!

او از رفتن ماند. با دست به پیشانی‌اش کوبید: اه، خوب شد گفتی. پاک یادم رفت. با این تعارف بازی‌ها مگه حواس می‌ذاری برای آدم!

دست به جیب بغل کتاش برد. توی آن نبود. جیب دیگر را کاوید؛ آن جا هم نبود. اخم کرد. شروع کرد به جستجوی جیب‌های دیگرش؛ جیب‌های کت، جیب‌های شلوار، پیراهن؛ و مکرر گفت: کجا گذاشتمش. نکنه دکان جا مانده. یادمه گرفتمش!

داخل هر یک از جیب‌ها چیزهایی پیدا شد از قبیل ناخن‌گیر، پول خرد، تسبیح، اسکناس، مهر فلزی؛ اما اثری از آدرس نبود. هاجر غصه‌اش را فراموش کرده، زل زده بود به دست‌های او. شاطرمظفر هم کلافه و مکرر همهی جیب‌هایش را کاوید. ناگهان دست از جستجو برداشت: اه، یادم آمد. خانه جاش گذاشتم. ببین، من وقت ندارم برم خانه. تو خودت می‌ری در می‌زنی، می‌گی اخترخانم را می‌خوام. زنمه، چهل و پنج شیش سالی داره. در را که باز کرد، بگو من زن حسنم؛ شوهرت را می‌شناسه. بگو فلانی گفته کیف قهوه‌ای‌یه که سندمندها را می‌ذارم توش، زیر آن، رو پیش‌بخاری، یه تیکه کاغذ هس. بگیرش و برو. خدا به‌همراهت!

هاجر لب باز کرد چیزی بگوید که شاطرمظفر مهلت نداد: بعد از ظهر خانه نیس، بهت گفته باشم؛ نگي طرف نامرده؛ می‌ره خانه‌ی دخترم‌ها.

می‌باس تا قبل از ناهار خودت را بهش برسانی. من دیگه دیرم شد. بایس برم.  
خداحافظ!

و شتابان از در بیرون رفت؛ به قدری سبک و سرخوش که انگار پرواز می‌کرد. به حیاط اول که رسید، با نواخا رو به رو شد: ها، شاطر، خیره؟ این طرفا!

: راستش خیر که نه!

و به اختصار ماجرای تصادف را گفت. حشمت که مشغول نقاشی بود، خبر را شنید. دست از کار کشید و به آن‌ها نگاه کرد که رفتند در تاریکی دالان گم شدند. بی حرکت ماند و گوش داد. هرازگاهی نسیمی ملایم از دوردست‌ها صدای دل‌گیر قاری‌ای را می‌آورد و با خود می‌برد. توی حیاط دوم، بچه‌های آذر و تهمینه، پر سروصدا بازی می‌کردند. پشت دیوار اتاقش انگار کسی کلنگ به زمین می‌کوبید. زمزمه کرد: رنگ سکوت... بین این همه صدا، لایه‌ای از سکوت هست!

سعی کرد لایه‌ها را تشخیص بدهد و رنگی برایش انتخاب کند؛ رنگی که مفهوم سکوت را برساند. قامت حسن آمد و از مقابلش گذشت. بعد تابلوها از جلویش رژه رفتند. نفرت به جان‌اش نیش زد: وقتی نشوند یک‌ریال درد کسی را درمان کنند به لعنت خدا هم نمی‌ارزند!

نگاهش به بیرون بود؛ به اتاق امین‌آقا که درش باز بود و در تاریک روشن آن، آذر، جلو پنجره نشسته، سرش را یک‌بر گرفته بود و موهای زغال مانندش را می‌بافت. روی بام همان اتاق، عبدال، یکی از کبوترها را گرفته، بال‌اش را باز کرده بود و زیر پره‌هایش فوت می‌کرد. از طراوت و سرسبزی گل و گیاه‌ها اثری نبود؛ اما حشمت بیرون را نمی‌دید. خودش را می‌کاوید؛ ذهن‌اش را. سخت در تلاش بود؛ بی تکان، مثل تندبسی از نقاشی که قلم مو به دست مانده باشد؛ دقایقی طولانی؛ آن قدر که مهناز آمد؛ به تقلید از خواهر بزرگ‌تر، لباس پوشیده، آرایش کرده، چرخ‌زنان به پایین تنه، از جلو او رد شد.



مهناز را ندید؛ نه او، نه امین آقا، نه اشرف، نه رفت و آمدهای بتول و نه حتا بانو را که ساعتی بعدتر آمد؛ وقتی که اغلب مردهای همسایه به خانه آمده بودند؛ با عصای دستاش، با چارقد سفیدی که از زیر چادر، صورت پیر و چروکیده اش را قاب گرفته، زیر گلپوش سنجاق شده بود.

بانو، کمی ایستاد تا نان را که می رفت بیافتد، روی دستاش جابه جا کند. نگاهی به حشمت انداخت. بسم اللهی گفت و عصازنان داخل اتاق رفت.

رضا به محض دیدن او، نفسی عمیق کشید و گفت: آخ جان، پلو. مامان بزرگ پلو!

می خواست به طرف در برود که فرنگیس دستاش را کشید و محکم کنار خودش نشاند: پتیاره ی حکه دار سر آن طفل معصوم را خورد، حالا جشن گرفته. ببین چه بویی راه انداخته!

راست می گفت؛ بوی قورمه سبزی حیاط را معطر کرده بود. آذر، مرتب از اتاقش بیرون می آمد و داخل می رفت؛ هر مرتبه برای کاری؛ شستن صافی؛ ریختن آب شویهی برنج؛ انداختن آشغال سبزی و....

بتول بعد از دوبار آوردن آب از (سر لوله)، پابه پای مادر، دنبال فرامین او می دوید. قدرت و نصرت در حیاط رژه می رفتند و لباس و کفش های نو شان را به رخ همسایه ها می کشیدند. بدن چرک و لاغر شان با لباس های نو هماهنگی نداشت؛ شبیه دو لاک پشت کوچک شده بودند که گردن باریک و سیاه شان از لاک بزرگ بیرون زده باشد و لقلق بخورد. با قدم های شمرد و محتاط از این سمت حیاط به آن سمت می رفتند و مدام چشم شان به برق کفش ها بود.

امین آقا لبه ی ایوان چندک زده بود و سعادت مندانه رفت و آمد اهالی را زیر نظر داشت. صورت اش را تراشیده، موهای کم پشت سرش را شانه کرده و بسته ی سیگار (زر) و کبریت را کنارش گذاشته بود. آذر آمد داخل

---

- حکه : کرم. حکه ؛ کسی که تمایل شدیدی به مسایل جنسی

ایوان چمباتمه نشست. با احتیاط گوشه‌ای از دم‌گنِ گرد و سیاه از دوده و سوخته‌گی را کنار زد. بخار به‌صورت‌اش خورد. کمی عقب رفت و دوباره سر کشید. برنج‌های داخل دیگ قد کشیده بود. عطر ملایمی از آن برمی‌خاست. دم‌گن را گذاشت و فتیله‌ی خوراک‌پزی را پایین کشید. سراغ قابلمه‌ی خورش رفت. به‌آن‌هم سر زد. بعد، پریموس را تلبه زد. صدای گرگر آن بیش‌تر شد. آذر، همان‌طور نشسته، سر برگرداند تا توی اتاق ته‌مینه‌را ببیند. مهربانانه پرسید: ته‌مینه‌جان، ناهار که دُرُس نکردی؟

: چرا آذرخانم، الان حاضر می‌شه!

آذر اعتراض کرد: اعه، خدا خیرت بده، مگه نگفتم بهت؟ به‌خدا اگه بذارم؛ میهمان مایین. کم واسه‌مان زحمت کشیدین؟! امین‌آقا کسی را نمی‌دید، اما خنده روی لب نشاند: ما هرچه داریم متعلق به اوسا‌شرفه. این یه لقمه‌م قابل شما را نداره؛ مال خودتانه! اشرف، خندان بیرون آمد: خجالت‌مان می‌دی امین‌آقا، ما که کاری نکردیم!

آمد، کنار او، پشت به‌دیوار نشست. دست روی مهره‌های کمرش گذاشت. صورت‌اش از درد جمع شد.

امین‌آقا پرسید: خوب نشدی هنوز؟

: نه. بدجوری درد می‌کنه. خانه نشین‌م کرده. هی پماد می‌مالم بلکه زود خوب شه برم سر کار. حالا فصلِ کاره. اگه نتوانم این چن ماهه پس‌انداز کنم زمستان بایس کاسه‌ی گدایی بگیرم دس! امین‌آقا دست به‌جیب بغل کت‌اش برد: اگه پول می‌خوای هس‌ها. تعارف نکن!

اشرف دستِ او را گرفت: نه، خدا برکت بده. دولتی سرت هنوز هس؛ هر وقتم بخوام می‌گم از ولایت برام بیارن. خب از خودت تعریف بکن؛ کجا رفتی، چه کردی. ماشاله مثل این که سفرت بی‌خیر و برکت نبوده!

: ممنون اوسا اشرف. خودت می دانی هر کاری همت می خواد؛ یه کم سختی می خواد. آخه تا کی بشینی خانه و مثل سگ و گربه با ات و عیالت جنگ و دعوا کنی؟ باس دس بگیری زانوی خودت محکم بگی یا علی و بلن شی. به جان خودت دیگه داشتیم ذله می شدم. آخه جنگ و مرافه م حدی داره؟ چشم اش به سمت آذر چرخید که وسط حیاط نشسته بود و با علاقه کاسه بشقاب های کف آلود را دست می کشید. زن، متوجه نگاه شوهرش شد. لب خند زد: چیه بابای نصرت، داری غیبت می کنی؟ امین آقا خندید: هیچی؛ حرف خودمانه زن؛ جرأت نداریم لب بجنبانیم؟

و قهقهه زد. آذر همه ی طرف ها را داخل صافی گذاشت و دست گرفت. بتول خم شد و با آفتابه روی آن ها آب ریخت. آذر بلند شد. صافی را یک بر گرفت تا قطره های آب بچکد. گفت: وقت ناهاره دیگه، اوسا اشرف. دس زن و بچه ت را بگیر بیا اتاق ما. تعارفم بی تعارف. یاله! آن روز ناهار، جز هاجر که خانه نبود و خانواده ی نوخاص، همه ی همسایه ها سهمی از چلوخورش داشتند. سهمیه ی هاجر را برایش نگهداشته بودند. امین آقا اصرار کرد: یه کاسه هم برای نوخاص این ها ببر؛ خوب نیس، بوش به دماغ شان خورده. نوس شان می چکه!

آذر راضی نشد: کوفت خوردن. مگه کم می خورن، یا ندارن؟ هر روز هزار جور بو غذاهای خوب خوب از اتاق بی صاحب مانده شان می زنه بیرون. مگه ما دل نداشتیم؟ هی نرینه ی بچه هامان چکید بسته زبان ها!

---

شان می چکه (اصطلاحی محلی):  
تنهایی یعنی  
ی خوراکی. به کسانی که هر خوراکی که  
می بینند  
اش را می کنند می گویند ؛ یا شکمو.  
اما اصطلاح نوس چکیدن یعنی ب آمدن ضایعه ی جسمی.  
ور عوام کسی، خصوصا فرد مذکری که هوس خوردن چیزی  
نمی ( یا نرینه ) می چکد  
یعنی از مردی ساقط می .

بعد از نهار، اشرف و امین آقا بالای اتاق، تکیه به کپه‌ی رخت‌خواب‌ها داده و زن‌ها و بچه‌ها جلو پنجره نشستند به‌گپ زدن. امین آقا و اشرف از گرانی اجناس، تورم روزافزون، بی‌کاری جوان‌ها و اوضاع مملکت می‌گفتند و زن‌ها راجع به همسایه‌ها. اشرف گفت: شکر خدا آن یه تیکه باغ تو ولایت هس. گردوی تو یسرکان هم که معروفه ماشاله. اگه سالانه آن دوسه هزار گردو به‌دادمان نرسه، ما هم می‌افتیم پیسی. مگه با یه شغل خرج در می‌آد. این اسکندر بی‌چاره‌را ببین. دیگه از این جوان‌تر، دیگه از این رشیدتر و کارآمدتر مگه سراغ داریم بین خودمان؟ با آن همه دونده‌گی، این زندگی‌شه. آه تو بساط نداره. حالا خدا به‌داد کسی برسه که پیر باشه و شغلی‌م بلد نباشه و دست‌ش هم خالی باشه. دیگه خر بیار باقلی بار کن!

آذر که ساکت شده بود و به حرف‌های او گوش می‌داد، گفت: حق‌شانه. هرچن اسکندر، برادرم باشه، خودش یه پارچه آقاس. بانو هم زن با خداییه، نه اهل غیبت‌ه و نه بد کسی‌را می‌خواد؛ ولی فرنگیس جنس‌ش جلبه؛ یعنی خودخواه‌س. انگار از دماغ فیل افتاده. اینا ندارن این جور دماغ انداخته لا<sup>۱</sup>، اگه وضع‌شان توپ بود چه می‌کرد با این دک و پوزش؟!  
تهمینه خندید: نه، این جورام نیس آذرخانم؛ زیاد باهش دمخور نبودی؛ اتفاقاً زن دل‌سوز و خوش‌قلبیه. راسی، می‌گم خبری از این گروهبانه نشد؛ چند ماهه رفته؟

با شنیدن اسم گروهبان، چشم‌های بتول و پری هم‌زمان به‌سمت اتاق او برگشت. پری بی‌اراده آه کشید. بتول، نگاه حسرت‌زده‌اش را از بیرون گرفت و به‌پری زل زد. رگه‌ای از شیطنت در چشم‌هایش می‌دوید؛ انگار بی‌کلام می‌پرسید: آن‌جات سوخت؟ خوب شد!..

## ۷

راننده یکبار دیگر از توی آینه نگاه‌اش کرد؛ انگار می‌خواست لب‌خند هم بزند اما وجودِ مسافرها مانع بود.

ناچار، چشم از جاده گرفت و کمی به سمت پنجره چرخید. سعی کرد نگاه هیز را از پرده‌ی ذهن‌اش پاک کند. به همهمه‌ی خفه‌ی داخل اتوبوس گوش داد و صدای نوزادی که بغل مادرش ونگ می‌زد. حس کرد بیش‌تر از این نمی‌تواند تحمل کند؛ قلب‌اش گنجایش نداشت؛ کوه غم روی سینه‌اش سنگینی می‌کرد.

بیرون، بیابان دور خودش می‌چرخید. تپه‌های کوچک و بزرگ و دکل‌های برق چرخ‌زان نزدیک می‌آمدند و دور می‌شدند. در دوردست‌ها، ناهمواری‌های زمین شکل لحافی بود که به‌رنگ خاک باشد. شاهینی روی کلوخ بزرگی نشسته بود و نُک به‌آن می‌سایید. بعد، قوز کرد و یک‌باره پرید. اوج گرفت. توی آسمان چرخید، سبک و آرام؛ و از نظر ناپدید شد. لکه ابر سفید کوچکی، سرگردان، کنج افق مانده بود.

آرزو کرد می‌رفت روی آن تکه ابر دراز می‌شد؛ دور از این همه هیاهو؛ دست‌ها را زیر سرش حلقه می‌کرد، آسوده و ایمن، غرق تماشای وسعت آبی بی‌کران می‌شد؛ در حرکتی گُند، گهواره‌ای. صدای مادرش را شنید که لالایی می‌خواند؛ از فاصله‌ای دور، ضعیف، با آهنگی غبارآلود. انگار صدا، همه‌ی این سال‌ها در هوا بوده، چرخیده و به تار عنکبوت‌های آویخته از گوشه‌های آسمان چسبیده بود. دقت کرد شاید تارهای کهنه‌را ببیند. خونِ روز را دید که

به گوشه‌ای از افق شتک زده بود. انگار در آن نقطه کشتار کرده بودند. نگاه‌اش هراسان برای یافتن ابر کوچک چرخید. پیدایش کرد. دید سرخی کم‌رنگی زیر شکم‌اش را شیار زده است. احساس خسته‌گی کرد؛ خسته‌گی و دل‌تنگی و آلوده‌گی؛ گمان کرد مدت‌هاست خوابیده؛ کوهی را جابه‌جا کرده؛ مدتی طولانی در لجن‌زاری غوطه زده؛ بعد، دید کنار رودی ایستاده است. روی یکی از صخره‌های سفید؛ با لیف و صابون همه‌ی بدن‌اش را دست می‌کشد، محکم، لجوجانه، خشم‌گین. صابون بزرگ است؛ بزرگ‌تر از هر صابونی که در عمرش دیده؛ و لیف، به‌بلندای قامت‌اش. آبی که روی خودش می‌ریزد به‌قدری داغ است که آتش‌اش می‌زند؛ داغ و زلال. تعجب کرد چرکابی که از زیر پایش راه گرفته، چه قدر سیاه است. سیاه.

بیش‌تر خودش را شست. محکم‌تر بدن‌اش را دست کشید؛ به‌شکلی که انگار می‌خواست پوست خودش را بکند. تور نازکی از مه بر سر صخره‌ها کشیده شده بود و آسمان آبی تا دور دست‌ها ادامه داشت.

سیاهی پاک شد. بدن‌اش را نگاه کرد؛ سفید، درست مثل سابق؛ پاک و تمیز. نفسی به‌راحتی کشید. جلو رفت. آرام روی امواج آبی و خنک آسمان رها شد. دقیقاً به‌سبکی پره‌ای کاه. پلک‌هایش سنگین‌تر شد. دید حسن چشم به‌او دوخته است. از خودش پرسید: حالا دیگه به‌چه دردش می‌خورم؟ صدای خودش را نشناخت. انگار آن‌که گفت، غریبه‌ای بود کنارش. هراسان چشم باز کرد. چادر را محکم دور خودش پیچید. اطراف را نگاه کرد. خوش‌حال از این‌که کسی کنارش نبود.

آن‌سمت، روی دو صندلی چسبیده به‌هم، دو سرباز نشسته بودند. آن‌که کنار پنجره بود، پاکت کوچکی را دست گرفته، جلو خودش و رفیق‌اش نگه‌داشته بود. گرم گفت‌گو بودند. تندتند تخمه می‌شکستند و پوست‌اش را جلو پای‌شان تف می‌کردند. آرزو کرد مرد می‌بود. حتا خودش را دید در هیئتی مردانه، با لباس سربازی. احساس امنیت کرد. می‌رفت کمر راست کند؛ سر بالا

بگیرد و سینه صاف کند که دوباره نگاهاش به آینه افتاد. این مرتبه دیگر خندیده را دید.

شاطر مظفر او را روی تک‌صندلی ردیف دوم نشاند؛ پاکت میوه و تخمه و آدامس را روی زانوهایش گذاشته و پرسیده بود: جات خوبه؟ جواب نداده بود. سرش پایین بود. هنوز شوره‌های اشک زیر پلک‌هایش را حس می‌کرد. هنوز دل‌اش می‌لرزید. هرگز تنها جایی نرفته بود. حالا ناچار بود این همه مسافت را برود. وحشت داشت. رنگ صورت‌اش پریده و لب‌هایش محکم به هم چفت شده بود.

شاطر دوباره پرسیده بود: آدرس باهاته؟ گمش نکرده باشی! بعد، رفته بود دست روی پشتی صندلی راننده گذاشته، خم شده و زیر گوش‌اش گفته بود: داش، قربانت، این امانت ما را جلو بیمارستانی که می‌گه پیاده‌ش کن. نابنده، مردانه‌گی کن! هاجر یک‌دو بار اسم شوهرش را شنیده و راننده را دیده بود که از دل آینه نگاه‌اش می‌کرد و مرتب سرش را بالا و پایین می‌برد.

شاطر پیاده شده، سری تکان داده و رفته بود. با رفتن او، دل‌شوره به‌جان هاجر افتاده بود. دل‌شوره، نفرت و حس پاک‌باخته‌گی. دل‌شوره از سفری غریبانه، از بی‌پناهی و بی‌کسی؛ و نفرت از ساده‌گی، از حماقت و بی‌دست و پایی خودش؛ از این که راحت فریب می‌خورد؛ هرکس هرچور که بخواهد می‌تواند با او رفتار کند؛ کلاه سرش بگذارد؛ بازی‌اش بدهد. فکر کرد: برای زیر گِل خوبم. گم، گم، گم!

و از خودش پرسید: مگه دکان نبود؟

بود. با چشم‌های خودش دیده بودش؛ اما چه‌طور با سرعت و از کدام راه خودش را رسانیده بود، این را نمی‌دانست. تصمیم گرفته بود این دفعه دیگر محکم‌کاری کند. تصمیم گرفته بود با چشم باز، با دقت و احتیاط کار کند. صبر کرده بود چند دقیقه‌ای از رفتن‌اش بگذرد. بعد، یکایک همسایه‌ها را از نظر گذرانیده بود؛ وضع مالی‌شان را سنجیده بود. آبی‌بی که هیچ نداشت؛ لقمه

غذایی را نوحاص جلوش می انداخت؛ همین و بس. حشمت و اسکندر دست شان تنگ بود؛ به سختی می توانستند معاش شان را تأمین کنند. توی آن حیاط می ماند نوحاص و خانواده اش؛ اما آن ها کسانی نبودند که بشود توقع کمک از شان داشت. اگر می رفت، حتماً جواب منفی می شنید؛ در آن صورت فقط خودش را سبک کرده بود. در حیاط میانی تکلیف رقیه بی انگشت و عبدل مشخص بود. اشرف هم که مدت ها بود بی کار می گشت. می ماند امین آقا و این یکی حیاط، عموصفدر. بابت اجاره ی خانه به عموصفدر بده کار بود. خجالت می کشید برود پول دستی هم قرض بگیرد. ناچار، از خیر بقیه گذشته بود: مگه چه قد داره امین آقای بی چاره؟ تازه کار گیرش آمده. گیرم رفتم شندرغاز ازش گرفتم؛ به کجام می رسه؟

پولی که جلویش بود وسوسه اش کرده بود؛ تنبل اش کرده بود: ما که نمی خوایم بخوریمش که. حسن که به سلامت آمد، می گم چیزی م بذاره روش پسش بده. دیگه منت کی را بکشم!

عزم اش را جزم کرده، لباس های نواش را پوشیده، پول را چند قسمت کرده، لیفه ی جوراب اش، زیر سینه بندش و توی جیب هایش پنهان کرده و راه افتاده بود. به خودش گفته بود: می رم می بینم. اگه دکان بود که هیچی، می رم آدرس را می گیرم و یه راس پُرسان پُرسان گاراژ را پیدا می کنم، می رم سراغ حسن. ولی اگه نبود می فهمم همه ش کلکه. داغ می ذارم رو دلش پدرسگ!

با ذهنی مشغول، با بیم و امید از خانه زده بود بیرون. آن قدر درگیر خیالات بود که وسط های کوچه پایش پیچ خورده نزدیک بود روی زمین ولو شود. به گذر رسیده بود، از دور سر کشیده، ناوایی را دیده بود. شاطر مظفر سخت سرگرم راه انداختن مشتری هایش بود. توجه ای به بیرون نداشت. نگاهی هم به اطراف انداخته بود. هیچ کس اعتنایی به او نداشت. خوش حال شده بود. ته دل اش آرزو کرده بود اتفاقی که جسم و روح اش را آسیب رسانیده بود هم مثل همین گمان باطل لحظات قبل واهی می بود؛ آرزو کرده بود چشم باز کند و ببیند هنوز صبح نشده، هنوز کنار حسن خوابیده است. با همه ی وجود



آه کشیده بود. بعد، به سفری که در پیش داشت فکر کرده بود؛ کجا برود، از کی بپرسد؛ چه کار کند. حتا دل دل کرده بود برگردد از یکی از همسایه‌ها کمک بگیرد: کاش بهشان می‌گفتم؛ شاید عموصفدر صغراخانم را همراه می‌کرد!

جرقه‌ای از امید در ذهن‌اش درخشیده، ته دل‌اش احساس شادی کرده بود. صغراخانم، به‌ترین گزینه بود. با مردها که خجالت می‌کشید هم‌سفر شود، خصوصاً کار هم داشتند؛ تازه، با آن‌ها که بی‌کار بودند هم نمی‌توانست برود؛ حسن، خیال بد می‌کرد؛ پدرش را درمی‌آورد. زن‌ها، هم مطمئن بودند و هم بدبینی حسن‌را در پی نداشتند. بین آن‌ها، فقط صغراخانم بود که بچه‌ی کوچک نداشت و مشغله‌اش کم‌تر بود. مصمم شده بود بعد از گرفتن آدرس به‌خانه برگردد و پیشنهادش را مطرح کند: گیرم دوسه ساعتی معطل شم تا تصمیم بگیرم، به‌تر از تنها سفر کردنه که!

ونگ نوزاد پرت‌اش کرد داخل اتوبوس. هنوز از پنجره بیرون‌را نگاه می‌کرد؛ بی‌آن‌که چیزی ببیند. تراکم ابرهای نفرت بیش‌تر شد؛ به‌قلب‌اش فشار آورد. لب‌هایش جنبید: ام، بمیرم الهی. برای زیر گِل خوبم. خاک تو سر بی‌عرضه!

نفرت، طلایه‌ی کابوس بود که تکرار می‌شد؛ تازه می‌شد. کابوسی که شد دست ناغافل‌ی که دراز شده بود برای فشردن دگمه‌ی زنگ؛ شد دری انگار از جهنم که ناگهان باز شود و پنجه‌ی آتشی‌نی که بیرون آید، بازویش را بگیرد و سریع بکشاندش داخل؛ طوری که حتا مجال فریاد زدن هم نداشته باشد. بعد قواره عوض کرد. شد اختاپوسی که بازو جلو دهان‌اش بگیرد و بازویی دور کمرش بپیچد و پُر توان ببردش عمق کمین‌گاه. کمین‌گاه تبدیل شد به‌اتاق انتهایی حیاط که پرت شده بود داخل‌اش: حالا هرچه می‌خوای داد بزن خانم کوچولو!

صدای گرگ بود؛ صدای شیر بود؛ درنده‌ای که پیروزمندانه نفسی بلند می‌کشید؛ دست‌ها را به هم می‌سایید و به ظاهر شبیه انسان مسخره‌اش می‌کرد: حالا یواشکی سرک می‌کشی ببینی هستم؟  
صدا نبود، پتک بود؛ طوری که پرده‌ی بهت‌را پاره می‌کرد؛ روزنه‌ای می‌گشود به‌دنیا یی مخوف. وحشت‌زده‌اش کرد، بغض‌آلودش، آن قدر که پیش خزید. زانوهایی استخوانی‌را چنگ زد: رحم داشته باش؛ رحم!...  
: این رحمه دیگه، پس چه. کی می‌آد این‌همه بریز بپاش کنه، خودت بگو، کی؟

پتک، طنینی دهشتناک داشت؛ هراسان‌اش کرد. سراسیمه بریزبپاش را بیرون آورد جلوی‌ش ریخت. هم‌راه با بارشی از اشک، از التماس: بیا، دستت درد نکنه، مال خودت، نمی‌خوام. فقط بذار برم. تو را به‌خدا بذار برم!  
: نمی‌خوای؟

: نه. نه. تو را به‌خدا بذار برم!  
قهقهه و خشم به هم آمیخت؛ همین‌طور تهدید: با مشت چه‌طوری؟  
دوست داری دوباره بزنم دل و روده‌ت را درب و داغان بکنم؟  
حسن آمد جلو نگاه‌اش نشست؛ با زیرِ چشمِ باد کرده، کبود؛ و صورتی که جای‌جایی‌اش خراشیده بود. سینی از دست‌اش رها شد روی فرش. دست جلو دهان‌اش گرفت تا فریادش‌را خفه کند: وای، خدا مرگم بده، چه‌کردی با خودت؟... دعوات شده؟

جلو دوید. دست دراز کرد زخم‌را لمس کند. حسن اخم‌آلود دست‌اش را پس زد: هه‌هیچی ن‌نیس. ب‌ببی‌خ‌خیال!

نالید: مگه خودت نگفتی هر گلی‌را یه‌بار بیش‌تر بو نمی‌کنی؟  
: شوخی کردم. تازه، تو که هر گل نیسی؛ گلستانی. مگه به‌این آسانی‌ها ولت می‌کنم؟ این تازه اول‌شه!

پشت کرد فرار کند. عقابی روی سرش فرود آمد. تلاش‌هایش، چنگ و دندان‌هایش، مشت و لگدهایش، درگیری‌های بی‌امان دیوانه‌وارش فقط آتش

خوراکی خوش مزه را تیزتر کرد؛ نیروی بیش تری بخشید؛ در عوض، همه‌ی توان خودش را گرفت. اسیرش کرد؛ تا دقایقی بعد که سیر و سبک، لاشه‌ی له شده‌را رها کرد. بلند شد. گفت: نمی‌خواه زیاد آبغوره بگیری. انگار چه شده. پاشو راهی ت کنم بری. حیف نمی‌توانم باهات پیام ولی خودم سروته کار را می‌گیرم تا روانه شی. این خوبی‌هام یادت نره ها، باشه؟

: بفرما خانوم، گلوتونو تازه کنین!

صدای شاگردراننده پرده‌ی کابوس‌را کنار زد. لیوان چای‌را مقابل‌اش گرفته بود؛ با قیافه‌ای جدی و صمیمی: آقای‌راننده می‌گه ما نمک پرورده‌ی جعفرآقاییم. ایشون کُلی حق گردن‌مون داره. یه لیوان چای که قابل نیس! با صدای بلند حرف می‌زد. هاجر خواست پیرسد: جعفرآقا کیه؟ پوزخندِ فروخورده‌ی راننده‌را که دید، پشیمان شد: نمی‌خورم! شاگرد خم شد. سرش‌را جلو برد و آهسته گفت: سه نکن دیگه، بگیر! لیوان‌را توی دست او چپاند و کمر راست کرد. بلند گفت: دیگه

عرضی ندارین؟

و دور شد. هاجر ماند با چای چه کند. می‌ترسید سر بلند کند و ببیند همه‌ی مسافرها به‌او زل زده‌اند. خیال می‌کرد همه از ماجرای‌که همین‌حالا در ذهن مرور کرده بود خبر دارند؛ به‌همین علت، هرکس هرچور بخواهد می‌تواند با او رفتار کند. سزاوار است؛ سزاوار توهین، تمسخر، حتا تعرض. صدای شاگردراننده در کاسه‌ی سرش پیچید و تکرار شد: سه نکن دیگه... سه نکن دیگه!...

توی دل‌اش غرید: چته تو. یهو گه شدی. عرضه نداری پاشی بزنی تو گوش‌ش؟

نه. خودش هم می‌دانست این‌کار از عهده‌ی او خارج است. او، با حسن معنا می‌گرفت؛ با حسن هویت داشت؛ با او بود که جسور می‌شد و می‌توانست این‌جا برود، آن‌جا برود، بگوید، بخندد و هر کاری دل‌اش خواست انجام دهد. این‌را تازه‌گی‌ها فهمیده بود؛ بعد از رفتن شوهرش. فهمیده بود بی‌وجود شوهر

هیچ است. بی او حتا نمی تواند خودش را هم اداره کند. افسوس می خورد چرا این همه مدت محک نزده بود؛ به توانایی ها و ناتوانی های اش واقف نشده بود. تا بود، زیر سلطه ی مادر؛ چشم و گوش بسته، آماده ی بی چون و چرای اوامر او؛ بی تفکر و تعقل. و به محض آمدن حسن، رها شده زیر سایه ی او؛ مطمئن به جاودانه گی سعادت اش که بعکس، از بخت بد زیاد نپاییده بود.

حرص اش گرفت: جهنم. خاک تو سر. بذار هر بلایی می خواد سرت بیاد. حفته. تو که عرضه نداری. بگیر کوفت کن؛ کوفت کن یخ ماست!<sup>۱</sup>  
دچار دوگانه گی شده بود. از یک طرف دل اش می خواست خودش را آزار بدهد، عذاب بدهد و نابود کند اما می دید عرضه ی این کار را هم ندارد. از طرف دیگر گمان می کرد کسی که پاک باخته باشد دیگر چیزی ندارد برای از دست دادن. یک باره جرقه ای در ذهن اش درخشید. آذر آمد روی پرده ی نگاه اش نشست. توی گوش اش خواند: زن باید سیاست داشته باشه!  
تکرار کرد: زن باید سیاست داشته باشه!

کمی آرام شد. یاد تعریف ها و ترفندهای او افتاد: عالم و آدم را می برم لب چشمه، تشنه برمی گردانم. حرام زاده ها. آن قدر نزدیک شان می شم که خیال کنن اگه دس دراز کنن، زیر دس شان مثل مرغ پس<sup>۲</sup> می کنم؛ ولی همی که خرم از پل گذشت، داغ می دارم رو دل شان، دیو ثها!  
لیوان را به لب نزدیک کرد. جرعه ای نوشید. دید دو نفرند ایستاده روبه روی هم. زنی محجوب و خجول، با حیای صورتی رنگ همیشه گسترده روی صورت، نگاهی سنگین، چشم هایی مهربان، با صفا، صمیمی، وجودی پاک و معصوم درست به زلالی فرشته ها؛ سبک، آرام، آسوده و ایمن؛ انگار دختر مدرسه ی نوبالغی است که فقط دغدغه ی درس و مشق عشق دارد؛ و آن یکی، آسیمه سر، لَش انداخته، سنگین، به سنگینی کوه، کوهی آلوده، متعفن؛ با آرایشی زننده؛ درگیر هیاهو، در کشاکشی بی پایان.

---

1 - یخ ماست: . بی دست و پا .  
- پس کردن: . خوابیدن .

آن که هیئت فرشته داشت، ماند؛ سبک و شاد برایش دست تکان داد. این یکی همراهِش شد. آمد، قدم به قدم؛ کنار به کنار؛ دقیقاً چسبیده به او؛ با همه‌ی جاروجنجال و پلشتی‌ها، سنگینی‌اش را روی دوش او انداخت. دل‌اش برای آن سکوت زلال، برای آن هاجر معصوم تنگ شد: دیگه چه جور روم می‌شه تو صورتش نگاه کنم؟

این، بر زبان جاری نشد؛ اما همه‌ی ذهن‌اش را پُر کرد. حسن‌را دید که از او دور می‌شود. می‌رود؛ بی‌آن که سر برگرداند. انگار می‌رود تا همه‌ی اتاق‌های سه حیاطِ تودرتو را دنبال هاجر بگردد؛ هاجری که جا گذاشته بود تا برود برایش لقمه‌ای نان بیاورد؛ تأمین‌اش کند؛ خوش‌بخت‌اش کند؛ بی‌اعتنا به این؛ به این زن خسته‌ای که با پاهایی خونین، با بدنی مجروح، روحی آشفته، دنبال‌اش می‌دوید؛ مویه‌کنان صدایش می‌کرد.

: دارم کجا می‌رم. که چه. می‌خوام چه برایش ببرم؟... چه سوقات شومی!

تردید به دل‌اش چنگ زد. هراسان شد. آماده شد بلند شود بگوید: نگهدار!

توان برخاستن‌را در خودش ندید؛ حتا قدرت باز کردن لب.

: نوش جونت!

لیوان رفت. دست‌اش خالی ماند. نگاه‌اش به سمت آینه کشیده شد، بی‌آن که بخواهد. لب‌خندِ راضی و سپاس‌مندی‌را دید؛ و سری که نامحسوس خم شد به نشانه‌ی تشکر.

صدای شاطر مظفر، بریده‌بریده در مغزش جوشید و تکرار شد: صد تمن دادم بچه‌م... دادم بچه‌م... چه یک‌شب، چه هزار شب... چه هزار شب، چه هزار شب، چه!

صدا، آزارش می‌داد؛ عذاب‌اش می‌داد؛ تحقیرش می‌کرد. ناچار جای‌اش را عوض کرد با گفته‌ی آذر؛ با ترفندهای جسورانه‌ی او. این‌طور راحت بود. کم‌تر زجر می‌کشید؛ اگرچه دلهره سایه‌اش را از سرش برنمی‌داشت.

هول وهراس در جاناش ریشه دوانده بود. روی صندلی جابه‌جا شد. کمی از فشار دستاش کاست. چادر شل شد و جلوش پس رفت. حس کرد خودش را رها کرده است تا هرطور که می‌خواهد برود؛ هر جا که می‌خواهد بیافتد. انگار راه آمده‌را گم کرده است. بازگشتی در کار نیست. باید لج کرد: من که نمی‌خواستم این‌جوری بشهم. من که نمی‌خواستم این‌جوری بشم. من که!...

دل‌اش می‌خواست هزار بار، بیش‌تر از هزار مرتبه، این‌را تکرار می‌کرد شاید زمان واپس می‌رفت؛ شاید واقعه شکل نمی‌گرفت؛ آن‌چه نباید، نمی‌شد؛ اما شده بود. آب از سر گذشته بود. باید می‌گذاشت باقی‌مانده‌ی وجودش تکه‌تکه شود؛ به‌قعر رود؛ حتا اگر از لج باشد؛ یا رویه‌ی آذر را در پیش می‌گرفت. مثل او، سعی می‌کرد با آرامش، با خون‌سردی، با ترفند گرگ‌های درنده‌را که احاطه‌اش کرده بودند از اطراف‌اش می‌رانند: ببینم می‌توانم. ببینم اقلأ عرضه‌ی این‌کار را دارم یا نه. ببینم می‌توانم خودم‌را به‌حسن برسانم یا نه! ته دل‌اش قرص نبود اما کمی آرام شد: فقط خودم‌را به‌حسن برسانم؛ دست‌م بهش برسه، دیگه از کنارش جنب نمی‌خورم!

اتوبوس ایستاد. مسافرها بلند شدند تا پیاده شوند. بیرون‌را نگاه کرد. هوا تاریک بود. جلو ماشین، ساختمانی با چراغ‌های متعدد آویخته به‌در و دیوارش قد کشیده بود. چراغ‌ها رنگارنگ بودند. نگران، به‌متفرق شدن مسافرها زل زد. عده‌ای داخل ساختمان می‌رفتند و برخی این‌طرف آن‌طرف سر می‌کشیدند. متوجه اشاره‌ی چشم و ابرویی شد که دعوت‌اش می‌کرد بنشینند. نشست: حالا دیگه از چه می‌ترسم؟!

همه که پیاده شدند، از پشت فرمان بلند شد. صمیمانه پرسید: خسته که نشدی؟

آذر روی پرده‌ی ذهن‌اش بود. با اشاره‌ی دست به‌آرامش دعوت‌اش می‌کرد. فکر کرد جز صبوری چاره‌ای ندارد؛ تا این لحظه جواب استقامت‌هایش، جواب درگیری‌ها و مبارزه‌هایش، مشت‌های نفس‌بری بوده که هر مرتبه او را از پا انداخته است. جواب داد: نه!

بازویش را گرفت و بلندش کرد: تا خودِ اهواز مهمونِ مایی، یادت

باشه!

صدای شاطر مظفر را شنید که تکرار می‌کرد: یادت نره ها، باشه؟ قول

دادی!

بلافاصله صدای او را از ذهن راند. صدای زیرکانه‌ی آذر را جایش نشاند. از مقابل راننده که گذشت، خیال کرد ترسان و لرزان از صخره‌ی مخوفی می‌گذرد. پیاده شدند. سالن شلوغ بود. سروصدای قاشق و بشقاب و آمد و رفت و همهمه‌ی مسافرها و خدمت‌کارها فضا را انباشته بود. بوی کباب، بوی پلو، بوی گوشتِ خام و سبزی مانده شامه‌اش را پُر کرد. سرش پایین بود. خیال می‌کرد همه چشم به او دوخته‌اند. مواظب بود پاهایش به هم نیچد؛ تیق نزنند. گوشه‌ای از سالن خلوت بود. او را پشت میز بزرگی نشاند و خودش به سمت دست‌شویی رفت. هاجر خیال کرد یکی در درون‌اش مدام تکرار می‌کند: سیاست... سیاست... سیاست!...

: چه جوری خانمی؟

شاگرد راننده بود که آمد کنارش نشست و وقیحانه خندید. لب‌های کلفتِ سیاه‌اش پس رفت و دندان‌های زردِ کژومزش بیرون افتاد. سروصورت‌اش روغنی و خاک‌آلود بود؛ با چشم‌هایی گود رفته. لکه سیاهِ بزرگِ خال‌مانندی نیمی از صورت‌اش را پوشانده بود.

هاجر از دیدن خال سیاه، لکه‌های سرخ توی آن و چند تار موی بلندی که رویش روییده بود چندش‌اش شد. نفرت در وجودش زبانه کشید. ماند چه بگوید. چشم به سمتِ دیگر چرخاند. راننده‌را دید که کت‌اش را روی دوش انداخته بود. با دست‌مال ابریشمی راه‌راهی دست‌هایش را خشک می‌کرد. نزدیک که رسید، به شاگرد تشر زد: پاشو برو یه گوشه دیگه بشین نسناس!

شاگرد بور شد. لحظه‌ای ماند، رنجیده و عصبی نگاه‌اش کرد. راننده چشمک زد. او غرغری کرد. بلند شد رفت پشت میز دیگری نشست. شام آوردند؛ دو بشقاب پلو با زعفران و یک سینی که دو نوع کباب تویش چیده

بودند؛ کوبیده و برگ. راننده بفرما زد و خودش اول جرعه‌ای نوشابه سر کشید. هاجر، یادِ شبِ عروسی‌اش افتاد. وسط اتاق سفره پهن بود. سنگگ تازه، کباب داغ و دسته‌ای تربچه که حسن مشتاقانه خریده، شسته و داخل بشقاب چیده بود اما او خجالت می‌کشید لقمه بردارد. دست‌دست کرد. شنید: اگه بخوای کمرو بازی در آری معامله‌مون نمی‌شه ها. می‌خوای لقمه بذارم دهن‌ت؟ هراسان شد: نه؛ خودم می‌خورم! قاشق‌را تا نیمه پلو کرد. تکه‌ای کباب برداشت؛ اما دهان‌اش به‌سختی باز شد.

: آفرین دخترِ خوب!...

عاقبت غذا تمام شد؛ اگرچه هر لقمه در گلویش گیر می‌کرد. هر لقمه او را تا مرز خفه شدن می‌کشاند. ناچار بود تا می‌تواند کم‌تر بردارد؛ پیش‌تر در دهان بچرخاند؛ ظاهر را حفظ کند؛ دست‌کم نشان ندهد حتا خوردن هم نمی‌داند. اگرچه هیچ طعمی‌را نچشید. انگار مستی کاغذ می‌جوید. شاگرد بوق ماشین‌را به‌صدا در آورد و برگشت توی سالن داد زد: شیش و نیم اهواز جا نمونی!

مسافرها برخی یکایک، عده‌ای چند نفری بلند شدند و بیرون رفتند. راننده هم بلند شد؛ با تکانی که به‌شانه‌هایش داد، کت که کمی لیز خورده بود، روی دوش‌اش جا گرفت: غمت نباشه. چاکرتم. تا شاه‌رگم هواتو دارم! آن‌شب حسن آن‌قدر لقمه برایش گرفت که به‌گفته‌ی خودش نزدیک بود بترکد. پرسیده بود: اااگه سیر ن‌نشدی، بب‌برم چ‌چ‌چ‌چ سیخ دی‌ی‌گه بب‌گیرم. هاااا؟

هاجر شرم‌گینانه خندید. جلو افتاد. سوار شدند. ماشین راه افتاد. بیرون، چیزی دیده نمی‌شد. همه‌جا تاریک بود. نور ماشین‌هایی که از روبه‌رو می‌آمدند چشم‌را می‌زد. هاجر به‌راننده نگاه کرد که سیگاری گوشه‌ی لب گذاشته، چشم به‌جاده دوخته بود. از همه‌ی مسافرهای توی اتوبوس تنومندتر بود.



: چه جور روم شد شام بخورم!؟

نگاه از جلو گرفت. احساس کرد بدنش داغ شد؛ طوری که انگار تب دارد. آشکارا گرمای تن خودش را حس می کرد. گونه اش را به شیشه چسباند. شیشه خنک بود. کمی آرام شد. به سیاهی بیرون زل زد. چیزی دیده نمی شد. سعی کرد به حسن فکر کند؛ به بدری؛ به اتاق که عجلانه درش را بسته، بی هیچ بار و بندیلی راه افتاده بود؛ تا دقیقی نتوانست. انگار ناگهان کاسه ی سرش خالی شده بود. احساس منگی می کرد، گیجی. باورش نمی شد بیدار باشد. باورش نمی شد کنار این همه غریبه نشسته باشد؛ شام خورده باشد. خیال می کرد همه ی این ماجراها در خواب اتفاق افتاده است و هنوز هم ادامه دارد اما عاقبت بیدار خواهد شد. بیدار خواهد شد و حسن را می بیند که آن طرف، کنارش خوابیده است و این طرف، بدری، تن درست و شاداب، به نرمی نفس می کشد. گوشه ی پتو را روی جثه ی کوچک او می کشد. دست به سینه ی حسن می گذارد و آرام تکان اش می دهد: دیر نشه. دیرت نشه حسن جان؛ با توام. پاشو عزیزجان. حسن!...

صدای خودش را شنید. هراسان نگاهی به اطراف انداخت. کسی متوجه نشده بود. سربازها غرق خواب بودند. زن و شوهر پشت سر آن ها، پیشانی به صدلی های جلو تکیه داده، رو به هم نجوا می کردند. سرخی کوچک آتش سیگار راننده در سیاهی آینه دیده شد که برای لحظه ای چشم دراند و زود پلک بست. دوباره سرش را به شیشه گذاشت: دارم دیوانه می شم. کارم به جایی رسیده که دیگه با خودم حرف می زنم، آن هم بلن بلن! حسن گفت: قق قربانت، یی یی یه سر می ریم م م م مشهد. بذار دددد م پُر شه!

با سرانگشت، پشت دست پر مویش را نوازش کرد: ایشاله. هر کاری می خوام بکنی اولش بگو ایشاله. ولی یادت باشه، اول یه فرش ماشینی خوش رنگ می خریم بعد می ریم ها، باشه؟

آذرخانم گفت: مگه نداشتیم؟... چن تا؛ همه خوش گل خوش گل، کار کاشان. این قدر خوش گل که آب از چش می گرفت. این کچل کوفتی همه را داد باد هوا. حیفا!

هاجر می دانست دروغ می گوید؛ هم داشتن فرش کاشان و هم کچلی امین آقا را؛ از روزی که به این خانه آمده بودند اوضاع زندگی آذر و امین آقا همین بود که بود. امین آقا کچل نبود؛ فقط موهایش کم پشت بود؛ اما به روی خودش نیاورد. قسم خورد: خودش گفته می خرم. اول یه فرش، بعدش مشهد. خدا کنه تا آن موقع حامله م بشم تا بچه م مفتکی زیارت بکنه! و خندید. خندید. از خنده ریشه رفت. تعجب کرد. هیچ وقت این طور نخندیده بود. فکر کرد: چه گفت این همه دارم می خندم؟...

از خودش پرسید: کی؛ کی چه گفت؟!... چیزی به ذهنش نرسید. غرق سیاهی بود. نه جای را می دید و نه صدایی می شنید. سکوت مطلق. لب به دندان گزید: اگه کسی صدام را بشنوه چه می گه؟!...

هیچ کس نشنیده بود؛ حتا خودش. انگار فقط دهان باز کرده، خندیدن را تقلید کرده بود؛ بی کمترین صدا؛ آن قدر که اشک از چشم هایش راه گرفته بود. گرمای اشکی را که از کنار بینی اش می دوید حس کرد. دست برد با سر انگشت صورت اش را پاک کند. چشم باز کرد. انگشت هایش خیس بود. با گوشه ی چادر اشک را پاک کرد. اتوبوس ایستاد. چراغ های داخل اش روشن شد. شاگرداننده قبل از آن که پیاده شود، سریع نزدیک شد و آهسته گفت: داش صفر می گه یارو آشناهت قول گرفته تا جلو بیمارستون برسونیمت. همی جا بشین!

منتظر جواب نماند. رفت وسایل مسافرها را از صندوق های بغل بیرون بیاورد.

چشم هاجر به سمت آینه چرخید. راننده آمرانه سری تکان داد و بی اعتنا به او مشغول مرتب کردن روی داشبورد شد. مسافرها پیاده شدند. زن

و شوهر جوان نگاهی به او انداختند و رفتند. نگاه‌شان عجیب بود؛ انگار پرده‌ای، لایه‌ای خاک مانند در چشم‌هایشان بود که روی او پاشیده شد و خم‌اش کرد؛ جمع‌اش کرد؛ شد مشتی حقارت.

آخرین نفر که پیاده شد، راننده که بالاتنه‌را به عقب چرخانده بود، گفت: این نصفِ شبی کجا رو بلدی؟ خودم تا جلو بیمارستون یا هر جای دیگه که خواستی می‌رسونمت!

لحن‌اش به قدری آمرانه بود که جای هیچ‌چون و چرا نداشت؛ اگرچه نیازی هم به امر و نهی نبود. هاجر، آن قدر درمانده شده بود که اگر می‌گفتند بمیر، می‌مُرد.

شاگرد، ساک آخرین مسافر را داد. عجولانه جعبه‌ی بغل‌را قفل کرد و روی رکاب پرید. ذوق‌کنان در را محکم بست. دست‌ها را به هم مالید و پُر نفس به‌راننده گفت: بزن بریم!

۸

حرارت ملایم آفتاب پشت‌اش‌را نوازش می‌کرد. اگرچه هنوز چند روزی تا شروع فصل گرما مانده بود اما خانه، رنگ و بوی بعد از ظهرهای تابستان‌را داشت؛ سکوت و گرما. گرمای رخوت‌ناک و سکوتی‌که تنهایی‌خوانی‌های دور زنی‌گُرد، در یکی از خانه‌های اطراف، سنگین‌ترش می‌کرد.

دست‌هایش را سایبان دو طرف صورت کرد و سر به پنجره چسباند. وسایل اتاق انگار در تاریک‌روشن کز کرده بودند شاید کسی بیاید در را باز کند و خاموشی غبارآلوده‌شان را بروبد.

لحظه‌ای در حسرت و اشتیاق ماند. دل توی دل‌اش نبود. قلب‌اش به شدت می‌زد. وجودش فریاد می‌زد حتماً داخل اتاق برود. برود گشتی بزند؛ دستی به درودیوار بکشد؛ حتا اگر برای دقایقی باشد، بوی او را، وجود او را حس کند. خاطرات‌اش را بغل بگیرد و بیرون بیاید. آرزویش این بود. مدت‌ها دنبال فرصت می‌گشت؛ و حالا مجال فراهم شده بود.

سر برداشت و دوباره اطراف را نگاه کرد. از زاویه‌ای که ایستاده بود، کسی دیده نمی‌شد؛ نه از حیاط اولی و نه از حیاط دوم. در اتاق‌های بالاخانه بسته و پشدری‌هایش افتاده بود. این طرف، حیاطِ میانی، مردهایش، امین‌آقا و اشرف رفته بودند دنبال کار. عبدل هم طبق معمول رفته بود بازار پرنده‌فروش‌ها تا ساعاتی بین قفس‌ها و کفترها و بوی پرنده‌ها بپلکد. آذر، پسرها را برده بود برای خرید و تهمینه رفته بود دیدار یکی از اقوام. خلوتی از این دست، کم‌تر اتفاق می‌افتاد و او دل‌اش می‌خواست از فرصت استفاده کند.

نفس در سینه حبس کرد. از پله‌های ایوان بالا رفت. از زیر پیچ‌های بزرگ رخت‌خواب‌های کنج اتاق کلیدی‌را که پنهان کرده بود آورد. نگاهی به حیاطِ آن سمت انداخت. حشمت و میهمان‌اش گرم گفت‌گو بودند. خبری از آبی بی نبود؛ انگار چُرت بعدازظهرش را می‌زد. با دستی لرزان کلید را در قفل برنزی آویخته از چفت چرخاند. نگاه هراسیده‌اش همه‌جا را زیر نظر داشت. زنجیر کوتاه‌را انداخت. در باز شد. داخل رفت و سریع آن‌را بست. پشت به در داد. بند از پای نفس‌اش رها کرد و سرشار از لذت و هیجان چشم به هر طرف چرخاند. آن‌چه می‌دید، همه برایش آشنا بود؛ آشنایی دل‌گیر و دوست‌داشتنی. وسایلی که همیشه در رویاهایش جا داشت. هر تکه‌را هزاران بار در خیال، در خواب، دست کشیده بود، بوسیده بود و در آغوش فشرده بود.

سرانگشت‌هایش دامن پرده‌را نوازش می‌کرد. لحظاتی ماند و فکر کرد چه کند. مطمئن‌ترین راه صاف کردنِ چین‌های پرده‌ی پشت پنجره بود تا از بیرون دیده نشود. همین‌کار را کرد. سایه‌ی دل‌گیری به‌سکوتِ محزون اتاق اضافه شد؛ انگار کسی آمد و با قامتی بلند، با قواره‌ای پهن، با هیئتی تیره، در زوایای اتاق پنهان شد و ناظر ماند.

با قدم‌هایی نرم، جلو رفت پیش‌بخاری ایستاد. اصغر، نیم‌رخ ایستاده، صورت‌اش را به‌سمت او چرخانده بود و زلزل نگاه‌اش می‌کرد. دقایقی محو آن چهره‌ی دل‌نشین شد. بعد، لب‌هایش لرزید: ای بی‌معرفت!

جوابی نیامد. دل‌اش خنچ کرد. دوباره تکرار کرد: ای بی‌معرفت!

طوری گفت که با معنایش به‌کلی متفاوت بود. انگار می‌گفت: عزیز من. آرزوی من؛ قشنگ من!

و با همین کلمات می‌خواست در آغوش‌اش بگیرد. به‌سینه بفشاردش؛ آن‌قدر محکم که یکی شوند.

دست روی صورت او کشید. لایه‌ای غبار از سینه‌ی شیشه کنار رفت. دو نقطه‌ی سفیدِ توی چشم‌های درشت عکس برق زد. انگشتِ تیره‌رنگ و لاغر‌اش را روی لب‌های او کشید. سعی کرد نرمی سبیل کم‌پشت و بورش‌را لمس کند. دل‌اش مالش رفت. طاقت نیاورد. روی پنجه‌ی پاهایش بلند شد. سر پیش برد. لب‌های سیاه سوخته‌اش با سردی شیشه آشنا شد. گروهبان بی‌تکان فقط نگاه‌اش می‌کرد. چشم‌هایش‌را بست و همان‌طور ماند.

اصغرگفت: ممنون، نمی‌خواه زحمت بکشین. خودم یه پا خانم!

و خندید. لحن و خنده‌اش خالی بود؛ هم از کنایه، هم از تمسخر و هم از مهر و علاقه.

خودش‌را پس کشید: نامرد چه می‌شد گوشه چشمی هم به‌ما می‌انداختی؟ آن‌همه آب آوردم برات. کوفتت بشه!

کوفتت بشه را از ته دل نگفت. انگار می‌خواست با آن سربه‌سرش بگذارد؛ او را بخنداند. که نخندید. همان‌طور یک‌بر، پروبر، زل زده بود به‌او.

: کجایی فدات؟ دق مرگم کردی. زود برگرد دیگه. مثل این که چشم  
انتظارتم ها، نامرد!

جواباش سکوت بود. سکوتی دل تنگ، همراه با نیاز. نیاز در کنار  
داشتن قامت دل نشینی که بی تکان در قاب نشسته بود: فقط کافیه برگردی،  
جوری می ندازمت دام که نتوانی جنب بخوری؛ حالا جلو چشم من با یکی دیگه  
لاس می زنی پُرو؟!..

رنجش به دل اش چنگ زد. عبدل از گوشه ی تاریک ذهن اش سر  
کشید و بلافاصله پس رفت: عیب نداره. نوش جان ت؛ خوش گلی م دردسر داره  
دیگه، مگه نه؟ یار خوش گل آدم را دق مرگ می کنه از حسودی!

آرزو می کرد واقعاً اصغر مقابل اش بود و به همین راحتی با او حرف  
می زد؛ اما خاطره اش، عکس اش، آن چه از او باقی مانده بود فقط نگاه می کرد؛  
نگاهی که اگر چه سرد نبود، اما دلی را هم گرم نمی کرد.

: بی معرفت، تو هم از گوسفند پرواری خوشت می آد ها. مگه نه؟

دوباره رنجش به وجودش نیش زد. نمی توانست خودش را از آشوب  
خیال برهاند؛ هوس وجود گرم او هم رهایش نمی کرد. مانده بود چه کار کند.  
سر پیش برد تا مرتبه ای دیگر لب به شیشه بساید که صرفه های عموصدر راز  
و نیاز و رویا و رنجش را همه یکباره به هم ریخت؛ هراسان اش کرد. او را از اتاق  
بیرون راند.

به سرعت در را قفل کرد؛ به اتاق دوید و از پشت پنجره سرکشید  
بداند عموصدر بیرون آمدن اش را دیده است یا نه. او، جاروی دسته بلندش را  
روی شانه گذاشته بود؛ بی اعتنا به این سمت و قلبی که هراسیده سر به سینه  
می کوبید، با صورت گل انداخته می رفت تا وظیفه ی بعد از ظهرش را انجام دهد.  
از جلو اتاق حشمت که گذشت، دید مردی تقریباً هم سن نقاش، با  
سبیل بلند آویخته، ریش پرفسوری و عینک پنسی که با نخ به گردن اش آویزان  
بود، تکیه به سه پایه ای داده است و به حرف های او گوش می دهد.

حشمت می‌گفت: ...مثلاً گندنِ بلهوسانه‌ی گلی تازه شکفته؛ بستن بازی‌گوشانه‌ی منقار پرنده‌ای؛ آلودن خصمانه‌ی نسیم به‌غبار. این‌ها را چه‌طور می‌شود توجیه کرد. چه اسمی می‌توانیم روی این اعمال بگذاریم؟

مرد لب باز کرد جواب بدهد که حشمت امان نداد: وای از روزی که پرنده‌ها همه قهر کنند، کوچ کنند، بروند از این دیار. مطمئن باش آن‌موقع، درخت‌ها جامه از تن می‌کنند. خورشید سیاه‌پوش می‌شود تا ابد. بهار قهر می‌کند، می‌رود از اذهان. از آن به‌بعد دیگر من و تو، من و تو و دیگران، فقط به یک چیز می‌اندیشیم؛ خواستار یک چیزیم؛ هرگاه که به‌هم برسیم؛ هر یک که به‌هم برسیم، فقط این جمله را می‌پرسیم: قطره‌ای آب از کجا بیاییم؟... قطره‌ای آب از کجا بیاییم؟... ماهی‌ای هستیم بیرون افتاده از اقیانوس؛ گرفتاری هستیم در سرابی سیاه؛ در سیاهی‌ای سوزان. و هلاک جرعه‌ای آرامش!

مرد جواب داد: حشمت‌جان؛ من و تو یک‌عمر با هم درس خوانده‌ایم. دوران خوش کودکی‌مان را به‌قول تو با هم گذرانیده‌ایم. این که می‌گویم جبهه‌گیری در مقابل حرف‌ها و یا عقاید تو نیست. من فقط نظر مرا می‌گویم. می‌گویم این قدر تلخ گفتن و این قدر سیاه دیدن؛ به این شکل زندگی کردن چندان منطقی نیست. این‌طور نیست که دنیا همه‌اش پلیدی باشد و زشتی و نمی‌دانم چه و چه؛ هر چیزی حد و حدودی دارد عزیز من!

حشمت، کلافه، سیگاری آتش زد و نخ‌هم به‌او تعارف کرد. هم‌راه با دود غلیظی که از دهان بیرون می‌داد گفت: من کی گفته‌ام همه چیز سیاه است؛ یا دنیا فقط انباشته است از پلیدی و از این حرف‌ها. خوب نگرفته‌ای منظورم چیست. می‌گویم جهان هستی رو به‌انهدام دارد. از ذره، از مولکول بگیر تا کائنات. دوران طراوت هستی تمام شده است. به‌تعبیری محسوس، در اواخر فصل تابستان به‌سر می‌بریم. مراقب باشیم که پاییز و زمستان در راه است. به‌تدریج همه‌کس و همه‌چیز نابود می‌شوند؛ همین خوبی‌ها، همین زیبایی‌های اندکی که زیر لایه زشتی‌ها پنهان مانده، این‌ها هم رو به‌نابودی می‌روند. این تغییر، این تخریب، کم‌کم آثارش را نشان می‌دهد؛ آن‌هم نه فقط

بر طبیعت؛ حتا در انسان‌ها هم؛ چه از لحاظ فیزیکی و چه از نظر خوی و خصلت. اگرچه این انهدام، این ویرانی خواه‌ناخواه، دیر یا زود شکل می‌گیرد اما جامعه‌ی بشری، بویژه پیشرفتِ سریع تمدن، تمدنی که خالی از احساس و عواطف انسانی باشد زمان پایان‌اش را نزدیک‌تر می‌کند؛ مرگ هستی‌را پیش می‌اندازد. متوجه شدی چه می‌گویم مهندس؟!

صدای پا آمد. مهندس چشم از او گرفت و نگاهی به بیرون انداخت. آذر و بچه‌هایش از دل دالان بیرون آمدند. جلو اتاق آبی‌بی که رسیدند، ایستادند و سلام کردند. آبی‌بی جواب سلام داد و پرسید: کجا بودی روله؟ آذر جواب داد: رفته بودیم بازار کمی خرت و پرت بخریم بی‌بی‌جان. بیا اینم برای تو خریدم!

چادرش را پس زد. زنبیل پلاستیکی‌را زمین گذاشت و از لابه‌لای انبوه خریده‌هایش، جفتی جوراب زنانه‌ی سیاه‌رنگ بیرون کشید: بفرما، قابل نداره!

آبی‌بی آن‌را گرفت، باز کرد و زیر و بالا کرد، بویید و بوسید: دست درد نکنه آذرجان. خدا بهت برکت بده. آخه چرا زحمت کشیدی. من نه پر و پا دارم و نه جایی دارم برم که بخوام جوراب بپوشم. می‌شه میراثم!

: این حرف‌را نزن بی‌بی‌جان؛ خدا نکنه. ایشاله به‌کوری چشم دشمن‌ها صدسال دیگه عمر می‌کنی. هی تو خانه بپوشش، چه ایرادی داره! : حتماً، حتماً دردت به‌جانم، کس‌گم. زحمت کشیدی برام خریدی،

ممنونم ازت. می‌ذارمش رو تخم چشم!

: مبارکت باشه ایشاله!

گفت و رو به‌حیاط میانی رفتند. رضا، جلو اتاق نشسته بود و با ماشین پلاستیکی بازی می‌کرد.

مهندس که ساکت به‌گفت و گوی زن‌ها گوش می‌داد، بعد از رفتن آذر، لب و ابرویی کژومژ کرد و شگفت‌زده زمزمه کرد: چه جالب، چه رمانتیک. شنیدی بین همسایه‌ها چه اتفاقی افتاد؟



حشمت تلخ‌خندی به لب نشانده: آره. در خانه‌ی ما از این بذل و بخشش‌ها، از این مهر و محبت‌ها هست. فقر و درد و سختی‌های مراحمی دارند، البته به نسبت خصلت‌های متفاوت بشری. تا حدودی اطرافیان را به هم نزدیک می‌کنند؛ آن‌ها را به هم پیوند می‌زنند؛ بین‌شان یک پارچه‌گی به وجود می‌آورند؛ اما اگر از حد بگذرند، تبدیل می‌شوند به بیگانه‌گی، به انزجار و درنده‌گی. آن وقت است که همه به جان هم می‌افتند و یک‌دیگر را پاره‌پاره می‌کنند. برگردیم سر بحث قبلی‌مان. متوجه شدی چه گفتم؟

: آره. متوجه هستم. می‌دانم. منظورت این است که دیروزمان به از امروز و امروزمان به تر از فرداست، خلاصه!

: احسن. این، بیان معتدل، یا دقیق‌تر بگویم لحن محافظه‌کارانه‌ی نظر من است. تو با این ملایمت می‌گویی اما من قاطعانه فریاد می‌زنم بی‌آن‌که منکر وجود زیبایی‌ها باشم!

به‌تابلو ناتمامی که کنارش بود اشاره کرد: ببین. همین‌را ببین. این، یک اثر هنری است. چیزی است که برای خلق آن زحمت کشیده شده است. برای هرچه زیباتر شدن‌اش، غنی‌تر شدن‌اش تلاش شده است؛ نه برای کسب مال و مقام، نه به قصد و نیت مادی؛ برای تلطیف وجود؛ برای افزودن به زیبایی‌های هستی؛ برای رنگ و بو دادن به زندگی‌ها تا اگر بسیار ناچیز باشد؛ فقط ردی کوتاه؛ اما طولی نمی‌کشد که این رد به‌جا مانده‌هم از بین می‌رود مثل فراموش شدن خاطره‌های انسانی؛ خاطره‌های زیبایی که تا دیروز خاطره نبود، خصلت بود، وجود بود، حیات داشت، با هر طفلی که زاده می‌شد رشد می‌کرد، شکوفا می‌شد و سایه می‌گسترده. اما کو. حالا دیگر از آن خصایل و فضایل نشانه‌ای می‌بینی؟ نگاه نکن به این جورایی که هدیه شد به پیرزن. این، حادثه‌ای است که بین زمان‌ها تا پیش‌تر از من و تو اتفاق افتاد. ته مانده‌ی نسل گذشته است. گفتم که، هنوز ذره‌هایی از آن وجود دارد اما این ذرات به سرعت تحلیل می‌روند؛ رو به نابودی‌اند!

مهندس آهی کشید. سیگاری را که به طرفاش دراز شده بود رد کرد: خب، قبول. روزگار دارد عوض می‌شود. ارزش‌ها هم همین‌طور. متأسفانه صفات ارزش‌مند رنگ می‌بازند و جای‌شان را ضدارزش‌ها می‌گیرد. ولی چه باید کرد؟

حشمت سیگار دیگری آتش زد: هیچ. هر کاری بکنی بی‌فایده است. تلاش، تلاش، تلاش. این روزها همه‌اش تلاش می‌کنی؛ جان می‌کنی شادابی و خرمی ایجاد بکنی؛ نهال بکاری؛ فرزند به دنیا بیاوری؛ نه یکی، صدها کودک سالم، تن‌درست و زیبا؛ آن‌هم با مشقت، با محرومیت، با مشکلات زیادی که در راهات است. تا در ذهنات هست، سنگینی جنین‌را حس می‌کنی؛ غلت‌وواغلت‌هایش را؛ عیناً شبیه یک مادر. مادری که گاه و بی‌گاه دست از هر کاری که دارد می‌کشد و چشم می‌دوزد به نقطه‌ای در درون خودش. آرام، دست به شکم برآمده‌اش می‌گذارد و با لذت به لگزدن‌ها و جنیدن‌های دل‌نشین جنین‌اش دقیق می‌شود. دقتی که پنداری به اعماق خود سفر کرده است؛ ثمره‌اش در برابرش است؛ سرخوش و سرمست گرم بازی‌ست. بعد، موقع زایش می‌رسد، با دردِ جان‌کاه‌اش؛ دردِ طاقت‌فرسای شیرینی که کم‌کم جنینِ ذهن‌را بر بستر بوم می‌نشانند. چهره و اندام دل‌خواه رنگ می‌گیرد؛ ونگ می‌زند؛ موجودی می‌شود سرشار از طراوت و شادابی. تو گمان می‌کنی پس از آن مرارت، پس از آن پیش‌رفتن تا آستانه‌ی جان‌دادن، لحظه‌ی فراغت و آرامش فرا رسیده است؛ زمانی که تنِ خسته، زخمی و بی‌رمقات‌را رها کنی و راضی و سعادت‌مند زل بزنی به ونگ‌هایی که دل‌ات را خنچ می‌کند و لب‌هایت‌را غنچه، آماده‌ی بوسیدن. غافل که اینی که اکنون ترانه‌ی زندگی است، نشانه‌ی بودن، بدبختانه بهانه‌ای می‌شود تا تو را به سمتِ شیون بکشاند؛ به سمتِ گور؛ به‌وادِ خاموشان. کاری کنند که حتا از یادها هم بروی؛ گم بشوی در ویرانه‌های فراموشی. مثل گوری که لحدش‌را شکسته باشند، با چکش، با پتک، با خشم و تنفر و حسد؛ حقیرانه. نه تو، تو که نیستی،

نبوده‌ای؛ لحدی هستی خُرد شده؛ خطوطی متلاشی، خاکستر شده که هرگز خوانده نخواهد شد. هرگز خوانده نخواهد شد!

از دل دالان همهمه‌ای به گوش رسید. تهمینه و پری و خسرو بودند، هم‌راه اشرف که داخل شدند، سلامی کردند و به اتاق‌شان رفتند.

مهندس، نگاهی به آسمان انداخت. خورشید غروب کرده بود؛ هوا رو به تاریکی می‌رفت. گفت: حشمت‌جان، خیلی دلم می‌خواهد بمانم و از حرف‌هایت استفاده ببرم. می‌بینی آن قدر سرمان گرم بود که اصلاً متوجه گذشت زمان نشدم. چند ساعت است مزاحمت شده‌ام. اجازه‌ی مرخصی می‌دهی؟

حشمت تعارف کرد بماند. قبول نکرد: راست‌اش هزار گرفتاری دارم. ناچارم؛ باید بروم. همه که مثل تو دست از مال و منال نشسته‌اند. ما خودمان را گرفتار کرده‌ایم. باید غم یک‌لقمه نان را داشته باشیم، چه کنیم؟

و قهقهه زد. حشمت هم لب‌خند زنان دست به پشت او زد و تا دهانه‌ی دالان بدرقه‌اش کرد. خداحافظی که کردند، به اتاق‌اش برگشت.

اسکندر که برای لحظه‌ای لب بسته بود و گوش به خداحافظی آن‌ها می‌داد، دنباله‌ی حرف‌اش را گرفت: تو که آرزو می‌کنی، اقلأ کمی بیش‌تر بخواه. یه اتاق چیه؟ مثلاً بگو ای خدا دو ساختمان هفت طبقه بهمون بده تا هیچ هیچ، یه طبقه نصیب بشه. مگه نمی‌دانی این روزها تانمازروهای<sup>۱</sup> خانه‌دار شدن زیادن؟!

پیراهن آستین کوتاه آبی با راه‌راه‌های سفید و پیژامای خاکستری رنگ‌اش را پوشیده، تکیه به رخت‌خواب‌ها داده و پاهایش را دراز کرده بود. خنده و شیطنت در چشم‌هایش برق می‌زد. فرنگیس نگاهی به سینه‌ی ورزیده‌ی او که از زیر دکمه‌های باز مانده پیدا بود انداخت و با سرانگشت، آرام روی زانویش زد: اعه، مسخره بکن ها... اگه خدا همان خانه‌ی یه اتاقه‌را بهمون بده، کافیه. می‌خوایم چه بکنیم!

---

- تانمازرو: آرزو. در این‌جا منظور کسانی است که آرزوی داشتن خانه دارند

اسکندر به جلو خم شد. سر پیش آورد و با لحنی وسوسه کننده نجوا کرد: نمی‌خوای اتاق مادر شوهرت جدا باشه؟ اگه داشته باشیم، شبا رضا را هم پیش ننه می‌خوابانیم ها!

نفس گرم‌اش به صورت فرنگیس خورد و خون زیر پوست‌اش دواند. هاله‌ای سرخ روی چشم‌های زن سایه انداخت. چشم به زمین دوخت و گوشه‌ی لب به دندان گزید. بعد از مکثی کوتاه، با لب‌خندی شرم‌گین جواب داد: خب، باشه. خانه‌ی دو اتاقه!

اسکندر قهقهه زد: جانمی جان؛ بالاخره خانم رضایت داد!

فرنگیس بیش‌تر سرخ شد. خندید: مگه چه گفتم؟

رضا برای چندمین بار تکرار کرد: مامان، من مادر بزرگ را می‌خوام! مادر، موهای او را نوازش کرد: مادر بزرگ می‌آد عزیز دل‌م، صبر کن! : نذار زیاد بهانه بگیره، بفرستش بره با بچه‌ی اشرف بازی کنه خب. پرده‌ها را هم بکش!

صدایش هُرم داشت. انگار زبان به راحتی در دهان‌اش نمی‌چرخید. زن، نگاهی به او انداخت و لب گزید: اعه، خیلی زرنگی؟ خیال کردی. حالا مادر می‌آد!

آتش به جان اسکندر افتاد. رضا گفت: می‌خوام برم پیش خاله پری! اسکندر اصرار کرد: دیدی گفتم. خاله پری‌ش را می‌خواد. پاشو بیرش جان من. پاشو دیگه، اعه. انگار رونما می‌خواد!

: پس چه. اگه داری بده دیگه!

: چشم، می‌دم. حالا پاشو!

فرنگیس معطل کرد. نگاهی به اطراف اتاق انداخت که در سایه روشن فرو رفته بود. انتهای رفاها و زوایای سقف به سیاهی می‌زد. اما طاقت نیاورد. بلند شد. دست رضا را گرفت و از اتاق بیرون زد. هوا رو به تاریکی می‌رفت. تهمینه، چراغ گردسوز را روشن کرده بود؛ اما آذر بین درگاه هنوز با شیشه‌ی لمپا ور می‌رفت. دست که به آن می‌کشید، غیثیژ، صدا می‌داد. فرنگیس لبه‌ی

ایوان ایستاد و از همان جا تهمینه را صدا کرد. آذر و اشرف بفرما زدند. تهمینه بیرون آمد. فرنگیس، رضا را بالا فرستاد: تهمینه جان، روم سیاه. مادر اسکندر رفته فاتحه، این م‌هی بهانه‌ش را می‌گیره. گفتم برای این که آرام بگیره ساعتی پیش خسرو باشه. مزاحم که نیس؟

تهمینه دست روی سر رضا کشید و او را به سمت اتاق راند: مزاحم چه، این حرف‌ها چیه. فاتحه‌ی کی؟

: یکی از دسته‌خواهرچه‌هاش. از دوستای قدیمی‌ش!

: خدا رحمت‌ش کنه. خودتم بیا بالا. بیا بشین!

: نه، ممنون. اسکندر خانه‌س. بایس برم به فکر شام باشم!

آذر چشمک زد: کارش زیاده تهمینه جان، بذار بره طفلک!

فرنگیس متوجه متلک او شد اما به روی خودش نیاورد. سریع دور

شد.

تهمینه، برای آذر ابرو بالا انداخت و خندان داخل اتاق شد. اشرف، بالا، چسبیده به رخت‌خواب‌ها نشسته، چشم به چراغ گردسوز دوخته بود و از زیر پیراهن، پمادی را به کمرش می‌مالید. پری، پایین، نزدیک در، کنار والور زانو زده بود و روی آن، کشمش و پیاز سرخ می‌کرد. رضا و خسرو روبه‌روی هم دراز شده بودند و با ماشین پلاستیکی بازی می‌کردند. بوی پیاز داغ همه جا را پُر کرده بود.

همین که تهمینه آمد و جای قبلی‌اش نشست، اشرف پرسید: بد می‌گم. پیشنهاد از این به‌تر؟ خُب، پری مثل خواهر خودم می‌مانه. حیفه بیفته دس غریبه. وصلت با غریبه اله‌بختکی‌یه. مثل خریدن هندوانه می‌مانه؛ نمی‌دانی کاله یا رسیده‌س. من می‌گم ندایی بدیم به‌مراد ببینیم مردِ زن گرفتن هس یا نه. مراد جوان سالم و سر به‌راهیه. پشت‌کارش هم خوبه. اصلاً می‌گم بیاد شهر وردست خودم کار کنه، صبح دو صبح خودش می‌شه یه‌پا اوسا کار. چه‌طوره؟

:

تهمینه نگاهی به پری انداخت که قاشق را توی تابه می چرخاند و با دست دیگرش، به وسیله‌ی دست‌گیره، تابه را گرفته، ظاهراً توجه‌اش به غذا بود اما دقیق به آن‌ها گوش می‌داد. جواب داد: نمی‌دانم. اول باید ببینیم نظر پری چیه و بعدش با بابام این حرف بزنیم. من که اختیار دارش نیسم!

: گمان نکنم بابات مخالفتی داشته باشه. مراد ما را دیده؛ یعنی ممکنه پسندش نکنه؟

تهمینه خندید: برادر تو را چه جور پسند نمی‌کنه. جوان به آن خوبی. نه اهل سیگاره و نه اهل رفیق بازی. سالم سالمه. من که از خدامه!

و از پری پرسید: ها، تو چه می‌گی؟

دختر، نگاهی گذرا به او انداخت و دوباره خودش را سرگرم آشپزی کرد. صورت‌اش سرخ شده بود. سعی می‌کرد از زیر نگاه اشرف فرار کند. اشرف متوجه شد حضورش مزاحم گفت‌گوی مستقیم آن‌هاست. برای آن که خلوتی بین دو خواهر ایجاد کرده باشد به بهانه‌ی دست‌به‌آب از اتاق زد بیرون. تهمینه دوباره از پری پرسید: چه می‌گی. آیزنه‌ت که غریبه نیس. زود بگو تا تکلیف‌مان را روشن کنیم!

پری سر بلند نکرد. فقط لب‌هایش لرزید: خیلی هولین؟

تهمینه جاخورد. متعجب پرسید: هول... هول چه؟

پیازها سرخ شده، کشمش‌ها باد کرده و با زردچوبه قاطی شده بود. صدای جلزولزشان شنیده می‌شد. پری، فتیله‌ی والور را پایین کشید. تابه را از روی آن برداشت و قابلمه را بالا گذاشت. در قابلمه را که باز کرد بخار و بوی خوش سیب‌پلو به صورت‌اش خورد. تابه را روی قابلمه گذاشت و درش را بست. سعی می‌کرد نگاه‌اش با نگاه خواهر تلاقی نکند: همین دیگه آبجی؛ گفتی بیام شهر موقع‌هایی که آیزنه نیس تنها نباشی؛ مونس‌ت باشم. نگفتی می‌خوای بدیتم شوهر!

چشم‌های تهمینه گرد شد: یعنی نمی‌خوای شوهر بکنی؟ این که آرزوی هر دختریه!

: اگه مزاحم، يا اگه ديگه احتياجي به من ندارين، خب برم گردانين  
تويسرکان!  
: معلوم هس چه مي گي. مزاحم و برم گردانين تويسرکان و اين  
چرت و پرتا يعني چه!  
پري جواب نداد. سر انداخته بود پايين و با لبه ي دامن اش بازی  
مي کرد.

تهمينه مشکوک شد: کسي را دوس داري؟  
جوابي نشنيد. تکرار کرد: پرسيدم کسي را دوس داري. آره يا نه؟  
نگراني در صدايش موج مي زد. دلهره به جان اش افتاده بود. در يك آن  
ده ها خيال به مغزش يورش آورد: چرا جواب نمي دي. لال شدي مگه؟  
پري آه کشيد: نه!

تهمينه دودل ماند. خواهرش را خوب مي شناخت. مي دانست دختر  
سربه هوايي نيست. چه از قبل، وقتي که پيش پدر و مادر زندگي مي کرد و چه  
در اين مدت که کنارش بود کوچک ترين حرکت ناشايستي از او نديده و  
نشنيده بود اما شهر بزرگ بود و مملو از دوز و کلک؛ خصوصاً رفتار آذر و  
بتول را که به ياد مي آورد بيش تر شک مي کرد؛ اما پري نشست و برخاستي با  
آن ها نداشت. با بتول که اصلاً نمي جوشيد. هميشه از او دور مي گرفت بي آن که  
او و يا اشرف سفارش کرده باشند؛ طوري که اين دور گرفتن ها باعث شده بود  
بتول متنفرانه نگاه اش کند. تنها هم که از خانه بيرون نمي رفت. خريدن  
مايحتاج با اشرف يا تهمينه بود. براي آوردن آب، تهمينه خودش مي رفت.  
وظيفه ي پري، آش پزي و رُفت و روب اتاق بود. اگر ضرورت داشت بيرون برود  
اشرف و يا خواهرش هم راه اش مي شدند: پس چه؟

اين پرسش ذهن اش را به آشوب کشيد اما هرچه بيش تر مي کاويد  
کم تر مي يافت. با اين حال به او پيله کرد. هر قدر سعی کرد بفهمد اتفاقي  
برايش افتاده است يا نه، موفق نشد؛ اما مطمئن شد دل به کسي داده است.  
خودش زن بود؛ احساس زن ها، خصوصاً خواهرش را خوب درک مي کرد؛ حتا

اگر هیچ اشاره‌ای هم نکرده باشد: پری جان، عزیزم، خواهر قشنگم، راست بگو. اگه دیر بشه آبرومان می‌ره ها؛ آن وقت خون راه می‌افته، می‌فهمی؟! پری کلافه شد. مشت به‌ران‌هایش کوبید: خیال کردی این قدر سستم آجی!

لحن‌اش خیلی تند بود؛ سراپا رنجش؛ سراپا قهر و غضب، اعتراض. تهمینه کمی آرام شد. سعی کرد دل‌داری‌اش بدهد: نه عزیزم. اتفاقاً آن قدر که به‌تو اعتماد دارم به‌خودم مطمئن نیسم. می‌دانم شیرپاک خورده‌ی. فقط از این که نمی‌خوای شوهر بکنی کمی متعجبم!  
: خب نمی‌خوام شوهر بکنم؛ این که عیب و عار نیس. حالا زوده برام. همین!

تهمینه مجبور به عقب‌نشینی شد. هر راهی که رفته، هر سوالی که کرده و هر ترفندی که زده بود همه بی‌نتیجه مانده بود: باشه. هر جور که دوس داری. من برم تو حیاط یه جوری آیزنه‌ت را حالی‌ش کنم که بهش برنخوره. تو هم هی به‌رو خودت نیار عزیزم. باشه؟  
بلند شد و از اتاق بیرون رفت. هوا تاریک شده بود. امین آقا و آذر و بچه‌های‌شان دور سفره نشسته، زیر نور لمپا شام می‌خوردند. به‌نظرش رسید شامی کباب داشتند.

از پله‌ها پایین رفت. اشرف، کنار تیغ‌هی نازک بین دو حیاط ایستاده بود و به‌صداهای آن سمت گوش می‌داد. زن‌اش که نزدیک شد، آهسته گفت: گمان م‌عموصدر دوباره مریض شده. صداش می‌آد!  
تهمینه گوش داد. صدای آه و ناله می‌آمد. فرصت‌را برای عوض کردن موضوع مغتنم دانست: خب بریم سرپایی حالی ازش بپرسیم، برگردیم!  
: سر شام نباشن؟

: نگاه می‌کنیم؛ اگه بودن، خب نمی‌ریم!  
به‌درگاه بین دو حیاط نزدیک شدند و از همان‌جا سر کشیدند. نوری که از پنجره‌ی اتاق عموصدر بیرون می‌زد فقط مقدار کمی از جلو اتاق‌را



روشن می‌کرد. حیاطِ کوچک تا نزدیکی‌های راهرو تاریک بود. عموصفدر بالای اتاق، روی دشکچه‌ای دراز شده بود و صغرا مثل کوهی گوشتِ تخم‌مرغ شکل، دوروبرش می‌چرخید و تیمارش می‌کرد. مهین، کنجی قوز کرده بود و مجله کهنه‌ای را ورق می‌زد.

تهمینه و اشرف، چشم دوخته به‌نور، قدم در تاریکی گذاشتند. اتاق هاجر، در سیاهی خفته بود.

صاحب‌خانه، میهمان نمی‌خوای؟

صغرا نزدیک پنجره شد و چشم به بیرون دوخت: بفرمایین. بفرمایین! اما طول کشید تا آن‌ها را بشناسد: اعه، شماین تهمینه‌خانم، اوسا اشرف، بفرمایین، بفرمایین. ببخشین، تاریکه، خوب چشم ندید! به‌دنبال آن، در داخل ایوان کوچک باز شد و سایه‌ی صغرا در قابی از نور روی زمین افتاد: خوش آمدین. مشرف فرمودین. بفرمایین! : راستش ناله‌ی عمو می‌آمد، آمدیم ببینیم چه‌ش شده. خدای نکرده حالش بد نباشه!

تهمینه بود که گفت و قبل از شوهرش داخل شد. عموصفدر می‌خواست بلند شود که اشرف دوید دست روی شانه‌اش گذاشت و دوباره او را در جایش دراز کرد: خدا بد نده، چه شده؟ پیرمرد نالید: از عصری تا حالا ملاغ<sup>۱</sup>م خشک شده. دارم می‌سوزم. رفتنی‌م اوسا اشرف. رفتنی!

همه هم‌زمان گفتند: خدا نکنه!

صغرا که با سماور ور می‌رفت، گفت: ذلهم کرده با این حرفاش. همه‌ش حرف از رفتن می‌زنه دور از جان‌ش. به‌خدا هیچ‌ش نیس ایشاله. تب کرده. نمی‌دانم سرما خورده، چه‌ش شده. برایش هم آس درس کردم و هم گل‌گاوزبان بهش دادم. ایشاله خوب می‌شه!

---

1 غ یا ملاق: ی است عامیانه که بجای بزاق استفاده می .

عموصفدر زبان خشکاش را در دهان چرخاند: آیییی. این چه  
سرما خوردنیه. مگه تا حالا سرما نخوردهم؟! نه، نقل این حرفا نیس. یه حال  
عجیبی دارم. مثاینه که وقت رفتنم باشه. انگاری جورایی بهم آگاه شده.  
حیف؛ حیف آرزوی بازنشسته گی رو دلم ماند. آرزوی این که یه سالی، دوسالی  
بشینم خانه و راحت پا دراز کنم و نفس راحتی بکشم!  
صغرا زار زد: می بینی تهمنه خانم. می بینی اوسا اشرف. آدم دق کُش  
نمی شه با این حرفا؟!!

اشرف دست روی پیشانی او گذاشت. داغ بود. دل داری اش داد: نه،  
هیچی نیس. قرص تب بُر دارم می رم برات می آرم!  
و از اتاق بیرون زد. صغرا دو استکان چای جلو تهمنه گذاشت:  
می بینی چه حرفایی می زنه، تهمنه جان؟ داره خون به دلم می کنه. می خواد  
مرا دق مرگ بکنه!  
رو به شوهرش ادامه داد: این حرفها چیه مرد؟ تو را به خدا نگو.  
می خواد سخته بکنی دچارم. تو که عمری نداری. اووووه، به امید خدا باید  
مهمین مان را شوهر بدی؛ بچه اش را بغل بگیری. این حرفها را نزن. وقت شه  
یعنی چه؟

: تا حالا این جور نشده بودم زن. گُر گرفته ام. نمی دانم چمه!  
: حتماً موقع کار گرد و خاکی، چیزی رفته حلقه ت. هزار دغه بهت  
گفتم وقتی کار می کنی دست مالی، چیزی ببند جلو دهن ت. ماشاله به خرجت  
نمی ره که نمی ره!

: آیییی. دارم می میرم!  
: خدا نکنه. شایدم آن درد قدیمی یهس آمده سراغات دوباره. ایشاله  
خوب می شی!

اشرف آمد. بسته ای قرص به صغرا داد: یکی حالا بده بهش یکی هم  
موقع خواب. روزی دوسه تا که بخوره خوب می شه. هوا آلوده س. مال هواس.  
خوب می شه به امید خدا!

عموصفدر بریده‌بریده نالید: ای بابام، دستت درد نکنه. زحمت افتادی. ولی کار از قرص و مُرص گذشته؛ گوز وقتی بیاد به‌تنبان بند نمی‌شه. آخ!

## ۹

حس کرد چیزی روی صورت‌اش می‌خزد. سر برداشت و نگاهی گذرا به‌جلو انداخت. چشم‌های مته‌مانند را دید که سعی داشت مسیرش را عوض کند اما سایه‌اش مثل کَنه به‌یک نقطه چسبیده بود؛ با طرحی کم‌رنگ از لب‌خند.

سریع چشم از او گرفت. سر چرخاند تا بیرون‌را نگاه کند. کلافه شده بود؛ خیس عرق. با گوشه‌ی چادر صورت، گردن و قسمتی از سینه‌اش را پاک کرد. چادر خیس شد؛ انگار آن‌را در تشتی آب فرو برده باشند. نفس‌اش می‌گرفت. سعی کرد خودش‌را از پنجره دور نگهدارد تا حرارت سوزان بیرون آتش‌اش نزند. بیرون، بیابان زرد، زیر هُرم بی‌امانِ تابستان زودرس دراز شده بود. جاجایی، سرابی تن می‌گسترد و زود ناپدید می‌شد. بته‌های غبارگرفته‌ی خار و اوکالیپتوس به‌فاصله‌های دور از هم، روی زمین خیمه زده بود و هرازگاهی ده‌ها گنجشک از دل آن‌ها بیرون می‌زدند و به‌اطراف پخش می‌شدند.

آرزو کرد هرچه زودتر از این جهنم خلاص شود. بی‌آن‌که سر برگرداند، از گوشه‌ی چشم نگاهی به‌حسن انداخت که کنارش نشسته بود؛ با سگرمه‌های در هم؛ غرق خیال.

پرسشی روی سرش آوار شده بود: یعنی فهمیده...؟

بیزاری به دل اش چنگ زده بود. از خودش، از این که خیلی راحت فریب خورده بود؛ از کسانی که فریبش داده بودند، نفرت داشت. دل اش می خواست با مشتش به سروکله‌ی خودش می کوبید؛ خودش را زمین می زد؛ تا جایی که می توانست وجودش را تنبیه می کرد؛ آن قدر که از پا بیفتد.

: دو هزار تمن. دو هزار تمن... خاک به سرم. مگه می شه؟... هر خرم باشه، می فهمه!

از به کار بردن کلمه‌ی خر شرمنده شد. انگار چشم به چشم اش دوخته، مستقیماً فحش اش داده بود. زبان اش را گاز گرفت. دوباره متوجه بیرون شد. بیابان خشک و زرد به سرعت از مقابل چشم هایش می گذشت؛ دشت سوخته‌ی بی انتها حالا خالی از جنبنده بود. در دوردست ها، تپه های کوچک به سفیدی می زدند. خیال کرد هُرم آفتاب، سنگ و خاک را ذوب کرده است. از خودش پرسید: چه جور دوام آورده؟ آن م تو هم چین جهنمی!

طرحی از نیم تنه اش روی شیشه افتاده بود؛ طرحی تیره، با قسمت هایی محو. انگار تکه تکه اش کرده باشند. بعضی از تکه ها رنگ باخته، از بین رفته و بعضی دیگر در تاریکی مانده بود؛ تاریکی ای ناپیدا. نیم رخ حسن را هم دید که در سایه فرو رفته بود. فکر کرد وقایع چه تند تند اتفاق می افتند؛ آن قدر سریع که به هم گره می خوردند، قاطی می شوند، یکی می شوند، جدایی ناپذیر. غم، چنگال تیزش را به سینه اش کشید. دردش آمد. در خودش نالید: چرا همه‌ی بدبختی ها سر من می آد. مگه چه گناهی کردم به درگاهت خدا؟!..

گمان می کرد هر آن چه در راه اش قرار گرفته بود، همه دست به دست هم داده بودند تا بین او و شوهرش فاصله بیندازند. او را از تنها کس اش، از یگانه حامی اش، از عشق اش، از وجودی که همه‌ی هستی اش در او خلاصه می شد دور کنند.

جرات نمی کرد سر برگرداند و نگاه اش کند. از خودش پرسید: داره به چه فکر می کنه؟

دل اش می خواست بداند، با همه‌ی وجود. حاضر بود نیمی از عمرش را بدهد فقط بفهمد، بداند واقعاً از ماجرا بو برده یا فقط حدس می‌زند چه اتفاق‌هایی افتاده است. در را که باز کرد، دیده بود چه‌طور هراسان نیم‌خیز شد؛ به قدری شتاب‌زده که کم مانده بود از تخت پایین بیفتد. داد زد: هاجرا! و خیره به او ماند. کلمه‌ی هاجر همه‌ی جسم و جان‌اش را پر کرد؛ و او که نیم‌خیز، ملحفه‌ی سفید را کنار زده، آماده‌ی جهیدن بود؛ دنیايش را عوض کرد. سختی‌ها، شکنجه‌ها و آلوده‌گی‌ها را از ذهن‌اش روید.

جلو دوید، بی‌اعتنا به اطرافیان خودش را به تخت رساند. سراسیمه سر روی پاهای‌اش گذاشت و گریه کرد، هق‌هق؛ با همه‌ی وجود. انگار می‌خواست هستی‌اش اشک شود و روی پاهای او بریزد. بدن‌اش به شدت تکان می‌خورد. وجودش یک‌پارچه شوق شده بود و هراس. شوق رسیدن به مقصد؛ دست یافتن به نقطه‌ی اتکا، ایمن؛ و هراس؛ هراسان از ناباوری او. مطمئن بود باور نمی‌کرد این هاجر باشد، هاجر محجوب، ترسو و نابلدی که حتا بسیاری از خیابان‌های شهرشان را هم نمی‌شناخت. هاجری که جرأت خرید مایحتاج خانه را هم نداشت.

بعد، سایه‌ی دست‌اش را دید که دراز شد و گوشه‌ی چادر را پس زد. نیم‌رخ زن که بیرون افتاد، باورش شد: ااین جا چچ چه ممی کنی. چچ چه جور فهمیدی ااین جام؟

هاجر به پاهای او دست کشید، نقطه نقطه؛ به دقت، سفت بود؛ سفت و قطور. انگار پای مجسمه‌ای را لمس می‌کرد. هراسیده پرسید: قطع که نکردن. پات را قطع نکردن که؟

و سعی کرد با نگاه‌اش زودتر جواب را بشنود، با دست کشیدن؛ با لمس کردن.

حسن متعجب گفت: زن نه، چچ چرا قق قطع کنن؟ فقط شش شکسته؛ دُدُرس می‌شه. پپ پرسیدم از کجا فهمیدی این جام؟

نقطه نقطه، از روی ملحفه، از روی گچ، ران و زانوی او را بوسید. بین بوسه‌ها، کلمه‌ها مجال بیرون آمدن یافتند: از رو نشانی که داده بودی؛ یه راس آدم این جا!

: ن نشانی که داده بودم؟... ببه کی؟

کمی دل اش آرام گرفت. چشم به شوهرش دوخت، با همه‌ی وجود؛ با نگاهی خیس: به همان کارگره که از جنوب آمده بود. شاطر مظفر خودش گفت. گفت دنبال خانه‌ی ما می‌گشته!

اسم شاطر مظفر در دهان اش خوب نچرخید؛ انگار می‌خواست از گفته‌اش حذف اش کند که نتوانست.

حسن اخم کرد. به فکر رفت. زمزمه کرد: شش شاطر مم مظفر؟... کک کارگر؟...

هاجر هنوز ذوق داشت. هنوز کلمه‌ها را بی‌محابا، تندتند بیرون می‌ریخت: همان که فرستاده بودیش بیاد خبر بده، کسی واسه ت پول بیاره!

: خخ خبر بده... پپ پول بیاره. مم من گفتم؟!...

ناگهان پوسته‌ی شگفتی شکست. ناباوری جایش را به بدگمانی داد. بدگمانی مثل پتک روی سر مرد فرود آمد. وجودش را تکان داد: مم من کی گفتم ببیاد در خ خانه. کک کی پول خخ خواستم. هه هم شهری بب بود همی جوری آآ آدرس ددادم ووو وقتی بب برگشتم بب بیاد سس سر بب بزنه. مم مظفر ببی همه چچ چیز از کک کجا فهمیده؟!...

زن، برق خشم و سوزن را در چشم‌های اش دید. به خودش آمد. پته را آب داده بود. سعی کرد موضوع را جمع و جور کند. جلو زبان اش را بگیرد. محکم دهان بست.

حسن غرید: کک کی آمدی؛ با کی؟

سر روی پاهای اش مالید. نالید: همی حالا، تنها!

: همی حالا، تنها!...

هاجر، هم جواب داد و هم از خودش پرسید. بعد، در دل اش غریب:  
کثافتِ کوفتی دروغ هم می‌گی. دروغ هم می‌گی گیس بریده؟  
آرزوی مرگ کرد: خدا نابودت کنه زن. خدا نابودت کنه!...  
سر چرخاند و آینه‌را نگاه کرد. راننده حواس‌اش به‌جاده بود. شاگرد  
به‌سمتِ او خم شده بود و تندتند چیزی می‌گفت.  
پرسید: دیگه بس نیس؟ آخه دو شبانه روز تمامه؛ مگه سیرمانی  
ندارین!

صداش از دل تاریکی می‌آمد. راننده هم پرسید: خسته شدی؟  
سیل خنده از انتهای اتوبوس جاری شد. انگار کسی چیزی گفت و  
همه با هم قهقهه زدند؛ زن و مرد. اهمیت نداد. آماده شد بگوید: کار دارم.  
عجله دارم. خدا براتان نساژه؛ مگه قرار نبود بیرین‌ام جلو بیمارستان؛ جلو  
بیمارستان این خراب شده‌س!؟  
به‌دل‌اش نشسته بود ممکن است کلک بزنند. اگرچه رنگ‌اش پریده  
بود؛ اگرچه قلب‌اش تاپ‌تاپ سر به‌سینه می‌کوبید؛ طوری که حتا پرده‌ی چادر  
را هم پس می‌زد؛ اما سعی کرد خون‌سرد بماند؛ سعی کرد خودش را عوض  
کند. به‌آنی آذر را دید، دریده و بی‌پاک؛ قلدر و بی‌اعتنا؛ که با بودن‌اش حساب  
کار را می‌داد دست‌شان. مطمئن‌شان می‌کرد با آدم بی‌دست و پایی طرف  
نیستند؛ ناچار برایش احترام قایل می‌شدند؛ دوروبرش چاپلوسی می‌کردند؛  
هرچه می‌گفت، به‌خواست‌اش تن می‌دادند. حتا هوس کرد زرنگی‌اش را هم  
دست‌کم به‌خودش ثابت کند: زحمت دیگه‌ای هم براتان دارم. بعد از این‌که  
کارم راه افتاد....

مطمئن بود به‌طمع می‌افتند. اگر نقشه‌ای، اگر خیالی دارند، صبر  
می‌کنند برود کارش را انجام بدهد بعد. غافل از این‌که اگر دست‌اش به‌بیمارش  
برسد خودش را به‌او زنجیر خواهد کرد. بی‌او دیگر هیچ‌جا نمی‌رود، تکان  
نمی‌خورد.

دوباره سیلِ خنده تکان‌اش داد. از گوشه‌ی چشم حسن‌را دید که نیم‌چرخ‌ی زد و نگاهی به پشتِ سر انداخت. نگران شد: نکنه دعوا راه بندازه... مگه به‌ما می‌خندن؟...

دل‌اش خواست جرأت می‌کرد او هم به‌تبعیت از شوهرش دلیل خنده‌را می‌فهمید؛ اما ترسید. در خودش خزید و فقط به‌صدا گوش داد: ای به‌چشم. تو و مسافر‌خونه؟ می‌برمت یه مسافر‌خونه‌ی دبش. دیگه چی؟ شاگرد قهقهه زد. به‌گفته‌ی راننده اضافه کرد: گرم و نرم. گرم و نرم! خنده به بگومگو تبدیل شد. انگار آن‌هایی که ردیف آخر نشسته بودند، حرف‌شان شد. وحشت سراپایش‌را گرفت. تمسخر را در کلام‌شان تشخیص داد. نگاهی به بیرون انداخت. از دل سیاهی بی‌رحم، نور ماشین‌ها، چراغ‌خانه‌ها و سر در مغازه‌ها به‌سرعت از جلو چشم‌هایش می‌گذشت. فکر کرد چه‌طور می‌تواند از مهلکه فرار کند؛ چه بگوید، چه کند که ماشین بایستد و به‌در برسد. اگر در باز بود، به‌آنی خودش‌را پرت می‌کرد بیرون: جهنم از این‌که بمیرم!

اما قبل از آن‌که فرصت بیابد، به‌محلله‌ای پرت رسیدند؛ به مکانی وسیع که دری بزرگ داشت و اتاقی در انتهای آن، با دیوارهای بلند آجری. شاگرد پرید پایین در را باز کند. او هم معطل نکرد. بلند شد بزند بیرون که چنگال‌هایی پُر قدرت از پشت در آغوش‌اش گرفت: کجا کوچولو؟ تقلا کرد خودش‌را برهاند. دهان باز کرد فریاد بزند، با همه‌ی وجود؛ که غرشی خوف‌ناک در گوش‌اش نشست: جیک بزنی کله تو می‌کنم! به‌همین اکتفا نکرد؛ دست جلو دهان‌اش گرفت و با دست دیگر او را زیر بغل زد و سریع به‌سمت اتاق دوید. نزدیک بود کمرش بشکند. صدای حسن‌را شنید که زیر لب فحش داد. دل‌اش خواست به‌بهانه‌ی دل‌داری ناگزیر به‌آستی‌اش کند. حتا پنجه‌اش تکان خورد. دست‌اش لرزید تا روی زانوی شوهرش بخزد و بعد نجوا کند: کاریت نباشه حسن‌جان. می‌خندن، دعوا می‌کنن، گور پدرشان، به‌ما چه؟...



شاگرد قهقهه زد. به تقلید گفت: دیگه بس نیس؟ آخه دو شبانه روز تمومه؛ مگه سیرمانی ندارین!  
و با همان ادا و اطوار ادامه داد: نه، خسته نشدم، فقط بو می دین؛ الا این شاگرد چرب و چیلی تون!  
جرأت نکرد. قیافه‌ی حسن سهم‌ناک‌تر از آن بود که اجازه‌ی هم‌کلامی بدهد. ناچار پنجه از لرزش افتاد. درد در دل‌اش پیچید. نفرت در وجودش جوشید: کی گفتم؟  
به‌زبان نیاورد. فقط غرید: مسخره!  
آن‌هم آهسته؛ طوری که فقط لب‌هایش تکان بخورد؛ فقط خودش بشنود.

صدای راننده‌را شنید که می‌گفت: باشه، حق داری. حالا دل‌شوره نمی‌ذاره حال کنی‌که. ما هم این‌قدر نامرد نیسیم خیال کنیم اسیر گیر آوردیم؛ همین بسه‌مونه. آدرس که داری؟ هر وقت یادمون کردی، بیا بگو داش صفر رو می‌خوام. اگه سرویس بودم، پیغوم واسه‌م بنذار؛ هر جا باشم خودمو بهت می‌رسونم؛ فقط حواس‌ت باشه بچه‌های گاراژ قرت<sup>۱</sup> نزنن که پاک دل‌خور می‌شم‌ها، نالوطی!  
و مهربانانه خندید؛ اما شاگرد پارازیت انداخت: صفر لات، نه داش صفر یا صفر آقا!

قهقهه زد و خودش‌را از دست‌رس او دور کرد.  
راننده گفت: این میمون عوضی زیاد شوخی می‌کنه ولی بچه‌ی خوبیه. یعنی از همون بچه‌گیاش خوب بوده‌ها، می‌فهمی منظورم چیه که؟ حرف مفت‌م زیاد می‌زنه. برو کاراتو راس و ریس کن قبل از ظهر سرویس داریم، یعنی خودم این‌مدت انداختم‌ش عقب؛ ولی امروز دیگه برمی‌گردیم. یارو رو اگه خواستی بیاریش جا واسه‌ش نیگر می‌دارم!

---

: ، دزدیدن. کسی را به‌طرف خود کشانیدن.

شاگرد لوده گی کرد: از من می شنفی بندازش دور؛ اون دیگه کهنه شده!

راننده غرید: خفه!

مشتی اسکناس توی سینه اش جا گرفت.

: گمونم هزار و سیصد چهارصد تمنه. اگه زیادتر می خوای، بگو!

خنده ی شاگرد زیر سقف پیچید: حساب مام با اوساس؛ مهمون شیم؛

کرایه ی اتاق م روش!

راننده آماده شده بود. گفت: پاشو بریم!

اما او یک باره سست شد. از تب و تاب افتاد. دیگر شوق و ذوقی برای

رسیدن نداشت. بعد از آن همه سختی، بعد از آن همه اشکها، آهها، التماسها،

و اسارت، حالا که قرار بود رها شود، حالا که بوی وصال به مشام می رسید،

حس می کرد دیگر رغبتی به دیدار ندارد: می خوام برم چه کنم. حالا دیگه

می خوام چه برایش سوقات ببرم؛ تن لَش بوگندوم را؟ بمیری الهی هاجر!

: پاشو دیگه؛ چرا ماتت برده؟

نهیب را شنید. بلند شد. چادرش را سر کرد. دل دل کرد بگوید: نه.

دیگه نمی خوام. همی جا می مانم!

اما نمی توانست تحمل شان کند. خواست بگوید: ببرینم تو شهر ول م

کنین!

از خودش پرسید: که چه. ول م کردن، کجا برم. چه کار کنم؟!

سرگردانی اش زیاد طول نکشید. خیلی زود چاره را یافت؛ نابودی. این،

بهترین و راحت ترین راه بود: از این نکبت خلاص می شم. گند و کثافت م را هم

با خودم می برم گور!

شروع کرد جستجوی راههای رهایی به گفته ی خودش از نکبت

زندگی؛ باید سریع ترین و ساده ترین را انتخاب می کرد اما قبل از یافتن آن،

حسن را دید و با دیدن او همه چیز یادش رفت.

در جوابش که پرسیده بود کی و با کی آمدی، گفت: همین حالا.  
تک و تنها. به خدا دق کردم. مُردم. زهره‌ام آب شد. چه جور تصادف کردی؟...  
حواس‌ت کجا بود؟

اما جوابی نشنید. دانست بی‌آن که پلک بزند نگاه‌اش می‌کند؛  
بدگمانی مثل مار در چشم‌هایش می‌خزد و هنوز مشغول تجزیه و تحلیل  
است. سر بلند کرد و نگاه شماتت‌بارش را دید که پر از سوال بود. نالید:  
حسن‌جان، بچه‌مان، بچه‌مان، بدری، مُرد!

حسن تکانی خورد و به‌خودش آمد. متوجه نقص او شد، همان  
کم‌بودی که به‌محض دیدن‌اش حس کرده بود؛ بدری. وحشت‌زده سعی کرد  
توی سینه‌ی زن‌اش را ببیند شاید بچه زیر چادر باشد. نبود. دهان باز کرد؛ اما  
نتوانست چیزی بپرسد. زار و ضعیف لب‌هایش را به‌هم زد.

هاجر گفت: دیگه طاقت نداشتم. داشتم دق می‌کردم. آن از آن طرف  
و تو هم دور از جان، این طرف، این‌جا. اسم‌تان دور از هم باشه؛ زبان‌ام لال.  
آخه مگه من چه‌قد تحمل دارم؟ به‌خاطر همی پا شدم آمدم. تا کی باس  
این‌جا باشی. کی مرخص می‌شی؟

حسن زار زد: چه‌طو م‌مُرد. خخ خیلی غغ‌غصه خوردی؟

و زود دهان بست. انگار از گفتن پشیمان شده بود. انگار دیگر  
نمی‌خواست با زن‌اش حرف بزند؛ قهر کرده بود. هاجر به‌چشم‌های او زل زد  
که آماده‌ی گریه بود، آماده‌ی آن‌که روی سر بزند، یقه‌اش را پاره کند و زار  
بزند. به‌جای جواب، سرش را بالا و پایین بُرد. اشک پهنه‌ی صورت‌اش را خیس  
کرده بود. حسن دست دراز کرد تا اشک‌های او را پاک کند اما این مرتبه‌هم  
پشیمان شد. دست‌اش را پس کشید و خیره به‌او ماند. آن حس دوستی و  
هم‌دردی رنگ باخت. دوباره بدگمانی در نگاه‌اش موج زد؛ موجی تیره،  
چسب‌ناک، خفه‌کننده؛ طوری که زن‌را هراسان کرد؛ مثل غریقی که نفس‌اش  
بند رفته باشد.

هاجر سوال اش را تکرار کرد، با تأکیدی بیش تر؛ بیش تر برای آن که آن فضای مسموم، آن وضعیتِ عذاب آور را برهم زند؛ از مهلکه بگریزد. بیماری که روی تختِ کناری بود جواب داد: فقط یک مدت باید پاش تو گچ بماند و راه نرود. خوب می شود. این جا دیگر کاری ندارد!

جوانی بود با سروسینه‌ی باندپیچی شده. روی پیشانی و گونه‌هایش چند خراش دیده می شد. لهجه‌ی عربی داشت.

ماشین به هوا پرید؛ محکم از روی دست‌اندازی گذشته بود. رشته‌ی افکار هاجر پاره شد. سر چرخاند و دید حسن هنوز بُق کرده است. رنگ صورت اش به سیاهی می زند. لب‌هایش را محکم به هم فشرده است. دوباره به بیمارستان برگشت. پرسید: نمی‌خوای حرف بزنی؟ با هاجر؛ با هاجر جانت؟...

: دو دو دو هزار تمن ااز کجا آوردی؟ ما که ااین همه پول نداشتیم! معطل نکرد. از قبل جواب آماده بود: پیدا کردم. تو یه کیف بود! و بلافاصله حرف اش را عوض کرد: مگه راضی می‌شدی؟ هزار جور قسم خوردم براشان. گفتم نداریم. غریبیم. هر دوی ما بی‌کسیم. بقیه را نشان شان دادم و گفتم اینم خرج راهمان است. مفت و مجانی که نمی‌توانیم برگردیم. اونام هی جر زدن که تو جیب ما که نمی‌ره؛ خرج بیمارستانه. به زور بهشان قبولاندم!

حسن غرید: خخ خر ریده دیگه! تو خخ خرج سفر مم می‌خواستی؛ خخ خرج بیمارستان. ااز آسمان دو دو دو هزار تمن ح ح حواله شد افتاد پپ پایین! خخ خودتی کُره بز!

اولین بار بود که فحش اش می داد. اولین بار بود که اخم می کرد. سابقه نداشت از گل نازک تر به او گفته باشد. هاجر خواست از خودش دفاع کند؛ حرفی بزند. هیچ کلمه‌ای به خاطرش نرسید. دهان اش قفل شد. فقط زل زد به او. به او که از همان جا دیگر مُهر سکوت به لب زد. انگار یک باره لال شد. حتا نگاه اش هم نکرد. سنگ شده بود.

عاقبت دل به دریا زد. دست دراز کرد، دور از نگاه مسافرها زانوی شوهر را نوازش کرد و خیره به او ماند شاید برگردد، در نگاهش بخندد؛ مثل گذشت‌ها؛ اما انگار نه فقط پا، که صورت‌اش را هم گچ گرفته بودند؛ بدن‌اش را؛ وجودش را. خشک شده بود؛ بی‌روح.

هاجر حس کرد دیگر تحمل این همه سکوت را ندارد. مانده بود چه کار کند. دل‌اش می‌خواست یقه‌ی خودش را پاره کند. چنگ به سر و روی خودش بکشد. فریاد و اشک و ناله راه بیندازد. به پای حسن بیافتد. زار بزند. التماس‌اش کند. قسم‌اش بدهد؛ یا او هم لج کند، حرف نزند، نگاه‌اش نکند؛ حتی اگر بشود، سرش هم داد بکشد.

فکر کرد: یه غلطی کردم دیگه نمی‌کنم. توبه می‌کنم، توبه. خدایا اگه دفعه‌ی دیگه‌ای هم چنین غلطی کردم زودی دو شقه‌م بکن!  
اما زود پشیمان شد: توبه بکنم... آن‌م حالا؟ آب که از سر گذشت چه یک وجب چه صد وجب. صد تمن دادم بچهم... چه؟...

یادش رفت شاطر مظفر چه گفته بود. هر قدر هم به خودش فشار آورد، نتیجه نداشت: حالا که دیگه گندم همه‌جا را برداشته توبه‌ی چه؟!...  
به مقصد رسیدند. راننده تخته‌گاز آمده بود؛ به قدری سریع که برخی سرنشین‌ها به هیجان آمده بودند. دو ساعت زودتر از موعد، ماشین توی ترمینال توقف کرد. مسافرها، تشکرکنان پیاده شدند. آن‌ها هم بلند شدند. راه رفتن برای حسن سخت بود. یک‌دست میانه‌ی عصایی‌را که زیر بغل زده بود در مشت می‌فشرد و یک‌دست را روی صندلی‌های اتوبوس می‌گذاشت. پای بان‌پیچی شده‌اش در هوا بود. قدم که برمی‌داشت، فقط به پای گچی‌اش نگاه می‌کرد. راننده از دل آینه، بی‌اعتنا زل زده بود به آن‌ها؛ اما شاگرد نیش‌اش را تا بناگوش باز کرده بود.

از همان‌جا سوار تاکسی شدند.

موقعی به خیابان سعادت آباد رسیدند که هوا رو به تاریکی می‌رفت. اسکندر مشتاقانه چشم به لوازم‌التحریر فروشی دوخته بود و شتاب زده به سمت آن می‌رفت. آن‌ها را ندید. همین‌که جلو دکان رسید، سلام کرد.

: آق معلم شمام یه خط در میان دکان را باز می‌کنی ها!  
و خندید. آقای نکویی سر از روی کتابی که مقابلش بود برداشت و نگاه مهربان‌اش را به او دوخت: چه کنم اسکندر جان. من که دوست ندارم. مرا به زور می‌برند مهمانی. مرا به زور می‌برند پذیرایی‌ام کنند، تا حالا دیده‌ای کسی از مهمانی بدش بیاید؟

و قهقهه زد. بلند شد، آمد با او دست داد. طبق معمول لکهای کبود توی صورت‌اش بود. لکهای که هر بار جا عوض می‌کرد: اما یادت باشد، مانداب، هر قدر زلال، سرانجام تبدیل به گنداب می‌شود؛ در بستر ماندن هم همیشه به معنی استراحت نیست!

و دوباره زیر خنده زد. اسکندر خودش را از تک و تا نینداخت. سعی کرد مثل او حرف بزند: کدام بستر؟ بستر یا تخت خشک و خالی؟... آگه سه روز یه پشت آدم بخوابه رو تخت که تمام استخوان‌هاش درد می‌گیره!

: مهم نیست. زندگی هر انسان یا هر موجود دیگری مثل قطره‌ای آب است که روی زمینی تشنه بچکد؛ تا پلک بزنی محو شده است. گوش بده! ساکت ماند تا هر دو به صدای زنی که به‌گردی مویه می‌کرد گوش دهند. بر خیابان، پنج کوچه بالاتر، خانه‌ای سیاه‌پوش بود که صدا از آن جا می‌آمد؛ صدایی به شدت دل‌گیر.

آقای نکویی ادامه داد: می‌شنوی؟ پلک که بزنی همین است؛ ردخور ندارد؛ دیر یا زود اتفاق می‌افتد. یکی هم هست که برای‌ات شیون کند؛ مادری، زنی، دختری و یا هرکس دیگر. بنابراین باید تلاش کنی قطره نباشی. نمی‌گویم سیل، که بنیان کن است؛ یا رودخانه، که آرزویی است دور. دست‌کم، جویبار لاغری باش اما دایمی که تا وقتی هستی بتوانی حداقل مجرای‌ات را سیراب کنی. لب باغچه‌ی تشنه نشستن و دست روی دست گذاشتن، مثل آن

است که کسی در کویری سوزان باشد و مدام فریاد بزند: آب، آب. و تو به قصد تفریح فقط نگاهش کنی که چه طور آرام آرام از پا درمی آید؛ کور می شود؛ نابود می شود!

پسری آمد کش برای تیرکمان خواست. آقای نکویی نداشت. اسکندر گفت: آقا معلم راسش من هم دل م می خواد همی جور که می گین کمک حال مردم باشم ولی چه کنم دست و بال م خالیه؛ وسع م نمی رسه. از طرفی دیگه گیر زن و بچه افتادم. جز خودم دارم سه نفر دیگه م خرج می دم؛ آن ها را چه کار کنم؟!

: این، دلیل قاطعی نیست اسکندر جان. اگر دقت کنی، می بینی دست و بال همه ی ما خالی است؛ هر کدام به نوعی؛ اما نمی توانیم منتظر بمانیم همه اسباب مهیا شود تا آن وقت اگر دل مان خواست برای دیگری هم قدمی برداریم. این، دور از جوان مردی است چون فقر پایان ناپذیر است؛ اگر چه صحیح نیست بگویم اما متأسفانه جاودانه شده است. در حقیقت مثل لکه ی سیاهی بر گردونه می ماند که با هر دور از طرفی می رود، دور می شود و دورتر؛ آن قدر که گمان می کنی دیگر نیست شده است اما غفلت که بکنی می بینی از سمت دیگر به سوت می آید، وسیع و وسیع تر؛ طوری که همه چیز و همه کس را در خودش می بلعد. دستی که گردونه را می گرداند دوست ندارد آسوده باشی؛ در رفاه باشی. مطمئن باش خواسته ی اهریمن همین است؛ خواسته ی نیمه ی پلید هستی؛ اما نباید تن به تقریر او داد که. به هر شکل ممکن یا دست را کوتاه کن یا گردونه را از کار بینداز!

دوباره حرف های آقای نکویی غامض شده بود؛ طوری که اسکندر را گیج می کرد؛ موجب می شد منظورش را نداند. اغلب اوقات همین طور بود. بحث، ساده و آشکار شروع می شد و کم کم مثل کلافی سردرگم به هم می پیچید. هر بار که به این مرحله می رسیدند، اسکندر کلافه می شد. ناچار سعی می کرد به بهانه ای از جواب دادن طفره برود نکند بی سوادیش آشکار شود. می خواست به ذهنیتی که آقای نکویی از او داشت خدشه وارد نشود.

به همین خاطر با همه‌ی علاقه‌ای که به ماندن داشت، اولین مشتری که آمد، دست‌پاچه بهانه آورد کارش زیاد است، باید به‌خانه برود. عذر خواست و خداحافظی کرد. رفت تا قبل از تاریک شدن هوا، با روشن کردن زنبوری، دست‌کم سیاهی‌را از اتاق محقرشان براند.

آن شب، اگرچه اسکندر با حضورش شادی و نور به‌اتاق محقرش آورد؛ اما نه او و نه هیچ‌یک از همسایه‌های دیگر، چه آن‌هایی که شاهد عبور شتاب‌زده و اخم‌آلودِ زوج تازه از راه رسیده بودند و چه عموصفدر و صغرا که پس از ورود آن دو به‌اتاق، بلافاصله متعجب گوش به‌کوبش‌ها و پیچ‌پچه‌های مبهم‌شان داشتند، نفهمیدند در اتاق هاجر، زیر نور چرک لمپا چه می‌گذرد. ندانستند همان لحظه هاجر زیر دست و پای شوهرش له می‌شود. از گوشه‌ای به گوشه‌ی دیگر پرت می‌شود. اشک می‌ریزد. التماس می‌کند؛ با صدایی فروخورده، وحشت‌زده از این‌که همسایه‌ها آگاه شوند، مشت و لگد و سیلی‌های پی‌پی‌را تحمل می‌کند. گریه می‌کند. زار می‌زند اما حواس‌اش هست که صدایش بیرون نرود؛ رسوایی به‌بار نیاورد. حواس‌اش هست به‌پاهای حسن فشار نیاید؛ حالا که کتک می‌خورد، در دست‌رس‌اش باشد نکند شوهر نازنین‌اش زحمت بیش‌تری بکشد.

از صورت حسن آتش می‌بارید؛ از چشم‌های به‌خون نشسته‌اش که انگار می‌خواست از حدقه بیرون بجهد؛ از بین دندان‌های به‌هم فشرده‌اش؛ از همه‌ی وجودش که یک‌پارچه خشم و خروش شده بود؛ خشم و خروشی که می‌رفت دیوانه‌اش کند. پُر غیض نهیب می‌زد: بگو. راستش را بگو، چه‌جور آمدی!

هاجر لب از لب باز نمی‌کرد. کتک می‌خورد، زجر می‌کشید، شکنجه می‌شد، با این‌حال ساکت می‌ماند. این سکوت، این تحمل‌های جانانه و این عدم اعتراض، هزار رازِ نهفته در خود داشت: حتماً زورکی جلو زبان‌اش را گرفته؛ ولی زبان‌ات را از دهن‌ات بیرون می‌کشم عزیزم؛ عشق من، تا کی؟



این، پندار حسن بود، کردار حسن بود؛ همان دقیقه‌ی اول؛ به محض دیدن هاجر در بیمارستان تا موقعی که پا به‌خانه گذاشتند، صدها بار، هزاران مرتبه، در ذهن‌اش، در درون‌اش، پرسیده بود و همین که رسیده بودند زده بود؛ پرسیده بود و زده بود. چاره‌ای نداشت. هاجر، همه‌ی گس‌اش بود؛ تنها دل‌خوشی‌اش بود برای ادامه‌ی زندگی: نکند کسی بی‌چاره‌اش کرده باشد. نکند فریب گرگ‌های درنده‌را خورده باشد؟

همین که رسیده بودند، استنطاق‌را شروع کرده بود؛ نه با زبان، با همه‌ی وجود. می‌پرسید و می‌زد، با هرچه توان داشت، بی‌امان، به هر جا که می‌رسید. و هاجر، با هر ضربه به‌سمتی پرت می‌شد؛ قسمتی از تن‌اش، از سر و صورت‌اش خونی می‌شد. و هربار درد را، ضربه‌را فراموش می‌کرد؛ به‌پای شوهر می‌افتاد. عاجزانه دست‌هایش را می‌گرفت. صورت‌اش خیس از اشک بود اما چشم‌های‌اش مهربان. می‌نالید: چرا این‌جور می‌کنی حسن‌جان. دردت به‌جان‌م خودت‌را گشتی. بزن. بزن ولی حرص نخور. الان سگت می‌کنی عزیز دل‌م، تاج سرم. حرص نخور. چرا دیگه حرص می‌خوری آخه من‌ت بمیرم. هاجرت بمیره! و هق‌هق گریه می‌کرد؛ زیر بارش بی‌امان مشت و لگد؛ آن‌قدر که عاقبت، ناچار دهان خونین‌اش به‌اعتراف گشوده شد. نه از ترس کتک‌های بیشتر؛ نه از ترس کیبود شدن همه‌ی بدن‌اش و یا خُرد شدن استخوان‌هایش؛ فقط برای آن‌که حسن‌را از دست ندهد. او را که از خشم سیاه شده بود؛ خون به‌چشم‌هایش دویده بود؛ رگ‌های شقیقه و گردن‌اش همه بیرون زده بود؛ عنقریب دق می‌کرد، می‌مُرد، می‌رفت از دست. بی‌گمان فهمیده بود؛ حتماً از اول تا آخر ماجرا را می‌دانست؛ فقط می‌خواست از زبان خودش بشنود؛ از دهان او؛ زن‌اش.

ناچار دهان باز کرد. نه‌که همه‌را بگوید؛ نه‌که کسی‌را لو بدهد؛ می‌دانست خون به‌پا می‌شود. اگر بگوید، حسن‌را هم غرقه در خون کرده، به‌دام مرگ انداخته است. فقط گم شدن‌که نه، دزدیده شدن دو روزه‌اش‌را در اهواز گفت. به شاطر مظفر، عامل اصلی این‌همه نکبت و این‌همه ویرانی و

بدبختی اصلاً اشاره‌ای نکرده. نالید: به‌خدا یه موی تو را با دنیا عوض نمی‌کنم. برای من فقط تو یکی مردی. مرد من!...

و بغض راه گلویش را بست. سر به‌پاهای او مالید و صورت‌اش را به‌زانوهای او فشرد. دیگر حرفی برای گفتن نداشت. آماده بود زمین دهان باز کند و او را ببلعد. آماده بود زیر پاهای شوهرش له شود، خاک شود؛ ذره‌ای شود و هیچ از او باقی نماند؛ اما حسن هم یک‌باره از جوش و خروش افتاد. اگرچه زده بود بی‌امان؛ اگرچه اصرار را از اندازه گذرانده بود؛ اگرچه تا لب نمی‌گشود دست بر نمی‌داشت از شکنجه و عذاب؛ اما این‌را نمی‌خواست بشنود که؛ هرگز آماده‌ی شنیدن چنین اعترافی نبود. اعترافی که پتکی شد و روی سرش فرود آمد؛ آواری شد و هستی‌اش را زیر گرفت؛ صاعقه‌ای که وجودش را خشکاند؛ طوری که بی‌حرکت ماند، بی‌آن که پلک بزند. گویی حتا نفس هم نمی‌کشید. انگار ناگهان قالب تهی کرده بود.

بعد، بعد از دقایقی به‌درازای یک‌عمر، به‌خودش که آمد، عمق پاک‌باخته‌گی، ژرفای از دست دادن هستی‌را که درک کرد، ماند چه کند. هرچند دل‌اش می‌خواست با همه‌ی وجود فریاد بزند؛ فریادی که یک‌باره دنیا را ویران کند. فقط او بماند و هاجر؛ اما دهان‌اش باز نمی‌شد. دندان‌هایش قفل شده بود. به‌سختی، بی‌آن که لب‌هایش تکان بخورد، غرید: کی بووووو!

صدایش کشیده شد؛ انگار مست بود؛ مستی با چشم‌هایی خون‌چکان؛ با رنگ‌رویی پریده؛ اما زن نمی‌توانست بروز بدهد؛ نمی‌خواست ادبار را از آن‌چه بود بیش‌تر کند. نالید: یه راننده!

حسن شیر شد. راست نشست؛ آماده‌ی انتقام. دزد ناموس‌اش را یافته بود. فقط باید آدرس می‌گرفت و کارش را می‌ساخت؛ به‌همین راحتی: کک ک کدام ت ت تعاونی؟ بباید ن ن نشان م ب‌بدیش!

ناگهان هیکل یغور صفر راننده آمد روی نگاه هاجر نشست. او و شاگرد مسخره‌اش را دید که حسن‌اش را دوره کرده‌اند. هر سه چاقوهای بُرنده‌شان را آماده نگه‌داشته‌اند. تا دقایقی دیگر جنازه‌ای در خون خواهد

غلتید. فرق نمی‌کند کدام‌یک؛ ضارب هم گیر است. او هم از مرگ رهایی ندارد. فهمید خبط کرده است. پیش خزید. دست‌های بزرگ و پر موی او را گرفت و بوسید. بُریده بُریده، هق‌هق کنان زارید: تعاونی نبود. یه سواری بود. گفت محض رضای خدا سواری می‌کنه!

حسن دست‌اش را از بین دست‌های او بیرون کشید. محکم به سر خودش کوبید. لنگ‌لنگان یورش برد. سرش را به دیوار زد، محکم. هاجر جلو دوید و خودش را حایل بین او و دیوار کرد. التماس کرد: بیا مرا ببر گوشه‌جایی سرم را بپُر شاید راحتی. شاید دیگه این‌قد عذاب نکشی!

حسن، فروخوره، فریاد زد: یه مرد!... یه مرد!...

هاجر از خودش دفاع کرد: یکی نبود که؛ هم‌راه هم داشت. خیال کردم آن یکی مسافره؛ مثل سه نفر دیگه‌ای که سوار بودن. آن‌ها که پیاده شدن این دوتا ریختن رو سرم. از پس‌شان بر نیامدم!

و نالید: آخه من به دردِ چه می‌خورم غیر از مُردن؟

خم شد تا دست‌هایش را ببوسد. حسن قهرآمیز دست‌اش را پس کشید. هاجر به پایش افتاد. زانوها، ساق و انگشت‌های زمخت‌اش را بوسید؛ با لب‌های نازک و مرطوبی که آلوده به اشک و خون بود.

درمانده، پایش را از حلقه‌ی دست‌های زن بیرون آورد. رفت گوشه‌ی اتاق چمباتمه نشست و های‌های گریه کرد؛ با صدایی بلند. هاجر هراسان و اشک‌ریزان جلو رفت. دست کوچک‌اش را روی دهان او گذاشت و نالید: تو گریه نکن. تو را به خدا. هر چه می‌خوای مرا بزن. هر کار که می‌خوای بکن ولی گریه نکن، تو را به خدا. حسن جان با توام، چرا هم‌چین می‌کنی آخه؟

بغض امان‌اش نداد. بعد از دقایقی با صدایی خیس گفت: اگه تو نمی‌گشی، خودم خودم را می‌کشم!

او فقط توانست بگوید: خفه!

نه. دنیا را بی‌هاجر نمی‌خواست و هاجر زار می‌زد: من دیگه به درد نمی‌خورم. از خوشی م نبود. خودم نخواستم که؛ ولی کار از کار گذشته. دیگه

بی‌فایده‌س؛ دیگه من از دس رفته‌م. به‌دردِ هیچ نمی‌خورم. برای لای جرز خوبم. همین و همین. فقط دل‌خوشی‌م اینه که تو را دارم. اگه زنده‌م، اگه سختی می‌کشم، تو را که می‌بینم همه‌ش یادم می‌ره. اما بی‌خود غصه نخور. من دیگه لایقت نیسم. هاجر مُرد. همان موقع مُرد. فقط آرزوم اینه خودم با دستای خودم یه دختر خوب برات بگیرم. یه زنِ پاک و نجیب که قدرت‌را بدانه و تر و خشکت کنه و نذاره زجر بکشی. سر و سامان که گرفتی دیگه اگه مُردم، به‌جهنم؛ به‌درک. فقط روز خوشِ تو را ببینم. ببینم از این بدبختی نجات پیدا کردی دیگه هیچ آرزویی ندارم. سرم‌را می‌ذارم زمین می‌میرم!...

حسن فقط می‌توانست بگوید: خفه، خفه!

و با همه‌ی وجود فریاد بزند: خفه!

صدایش، عموصفدر و صفرا را از جا کند. آن‌ها را شتاب‌زده تا پشتِ در بسته کشاند. همان‌جا ماندند و گوش دادند.

هاجر، متوجه گوش‌های نامحرم شد. انگشت روی لب‌های شوهرش گذاشت. انگشت‌اش خیس بود. آهسته نالید: چه بکنم. تو بگو چه بکنم برات؟ در صدایش درمانده‌گی به‌نهایت رسیده بود. حسن، برافروخته، عاصی و خشمگین با فریادی فروخورده جواب داد: ددست‌مال ددیدیگران رررا م‌م‌می‌خوام چ‌چ‌چ‌چه‌کار؟ بب‌باش؛ ووولی ددیدیگه هه‌هیچ ک‌ک‌کاری بب‌باهات ن‌ن‌ندارم. ن‌ن‌نه م‌م‌من، ن‌ن‌نه تو!

می‌لرزید و می‌گفت. غافل از آن‌که این کلمات، این خشم و خروش، این دل‌زده‌گی، پس زده‌گی، کلنگی خواهد شد و وجودشان‌را، زندگی‌شان‌را، هست و نیست‌شان‌را از بیخ و بُن ویران خواهد کرد؛ آن هم نه در دراز مدت، در زمانی کوتاه؛ کوتاه‌تر از آن‌چه که حتا تصورش‌را بکنند؛ طوری که از فردای آن‌شب، آن‌ها از نظر همسایه‌ها رنگ باختند، مسخ شدند؛ تبدیل شدند به‌آدم‌هایی دیگر. اگرچه تغییر هاجر از چندی قبل آغاز شده بود. او دیگر، همان هاجرِ قبل از مرگِ بدری نبود. همان زنِ زیبای کم‌سنِ قد کوتاه اما خوش‌اندامی که با همه گرم می‌گرفت، مهربان بود و محجوب؛ زنی که بیش‌تر

به دختر نوبالغی می‌مانست با سینه و سرینی رشد کرده، با رفتارها و گفتارهای ساده، شیرین و صمیمانه‌اش.

به باور همسایه‌ها، مادر شدن، هاجر را تغییر داده بود؛ تغییرهایی شگفت، وسیع و پی‌درپی که هنوز ادامه داشت. با تولد بدری، چند روزی شکوفا شد؛ شادتر از همیشه؛ پُرگفت و گوتر از همیشه. شد مادری جوان که از شوق سر از پا نمی‌شناخت. رنگ مادرانه آمده بود روی صورت‌اش سایه انداخته بود؛ او را مهربان‌تر، صبورتر، با گذشت‌تر، معطرتر و دل‌نشین‌تر کرده بود؛ پرتوی از تقدس بر وجودش افکنده بود. اگرچه این شکوه و این سعادت زیاد نپایید؛ حسن که رفت، بچه که بیمار شد، هاجر هم رفت توی خودش. پژمرده شد، سرگردان، درمانده؛ مثل گلی که آب‌اش نداده باشند؛ و مرگ نوزاد، ناگهان او را درهم کوبید؛ خم‌اش کرد؛ داغان‌اش کرد؛ بیزار و گریزان؛ طوری که صاعقه‌وار از اطرافیان برید؛ در لاک خودش خزید. دیگر هیچ‌کس را به اتاق‌اش راه نداد. دیگر هیچ‌کس رنگ خنده بر لب‌های‌اش ندید. با کسی هم‌کلام نشد. دور تنهایی‌اش حصار کشید بلند و قطور؛ آن‌قدر که حتا ناله‌هایش هم از آن درز نکند بیرون.

این خموده‌گی با بازگشت حسن، نه تنها تمام نشد، شکل و شمایل بدتر گرفت. هفته‌های اول که شوهر برگشته بود، همسایه‌ها او را می‌دیدند با سروصورتی باد کرده؛ زیر چشم‌هایی کبود؛ گوشه لب‌هایی زخمی؛ که هراسان از نگاه و سوال‌شان، شتاب‌زده می‌رفت نانی، خوراکی‌ای، چیزی می‌خرید و زود برمی‌گشت. برمی‌گشت تا زیر خیمه‌ی کتک‌های هرازگاهی، غرغره‌های زهرآگین و سکوت‌های سیاه و خفه‌کننده‌ی شوهرش قوز کند؛ شوهری که او هم انگار با همه قهر کرده بود، اخم کرده بود؛ چشم دیدن هیچ‌کس را نداشت. اما با راه افتادن حسن، با بیرون رفتن او از خانه؛ اوضاع تغییری دوباره کرد. این مرتبه، هاجر هم می‌زد بیرون؛ اگرچه تا مدتی هراسیده؛ اگرچه تا مدتی خود دزدیده از نگاه دیگران؛ دیگرانی با سکوتی گاه مرموز، گاه از سر دل‌سوزی و گاهی آگاهانه؛ آگاهانه از دعوای روزانه، دعوای روزی

چندباره‌ی او و شوهرش که با همه‌ی تلاش‌های‌شان از انظار، از گوش‌های اغلب کنجکاو دور نمی‌ماند؛ اما همسایه‌ها فقط دعوا را می‌شنیدند؛ آثارش را به‌صورت زخم و کبودی در صورت هاجر، به‌صورت آشفته‌گی و پنهان‌کاری در رفتار هاجر و به‌شکل اخمی پایدار در وجود حسن می‌دیدند؛ اگرچه نمی‌دانستند منشأ این ویرانی، این از هم گسیخته‌گی ناگهانی کجا و از چیست. به‌همین علت اغلب نگاه‌های سنگین‌شان بدرقه‌ی راه آن‌ها بود.

فرنگیس گفت: به گمانم تو این خانه هر کی هر جور توانسته دس خودش را به جایی بند کرده؛ فقط ماییم که سرمان بی کلاه مانده! این را وقتی گفت که امین آقا با دست‌های پُر، از چهارمین سفر سه روزه‌اش بازگشت. صورت‌اش گل انداخته بود. شلوار مشکی و پیراهن طوسی نو به تن داشت. دو چمدان سنگین را موازات زمین می‌کشید و می‌برد به حیاط دوم که زیر نور زلال صبحگاهی تن خنک آب و جارو شده‌اش را دراز کرده بود. بانو جواب داد: دخترم چش‌تنگ نباش. رزق هر کی را خدا می‌رسانه، تو چرا حسودی می‌شه؟ این ناشکریه‌ها؛ کفرانِ نعمته. تازه اگه به گوش اسکندر برسه دلش می‌شکنه بچه‌م!

فرنگیس نرم شد. گردگیری اثاث رف‌ها و تاقچه‌ها تمام شده بود. نگاهی دیگر به اطراف انداخت. تهی‌ی ناهار هنوز زود بود. کاری نداشت. از کنار در، طوری که از بیرون دیده نشود حیاط دوم را دید زد. رضا با خسرو بازی می‌کرد. خیال‌اش راحت شد. گره‌ی روسری را شل کرد تا گوشه‌های آن روی سینه‌اش بیفتد. گیوه‌ها را از داخل رف برداشت. رفت گوشه‌ی اتاق نشست و آن را سر زانویش گذاشت. شروع به چیدن<sup>۱</sup> کرد: نه مادر جان، به خدا حسودی نمی‌شه؛ ولی چیزهایی که می‌بینم حرصم می‌ده. این آذرکوفتی تا دیروز دس گدایی‌ش پیش همه دراز بود. مدام پاچه‌ی این و آن را می‌مالید بلکه چیزی بهش بماسه؛ یادته که؟ ولی حالا دیگه خدا را بنده نیس. سر سنگین شده، می‌بینی با چه فیس و افاده‌ای راه می‌ره؟ انگار از دماغ فیل افتاده. خدا نکنه گدا معتبر شود را راس گفته‌ن‌ها!

---

– چیدن: برای گیوه      جای بافتن، اصطلاح چیدن ب کار می

بانو سر کشید تا حیاط میانی را ببیند اما از زاویه‌ای که نشسته بود تیغ‌های بین دو حیاط مانع می‌شد. سر چرخاند و نوحاص را دید که عرق ریزان، کارت‌ن بزرگی را بغل کرده، فاصله‌ی دالان تا راه‌پله را شتاب‌زده می‌رفت. از جلو آبی‌بی و تهمینه که بین درگاه اتاق آبی‌بی نشسته بودند، گذشت. اعتنایی به آن‌ها نکرد. حتا جواب سلام تهمینه را نداد. به نفس‌نفس افتاده بود. هر قدم که برمی‌داشت گونه‌های ملتهب‌اش پایین و بالا می‌پرید و دیدش را مختل می‌کرد.

بانو خودش را پس کشید. منزجر به بیرون اشاره کرد: حالا اگه این را بگی که آخرِ عمری حرص مال دنیا چشم‌هاش را کور کرده، باز حرفی. ببین مثل خر بار می‌کشد و مثل یابو می‌خوره. هی می‌آره تو خانه تلنبار می‌کنه. مردیکه مال مردم خور نمی‌دانم این همه اسباب را می‌خواد چه کار! فرنگیس لحظه‌ای دست از کار کشید: کی؟... نوحاص را می‌گی؟ اِهه، نرفتی بالا ببینی چه خبره. یه اتاق را تا سقف کرده انبار خواروبار، مثل همی اتاق بغلی خودمان؛ سه تا دیگه را همچین از اسباب اثاثیه پر کرده که لب پَر می‌زنه. همی جور قالی‌یه که چپ و راست افتاده روهم. چه قالی‌هایی، ریزبافت، خوش‌گل. دورتادورشان هم پشته چیده. پشته‌های رویه‌گرفته‌ی تمیز. پرده‌های نو و قشنگی آویزان کرده جلو درها و دستان‌ها به‌چه شیک‌ی. تورف و تاقچه‌هاش م‌پُره از کاسه بشقاب و ظرفای لوکس. اصلاً بالاخانه نگو، بگو قصر. همچین شده انگار جزیی از این خانه نیس؛ سفیدکاری، تمیز. همه‌جا برق می‌زنه. مثل ما نیس که مدام چشم‌مان به این تیرچوب‌های دوده و عنکبوت‌گرفته‌ی رو سرمان باشه. سقفِ اتاق‌ها و ایوان حتا همه صافِ صافه، مٹ کفِ دس. جنگ برای هر کی بد بود برای نوحاص و خانواده‌ش نعمت و برکت آورده. خدا یه جو شانس بده مادرا!

بانو از گفته‌ی خودش پشیمان شد. آشکارا رنگ حسادت را در کلام عروس‌اش تشخیص می‌داد؛ همین‌طور آرزوهای پنهان زیر لایه‌های پُرگویی‌اش

---

: اتاقک بسیار کوچک بستوی داخل



را. درد دردل اش پیچید. چانه‌ی پیر و چروکیده‌اش به‌رغشه افتاد. از پشت شیشه‌ی ضخیم عینک، چشم به‌عروس‌اش دوخت که سرش را پایین انداخته، با گیوه ور می‌رفت و حرف می‌زد. (دلیوان) <sup>۱</sup> را از یک‌طرف (دوره) <sup>۲</sup> گیوه فرو می‌کرد و از طرف دیگر بیرون می‌کشید. صدای عبور نخ سفید از بین بافته‌ها آرامش به‌هم‌راه داشت، انگار رشته افکاری بود که از محفظه‌ای تنگ بیرون کشیده و در هوا رها می‌شد. لحن حسرت‌زده‌ی آبی‌بی‌هم به‌این حال و هوا رنگ خواب می‌زد. او نرم‌نرم، با مکث‌های لذت‌بخش، برای تهمینه از جوانی‌اش می‌گفت؛ از زیبایی، قدوقواره، و از خوشی‌هایش که دود شده، رفته بود هوا.

بانو گفت: فرنگیس جان ولی گفته باشم ها؛ همه‌چیز با مال و منال دُرُس نمی‌شه. نگاه کن، شکرخدا هیشکی زندگی شما را نداره. هر کدام از این همسایه‌ها را که می‌بینی یه جوری گرفتارن؛ آن از زندگی کوفتی آذر و شوهرش تا دیروز پریروزا همه‌ش مثل سگ و گربه به‌جان هم می‌پردن. تازه‌گی‌هام که می‌بینی حسن و هاجر کز و کور شدن؛ از آن بُرو بیا افتاده‌ن؛ نمی‌دانم چشانه؛ ولی شکرخدا تو و شوهر و بچه‌ت همه با هم خوب و خوشین. سالمین. حرف پشت سرتان نیس. زندگی راحتی دارین. لقمه‌ای نان بخور نیم‌م همس. بایس شکر کرد. من م که دیگه آفتاب لب بامم. چن روزی بیش‌تر مهمان‌تان نیسم. یه روز می‌پرم و یه نان‌خور از جمع‌تان کم می‌شه. خدا را چه دیدی، شاید با رفتن من، زندگی شما سر و سامان به‌تری بگیره!

فرنگیس یکه خورد. گیوه‌را زمین گذاشت. هراسان خودش را جلو کشید. دست‌های کوچک و چروکیده‌ی بانو را در دست گرفت: این حرف‌را نزن مادر. خدا نکنه. خدا آن‌روز را نیاره. تو برکتی، نعمتی؛ خوشبختی ما هسی. تو مادر منم هسی. مگه یادت رفته خودت قول دادی مادرم باشی. این چه حرفیه می‌زنی؟ بودن‌ت پیش ما نعمته. سایه‌ی سر مایی. تاج سر من یکی

---

- دلیوان: سوزن خیلی بزرگ  
ی گید : دیواره‌ی نخی و نازک اطراف گیوه

هسی. چرا از این حرفا می‌زنی. نکنه من غلطِ زیادی کرده‌م؟ نمی‌دانم. چه گفتم، چرا رنجیدی؟

بانو مهربانانه دست به‌سر او کشید. پیشانی‌اش را بوسید: هیچ نگفتی عزیزجان، ناراحت نشو. چه رنجشی؟ من که نرنجیدم. تو گلی. مگه کسی از گل قشنگی مثل تو می‌رنجه؟ من که تا قیامِ قیامت از دستت راضی‌م؛ خدام ازت راضی باشه دردت به‌جان‌م!

فرنگیس دست بانو را بوسید. رفت جای قبلی‌اش و دوباره یک‌پا را جمع کرد و گیوه‌ها روی زانو گذاشت. سرش را پایین انداخت تا بانو قطره اشکی که در چشم‌اش جمع شده بود را نبیند. گیوه در برابرش موج زد. ردیفِ گره‌ها به‌هم فرو رفتند؛ محو شدند. رنگِ سفیدِ گیوه قد کشید. باد کرد. شد کفن؛ کفنی که دور جنازه‌ای پیچیده باشند. و خودش را دید که نای گریه کردن هم ندارد. انگار کاسه‌ی چشم‌هایش خشک شده بود. عمق فاجعه آن‌قدر زیاد بود که چشمه‌ی اشکِ همه‌را خشکانده بود. همه‌جا ویرانی بود. آوار روی آوار. هر آوار نشانی از خانه‌ای؛ خانه‌های آشنا؛ خانه‌هایی که زمانی در آن‌ها زندگی جریان داشت؛ هیاهوی کودکان، جیغ و جار و جنجال‌های شادمانه‌شان؛ کِش‌کِشِ نسیم؛ رفت و آمدهای زن‌ها، مادرها؛ و گرمای رُفت‌وروب؛ شست‌شو؛ پایی به‌مطبخ، دستی به‌گهواره، آهنگی مهربان؛ و حالا، مویه از منافذ زمین سر می‌کشید، می‌آمد بیرون. انگار زیر هر آوار، مادری خونین و خاک‌آلود به‌داغِ دل‌بندش نشسته باشد؛ مادری با تنی پاره، لهیده، گیسوانِ به‌گِلِ نشسته. خون و اشک جاری بود.

مقابل‌اش را نگاه کرد؛ ناباورانه، گیج، خواب‌آلوده. از کفن‌های کوچک و بزرگ تشخیص داد آن یکی، پدر است، با قواره‌ای زمانی مطمئن، دست‌های زمختِ مهربان، پاهای استوار؛ رشید؛ با نگاهی نافذ و اعتمادبخش؛ کسی که وجودش آسمان را تداعی می‌کرد، وسیع و با صلابت. این یکی (سیروس) است که انگار به‌عادتِ همیشه، موقع خواب در خودش جمع شده است. برادر کوچکِ بازی‌گوش‌اش؛ برادر شیرین‌زبان‌اش که لحظه‌ای از شیطنت نمی‌ماند.

: نکن داداشی. نکن داداش جان. مادر. مادر. ببین سیروس می‌خواد نقاشی‌هام را پاره کنه!

جواب نیامد. پرده‌ی سکوت افتاده بود. وحشت کرد: مادر. مادر چرا پا نمی‌شوی؟ من می‌ترسم!

جثه‌ی پرمهر مادر در غرقاب سیاه خواب غوطه می‌زد؛ خوابی جاودانه. در آن برزخ، در آن هیاهوی خودگم کرده‌گی، شنید کسی صدایش می‌زند؛ در آن‌جا که هر چشمی نگران، دستی شتابان، خاکی و خون‌چکان کنجی‌را می‌کاوید؛ در تلاشی بی‌امان تا آواری‌را پس بزند؛ تا نیمه‌جانی‌را به‌جان و جهان برگرداند.

از دل غبار؛ از لابه‌لای ویرانه‌ها، اسکندر را دید آشفته و افسرده، از کوه‌ی خاکی که نه، انگار از عمق آوارِ زمان بیرون آمده باشد؛ زمانی که ناگهان اخم کرده بود؛ غریبه بود؛ غرش‌اش زمین‌را لرزانده بود، به‌هم ریخته بود. اسکندر آمد؛ پر تلاش و جست‌جوگر: دختر دایی‌جان، بایس ببرمت پیش خودمان. بایس بیایی شهر خودمان. تو این غربت دیگه می‌خوای پیش کی بمانی. می‌بینی که همه رفتن. همه رفتن!

و اشک روی اشک می‌غلطانند و خاک روی خاک می‌ریخت هر پیکر در گوری، گورهای نزدیک به‌هم، به‌قدری که انگار جنازه‌ها به‌آغوش هم پناه برده باشند. کوچک‌ترین قبر، مزار فرشته بود، کنار برادر، بین پدر و مادر که کودکان‌را در میان گرفته بودند؛ گویی حتا پس از مرگ در پناه‌شان دارند. خاک‌ها را کاوید شاید سر عروسک‌را بیابد، عروسکِ گچی فرشته، همان که خیلی دوست‌اش داشت و هیچ‌وقت از خودش جداش نمی‌کرد، حتا موقع خواب. می‌ترسید در تنگنای قبر، در تاریکی مطلق، بهانه‌ی عروسک‌اش‌را بگیرد. پیدایش نکرد؛ نه او؛ نه اسکندر که خاک به‌سر می‌ریخت و به‌پهنای صورت اشک می‌ریخت.

همه‌ی بازمانده‌گان فاجعه‌ی زلزله اشک می‌ریختند و عرق کرده بودند؛ عرقی خاک‌آلود؛ اما عاقبت، دو دستِ گل‌آلود به‌هم گره خورد. بانو

گفت: هیچ وقت این داغ یادم نمی‌ره. خوبه اقلأً تو برامان ماندی. برادرِ جوان مرگم بی نشان نماند. دخترِ خودمی. نور چشم منی. همیشه آرزوی داشتن دختر داشتم. حالا دیگه دارم. شبا پیش خودم می‌خوابانم، تو بغلم، عزیزکم. اگه راضی بودی می‌دمت به‌اسکندر. اگه‌م نخواستی می‌ذارم هر وقت جوان دل‌خواه خودت را پیدا کردی عروسی کنی. در هر صورت مالِ منی؛ دخترِ منی. یادت نره حالا من دیگه دو بچه دارم؛ یه دختر و یه پسر. قربان هر دوتان بشم الهی!

نور اتاق کم شد. سر بلند کرد. آذر را دید که بین درگاه ایستاده بود. کاسه‌ی مسی کوچکی دست‌اش بود. سلام کرد: فرنگیس جان، کمی سوغاته. امین آورده. ببخش که کمه، روم سیاه. قابل شما را نداره، سهمیه‌ی رضاجانه! دست‌اش را دراز کرد. فرنگیس بلند شد. دور از چشمِ زنها زیر پلک‌اش را دست کشید: بیا تو آذرخانم. خجالت‌مان دادی. چرا زحمت کشیدی؟

کاسه‌را گرفت. مقداری پشمک، پسته و دانه‌ای سوهان بود. آذر گفت: ببخش اگه کمه. راستش تا همسایه‌ها نخورن از گلو ما پایین نمیره. اینم که باعث شرمندگی‌یه!

چادر نکرده بود. روسری نوی به‌سر بسته، پیراهن بلند زیبایی پوشیده و صندل‌های طلایی‌رنگی سر پا انداخته بود. کاسه‌ی خالی‌را گرفت و گفت: یه خبر خوبم دارم. قراره برای بتول خواستگار بیادا!

بانو دست‌هایش را به‌آسمان بلند کرد: الهی شکر. الهی شکر. خدا کنه بره خانه‌ی بخت خوش‌بخت بشه ننه. دختر هرچه زودتر شوهر کنه بهتره؛ ثواب داره. دختر، بالغ که شد، ماندنش تو خانه‌ی پدر مادر معصیته، از قدیم گفتن دختر نباس تو خانه‌ی پدر رنگ ببینه!

: تا ببینیم قسمت چه می‌شه خانم‌جان. فعلاً که فقط حرف‌شه!  
فرنگیس پرسید: شاه‌داماد چه کاره‌س؛ چن سال شه؟

آذر چرخشی به سر و گردن اش داد. پشت چشم نازک کرد: راستش نمی دانم واله، نوزده، بیس؛ این حدوداس. شغلش م به گمان م مهندسی، چیزی بایس باشه!

و رفت. فرنگیس پوزخند زد: مهندس!... چه غلطاً. دختر قحطیه که مهندس بیاد این مقوا سوخته را بگیره!  
و به تقلید از او غمزه کرد: نمی دانم واله. به گمان م مهندسی، دکتری، چیزی، چیزی باشه واله!

و توی صورت بانو خندید. اما آذر صدایش را نشنید. درحالی که سعی می کرد به باسن اش گردش بیش تری بدهد دور شد. از پله های ایوان بالا رفت و داخل اتاق شد. امین آقا تکیه به بالش داده بود و بتول و نصرت و قدرت دورش حلقه زده بودند. هر کدام سوغاتی های شان را با علاقه و ارسی اش می کردند. لب های امین آقا به خنده شکفته بود. آذر کاسه را پاک کرد و توی تاقچه گذاشت و داخل یکایک رفها را سر کشید. تکه کاغذ کوچکی را پیدا کرد. نخ دورش را باز کرد و گفت: کمی اسفند دود کنم. از چش بد بایس ترسید، بخصوص از این نیمتاج کور با آن چشای کلایپسه ی ته خروسی ش. نمی دانی چه جور آن دوتا ته مرغ را دراند و گفتش آذر خانم مثل این که آتش بس دادی؛ دیگه خدا بخواد از آن همه جنگ و مرافه ی خودت و شوهرت خبری نیس. مثل تازه دامادا و نوعروسا شدین. دل می دین و قلوه می گیرین. خبری شده؟... حرامش بشه. دستم بشکنه، بی خود بردم براش. اینا که لایق حرمت نیسن. چش نداره ببینه بقیه دارن خوب زندگی می کنن. انگار خدا هرچه خلق کرده برای او و آن کور و کچلاشه خاک تو سر. خوبه الحمداله هیچ بر و رویی هم از خودش نداره!

امین آقا گفت: گوش نده، بذار بترکن از حسودی. دریا به دهن سگ نجس نمی شه. صبر کن فردا بریم بازار، برات یه دانه اجاق گاز پنج شعله می خرم، نو نو تا از این دود و دم راحت شی. فرش خوش گلی م نشان کردم؛ آنرا هم می خرم. اصلاً یواش یواش این کت و کهنه ها را دور می ریزیم و همه

جا را نو می‌کنیم. تو کاسه بشقاب چینی شام و ناهار می‌خوریم. آن وقت اینا هی ته خودشان را جر بدن!

آذر خاطر نشان کرد: برای بتول م بایس جهیزیه‌ی آبرومندی دس و پا کنیم ها. جهیزیه‌ای که چش همه‌را کور کنه، خصوصاً بدخواهامان! بتول سرش را پایین انداخت تا پدر برق نگاه‌اش را نبیند. صورت‌اش سرخ شد. امین آقا که با نگاه‌اش مهربانانه جته‌ی لاغر و استخوانی او را نوازش می‌کرد، گفت: هرچه بخواد براش می‌خرم. یه دانه دخترمه، پس چه! بتول بیش‌تر در خودش جمع شد. قدرت گفت: بابا من م جهیزیه می‌خوام!

امین آقا قهقهه زد. دستی به سر او کشید و گفت: باشه باباجان هر وقت خواستم بدمت شوهر برات می‌خرم!

و به آذر گفت: هنو هیچ نشده از مرد بودن خسته شده! آذر خندید و بلند شد، دو بالش آورد پشت امین آقا گذاشت. فتیله‌ی والور را بالا کشید. جرق جرق سوختن اسفند که به هوا رفت، با دست دود را به طرف شوهرش راند و به بتول نهیب زد: پاشو دختر برای بابات چای بریز، خسته‌س!

امین آقا بالش‌های پشت‌اش را جابه‌جا و پاهایش را دراز کرد. نفسی عمیق کشید. به آذر گفت: دستت که خالی شد بیا کمی پاهام را بمال، درد می‌کنه!

اما غرش هواپیماها و رگبار ضد هوایی‌ها بساط عیش‌اش را به هم زد. طبق معمول هیاهوکنان به حیاط دویدند. تهمینه و پری و خسرو، خانواده‌ی اسکندر و زن و بچه‌ی عموصفدر هم ریختند توی حیاط و آسمان را کاویدند که پر بود از لکه ابرهای خیلی کوچک. منهای خانواده‌ی نوحاص که همیشه، بی‌استثنا مسافت طولانی خانه تا پناه‌گاه آخر خیابان را می‌دویدند، بقیه هر بار که آژیری می‌شنیدند، صدای تیری یا هواپیمایی، جمع می‌شدند دور هم. احساس خطر، آن‌ها را به هم نزدیک می‌کرد، پیوندشان می‌داد. شروع

می‌کردند به حرف زدن و اظهار نظر. از این راه، ترس‌شان کم می‌شد؛ احساس امنیت می‌کردند. تنها کسی که جیغ می‌زد، هراسان‌تر از بقیه، کشان‌کشان خودش را توی حیاط می‌انداخت، رقیه بی‌انگشت بود که حرکات‌اش باعث وحشت بقیه، خصوصاً بچه‌ها می‌شد؛ البته او اغلب اوقات بیرون از خانه بود. امروز هم نه او خانه بود و نه هاجر. هاجر زده بود بیرون اما نه مثل حسن، ژولیده، آشفته، غرق خواب و خیال و قهر؛ به‌عکس، با سر و وضعی که روزبه‌روز آراسته و آراسته‌تر می‌شد؛ با رنگ و لعابی که زخم‌ها و کیبودی‌ها را می‌پوشاند. به‌تدریج امید آشتی می‌داد با در و همسایه‌ها. او، رفته بود تا با دست‌های کوچک‌اش، با بدن نحیف و مجروح‌اش، چرخ زندگی‌شان را بچرخاند.

بعد از رفتن هواپیماها؛ بعد از آن که غرش ضد هوایی‌ها خوابید، حسن که صبر کرده بود تا اوضاع آرام شود؛ تا همسایه‌ها به اتاق‌های‌شان بروند، حیاط، خلوت شود؛ او هم راه افتاد. او هم دیگر حسن سابق نبود؛ او هم همان جوان بلند بالای چهارشانه‌ای نبود که به‌عمد دوسه دگمه‌ی بالای پیراهن‌اش را باز می‌گذاشت تا گستاخانه سینه‌ی پُر مویش را جلو دهد و به‌رخ بکشد. او هم دیگر جوان خوش‌قیافه‌ی مهربانی نبود که قلدرانه از افراد زار و ضعیف دفاع می‌کرد. خودش زار شده بود، ضعیف شده بود. شده بود مشت‌ی پوست و استخوان، پیرجوانی خمیده. آن صورت چهارگوش شاداب با کک‌مک‌های قهوه‌ای رنگ، یک‌باره تکیده شده، تیره شده بود؛ شده بود پرده‌ی غم و اعتیاد. حسن راه افتاد؛ مثل همه‌ی آن مدت‌که طاقت در خانه ماندن را نداشت؛ طاقت آن‌که بنشینند گوشه‌ی اتاق و حریصانه، با همه‌ی وجود پُک بزند به سیگار و حسرت‌زده در و دیوار را بکاود؛ با نگاهی کم‌فروغ؛ نگاهی که انگار وداع می‌کرد با رفها و تاقچه‌های خالی؛ با لمپایی که غریبانه روی پیش‌بخاری نشسته بود؛ با آینه‌ی مستطیل شکل کوچک قاب حلبی‌ای که مدام قسمتی از تیره‌های دوده‌گرفته‌ی سقف را نمایش می‌داد؛ با زیلوهای راه‌راهی که انگار خطوط‌شان جاده‌های باریک خلوت و سرد رنگی بود که هرگز به‌انتها نمی‌رسید؛ و از همه مهم‌تر، با تن‌درستی، سر بلندی و زندگی‌اش.

حسن، دیگر طاقت نداشت گوش بدهد به صدای سکوت؛ صدای بهیاد مانده از هیاهوهای شاد گذشته که انگار ناگهان فروکش کرده بود و او منتظر بود شاید دوباره از کنجی سر بکشد، بیاید؛ این غبار و این خشکی و خموده‌گی را بروید؛ ببرد از در بیندازد بیرون. خاطرش را پاک کند؛ مثل خفته‌ای که از چنگ کابوسی دهشتناک برهد؛ آسوده شود. رنگ خنده بر لب بنشاند و شادی و نیرویی دوباره در وجودش بدمد؛ مثل روزهایی که فواره‌ی سعادت‌شان اوج داشت و تا آسمان می‌رفت .

چند روز اول بعد از بازگشت‌شان هر صبح، قبل از آن که هیاهوی همسایه‌ها خانه‌را پر کند، هاجر می‌زد بیرون. می‌رفت نانی، چیزی اگر می‌خواست می‌خرید و سطلی آب می‌آورد و زود برمی‌گشت که تا شب، سر افکنده روبه‌روی شوهرش چمباتمه بزند. کارشان شده بود همین. با روشن شدن هوا از رخت‌خواب‌هایی که حالا فاصله داشتند از هم بیرون می‌خزیدند. سلام شکسته‌ی هاجر پاسخ از دیوارهای بی‌روح می‌گرفت. لقمه نانی، جرعه آبی آغشته به‌اخم یکی و آلوده به‌شرمساری دیگری. بعدش کتک، غرغر، اخم و سکوت‌های سنگین مرد و ریزش اشک و آه‌های زن.

پرده‌ها را کشیده بودند. در را از داخل چفت می‌کردند. جواب هیچ‌یک از همسایه‌ها را نمی‌دادند که هرازگاهی می‌آمدند و با تقه‌ای به‌در و یا صدا کردن‌های مکرر زن یا شوهر، می‌خواستند جویای حال‌شان شوند؛ آگاه شوند از آن‌چه در اتاق می‌گذشت که هرگز نتیجه‌ای نداشت جز تعجبی که از آن پشت دورشان می‌کرد. اگرچه این خود حبس کرده‌گی چندان نپایید. ناچار شدند در را باز کنند؛ بروند بیرون از خانه اما اخم حسن و سکوت هراسیده‌ی هاجر ادامه داشت در مقابل پرسش‌های کلافه‌کننده‌ی دیگران.

بعد از چهل روز که حسن گچ پاهایش را باز کرد، هر قدم که برمی‌داشت، مثل زمانی که با عصا بیرون می‌رفت، کمی لنگ می‌زد؛ طوری که انگار هنوز یک پایش توی گچ باشد یا خشک شده باشد؛ اما نه فقط پا، همه‌ی وجودش خشک شده بود؛ از دست رفته بود در مدتی کوتاه.



کارش فقط این بود که از خانه بزند بیرون؛ هر وقت که بود، برای هر لحظه. گاهی چند دقیقه، یا چند ساعت؛ و گاهی تا غروب. دل برگشتن به خانه را نداشت. انگار از قفس گریخته باشد. جای مشخصی برای رفتن انتخاب نمی کرد. دست و دل اش هم برای کار نمی رفت. راه می افتاد، گرفته، اندوه گین و بی هدف، پاکشان توی کوچه پس کوچه ها می پلکید؛ با سری فرو افتاده؛ انگار روی خاک فرش کوچه ها دنبال سعادت گم شده اش می گشت.

سعی می کرد با کسی هم کلام نشود. اگر بین راه آشنایی را می دید به خودش نهیب می زد؛ پاها را از رخوت می رهاند؛ مسیر را تغییر می داد؛ از سمتی دیگر می رفت؛ یا در پناه دری، دیواری، خم کوچه ای پنهان می شد تا آشنا بگذرد. به همین علت، بیش تر راهی محله های پرت و نا آشنا می شد. از کوچه های شلوغ که می گذشت، زیرچشمی کودکان را نگاه می کرد که سروصداکنان گرم بازی بودند؛ یا زن هایی که جلو در خانه های شان روی زمین نشسته بودند و آهسته پیچ می کردند.

زن ها را که می دید، دل اش تنگ می شد. مثل بچه ای که از مادر جدا شده باشد. ناچار به سیگار پناه می بُرد؛ به سیگار و به موادمخدری که خودخواسته به دامن اش چنگ زده بود؛ خودش را در آغوش اش رها کرده بود. در حقیقت زن اش را، عشق اش را، زندگی اش را و همه ی هستی از دست رفته اش را در حلقه های خانمان سوز دود جست جو می کرد. تصمیم گرفته بود آن قدر غرقه در آن شود که دیگر به چشم نیاید؛ گم شود؛ از بین برود، شاید از این طریق انتقام اش را گرفته باشد. انتقام از کی؟ خودش هم دقیقاً نمی دانست. نمی دانست هاجر را مقصر بداند که نتوانسته بود از خودش محافظت کند؛ چشم و گوش بسته، بی دست و پا اسیر چنگال گرگ های ناموس شده بود یا خودش که با رفتن، با رها کردن حریم هستی اش انگار نگهبانی ترک پست کرده، زمینه ی شبیخون را و غارت را فراهم کرده بود.

دوسه روز اول اعتیادش، هاجر، هر بار که سیگار را لای انگشت هایش می دید، هراسیده به دست و پایش می افتاد. قربان صدقه اش می رفت. قسم اش

می داد. گریه می کرد. زار می زد و با همه ی وجود می خواست خودش را تباه نکند؛ زندگی شان را از آن چه هست سیاه تر نکند. غمی، غصه ای، دردی اگر دارد با زدن او درمان اش کند؛ اما حسن دیگر کاری با هاجر نداشت. نه که بگوید؛ چون از همان شب بازگشت مهر سکوت بر لب زده بود؛ با اشاره ی دست، با راندن، با سیلی زدن های ناگهانی؛ زن اش را از خودش می راند؛ زنی را که دیگر متعلق به خودش نمی دانست. زنی که آلوده ی نجاست دیگران شده بود.

بعدتر، زمانی که هاجر فهمید جدا از سیگار، بسته های کوچک سفیدی هم به اتاق اش، به قبله گاه عشق اش راه یافته است، به سوگ نشست؛ به سروروی خودش زد. خودش را به زمین کوبید. چنگ به موهایش زد. تهدید کرد خودش را می کشد؛ هستی اش را به آتش می کشد؛ چه می کند و چه می کند؛ اما هیچ یک افافه نکرد. ناچار پناه برد به کنجی و شیونی فروخورده سر داد.

حسن، به گذر رسید. ناخودآگاه سر بلند کرد و شاطر مظفر را دید، بین درگاه نانوائی دست به کمر ایستاده بود و گستاخانه نگاه اش می کرد. بلافاصله چشم از او گرفت. سر پایین انداخت و به سرعت قدم هایش افزود: یی یعنی ااین م می دانه جج جاکش؟

هر بار که او را می دید، این سوال در ذهن اش می جوشید. نفرت به دل اش چنگ می زد. نفرت از خودش، از شاطر مظفر، از این محله که مجبور بود در آن باشد: ووادارش می کنم بببریم جج جایی دیگه!

آرزو داشت آن محل و مردمان اش را به نابودستان بفرستد؛ هم از مقابل چشم و هم از پرده ی ذهن .

زود خسته شد. عرق روی پیشانی اش نشست. پاهایش تیر کشید. دردشان تا ستون فقرات اش دوید اما از سرعت قدم ها نکاست تا به بازارچه رسید. آن جا، عضله هایش را رها کرد. آرام گرفت. پا گند کرد. بازارچه شلوغ بود. دکان ها همه پر از مشتری. زن ها اغلب چادرسیاه، زنبیل به دست و مردها از هر صنف و قشری، روستایی، بازاری، ساده و یا آراسته.

سعی کرد خودش را در همه‌ی بازار گم کند. از لابه‌لای چرخی‌ها، طبق دارها، دست‌فروش‌هایی که بساطشان را روی زمین پهن کرده بودند به آرامی گذشت. جلو هر دکان مکث کرد؛ داخل آن سر کشید، نه‌که قصد خرید داشته باشد. فقط حسرت‌زده به فروشنده‌ها خیره شد که با سروصدا و دست‌زدن‌های پیاپی کالای‌شان را عرضه می‌کردند.

دست به جیب برد. خشکی کاغذی را لمس کرد. بیرون‌اش آورد. اسکناسی نو بود، تا شده. دل‌اش تنگ شد. هاجر آمد و روی نگاه‌اش نشست؛ هاجر مظلوم، هاجر درمانده. دو ماه بود که با او حرف نمی‌زد. به‌جای کلمه از دست استفاده می‌کرد، از پا. سیلی می‌زد و لگد؛ اما هاجرش هیچ اعتراض نمی‌کرد. کتک‌ها را به‌جان می‌خرید؛ غرغرها را به‌گوش دل می‌شنید و به تر و خشک کردن او، به قربان‌صدقه رفتن‌های او ادامه می‌داد.

هاجر، در یک‌دو روز اول بعد از مراجعت‌شان از آن سفر شوم سعی کرده بود خودش را در اتاق حبس کند؛ از مقابل نگاه ذوب‌کننده‌ی شوهرش دور نشود که بیش‌تر گمان بد نبرد؛ اما مردش گرسنه می‌شد، تشنه می‌شد؛ او که از خانه بیرون نمی‌رفت، مانده بود چه کند. ناچار چادر همت به‌کمر بسته بود تا برود آن‌چه می‌خواهند تهیه کند و زود برگردد. اما این شیرین‌کاری‌ها، این شیرین‌زبانی‌ها به‌ظاهر هیچ تأثیری بر حسن نداشت. گره‌ی اخم‌اش را باز نمی‌کرد؛ طوری که اصلاً انگار او را نمی‌دید؛ اما همین حرکات، همین رفتار، بیش‌تر به‌جان حسن نیش می‌زد. از درون آتش‌اش می‌زد؛ خاکسترش می‌کرد. صدای زنی را شنید که دل‌سوزانه می‌گفت: آخی؛ مادرت بمیره الهی.

حیف نیس جوانی به‌این قد و قیافه دیوانه شه!

سر برگرداند. زن میان‌سال تنومندی را دید که نگاه‌اش می‌کرد و دور می‌شد. دست کشید، اشک‌های صورت‌اش را پاک کرد. پیرمرد چرخی میوه‌فروشی هم متوجه‌اش شده بود. دهان از عرضه‌ی کالا بسته و غم‌گین چشم به‌او دوخته بود. پا تند کرد تا از مقابل نگاه پیرمرد هم بگذرد. به‌انتهای



به سر و بدن اش باریدن گرفت. چهار نفر محاصره اش کرده بودند. همه جوان و توانا. آن که کوتاه تر و پُرتَر از بقیه بود همراهِ ضربه‌ها فحش هم می‌داد؛ بُریده بُریده، انگار هر کلمه، ضربه‌ای بود که فرود می‌آورد: ننه‌سگِ گرتی، خشتکت را درمی‌آرم. تا تو باشی دیگه تو محل ما پیدات نشه. تا تو باشی غلط بکنی چشمت دنبال ناموس مردم نباشه!

سه نفر دیگر همراه کتک، لب‌خند می‌زدند. نگاه‌نگاهی هم به آن طرف تر می‌انداختند که دخترکی ایستاده بود با بلوزِ زردِ نازکِ تنگ و شلوار کردی سیاه که قالب تن اش بود. دختر طوری بین لنگه‌های در ایستاده بود که پیکر شاداب اش از پهلو دیده شود. چشم به جوان‌ها دوخته بود و بی‌گشودن لب می‌خندید.

حسن سعی کرد توضیح دهد اما امان نمی‌دادند. زانوهایش سست شد. روی زمین افتاد. ضربه‌ها کاری بود. لگدی هم به شکم اش خورد. در خودش جمع شد؛ مثل جنینی در رحمِ مادر. پای صورت اش را هدف قرار داد. جلو چشم‌هایش سیاه شد. دماغ اش تیر کشید. خون فواره زد بیرون. تلاش کرد بلند شود. چوبی محکم روی کمرش فرود آمد. با صورت به زمین خورد. جایی را نمی‌دید. پرده‌ی سیاه و سرخی برابر چشم‌هایش آویخته شده بود. همه‌می اطراف را دور و گنگ می‌شنید. لحظه‌ای نفس اش گرفت. بی‌حرکت روی زمین ماند. کوبش ضربه‌ها تمام شد. همه‌می شدت گرفت. به سختی خودش را جمع کرد. از دست‌هایش کمک گرفت. انگار یک قرن طول کشید تا توانست روی پاهایش بایستد. راه افتاد. تلوتلوخوران. دست‌ها را روی شکم اش گذاشته بود. نفس اش به سختی بالا می‌آمد. همه چیز را تار می‌دید؛ صورت زن‌ها و مردهایی که خیره اش بودند؛ صورت جوان‌هایی که بی‌تقصیر، به اشتباه، شاید هم فقط برای خوشایند دختر، له و لورده اش کرده بودند، همه مثل پرده‌ی موهومی از مقابل اش عبور کرد. رفت. عده‌ای کودک هیاهوکنان دورش چرخیدند. تا مسافتی همراه اش شدند. به تدریج جا ماندند و برگشتند.



دست‌هایش را مشت کرده بود. طوری که فشار سر انگشت‌ها کف دست‌اش را می‌آزرد. دندان‌هایش را به هم می‌فشرد و با حرکت چشم و لب و ابرو می‌غرید.

کسی صدایش کرد. برگشت و اسکندر را دید که به سمت او می‌شتافت؛ با لب‌خندی دوستانه. نزدیک که شد، دست روی شانه‌اش گذاشت: حواس‌ت کجاست رفیق؟ چار دفعه‌س صدات می‌کنم! متوجه کبودی زیر چشم، پاره‌گی گوشه‌ی دهان، کوفته‌گی دماغ و سروکله‌ی داغان او شد. دقیق نگاه‌اش کرد: کتکات زدن، دعوات شده... با کی؟...

حسن لب‌که باز کرد، بغض در گلویش قل خورد. ترسید اشک‌اش سرازیر شود. دهان بست. اسکندر شانه‌هایش را گرفت و تکان داد: حرف بزن. با کی دعوات شده، با کیا؟ می‌ریم پدرشان را درمی‌آریم. رفیق برای چه خوبه؟ با سر اشاره کرد: هیچ‌کس!

اسکندر اصرار کرد: می‌ریم حساب‌شان را می‌رسیم. می‌دانم از پس یک‌دو نفر برمی‌آیی. حتماً زیاد بودن. مهم نیست. هر چن تا که باشن حال‌شان را می‌گیریم!

حسن توان گفتن نداشت. دست او را گرفت و همراه خودش کشید. راه افتادند. اسکندر ناراحت بود؛ بی‌قرار بود. مکرر می‌پرسید: این‌جا چه می‌کنی... چرا دعوات شد... با کیا؟ برگردیم داخل‌شان را بیاریم!

: تو خخ خودت ااین‌جا چه می‌کنی؟

عاقبت به حرف آمد؛ بعد از مدت‌ها که مَهر سکوت بر لب زده بود و داغ‌اخم بر پیشانی. اسکندر قهقهه زد. با کف دست، آرام به پشت او کوبید: ای، هم‌چین. مثل این‌که هم‌دردیم؛ ولی من نخوردم، زدم. زدم و زدم!

دوباره قهقهه زد. حسن دنبال علت بود. خنده از لب‌های اسکندر پرید. چشم‌هایش لبریز از نفرت شد: هزار دفعه بهش گفتم دس بکش. این کرموبازی را بذار کنار. گفتم من زن و بچه دارم. بهم بر می‌خوره. اقلأ هر

غلطی می‌خواهی بکنی جان بکن، فقط جلو چشم من نباشه. حالیش نیست که نیست. درختی که ریشه‌ش کرم بزنه تو هی شاخه‌را بشکن؛ فایده نداره که. دکان‌را کرده خانه‌ی ننه‌ش؛ اوسام را می‌گم. هی زار می‌زنه مثل زن. می‌گه دس خودم نیست. بهش گفتم مگه وپار کردی که دس خودت نیست. آگه وپاره، بگو چن ماهه‌ای؟ به‌جان تو دیگه جان به‌لبم رسانده. ذله شده‌م. این کثافت‌کاری‌ها تو مرام من یکی نیست؛ می‌دانی که. خوش ندارم ببینم کسی دیگه‌م تو این خطه؛ حالا هر کی می‌خواد باشه. آخه جوان‌مردی به‌چه می‌گن. آدم بایس ناموس مردم‌را مثل ناموس خودش بدانه؛ مثل خواهر مادر خودش، دختر خودش؛ نه‌که به‌صغیر و کبیر رحم نکنه. این نامرد جنایت می‌کنه چه‌جور! امروز دیگه امان‌ش ندادم. سر بزنگاه جلو طرف خیطش کردم. کاش بودی می‌دید. همچین زدم تو گوش‌ش که برق از چشاش پرید. کف دکان ولو شد. با مشت زدم تو دهن‌ش. پُر دهن‌ش شد خون. دست‌ش را پیچاندم. گفتم می‌شکنم، بگو غلط کردم. گفت غلط کردم، گُه خوردم؛ ولم کن؛ دستم شکست. ولش کردم. یه اردنگم حواله‌ی ماتحت‌اش. با کله پرت شد جلو. تو این فاصله، طرف فلنگ‌را بسته بود. نبودش والا حال او را هم می‌گرفتم!

گرم تعریف بود. هیجان‌زده؛ طوری که انگار دوباره آن صحنه زنده شده بود؛ تکرار شده بود. و او هنوز درگیر بود؛ زد و خورد می‌کرد؛ نفس‌نفس می‌زد. دست‌اش را دراز می‌کرد؛ یقه‌ی حریف خیالی‌را می‌گرفت، می‌کشید و به‌عقب هل‌اش می‌داد. دستِ دیگر را مشت می‌کرد، به‌هوا می‌کوبید. حسن‌هم از لاک روزهای اخیرش بیرون آمده بود رگه‌ای از شور در وجودش دویده بود. چشم‌هایش از رضایت برق می‌زد. انگار دزد ناموس‌اش را یافته بود؛ عقده‌ی این‌همه زجر، این‌همه سختی، حقارت و نابودی زندگی‌اش‌را سر او خالی می‌کرد.

کمی که آرام گرفتند، گفت: خخ‌خ‌خ ب‌بیرون ت م‌م می‌کنه که!  
: غلط می‌کنه. می‌دانه از همه‌چیزش باخبرم. فقط این نیست که لب بترکانم مغزش‌را می‌ترکانن. از ترس ماتحت‌شه. منت‌م را می‌کشه. جرأت‌م





همچنان که می‌رفتند، اسکندر آرام آرام شروع به زمزمه کرد. آوازِ دل‌نشین گُردی؛ با صدایی گرم و دل‌گیر. حسن، سیگاری آتش زد و در سکوت به او گوش داد؛ به صدایی که انگار از دل او می‌گفت؛ برای او می‌گفت. زمزمه‌ی نرم اسکندر انگار نسیمِ خنک و گوارایی بود که آرام می‌وزید. از روبه‌رو می‌آمد؛ با خودش خاطره‌های شاد را در لایه‌ای از حزن می‌پیچید، می‌آورد، به دل می‌نشاند و می‌گذشت، دور می‌شد، محو. مثل گم شدن یادهای خوش از ذهن که جایش خالی بماند برای همیشه.

بعد، کم‌کم صدا اوج گرفت. سینه‌سایید روی گیاه‌های خودروی خشک، پیچید لابه‌لای تار عنکبوت‌های غبارگرفته‌ی تنیده بر بوته‌های خار؛ مثل مه‌ی رقیق و خیال‌انگیز از سینه‌ی بیابان بلند شد؛ همه‌جا را پُر کرد. آهنگِ غم‌آلوده‌ی او، بغض در گلوی حسن نشانده. تنهایی را در صدایش حس کرد؛ همین‌طور سایه‌ی آرزوهای دور و دراز را؛ حسرت و غم‌را؛ غمِ تنگ‌دستی؛ غمِ خواسته‌های کوچک اما دست‌نیافتنی؛ مُردن، اما رنگِ خوشی‌را ندیدن.

: حیف لی دنیا ننیشتم و شو/ نخواردم بادم، نگردم گرو/ آی لی دنیا سه کس ندارو خاو/ اول بایه قُش، دویم تافه‌ی او/ سوم آو کس که له دوس بریایه/ چیه عزیز مردی یخه‌ی دریایه/ تماشای مانگه بکه چنی دیوره/ دزیوران بازی و زره‌ی پیوله!

صدای اسکندر آرام آرام فروکش کرد. به تدریج زمزمه‌ای شد و یک‌باره خاموش ماند. بعد، چشم به‌زمین دوخت و متفکرانه قدم برداشت؛ طوری که انگار هنوز به‌پژواک صدای خودش گوش می‌داد. صورت‌اش محجوب‌تر و محزون‌تر از همیشه شده بود.

---

– حیف از این دنیا که در / نشینی نکردم /  
نخوردم / در این دنیا، سه کس خواب ندارد /  
/ کس که از دوست بریده است /  
مانند کسی که عزیزترین / ، یقه‌اش را دریده است /  
ماه کن / بازی  
برق پول میسر است.

به چشمه‌ی کوچکی رسیدند که از کنار درخت تنومندی بیرون زده بود. زیر سایه‌ی درخت نشستند. مشتی آب به صورت زدند. اسکندر که یک دست‌اش را تا مشت در چشمه فرو کرده و از پشت زلالی آب به آن زل زده بود، پرسید: خب، داش حسن نگفتی؟

چرت حسن پاره شد. از عالم رخوت پرت شد پایین: چچچه باس بگم؟

: از خودت، از زندگی؛ از چیزی که این جور حالت را گرفته. تو دیگه حسن سابق نیستی. همان حسن سرحالِ شلوغ و گردن کلفت که مدام سرش بالا بود؛ سینه می‌گرفت و راه که می‌رفت انگار می‌خواست از همه زهر چشم بگیره. حسنی که گردن جلو فلک خم نمی‌کرد. دست بزنش هم تک بود. تعریف کن ببینم. به گمانم سفری که رفتی، جز پا، دلت را هم شکست. مگه تو همان نبودی که می‌گفتی هر وقت عشق کردی بیا ضرب‌شستم را ببین. هر کی را می‌خوای بگو آش‌ولاش کنم. حالا چه شده این جور شدی؛ ضعیف و زار؛ نمونه‌ش امروز؛ آش‌ولاشت کرده‌ن؟ داش حسن، تو کتک‌خور نبودی که. نگو چن نفر بودن که اگه خودت بودی از پس همه‌شان می‌آمدی. من هوات را دارم. می‌بینم چه جور سر کردی تو لاک خودت و عین پیرمردای قوزی راه می‌ری. تعریف کن ببینم چت شده؟

نه که علت کتک‌خوردن حسن، یا علت شکستن او را نمی‌دانست؛ می‌دانست؛ اتفاقاً از خود حسن هم به‌تر می‌دانست اما می‌خواست او لب باز کند و این، یاری‌اش کند. می‌خواست او بخواهد و این به کمک‌اش بشتابد. لب‌های حسن لرزید. سر فروافتاده‌ی اسکندر و آن قامت ورزیده‌ی خم شده به جلو، پشت پرده‌ای زلال موج زد. ساکت زل زد به‌او.  
: پس چرا نمی‌گی. پس چرا هیچ نمی‌گی. تا کی می‌خوای لب‌هات را بدوزی به هم و احم بندازی به‌ابرو، رفیق خوب من؟



نمی‌شنید. اگرچه این فقط یک آرزو بود؛ خواسته‌ای زود گذر؛ آن‌هم به‌آنی در خیال که زود رنگ باخت. جایش‌را به دل‌زده‌گی داد؛ دل‌زده‌گی و بی‌تفاوتی و عشقی توأم. دل‌زده‌گی به‌علت آن‌چه اتفاق افتاده بود؛ عشق به‌هاجر با خون‌اش عجین شده بود و اخیراً اعتیاد هرازگاهی او را به هرچه در اطراف‌اش می‌گذشت بی‌اعتنا می‌کرد؛ بی‌تفاوت؛ حتا به سرنوشت زن‌اش.

: کافیه بری جلو آینه واستی؛ آن‌وقت می‌بینی چه بلایی سر خودت آوردی. شدی مضحکه‌ی عالم و آدم. آخه چه‌ت شده لامصب. چه شده یه‌هو این‌رو به آن‌رو شدی. حسنی‌که سیگارم نمی‌کشید چه‌جور یه‌هو افتاده تو دام اعتیاد؟ چرا حرف نمی‌زنی. چرا درد‌ت‌را نمی‌گی. چرا نمی‌گی کجای کارت می‌لنگه آخه؟...

اسکندر بود که عصبی، کلافه و پیاپی حرف‌هایش‌را، دردهایش‌را بیرون می‌ریخت. دردهایی‌که مرحمی بود بر هراس حسن؛ تسکینی بود بر آن‌چه پنداشته بود. به‌نظر می‌رسید او فقط به‌اعتیادش پی برده باشد؛ از ریشه‌ی آن، از آن‌چه در پس پرده گذشته بود اطلاع ندارد. حسن، نفس‌راحتی کشید. عضلات‌اش‌را رها کرد تا دوباره شل شوند. به‌لب‌هایش مهر زد که چیزی بروز ندهد.

: حسن، داری زندگی‌ت را آتش می‌زنی. نه تنها خودت، داری هاجرت‌را هم می‌ندازی تو چاه. بهت گفته باشم. می‌خوای جواب بده، می‌خوای نده. می‌خوای با مشت بزن فک من‌را داغان کن؛ دهن‌م را ببند؛ ولی بهت بگم، این، راهش نیست؛ این، درست نیست. داری چه بلایی سر خودت و هاجر می‌آری. خودت به‌جهنم، هاجر را چرا ره‌اش کردی هر بلایی می‌خواه سرش بیاد؟

کلاغی آمد بالای سر آن‌ها، روی شاخه‌ی درخت نشست. غار‌غار کرد. اسکندر سر بلند کرد و چشم‌به‌چشم حسن دوخت. در چشم‌های حسن درد موج می‌زد؛ در آن‌ها می‌شد وجودش‌را دید که آشکارا جمع می‌شود، خم می‌شود؛ آوار می‌شود بی‌آن‌که داغ سکوت از لب بردارد.

: خیال نکن بی‌خبرم. اتفاقاً خوب‌هم خبر دارم. از هر چیزی که تو اتاق تو می‌گذره باخبرم. می‌دانم الان دیگه هیچی براتان نمانده بفروشین؛ هرچه که یه پول سیاه می‌ارزیده بردین فروختین. آن‌هم نه تو؛ تو که ولو شدی تو خانه، نشستی پای دود، تلنگت دررفته. بدت نیاد، بی‌غیرت شدی. همه‌را هاجر زده زیر چادر برده فروخته. زن جوانت را، زن قشنگت را انداختی خردریز فروختن. انگار تو این عالم نیستی. نمی‌دانی این هم کلام شدن‌ها با هرکس و ناکسی چه آخر عاقبتی داره. آره داش‌حسن. داش‌حسن یکه بزن؛ همان روزهای اول می‌دیدم هر دوسه روز یه بار چیزی را می‌زد زیر چادر می‌برد بفروشه؛ انگار پول‌هات خیلی زود ته کشیده بود که مجبورش می‌کردی بره تو بازار جلو این سمساری و آن سمساری گردن کج کنه، چانه بزنه. دیگه هیچی براتان نمانده، می‌دانم. حالا دیگه هر وقت که خمار می‌شی، می‌فرستی‌ش قرض بالا بیاره؛ از بقال و چقال گرفته تا قصاب محله. داری چه‌کار می‌کنی حسن. داری چه می‌کنی لاکردار؟

حسن همه‌را می‌شنید. زجر می‌کشید؛ خصوصاً از این که تهمت وادار کردن هاجر برای فروش اسباب اثاثیه، تهمت وادار کردن هاجر به گرفتن قرض از این و آن به‌او زده می‌شد. این تهمت‌ها آتش‌اش می‌زد. او، زن‌اش را به‌هیچ کاری نگمارده بود؛ هیچ خواسته‌ای از او نداشت. اصلاً رهایش کرده بود. فراموش‌اش کرده بود؛ مثل کهنه‌ی کثیفی که دور انداخته شود. این، هاجر بود که دل از او نمی‌کند. رهایش نمی‌کرد. به‌آب و آتش می‌زد تا شوهرش را کنار خودش داشته باشد؛ اما این حرف‌ها را؛ این اسرار را مگر می‌شد گفت، حتا به نزدیک‌ترین دوست آدم؟

ناچار، لحظه‌به‌لحظه بیش‌تر در خودش خم می‌شد و مهر سکوت‌را محکم‌تر بر لب‌هایش می‌نشاند.

اسکندر، بی‌امان بازخواست می‌کرد؛ نیش می‌زد؛ سرکوفت می‌زد شاید بتواند آن‌چه او را به این حال و روز انداخته بود، از درون‌اش بیرون بکشد برایش چاره‌ای بیاندیشد. مانع‌اش شود؛ نگذارد بیش‌تر از این زندگی‌اش از هم

بپاشد؛ اما هرچه تلاش می‌کرد، نتیجه نداشت. حسن، ساکت مانده، به‌جوی باریکی که از چشمه راه گرفته بود و دور می‌شد خیره شده بود. بی‌حرکت؛ با عضلات سفت شده‌ی صورت و لرزش لب‌ها و دست‌ها که می‌کوشید آن‌را مهار کند. لرزشی که خبر از غوغای درون می‌داد؛ اما سرانجام بغض‌اش ترکید. به‌جلو خزید. سر روی شانه‌ی او گذاشت و های‌های گریه کرد: جج‌جز تو ک‌کی را ددارم ااا‌سی جج‌جان؟

اسکندر لب از شماتت بست. او هم بغض‌آلود، چند ضربه‌ی آرام به‌پشت او زد. بعد، هر دو بی‌کلام در آغوش یک‌دیگر ماندند. فقط هق‌هق حسن پرده‌ی سکوت‌را به‌بازی گرفت تا دقایقی بسیار؛ تا زمانی که از آن‌طرف کامیونی آمد و رد شد؛ پُر از سرباز که هلهله‌کنان می‌رقصیدند و پا می‌کوبیدند. چند نفرشان سوت می‌زدند و ترانه می‌خواندند. دوسه نفر وسط جمع سعی می‌کردند تعادل‌شان‌را حفظ کنند؛ بایستند و برقصند. بقیه دست می‌زدند و شادی می‌کردند.

هر دو به‌آن‌ها نگاه کردند. به‌کامیون که دور شد. از خم جاده گذشت و پشت تپه‌ای بلند گم شد. از این‌سمت، از نقطه‌ای که کامیون گم شده بود، ماشینی آژیر کشید و جلو آمد. آمبولانسی بود هراسان. از مقابل آن‌ها که گذشت قطره‌های سرخی‌را دیدند که از زیر در پشتی‌اش روی جاده می‌چکید. آمبولانس از نظر دور شد اما تا مدتی طنین آژیرش در گوش‌شان صدا کرد.

اسکندر روی شانه‌ی حسن زد: پاشو، یواش‌یواش بریم. دیگه داره غروب می‌شه!

می‌خواست بگوید: مراقب هاجر باش. او را تو دهن گرگ‌ها ننداز. خطر را دارم حس می‌کنم. تو مگه کری. مگه کوری؟!  
اما رفیق‌اش‌را شکسته‌تر از آن می‌دید که سنگینی این هشدار را هم به‌دوش بکشد. ناچار ساکت، در کنارش قدم برداشت.

گفت: یه عدس، نه کم‌تر، نه زیاد‌تر. کم و زیاد که بشه، پدر آدمرا در می‌آره. آدمرا از ریخت می‌اندازه. آن‌هم سن مشخصی داره. برای جوان جماعت، سمه؛ از سم بدتره؛ ولی چهل به‌بالا می‌شه دوا، اصلاً بگو معجون افلاطون. اینا که می‌بینی می‌شن تابلو، علتش چی‌ه؟ چون رعایت نمی‌کنن. هر آت و آشغالی که برسه می‌کشن و به‌خورد و خوراک‌شانم اهمیت نمیدن. وگرنه، آدم هس یه عمر می‌کشه ولی همسایه‌ی بغل گوش‌ش م نمی‌فهمه. چرا؟!... چون غذاهای خوب می‌خوره؛ اندازه می‌کشه؛ به‌موقع می‌کشه؛ خوب‌ش م می‌کشه. حالا اگه یه نخود یا پُر یه نعلبکی هم باشه آخ نمی‌گه که. حساب کار دست‌شه. ولی این بی‌چاره معلومه هرچه می‌آد به‌قولی می‌زنه تو رگ. از بوش معلومه. قاطی‌هم می‌کشه؛ سیگار و تریاک و گرت و هرچه دست‌ش بیاد. اینه که تو یه مدت کوتاه به‌کلی انداخته‌ش!

صغرا، شیر سماور را بست. با ته قاشق، تفاله‌ای را که روی چای شناور بود گرفت. استکان را جلو شوهرش گذاشت و گفت: بگم چه واله. بعضی وقتا آدم چیزایی می‌بینه سرش سیر می‌مانه. از قدیم گفتن یارو نان نداشت بخوره، پیاز می‌خورد اشتهاش واشه. کسی که پول تو جیب‌ش نیس، این بدبختیا چی‌ه سر خودش می‌آره؟!...

عموصفدر، قند را توی چای زد و گوشه‌ی لب گذاشت. استکان را بالا آورد و با لذت به‌رنگِ یاقوتی آن زل زد. نیم‌چرخ‌ی به‌استکان داد و آنرا به



دهان نزدیک کرد. جرعه‌ای هورت کشید: چرا آن یارو را نمی‌گی، این کفتر بازه، کیه اسمش؟  
صغرا گره به‌ابرو انداخت. پلک‌ها را تنگ کرد: کی. پسر رقیه‌را می‌گی،  
عبدل؟

: آره، عبدل. این‌م از این روزا تقش می‌آد بالا!  
: چه جور مگه؛ او هم معتاد شده؟!  
: نه، معتاد که نه. بگیر چش صبح دو صبح آش و لاشش می‌کنن  
می‌فرستنش خانه؛ البته اگه زنده بمانه!  
: اعه!.. برای چه؟

: آن‌قده هاره. خودم دیدمش با چشای خودم. آن‌سر شهر، تو محله‌ی  
کولی‌ها. از دیوار کشیده بود بالا و یواش‌یواش عین گربه می‌رفت سراغ  
کفترخان<sup>۱</sup> مردم. این بدبخت حالا که می‌ره کفتر دزدی، نمی‌کنه بره بالای  
شهر خانه‌ی پول‌دارا، که اگه گرفتنش، چوب تو آستینش نکنن!  
صغرا، استکان خودش‌را برداشت و لب زد. چای هنوز داغ بود: به‌تر.  
می‌ره آن‌جاها شاید خدا کرد گرفتن اندازه‌ی خری زدنش!  
: بزندنش؟ مگه با کتک‌زدن دل‌شان خنک می‌شه. آن‌جا پوست از  
کلهش می‌کنن. می‌کشن‌اش!

: چه به‌تر. عوضش ما هم از دست‌اش خلاص می‌شیم!  
: کار ندارم. مقصودم جوانای این دوره زمانه‌اس. چه بدبختی چسبیده  
بیخ ریش‌شان؛ چه جور دور از جان‌شان نسل‌شان داره کنده می‌شه و از بین  
می‌رن؛ آدم مات می‌مانه. آن خوب خوباشان، دسته‌دسته می‌رن تو کش و کوه  
و تو جبهه‌ها جان‌شان‌را فدا می‌کنن؛ اینام این‌جا این‌جوری تلنگ‌شان درمی‌ره.  
ای داد و بی‌داد هی. دیروز بود، پریروز بود، یادم نیست کی؛ یه راننده تاکسی  
داشت برام درد‌دل می‌کرد. پدر شهید بود. خدایی‌ش آدم کباب می‌شد برایش.

---

- کفترخان : ی کیوتر گفته می‌شود .

دوتا پسر عزیزش، دوتا نوجوان شانزده و هفده ساله‌ش را با هم از دست داده بود. آن‌هم چه نوجوانایی. هر کدام مثل سهراب یل. عکس‌شان را نشان م داد! صغرا آه کشید. استکان‌ها را جمع کرد و داخل کاسه‌ی زیر سماور گذاشت. به مهین که پایین اتاق روی دفتری خم شده بود و نقاشی می‌کشید گفت: دختر، جورابای بابات را بده، دیرش نشه! مهین اطاعت کرد. عموصدر نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت. خاکستر را از روی سر و بدن‌اش تکاند: تا حاضر می‌شم یه‌چای دیگه بریز بخورم زن!

پیراهن سفیدِ راه‌راه‌اش را پوشید. دمپای پیژامایش را تا زد و لبه‌ی جوراب‌ها را روی آن کشید. دو بالش پشت‌اش بود. روی آن‌ها نشست و چای را با دوسه هورت پایین داد. بعد، بلند شد. لباس‌اش را پوشید. کیفور خداحافظی کرد و از اتاق بیرون زد.

با رفتن عموصدر، زمزمه‌ای که از حیاط آخری شنیده می‌شد خاموش شد. خانه در سکوت فرو رفت. پری، لحظه‌ای گوش به‌سکوتِ دل‌گیر داد. طاقت نیاورد. بلند شد. زیلو پاره‌ای که فرش جلو درگاه بود را برداشت بُرد انتهای ایوان، چسبیده به‌اتاق اصغرگروهبان، روی زمین پهن کرد. برگشت. قاچ هندوانه‌ها را به‌خسرو داد. دست او را گرفت و بیرون برد، کنار خودش روی زیلو نشاند. هوا زیاد داغ نبود، گرمای دل‌چسبی داشت. پشت به‌در داد. لذتی رخوت‌ناک در وجودش دوید. حس کرد در گرم است؛ جان دارد؛ حتا گمان کرد قلبِ در، تاپ تاپ خودش را به‌پشت او می‌کوبد.

نگاهی به‌اطراف انداخت. نور آفتاب نیمی از سطح ایوان را روشن کرده بود. در اتاق‌های آذر و رقیه قفل بود. رقیه رفته بود گدایی. آذر و بچه‌هایش از صبح رفته بودند خانه‌ی پدر و مادرِ نامزدِ بتول تا با هم بروند بزازخانه و بازار زرگرها برای خرید. عروسی بتول در پیش بود؛ باید لباس‌های نو می‌دوختند و طلاهایی که نیاز بود را می‌خریدند. اشرف رفته بود سرِ کار و تهمینه زنبیل را برداشته، برده بود برای خرید. عبدالهم زده بود بیرون؛ یا توی بازار

پرنده‌فروش‌ها می‌پلکید، یا روی پشت بام‌های مردم، کنار کفتر بازهای دیگر  
چمباتمه زده بود.

سکوت غمگینی روی خانه سایه انداخته بود طوری که صدای  
خرم‌خرم دندان‌ها و چلپ‌چلپ دهان خسرو مثل هیاهوی آزاردهنده‌ای به گوش  
می‌رسید. دست‌ها و نیمی از صورت خسرو آلوده به ریزه‌های هندوانه بود. آب  
از گوشه‌ی لب‌هایش راه گرفته بود و از زیر چانه می‌چکید.  
پری تشر زد: دُرُس بخور. خودت‌را پلکاندی بهش!

با سرانگشت، مُف کودک‌را گرفت و به سرشانه‌ی او مالید. دوباره به‌در  
تکیه داد و چشم به‌مرز نور و سایه‌ی وسط ایوان دوخت. می‌رفت خیال‌اش‌را  
پرواز دهد که سنگینی نگاهی‌را حس کرد. سر به‌سمت نگاه چرخاند. مهناز،  
توی مهتابی ایستاده، دست به‌نرده‌های آن گرفته، خم شده و زل زده بود به‌او.  
نگاه‌شان که به‌هم گره خورد، لب‌های مهناز به‌خنده باز شد. اولین  
باری بود که به‌او لب‌خند می‌زد. پری هم جواب‌اش‌را داد و با اشاره‌ی سر و  
دست بفرما زد. مهناز معطل نکرد. انگار منتظر همین اشاره بود. کمر راست  
کرد و راه افتاد. از مهتابی پایین آمد. به‌آستانه‌ی بین دو حیاط که رسید،  
همان‌جا ماند. پری هم جلو رفت. سلام کرد: بیا بشین مهناز‌خانم. هیشکی خانه  
نیس. فقط منم و این بچه!

خسرو را که هنوز توی ایوان نشسته بود نشان داد.

: ممنون. همی‌جا خوبه. راستش خیلی وقته دل‌م می‌خواد با تو  
حرف بزنم ولی می‌بینی همیشه حیاط‌ها شلوغه، جور نمی‌شد. منم دوس  
ندارم جز تو با کسی دیگه هم‌کلام شم، خصوصاً آن بتول سیاه‌فضول با آن  
چشای زغالی بدریخت و بدن نی‌قلیان‌اش که دل‌ش می‌خواد از همه‌چیز و  
همه‌جا سر در آره. آخ ازش بدم می‌آد‌ها!

پری خنده‌ی ریزی کرد و جواب داد: اتفاقاً منم از تو خوش‌م می‌آد.  
همیشه دل‌م می‌خواست با هم دوس بشیم. مثل اینکه هم‌سن‌م هسیم. مگه نه؟

پری راست می‌گفت؛ تفاوت سنی چندانی با مهناز نداشت؛ اما بعکس او که گوشتالود بود و سرخ و سفید، مهناز، اندامی تقریباً استخوانی داشت، سبزه؛ با صورتِ پهن و مثلثی، چشم‌های درشت، دماغ قلمی و لب‌های باریک. مهناز پرسید: چرا درس نمی‌خوانی. حیف تو نیست به این قشنگی تو خانه بمانی؟!

پری آه کشید: تا پنج خوانده‌م. بعدش بابام گفت دیگه بسه، بشین خانه‌داری یاد بگیر. بابام می‌گه زن اگه افلاطونم بشه، آخرش باید بشینه بچه‌داری و خانه‌داری بکنه. تو چه. دیدم درس می‌خوانی. کلاس چندی؟

: من دیپلم‌ام را گرفته‌م؛ ولی منم مثل تو یه جورایی اسیر خانواده‌م!  
پری بیش‌تر مشتاق شد. تعارف کرد برونند داخل اتاق، یا دست‌کم، روی زیلو بنشینند؛ اما مهناز قبول نکرد. همان‌جا که ایستاده بودند پایه‌پا کرد: نه، مرسی. همی‌جا خوبه. شاید بابام ببینه بدش بپادا!

: نگفتی، تو دیگه چه غمی داری؛ تو که دیپلمت را گرفتی؟!  
: فایده‌ش چیه. باید بذارمش در کوزه آبش را بخورم. وقتی نمی‌ذارن شغل دل‌خواه خودت را انتخاب کنی می‌خوام صدسال سیاه نداشته باشم. به‌چه درد می‌خوره!

: کی نمی‌ذاره، بابات؟

: نه، گلناز، آبی‌م. بابام هم‌که ازش حرف‌شنوی داره؛ رو حرفش حرف نمی‌آره. خودش رفته استخدام شده. پُزشم می‌ده؛ حالا که منم می‌خوام روپوش سفید بپوشم می‌گه حق نداری. بیمارستان جای تو نیس؛ به‌تره بری بشی معلم؛ یا تو ادارات دیگه استخدام شی. بابام هم می‌گه گلناز تجربه داره، هرچه می‌گه باید به‌حرفش گوش بدی!

: آخی. حالا می‌خوای بشینی تو خانه؟

مهناز خنده‌ای عصبی کرد: بشینم تو خانه؟! آره جان خودش.  
می‌شینم روپوش قشنگ او را برایش اتو می‌کنم. اتفاقاً تصمیم گرفته‌م بزخم رو دستاش. می‌خوام ادامه تحصیل بدم. برم رشته‌ی پزشکی بخوانم، بشم دکتر.

درسته طول می‌کشه؛ خیلی م طول می‌کشه؛ ولی خوبی‌ش اینه آن جورى هم بالاتر از خودش می‌شم و هم ديگه نمی‌توانه بهانه بپاره‌که الهس و بله‌س. حسابی دلش می‌سوزه!

پری شگفت‌زده پرسید: آفرین هی، خانم دکتر. سخت نیس؟  
: هزارى م سخت باشه، بابام آن قدر دوست و آشنا داره که اگه بخوام حتا به‌جای من م می‌رن امتحان می‌دن؛ مهم نیس که؛ فقط از این لجم گرفته که من دوس دارم حالا کارمند بشم؛ کو تا چند سال ديگه!  
صدایش را پایین آورد و آهسته ادامه داد: بیش‌تر از هرچه دوس دارم روپوش سفید بپوشم و پیام جلوی بتول سیاه شما پُز بدم!  
و زیر خنده زد. پری هم خندید. با صدای خنده‌ی آنها، آبی‌بی از خواب بيدار شد. درازکش خودش را جلو در کشاند و با چشم‌های کم‌سوی‌اش بیرون را دید زد: شماییین دخترا. آن جا چه می‌کنین؟  
پری سلام کرد و جواب داد: هیچی. داریم حرف می‌زنیم!  
اما مهناز پشت به‌او، گردن‌اش را جمع کرد؛ قوز کرد؛ ابروهایش را بالا برد؛ چشم دراند و خندان لب به‌دندان گزید.  
پری پرسید: چرا بتول سیاه ما. مگه کلفت در خانه‌ی بابای منه که می‌گی مال شما. اتفاقاً من م عین تو هیچ ازش خوشم نمی‌آد. هر وقت که می‌خواد باهام هم‌کلام شه، زودی از سر بازش می‌کنم!  
و دوباره ریز ریز خندیدند.

همین موقع در یکی از اتاق‌های بالاخانه صدا کرد. نیمتاج بیرون آمد. نگاهی به‌آن‌ها انداخت و به‌اتاق دیگر رفت. مهناز پرسید: راسته می‌خوان بتول را شوهر بدن؟

چشم پری به‌سمت ایوان چرخید. خوردن هندوانه تمام شده بود. دست و صورت خسرو آلوده شده بود. مگس‌ها روی سر و صورت‌اش ازدحام کرده بودند. گفت: ببخشی، الان می‌آم!

و به سمت پله‌ها دوید. خسرو را آورد توی حیاط، با آفتابه دست و صورت‌اش را شست و با گوشه‌ی دامن خودش او را خشک کرد.  
مهین از حیاط سوم سر کشید. آن‌ها را که دید، آمد زیر سایه، تکیه به دیوار حیاط میانی داد و زل زد به دخترها. پری صدایش کرد: بیا پیش ما عزیزم!

مهین به جلو کشیده شد. شدند چهار نفر. مهناز گفت: اینم دختر بدی نیس. از قیافه‌ش خوشم می‌آد، یه جوراییه!  
و از او پرسید: امسال قبول شدی؟  
مهین سر تکان داد: بله!  
: خب، مدرسه‌ها باز بشن می‌ری چندم؟  
: می‌رم سوم راهنمایی!  
: آفرین دختر خوب. بخوان ببینم تو هم می‌آی دکتر و پرستار بشی،

جوری که دیگه روپوش برای من نمانه یا نه!  
جز خسرو، بقیه خندیدند. خسرو رفت روبه‌روی اتاق اسکندر ایستاد و به دل آن زل زد. بانو خانه نبود. فرنگیس، پشت به‌رخت‌خواب‌ها زده، گوش به‌گفت‌گوی دخترها داده بود که حالا درباره‌ی عروسی بتول حرف می‌زدند. گیوه‌را روی زانو گذاشته بود. رضا، کنار مادر، غرق خواب بود. هرازگاهی فرنگیس گیوه‌را زمین می‌گذاشت، بادبزنی‌ها را برمی‌داشت و صورت عرق کرده‌ی بچه‌اش را خنک می‌کرد.  
آن طرف‌تر، حشمت، بی‌اعتنا به بیرون، روبه‌روی بوم ایستاده، گرم کار بود.

صدای قدم‌هایی در دالان پیچید. آذر و بچه‌هایش بودند که همه‌کنان آمدند. از زیر چادرهای سیاه نو و براق او و دخترش، خریدهای‌شان قلنبه زده بود بیرون. پسرها هم لباس‌های نو به‌تن داشتند. همه عرق کرده بودند. صورت‌شان گُل انداخته بود. آذر نفس‌نفس می‌زد. با صدای بلند سلام کرد؛ طوری که آبی‌بی و حشمت و بانو اگر هست، بشنوند.

تنها کسی که جوابش را داد، آبی بی بود: سلام روله. همیشه به تفریح. کجا بودی، دیگه نیست. شدی ستاره‌ی سهیل ماشاله؟!

آذر خندید. قروغمزه‌ای به سر و بدنش داد. طوری که همه صدایش را بشنوند جواب داد: رفته بودیم کمی طلا ملا بخریم برای خودم و بتول. چه بکنیم بی‌بی جان دیگه؛ امر خیر در پیشه!

: ایشاله به دل خوش، به مبارکی روله. خدا کنه دخترت خوش‌بخت شه. ما هم دندان شیرینی خوردن داریم ها؛ دعوت‌مان بکنی برای عروسی، یادت نره!

: اختیار داری بی‌بی جان؛ تو اگه نیای، پس کی بیاد. منتت را داریم. چشم. چشم. حتماً!

: یه روز باید از سیر تا پیاز عروسی خودم را برات بگم!  
: چشم. چشم. حالا خسته‌م. باید برم به کارام برسم. بعداً میام، حتماً  
برام بگو!

خداحافظی کرد و راه افتاد. از مقابل اتاق اسکندر که گذشت، نیم‌نگاهی به داخل آن انداخت. فرنگیس را دید که خودش را به نشنیدن زده بود. رو برگرداند و به سمت ایوان رفت. پری و مهین سلام کردند اما مهناز فقط زل زد به او. بتول، بقچه‌ای را از زیر چادرش بیرون آورد و به نصرت داد: این را ببر حالا منم می‌آم!

و کنار دخترها ایستاد. ابروهای مهناز به هم گره خورد. همین موقع سروکله‌ی عبدل هم از دل دالان پیدا شد. آمد جلو اتاق حشمت ایستاد: سلام آق حشمت، خدا قوت!

قلم‌مو از حرکت ماند. نگاه مبهم حشمت به بیرون پَر کشید: سلام، آقاعبدل. بفرما!

: ممنون. قربان شما!

: چه خبر، آقاعبدل؟

عبدل نگاهی به آن سمت حیاط انداخت. دخترها را که دید، صدایش را بلندتر کرد: خبر که زیاده. امروز صبح از خانه رفتی بیرون یا نه؟  
نه؛ چه طور مگه؟

: پع، از دنیا بی خبری آق حشمت. سینمایی بود بیا ببین. دو زن را آورده بودن چه قد هم خوش گل و جوان. حیف. همه ی خلاق ریخته بودن تماشا. چه جور خبر نشدین؟!  
حشمت به جای جواب، رفت توی فکر. مشت جلو دهان اش گرفت، طوری که قلم مو، صورت اش را هاشور زد. چشم به بیرون دوخت اما عمق نگاه اش دیده نمی شد.

عبدل خواست ماجرا را تعریف کند؛ حالت او را که دید منصرف شد. بی آن که خدا حافظی کند راه افتاد. کنار دخترها که رسید، نگاهی به یکایک شان انداخت و روی بتول مکث کرد: شنیدی چه گفتم. می باس خیلی مراقب باشی؛ به ابوالمقواهام<sup>۱</sup> رحم نمی کنن!  
این حرف را از لج زد، از حسادت. از وقتی که برای بتول خواستگار آمده بود دیگر بتول با او سرسنگین شده بود؛ حتا جواب سلام هایش را نمی داد.  
بتول غرید: می ری یا با اردنگ برانم ت؟

عبدل شیشکی کشید. زیر خنده زد و رفت. بتول سعی کرد با دخترها حرف بزند: این لات کفتر باز هم شده آدم برامان. مثلاً به خیال خودش می خواد متلک بگه!

پری خندید و نگاهی به در بسته ی اتاق اصغر گروه بان انداخت؛ اما گره از ابروهای مهناز باز نشد.

بتول گفت: راست می گه این عوضی. ما هم خبرش را شنیدیم تو بازار. می گفتن سر کثافت کاری گرفتن شان!

پری جواب داد: خوب بلایی به سرشان آوردن. حق شان. اینا هی برای مردن خوبن!

<sup>۱</sup> - ابوالمقوا: فرزند مقوا. کنایه از لاغری بیش از اندازه است.



اما مخاطب اصلی بتول، مهناز بود. دوست داشت با او هم‌کلام شود؛ او جواب‌اش را بدهد؛ اگرچه مهناز روی خوش نشان نمی‌داد. حتا وانمود می‌کرد گفته‌هایش هم برایش اهمیت ندارد. صورت‌اش را به سمت پری چرخانده بود و فقط او را نگاه می‌کرد؛ طوری که عاقبت بتول کفری شد. تف انداخت زمین. غرید: چه افاده‌ها. بعضیا خیال می‌کنن از دماغ فیل افتادن؛ عوضی‌ها! و به سمت پله‌های ایوان رفت. با دورشدن او مهناز از شادی چشمک زد. شیطنت‌آمیز نجوا کرد: خوب چزاندمش، موش تو زغال‌دان! نیمتاج آمد داخل مهتابی و دخترش را صدا کرد: بیا بالا. بابات بیدار شده می‌خوادت!

مهناز خداحافظی کرد و بالا رفت. نواص لباس پوشیده، آماده‌ی بیرون رفتن بود. او را که دید، اخم کرد. غرید: چیه با این گداگشنه‌ها گرم گرفتی. رفتی باهاشان چه می‌گی؟

: هیچی. حوصله‌م سر رفته بود رفتم کمی با پری حرف بزدم!

: پری خر کیه؟

: خواهر ته‌میننه‌س. دختر خوبیه. مثل بتول فضول نیس!

اخم نواص بیش‌تر شد: لازم نکرده با هیج‌کدام‌شان دهن‌به‌دهن شی. اینا که قابل نیسن. اصلاً یادت باشه، طبقه‌ی ضعیف جماعت، قابل اطمینان نیس. یه وقت دبدی به‌هیج فروختنت!

مهناز آماده‌ی جواب شد اما نواص بی‌اعتنا به‌او در را باز کرد و بیرون رفت. نیمتاج تا نزدیک راه‌پله شوهرش را بدرقه کرد. بعد برگشت به‌اتاق: بابات راس می‌گه. نمی‌خواد با این بی‌سر و پاها دوس شی. اینا که داخل آدم نیسن!

صدای نواص تا توی اتاق کشیده شد. پری نفس‌گلویش را خراشید و خلط سینه‌اش را محکم پرت کرد روی زمین. از دالان گذشت. بن‌بست را پشت سر گذاشت. داخل کوچه، عده‌ای زن و مرد سیاه‌پوش به مجلس‌ختم می‌رفتند. پشت به‌دیوار داد که مانع عبورشان نشود. با صدای بلند فاتحه

خواند. سوگواران که گذشتند، راه افتاد. به گذر رسید. اسکندر را دید که گرفته و عصبی به خانه می آمد. آمدن اش ناوقت بود و حالت اش نوحاص را متعجب کرد: چه ش شده این یارو؟! ایستاد. به عصایش تکیه داد و صبر کرد تا نزدیک شود. دقیق نگاه اش کرد.

اسکندر آمد و از مقابل اش گذشت؛ درست از جلو سینه اش؛ حتا نفس نوحاص به صورت اش خورد؛ اما او متوجه نشد؛ نوحاص را ندید. غرق در خودش بود؛ با ذهنی آشوب زده؛ سخت درگیر. با خودش کلنجار می رفت، بگوید یا نه؛ پرده از راز، راز که نه، از رسوایی بردارد یا نه؟ نمی توانست تصمیم بگیرد؛ به همین علت گاهی قدم هایش بلند می شد؛ پاهایش سرعت می گرفت و گاه شتاب رنگ می باخت؛ پاها روی زمین کشیده می شد. تردید، سرگردان اش کرده بود. لحظه ای به خودش نهیب می زد: به جهنم. من که هشدار دادم. من که بهش گفتم. گوش نداد دیگه مقصر خودشه. دیگه من چرا خودم را جر بدم؟! و بلافاصله پشیمان می شد. گفته اش را پس می زد. افکارش نرم می شد: شاید ندانه. شاید بی خبره. پس برادری مان چه. برادر عیب برادر را می بینه و راهنمایی اش نمی کنه؛ چاه را جلو راه اش می بینه و بهش هشدار نمی ده؟...

با این حال، آن چه دیده بود خارج از تحمل اش بود؛ آن قدر که ساعت ها آواره ی کوچه و خیابان اش کرده بود. کاری کرده بود که به شغل اش پشت پا بزند، به درآمدش؛ بی هدف، سرگردان، عصبی برود دور شهر بگردد. با درون اش بجنگد. عاقبت تصمیم بگیرد بیاید و دیده اش را بگوید؛ اما حالا که به گذر نزدیک شده بود، دوباره، تردید در مانده اش کرده بود. عاقبت به بن بست رسید؛ به نقطه ی نهایی؛ به جایی که سرگردانی پس رفت، از ذهن پرید؛ جایش را خشم و خروش گرفت؛ تصمیم و اراده.

از دالان گذشت؛ از برابر اتاق آبی بی و حشمت و خودش. یکراست به حیاط آخری رفت؛ با سگرمه‌های درهم؛ با نگاهی که به جلو دوخته شده بود؛ بی‌اعتنا به اطراف.

آبی بی، سایه‌ای را دید که زود دور شد. هر قدر پلک‌هایش را بهم نزدیک کرد او را تشخیص نداد. حشمت گرم کار بود؛ فقط فرنگیس، شوهرش را دید. لحظه‌ای متعجب ماند و بلافاصله به حیاط دوید و او را صدا کرد، اما اسکندر انگار صدای زن‌اش را نشنید. به حیاط سوم پیچید. صغرا جلو پنجره نشسته بود و عدس پاک می‌کرد. داخل ایوان کوچک شد. لنگه‌های در اتاق حسن را باز کرد. قدم برداشت داخل شود اما منظره‌ی دردناکی که مقابل‌اش بود، مثل مشت‌ی محکم به صورت‌اش کوبیده شد. یک‌باره از تب و تاب افتاد. همان‌جا که بود، ماند. زل زد به چهره‌ی زشت فقر و اعتیاد که مثل پرده‌ای چرک مقابل‌اش آویزان شده بود. اتاق به هم ریخته بود. رخت‌خواب‌ها نیمه‌ی ولو، نیمه‌ی جمع شده. کاسه بشقاب‌های کپه شده‌ی پشت پنجره که هنوز ته مانده غذا توی‌شان بود. والوری که فتیله‌اش زرد می‌سوخت و گوشه‌ای از آن دود می‌کرد با قوری چینی سیاه شده‌ی روی آن. سینی و استکان و نعلبکی‌های آلوده به تفاله‌ی چای که لایه‌ای خاکستر روی‌شان را پوشانده بود. زباله‌های پخش شده‌ی کف اتاق؛ زیلوهای چرک‌گرفته‌ی نقطه‌نقطه سوخته؛ بوی گند و دودی که فضا را آکنده بود. از همه مهم‌تر، حسن، که مثل توده‌ای زغال، مثل معدن‌کاری که تنها اسکلت‌اش مانده باشد؛ به پشت افتاده و دهان‌اش باز مانده بود. توی دهان‌اش سیاهی می‌زد. سیگار بین انگشت‌هایش دود می‌کرد و به‌هوا می‌رفت. خاکستر آن، به‌نیمه رسیده و خم شده بود. ناگهان هاجر آمد روی مردمک‌های اسکندر ایستاد؛ آرایش کرده، شیک، لوند و طنناز؛ غافل از وجود او. غافل از این که دو چشم آشنا ورودش را می‌پاید؛ حتا سلام‌اش را می‌شنود؛ اگرچه جواب نمی‌دهد؛ فقط زل می‌زند به او که مثل همان دخترک ساده‌ای که وانمود می‌کرد تهرانی است، کیف‌اش را به‌بازی گرفته است. به‌محض ورود چشم به اطراف می‌چرخاند. او را که می‌بیند،

رنگ‌رویش را می‌بازد. دست و پایش را گم می‌کند. اول سعی می‌کند بهانه بیاورد، بعد، ناتوان از گفتن، پشت می‌کند برود که یک‌باره حادثه ابعاد وسیع‌تری می‌یابد. آرامش رنگ می‌بازد و جایش را هیاهو می‌گیرد. دستی دراز می‌شود و مچ‌اش را می‌قاپد؛ به‌داخل می‌کشاند: کجا؟...

اگرچه اسکندر صدا را شنید، حتا اسمِ خودش را، آق‌اسکندر، اما انگار وزوز مگس‌هایی بود که ناگهان به‌کاسه‌ی سرش هجوم آورده باشند؛ همه‌ی زوایای ذهن و نگاه‌اش را پُر کرده باشند: ...از خودمانه، چه شد یهو رم کردی؟  
: ولم کن. ولم کن!

صدا، هراسیده بود؛ عجول. گرفتاری در مهلکه که می‌خواست هرچه سریع‌تر خودش را نجات دهد. و ضربه فرود آمد. اولین ضربه به‌قدری سنگین بود که مرد به ته دکان پرتاب شد و روی زمین غلتید. زن، خودگم کرده دور خودش چرخید. اسکندر داد زد: خجالت بکش!..

منتظر واکنش‌اش نماند. به‌طرف مرد یورش برد. با سر، با مشت، با لگد و سیلی او را زیر ضربه‌های بی‌امان گرفت. هرچه از دهان‌اش بیرون آمد، هر فحشی که می‌دانست، همه‌را نثارش کرد. چشم‌هایش سرخ شده بود. جایی و کسی را نمی‌دید جز او که از این‌طرف به آن‌طرف پرت می‌شد؛ به‌در و دیوار می‌خورد. التماس می‌کرد. زار می‌زد: نزن. اسی نزن. لامصب مگه دیوانه شدی، می‌گم نزن. چمت شده یهو لاکردار. چه کار کردم مگه مرد حسابی. نزن. نزن!... دست که کشید، زن گریخته بود. از دکان بیرون زد، برای این‌که نفسی بکشد. برای این‌که برود چرخ‌های بزند شاید بیابدش. فحش‌اش بدهد. کتک‌اش بزند. بگوید حالا علت نبود شدن رفیق‌اش را می‌فهمد. بپرسد چرا او را، جوانی که زمانی رشید بود، خوش‌قد و قامت بود، سرافراز بود را درهم شکسته، ویران‌اش کرده و خودش بازیچه‌ی دستِ ناکسان شده است. از دکان بیرون زد به امید این‌که بتواند او را بیابد و بکوشد زندگی از دست رفته‌ی دوست‌اش را بازگرداند. حالا که علت‌را، انگیزه‌را یافته بود تلاش کند شاید درمان‌اش کند؛ اما جست‌جویش نتیجه نداشت. هر جا را که سر کشید، نشانی

از او ندید. ناچار به تعمیرگاه برگشت. برگشت تا گوش استادش را بکشد هرگز دور و بر این یکی نگردد؛ اما همین که آمد؛ همین که در پستو را بسته دید، جا خورد: ای مصبت شکر هی؛ کرم چه قدر!

همان لحظه آقای نکویی دست‌هایش را روی پیش‌خان گذاشت. صورت‌اش را جلو آورد. از بالای عینک، چشم‌های نافذش را به او دوخت: مگر می‌توانیم خودمان را پس بکشیم و بگوییم ربطی به ما ندارد؟ سکوت در برابر ظالم، عین ظلم است. می‌خواهم نباشد نانی که من می‌خورم، نانی که آلوده به امساک و اغماض باشد در برابر پلیدی می‌خواهم هرگز نباشد. اصلاً بخشکد نهالی که با عافیت‌طلبی آبیاری شود. مگر این‌طور کاشته‌ای درخت می‌شود و سایه می‌دهد؟ اگر وپروس بی‌اعتنایی فراگیر شود؛ اگر به‌جای خون در رگ‌های ما تن‌آسایی و چشم‌پوشی جریان بیابد، بی‌گمان دنیا تبدیل می‌شود به‌خارستانی که فقط نیش دارد نه گل؛ در صورتی که ما در قبال یک‌دیگر، نه فقط دوست و آشنا؛ گفته‌ام برای‌ات، حتا در برابر انسانی در آن‌سر دنیا تعهد داریم. باید پاسخ‌گو باشیم!

اگرچه دل‌اش می‌خواست خودش با دست‌های خودش انتقام بگیرد. اگرچه وجودش یک‌پارچه خشم و عصیان شده بود؛ سراپا نفرت؛ اما می‌بایست درخت‌را از ریشه می‌کند؛ این بزرگ‌ترین خدمتی بود به‌دوست‌اش و آخرین تنبیه، آخرین لگد به‌استادش؛ استادی که می‌بایست می‌رفت برای سال‌ها کنج زندان، حسرت هرزه‌گی‌هایش‌را می‌خورد. معطل نکرد. از دکان بیرون زد. به نزدیک‌ترین باجه‌ی تلفن رسید. تا لحظه‌ی رسیدن پلیس آرزو کرد در پستو باز نشود. آماده بود در صورتی که مأمورها دیر کردند، در را از بیرون محکم بگیرد؛ مانع خروج‌شان شود؛ اما پلیس‌ها به‌موقع رسیدند. هر دو را بیرون کشیدند. دست‌بند زدند، توی ماشین انداختند. زن، هاجر نبود.

قدم برداشت و داخل رفت. غرید: زنت را ول کردی رفتی تو عالم

هپروت؟!

حسن، تکانی خورد و پلک باز کرد. چشم‌هایش کم‌فروغ بود؛ صورت‌اش تکیده، تیره و لب‌هایش سیاه. زیرپیراهنی چرک به‌تن داشت. استخوان‌شانه‌هایش بیرون زده بود. همان‌طور افتاده به‌اسکندر نگاه کرد که انگار سر به‌سقف سایید بود، با چشم‌های سرخ؛ و لب‌هایی که به‌هم فشرده شده بود. نگاه‌اش گیج و گنگ بود.

اسکندر، گیجی و درمانده‌گی‌اش را که دید، کمی آرام شد. چشم از او گرفت. شرم‌گین زمزمه کرد: حالا می‌دانم به‌چه دردی مبتلایی و چرا این دود لامصبرا گرفتی دست. امروز فهمیدم چرا روزبه‌روز آب می‌ری و با دست‌های خودت خودت‌را نابود می‌کنی. نه‌که به‌کُل غافل باشم. بو برده بودم. همان دفعه‌ی اول و دومی که دیدم دس به‌سر و روش می‌کشه پیش خودم گفتم باس خبرایی باشه؛ ولی نه این‌جورش دیگه. خیال می‌کردم نم‌کرده‌ای داره. خاطرخواه شده. تا این‌جاش‌را نخوانده بودم دیگه؛ اکه مصبت شکر هی!

حسن، انگار ضربه‌ای به‌سرش خورده باشد تکان خورد. رگه‌ای از حیات در چشم‌هایش دوید. راست نشست و خیره به‌او ماند. طول کشید تا لب‌های سوخته‌اش از هم باز شد: ت‌ت تو هه هم فف فهمیدی عع عاقبت؟! اسکندر مقابل‌اش زانو زد. چشم‌به‌چشم‌اش دوخت. رنجیده غریب: همه فهمیده‌ن. آن‌جور که یارو دیوٹ باهاش رفتار کرد مثل اینه که من آخرین نفرم. تعجبم چه‌جور نفهمیده بودم. کی...؟

کسی نبود جواب‌اش‌را بدهد، ناچار ادامه داد: می‌دانستی و هیچ کاری نمی‌کردی؟... حسن، این تویی که به این‌روز افتادی؟ بگو چه مرگت شده. چرا خودت‌را نابود می‌کنی. این زهرماری چیه که می‌کشی. بگو چرا هیچ کاری نمی‌کنی. چرا تا حالا کاری نکردی. از کی افتاده‌ی تو این‌خط. چه‌جور تو مهلکه افتادین آخه. چرا هیچ نمی‌گی لا‌کردار. حرف بزن حسن. با توام!

حسن، سرش‌را زیر انداخت. با خودش کلنجار رفت. دل‌اش می‌خواست بگوید. حالا که هم‌دم یافته بود، حالا که پرده از اسرارش کنار رفته بود؛ حالا که چیزی برای پنهان کردن نمانده بود چه به‌تر شروع به‌گره‌گشایی



اسکندر گفت: نه، یادم نرفته با هم صیغه‌ی برادری خواندیم. این جور نگام نکن. مگه مرا نمی‌شناسی؟ تا آخر باهاتم. شاه‌رگم را پات می‌دم. تو فقط بگو چه کار کنم برات. می‌خواهی طلاقش بدی؟  
منتظر بود بگوید: آره!  
منتظر بود اشاره کند، حتا با سر؛ اما او لب باز نکرد؛ فقط نگاه‌اش کرد، بی‌کلام.  
: اقلأ جلوش را بگیر. بنشانش تو خانه. تکانی به‌خودت بده. می‌خواهی پیام وادارش کنم جنب نخوره از این‌جا؟  
حسن سر تکان داد. صدایش به‌گوش رسید؛ زار، ضعیف و شکسته:  
بب‌بذار هه‌هر جور ررراحتت بب‌باشه؛ بب‌بی خیالش!  
اسکندر دست‌اش را مشت کرد. با صدایی فروخورده داد زد: بی خیال یعنی چه. مگه می‌شه بی خیال شد؛ آن‌م برای هیچی نه، برای ناموس. ناموس را مگه بی خیال می‌شن مرد. این چه حرفیه می‌زنی. اصلاً می‌فهمی چه می‌گی؟!  
منتظر جواب ماند. خون به‌صورت‌اش دویده بود؛ از خشم به‌خودش می‌پیچید. هیچ پاسخی نشنید. غرید: اقلأ خودت ترک کن لعنتی. خودت جان بکن!  
اما حسن دوباره سرش را پایین انداخته، زل زد بود به زیلو و مهر زده بود به لب‌هاش.



لب‌های بتول لرزید: بله!

یک‌باره صدای هلهله و شادی سکوت و انتظار را از اتاق راند. زن‌ها با همهی وجود کل کشیدند. از هر طرف نقل و نبات باریدن گرفت. عاقد، تبریکی گفت، دفتر بزرگاش‌را بست و رفت. رفتن او حجاب‌را از میان برداشت. زن‌ها به‌میدان آمدند. پیرزن چاقِ سفیدمویی از نزدیکان داماد با ته قابلمه ضرب گرفت؛ به‌قدری چابک، پر شور و ماهرانه انگار عمری مطرب بوده است. اول، رقص گردی. شش نفر وسط اتاق، دست در دستِ هم نیم‌دایره‌ای‌را شکل دادند، با قامت‌های افراشته، مغرور و شاد؛ با ریتمی هماهنگ؛ یک‌قدم به‌جلو، سر افتاده، نگاه به‌نُکِ پا، به‌سایه‌های کم‌رنگ‌شان که ادغام می‌شد، روی هم می‌غلتید، در وسطِ دایره‌ی گردنده. بعد، تکانی به بالاتنه، راست کردن کمر، یک‌قدم به‌عقب؛ پرتاب نرم سر و مو به‌پشت؛ پرشی کوتاه و کوبش محکمِ پا به‌جلو؛ خیزی کوتاه گردِ اتاق و حرکتی دایره‌ای. گیسوهای آویخته، شلاقه‌زن در هوا، انگار پس و پیش شدن پرده‌های خوش‌بوی شب؛ و شادباش‌ها و شور و شیرین سخنی‌ها از هر گوشه؛ دست زدن‌ها؛ زیر نور تندِ زنبوری، گردسوزها و لمپاها در رفاها و تاقچه‌ها.

آذر، رشید و استوار، یک‌سر و گردن بلندتر از همه، با اندامی کوه‌پیکر، گویی آماده‌ی نبرد، پُر تحرک، با لباس نو رنگارنگِ زرق و برق‌دار، در وسط. دو دست‌مال سفید به‌دست. لرزش تند و ریز انگشت‌ها در هوا؛ لرزش سرشانه‌ها؛

رقص دست‌مال و تن. قطره‌های درشت عرق بر پیشانی و گونه‌ها. با برق چشم‌هایی که روشن‌تر از ده‌ها چراغ بود.

اتاق سرشار از شادی بود. زن و مرد به هیجان آمده بودند. جست‌وخیز و جاروجنجال کویکان فضا را آکنده بود. رقصنده‌گان دور زدند؛ هماهنگ و نرم‌نرمک؛ انگار گردبادی از نسیم ملون، خستگی‌ناپذیر. در هر دور نشاطی بیشتر، تحرکی تندتر، شور و شادمانی و شادباشی افزون‌تر؛ تا جایی که برخی خسته شدند و به نفس‌نفس افتادند.

نوبت به رقص فارسی رسید. هاجر زیرگوش پیرزن زمزمه کرد و نگاه‌اش در نگاه او گره خورد. پیرزن سر به تأیید تکان داد. هاجر کمر راست کرد و قدم پیش گذاشت. وسط آمد. میدان‌را برایش خالی کردند. چادر از سر انداخت. موهای بلند بلوطی‌رنگ‌اش بیرون افتاد و با تکان سر و شانه‌ها افشان شد. لباس‌اش نوتر از همه بود، زیباتر و گران‌بهاتر. چشم‌ها را وسمه کشیده و آرایشی تندکرده بود. زیبا. قهرمان قهارِ غرور؛ الهه‌ی لطف و طنازی قدم به عرصه‌ی کارزار گذاشته بود. نیم‌نگاهی به اطراف انداخت. خم شد به سمتی و چرخ‌ی زد در میدان؛ چرخشی که انگار با لطافت تن موانع‌را از سر راه پس می‌راند. بعد، وسط آمد و آغاز کرد؛ اول آرام، حرکات نرم و پیچ و تاب بدن و دست و کمر؛ حرکاتی موزون. پیراهن نازکِ سرخ‌رنگ‌اش، فلس‌های ماهی‌ای بود چسبیده به تن. ماری خوش‌خط و خال‌که به‌نوای نی‌لبکی پیچ و تاب می‌خورد و قد می‌کشید؛ برمی‌خاست و ناگهان ریتم تند می‌شد؛ همراه با آن، تحرکِ هاجر تندتر؛ به قدری که انگار سینه‌هاش قصد پرواز دارند و پایین‌تنه همین‌آن پیراهن بشکافد. باریکی کمر به قدری بود که با فشاری اندک می‌شکست؛ و حرکات لب و چشم و ابرو سحر می‌کرد نگاه‌ها را؛ جادو می‌کرد چشم‌ها را. زن‌ها حسرت‌زده خیره به اندام‌اش، به حرکات‌اش؛ همه نفس در سینه حبس کرده بودند؛ طوری ماهرانه می‌رقصید که کسی دل پلک‌زدن هم نداشت.

امین آقا کت و شلواری بسیار گشاد پوشیده، بالای اتاق، خنده بر لب‌هایش خشک شده بود و عبدل که دست راست‌اش را در جیب شلوار مشت کرده بود با چشم‌هایی دریده و دهانی باز، نمی‌دانست گریه کند یا لذت ببرد. آذر، کناری ایستاده، به‌سختی شور رقص و ورود به‌میدان را در وجودش مهار می‌کرد؛ آن‌هم فقط از ترس مقایسه‌ی پیکر نکره‌اش با قامتِ موزون و تُرد هاجر؛ و نیز رقص کوبنده‌ی او و پرواز پروانه‌وارش. قیاس طراوت و تازه‌گی شاخه‌ای گل با چناری قطور و تیره. بتول، سر به‌زیر انداخته، چشم دزدیده از دیگران، محو این صحنه‌ی رویایی بود.

نگاه اسکندر لابه‌لای جمعیت چرخید شاید حسن را بیابد که نیافت. به فرنگیس که رسید، روی او ماند. ساده و معصوم، غرق لذت تماشا بود. فرنگیس سنگینی نگاه‌را حس کرد. چشم از رقص بی‌نظیر هاجر برداشت و نظری به‌او انداخت. خنده در نگاه‌اش جاری شد. چشم‌های سیاه‌اش برق زد. شتاب‌زده، گوشه‌ی دو پلک‌را به‌هم آورد و بلافاصله از هم جدا کرد. اسکندر خندید و به‌همان شکل جواب‌اش‌را داد. فرنگیس سرخ شد. خنده بر لب‌هایش نشست و پرده‌ی صورتی شرم روی اندام‌اش افتاد. چشم دزدید و دوباره به‌هاجر زل زد؛ اما اسکندر دست‌بردار نبود. زن، نوازش نگاه مردش‌را حس می‌کرد. دوباره تبادل نگاه دو عاشق.

شور و هلهله ادامه داشت. رقص جانانه‌ی هاجر پایان گرفت. عرق کرده بود و قطره‌های درشت آن، شب‌نم‌های بهاری بود بر پیشانی، گردن، قسمتی از شانه‌ها که از زیر پیراهن بیرون مانده بود و شکاف سینه و گودی روی لب. لباس به‌تن‌اش چسبیده بود. راه که می‌رفت، هُرم بدن‌اش به‌هر طرف کشیده می‌شد؛ هُرمی که معطر بود از رایحه‌ی زنانه‌گی و عطر نابی که به‌خودش زده بود.

فرنگیس از سمتی به‌سمت دیگر رفت. اسکندر جوراب زن‌اش‌را دید که در قسمت زیر پاشنه، دقیقاً اندازه‌ی سکه‌ای سوراخ بود. نگران سر چرخاند

ببیند دیگری هم فقر او را دیده است یا نه. بچه‌ها در هر گوشه از اتاق، ناشیانه می‌رقصیدند و زن‌ها و مردها گرم خنده و گفت‌گو بودند. یادش آمد هنوز به قول‌اش عمل نکرده است. باید جوراب‌را هم به لیست کفش و چادر اضافه می‌کرد.

موقع شام همه‌ی همسایه‌ها دعوت بودند. سفره را توی دو اتاق پهن کردند. اتاق آذر برای زن‌ها و اتاق ته‌مین مخصوص مردها. شام، چلوخورش سبزی بود، همراه نوشابه. نگاه‌ها روی سفره می‌دوید؛ حریص و عجول. دست‌ها و دهان‌ها به حرکت افتادند. هر کس سعی می‌کرد بیش‌تر از دیگران بخورد. در اتاق آذر، جدا از مدعوین، منهای نوحاص و خانواده‌اش، از همسایه‌ها کسی غایب نبود؛ اما کنار سفره‌ی مردها، جای خالی حسن به چشم دل می‌نشست. بعد از شام و پس از شور و نشاطی دوباره، نیمه شب، دستِ بتول‌را در دست داماد گذاشتند و به‌خانه‌ی بخت راهی‌اش کردند. همسایه‌ها هم به‌تدریج چراغ‌های خود را برداشتند و متفرق شدند. هر یک با شکمی سیر و خاطرهای خوش راهی مسکن خودش شد. اسکندر، رضای خواب‌آلود را بغل گرفت و با فرنگیس و بانو به سمت اتاق خودشان رفت. زنبوری‌را به‌علت نور زیادش و به‌امید این‌که شگون داشته باشد به‌آذر قرض داده بودند و حالا فانوسی توی تاقچه با نوری بی‌رمق کمی اتاق‌را روشن می‌کرد. فرنگیس رخت‌خواب‌را گسترده. بانو برای خوش‌بختی بتول دعا کرد: خدایا خودت سفید بخت‌ش کن. شرمنده و سر افکنده‌ش نکن. الهی همان جور که او به‌آرزوش رسید همه‌ی جوان‌ها به‌خواسته‌هایشان برسند. همه‌ی دخترا خوش‌بخت‌شن. گشایشی تو کار آدمای بی‌چاره بشه. خدایا این خوشی‌را از ما نگیر. الهی آمین. الهی آمین!

بعد به فرنگیس گفت: ننه جان شادی چیز خوبیه. کسی که همیشه خوش باشه پیر نمی‌شه!

به‌جای فرنگیس، اسکندر به‌شوخی جواب داد: ننه‌جان، خوشی کوپنی شده. بایس منتظر بمانیم ببینیم کی دوباره کوپن‌ش اعلام می‌شده!

مادر استغفار کرد: نه عزیزم، ناشکر نباش. خدا بزرگه!  
فرنگیس دور از چشم بانو، پشتِ چشمی نازک کرد و درحالی که  
رخت خواب را مرتب می کرد، گفت: تو دیگه چرا ناراضی هستی آقا؟ تو که امشب  
حسابی کیف کردی. دیدم چه جور هاجر را نگاه می کردی!  
اسکندر گفت: اگه قرار بود چشم هام را ببندم که زمین می خوردم.  
آن وقت همه به ریشِ نداشته ی تو می خندیدن که شوهرت کیت و کوره. آن جوری  
خوب بود؟

فرنگیس زمزمه کرد: خدا نکنه کور باشی!  
به این طریق حرفاش را پس گرفت. شوخی کرده بود. خوب  
می دانست چشم و دل شوهرش پاک است. نظری به هیچ زن و دختری ندارد؛  
حتا هاجر که زیباترین زنِ خانه بود. اگرچه از ماجرای دعوی اسکندر و  
استادش که عامل اش او بود خبر نداشت. حتا خبر نداشت هاجر مدام می کوشد  
با اسکندر روبه رو نشود. خودش را از نگاه او می دزدد. آن قدر از اسکندر و اهمه  
دارد، از شوهرش نمی ترسد. اسکندر چیزی بروز نداده بود؛ نه درباره ی هاجر و  
نه درباره ی بی کاری اش که البته یک روز بیش تر طول نکشیده بود. روز بعد از  
دعوا، از جلو تعمیرگاه که می گذشت، استادش را دیده بود که با تمسخر نگاه اش  
می کرد. لوده گی را به اندازه ای رسانیده بود که بفرما هم زده بود: آقاسی، بفرما؛  
بیا سرِ کارت!

کار برای اسکندر زیاد بود. در همان راسته، ده ها استادکار منت اش را  
داشتند. پاسخ اش تفی بود که به صورت زمین پرتاب شده بود.  
فرنگیس ادامه داد: ولی این هاجر بلا گرفته م شده چه آتش پاره ای ها.  
چه رقصی می کرد!

صدای خسته ی بانو در تاریک روشن اتاق پیچید: روله معصیت داره.  
کسی که جلو نامحرم برقصه جاش وسط دوزخه!  
اسکندر، ته دل اش خندید. پلک ها را بر هم گذاشت. خسته بود. کار  
زیادِ روز گذشته، شرکت در مراسم عروسی تا نیمه های شب رمق اش را چیده

بود. خودش را روی امواج خواب رها کرد. طولی نکشید که زمان و مکان را از یاد برد؛ غرق شد در بی‌خودی؛ آن قدر که متوجه نشد چه‌طور شب گذشت، کی سپیده دمید و چه‌قدر خوابید.

موقعی بیدار شد که آبی بی‌مُرده بود. در حقیقت، مرگِ آبی بی‌طوری بی‌سروصدا اتفاق افتاد که انگار هیچ حادثه‌ای رخ نداده باشد؛ یا اصلاً آبی بی‌ای در بین نبوده باشد.

صبح سحر، بانو، فرنگیس را بیدار کرد و خودش چادر کهنه‌ی سیاه‌اش را سر کرد و برای خریدن نان از خانه بیرون رفت. فرنگیس، بعد از دم کردن چای، موقعی که مثل همیشه دست به‌لته‌ی در اتاق آبی بی‌گذاشت و داخل شد تا سماور او را هم آب کند، ناگهان با جسد بی‌جان‌اش روبرو شد. پیرزن در تقلا‌ی مرگ از روی تشک چرک‌اش بیرون آمده، کناری افتاده و در خودش مچاله شده بود؛ درست مثل مشتی مو و استخوان که در هم فرو رفته باشد.

فرنگیس، لحظه‌ای ناباورانه چشم به‌او دوخت و ترسیده صدایش کرد. حتا دوسه قدم هم جلو رفت. خم شد و دقیق نگاه‌اش کرد؛ اما همین که دهان بی‌دندان باز مانده و چشم‌های خشکیده در حدقه‌را دید، هراسان جیغ کشید و بیرون دوید.

از مردها، نوحاص آخرین کسی بود که هن‌هن‌کنان، درحالی‌که مرتب پیژاما را روی شکم برآمده‌اش بالا می‌کشید، کنار میت حاضر شد. زیرپیراهن سیاه بدن‌نمایی تن‌اش بود که از زیر آن موهای سفیدِ سینه و پشت و سرشانه‌هایش پیدا بود. منزجر نگاهی به‌جنازه انداخت و از همسایه‌ها خواست آرام باشند که حوصله‌ی سروصدا ندارد. بعد، عبدل‌را فرستاد از مسجدِ گذر، تابوت بیاورد و چهار نفر حمال را هم صدا کند.

موقعی که از اتاق بیرون می‌رفت گفت: لازم نکرده کسی با جنازه جایی بره. می‌خوام بفرستمش ولایت‌اش؛ خودش وصیت کرده. شما بی‌خود خودتان را علاف نکنین دنبال این!

و رفت تا لباس بپوشد. همسایه‌ها مغموم و شگفت‌زده از این‌همه گستاخی، آن‌قدر ساکت ماندند تا صدای او را بشنوند از بالاخانه‌که غرغر می‌کرد و به این‌روزِ نحس لعنت می‌فرستاد. نیم‌تاج‌هم بین گفته‌های او یک‌ریز تکرار می‌کرد: به جهنم. به جهنم!

حمال‌ها آمدند. تابوت‌را کف حیاط گذاشتند. آبی‌بی‌را در پتوی سیاه و کهنه‌اش پیچیدند و داخل تابوت گذاشتند. نوخاص پایین آمد. بازوی خادم مسجد را گرفت و او را داخل راه‌پله کشاند. چیزی زیر گوش‌اش گفت و چند اسکناس در دست‌اش گذاشت. بعد با صدای بلند گفت: خودم پشت سرتان می‌آم!

خادم جلو افتاد. حمال‌ها تابوت‌را برداشتند. از خانه بیرون بردند و روی دوش گذاشتند. صدای لاله‌الله بی‌رمقی از دل کوچه بلند شد و بلافاصله خاموش شد.

نوخاص در اتاق آبی‌بی‌را قفل کرد. رو به همسایه‌ها اخم‌آلود غرید: لازم نکرده کسی عزاداری بکنه. شگون نداره. نمی‌خوام این حیاط سیاه‌پوش بشه. می‌بینین اوضاع‌هم مناسب نیس؛ یه‌دفعه دیدین ای، بمبی، چیزی خورد جایی، خون یه‌عده دیگه‌م می‌آد گردن‌مان. هرچه پول خیرات‌ش باشه، دو برابر می‌ذارم روش می‌دم تو ولایت خودش براش مراسم بگیرن. میت‌م این‌جوری راضیه. عمر خودش‌را کرده بود؛ خدا رحمت‌ش کنه!

و از خانه بیرون رفت. نیم‌تاج و دخترهایش در اتاق گلناز جمع شده و از همان بالا به حیاط سرکشیده بودند. همسایه‌ها سرخورده و ناراضی، بعد از مدت کوتاهی که با یک‌دیگر پیچ‌پیچ کردند از هم جدا شدند و هر کس دنبال کار خودش رفت. در این میان فقط بانو بود که هرازگاه به‌سینه می‌زد و با سوز دل انسان‌های بد را نفرین می‌کرد. از خدا می‌خواست تقاص بگیرد و افسوس می‌خورد که پیر شده است و توان هیچ کاری‌را ندارد.

اسکندر که آماده‌ی رفتن بود به حشمت گفت: قرمساق مثل این که می‌خواد بچه گول بزنه. قول می‌دم همی جا، تو همی شهر، تو ارزان‌ترین قبر خاکش کنه و برگرده!

حشمت زهرخند زد. نگاهی به پُرت‌تری آبی‌بی که به انتهای اتاق کوبیده بود انداخت و گفت: اگر این کار را بکند دست‌خوش دارد. خدا خدا کن نندازدش تو زباله‌دانی!

آه کشید و ادامه داد: بی‌چاره پیرزن، مدام با خاطرات‌اش زندگی می‌کرد؛ عاقبت هم رفت لابه‌لای خاطره‌هایش گم شد!

در تابلو، آبی‌بی نشسته بود روی تکه‌ای پوست گوسفند، کنج اتاق‌اش؛ با همان پیراهن تیره‌ی بلند و کتِ مردانه‌ی کهنه‌ای که فصل‌های سرد می‌پوشید. روسری‌اش را شبیه سربند به موهای تنک سرخ‌رنگ‌اش بسته بود و سیگار لاپیچ<sup>۱</sup> دود می‌کرد. صورت‌اش از پشت لایه‌ی دود به‌نظر دور می‌رسید؛ اما سینه‌ریزِ طلا و سه رشته مروارید که به‌گردن‌اش، روی لباس چرک‌اش، آویخته شده بود به‌قدری می‌درخشید که در نگاه اول به چشم می‌نشست. آبی‌بی هیچ‌وقت این طلا و جواهرها را نداشت؛ حرفی هم از آن نزده بود. این‌ها هدیه‌ی حشمت بود به‌تصویر او. گوشه‌های از دیوارهای پر لکه و قسمتی از تیرهای چوبی دوده‌گرفته‌ی سقف اتاق‌اش در تابلو دیده می‌شد.

فرنگیس پرسید: پس چرا هم‌چین می‌کنه؟ گناه داره پیرزن!

: خب عزیز من، یک تیر و دو نشان که می‌گن یعنی همین. هم خرج و مخارج عزاداری را نمی‌ده و هم نمی‌ذاره خبر مرگ آبی‌بی به‌گوش فک‌وفامیلاش برسه نکنه بیان ارث و میراث بخوان! مار هفت خطیه من می‌شناسمش و بس!

حشمت دنباله‌ی حرف او را گرفت: بدبختانه فقط این یکی نیست. هر جا را نگاه کنی می‌بینی مار هفت خط که سهل است، اژدهایی هفت‌سر سر کشیده است برای بلعیدن مردم. من که دیگر خسته شده‌ام، بُریده‌ام. آخر این

---

- سیگاری که با دست پیچیده شود.



چه زندگی سگی است که ما داریم. پفیوزهای عوضی نوکیسه چنگ انداخته‌اند گلوی ما دارند خفه‌مان می‌کنند. دارند هست و نیست‌مان را بالا می‌کشند و اجازه هم نمی‌دهند حتا جیک بزنییم. می‌بینی وقاحت را به کجا رسانیده است؟ هیچ یک از ما را به آدم حساب نکرد. عاقبت یکروز می‌زنم همه‌ی کاسه کوزه‌ها را داغان می‌کنم برود پی کارش. من که دیگر طاقت ندارم!

اسکندر متوجه تغییر حالت او شد. هیچ وقت او را تا این اندازه کلافه و بیزار ندیده بود. سعی کرد کمی آرام‌اش کند. نمی‌خواست بین او و نوحاص درگیری به وجود بیاید و همسایه به این خوبی را از دست بدهد: البته آقا حشمت این جورام نمی‌مانه. درست می‌شه. فردایی م‌هس!

: گند زدم به این فردا که مطمئناً از امروز کثیف‌تر است. کدام فردا اسکندر جان؟ فردایی تاریک، فردایی نامطمئن؛ فردایی که این تازه به دوران رسیده‌های حریص امثال نوحاص پفیوز رقم‌اش بزند اصلاً نمی‌خواهم باشد!

: شما که همیشه به من درس زندگی می‌دین. شما که استاد من

هسین خب چرا راهی براش پیدا نمی‌کنی؟

: راهی نمانده برادر من، عزیز من، کدام راه؟ گذشت آن دوران آرمان‌گرایی. این روزها دیگر هرکس سرش در لاک خودش است. کسی به فکر دیگری نیست. به قول اخوان<sup>۱</sup>: (سلامت را نمی‌خواهند پاسخ گفت/ سرها در گریبان است/ کسی سر بر نیارد کرد پاسخ گفتن و دیدار یاران را/ نگه جز پیش پا را دید، نتواند/ که ره تاریک و لغزان است) و الی آخر (هوا بس ناجوان‌مردانه سرد است)؛ واقعاً سرد است. امروزه امثال این آدم با دلال بازی‌های‌شان، با زد و بندهای ناجوان‌مردانه‌شان و با ترفندها و تمهیدهای روباه صفتانه‌شان کاری کرده‌اند که مردم همه‌اش دنبال یک لقمه نان باشند. یا دنبال لقمه‌ای نان سگ‌دو بزند و یا دنباله‌رو همین‌ها باشند و گنج روی گنج بگذارند؛ از هر

---

: منظور مهدی اخوان ثالث است و شعر بین

یومه

راهی که شد؛ حتا با مکیدن خون بی چاره‌ها؛ کی دیگر کسی به فکر همسایه و هم‌شهری و هم‌وطن‌اش است؟!  
ولی شما هنرمندا....

حشمت حرف‌اش را بُرید: کدام هنرمند. کدام هنر؟ در این دوران، آن‌چه جای‌گاهی ندارد هنر است؛ هنر راستین؛ هنر به‌معنی واقعی‌اش. متأسفانه هنر را هم مسخ کرده‌اند؛ کرده‌اندش کالا. کالایی که در هر کوی برزن سردست گرفته‌اند و عرضه‌اش می‌کنند، بی‌اعتنا به‌ارزش و اعتبار مشتری. تو فکر می‌کنی کم به‌من پیشنهاد می‌شود. چپ و راست می‌آیند. اولش استاد را هم به‌نافام می‌بندند شاید خَرَم کنند؛ استاد یک‌پرتره می‌خواهم تمام‌قد از این قواره‌ی نحس‌ام؛ استاد می‌خواهم به‌شکلی صورت میمون‌ام را بکشی که خیلی خوش‌تیپ‌تر به‌نظر بیایم؛ استاد این‌جور چشم‌اندازی می‌خواهم؛ آن‌جور گندی، گُهی. من اگر می‌خواستم سفارش بگیرم که کارم به این‌جا نمی‌رسید. یک‌عمر دودِ چراغ خورده‌ام، یک‌عمر زجر کشیده‌ام و تجربه کسب کرده‌ام، حالا بیایم برای شندرغاز پُرتره‌ی نحس این‌ها را بکشم. قلم‌ام را به‌دل‌خواه این‌ها بچرخانم؟

از دهان اسکندر پرید: شندرغاز؟

حشمت بیش‌تر عصبانی شد: هرچه. هر قدر بدهند ارزش نَک قلم موی‌ام را هم ندارد. اصلاً بحث پول نیست. بحث هنرناشناسی است؛ بحث این‌که من سفارش نمی‌پذیرم، می‌خواهد هرچه باشد؛ همین و بس!  
کمی ساکت ماند. بوم‌را روی سه‌پایه‌اش جابه‌جا کرد. سیگاری آتش زد و با لحنی آرام ادامه داد: متأسفانه از این‌طرف هم گیر افتاده‌م اسکندر جان. بدهی روی بدهی. تنها کسی که طلب‌کارم نیست، خواجه حافظ شیرازی است. دوست ندارم بروم بالای شهر دوروبر آدم‌های مغرورِ پول‌پرست بپلکم. اگرچه خوش‌بختانه آن‌قدری هم نمانده‌اند؛ همه‌شان دررفته‌اند. رفته‌اند مشهد، کرج، تهران، اصفهان و یا هر شهر دیگری. تا جایی‌که توانسته‌اند خودشان را دور از جنگ نگهداشته‌اند نکند خدای ناخواسته آژیر قرمر قلب‌شان

را تکان بدهد. این بی‌چاره‌ها هم که مانده‌اند، از تنگ‌دستی‌شان است، از فقر؛ فقری که بی‌داد می‌کند. آخر توی درطویله<sup>۱</sup>، در کاشی‌کاری<sup>۲</sup>. در گاراژ<sup>۳</sup>، چه کسی می‌فهمد من چه کشیده‌ام. جایی که عده‌ای معتاد فلک‌زده بین هم وول می‌خورند، آن هم معتادهایی که خمارند، نه نشئه، هنر چه مفهومی دارد؟

در دلدل‌های حشمت سرریز کرده بود. اگر چه برای رفتن به تعمیرگاه دیر می‌شد اما اسکندر دل از حرف‌های او نمی‌کند. نگاهی به دوروبر انداخت. تازه نور آفتاب بر لبه‌ی بام نشسته بود. آذر را دید که دوره افتاده بود. لباس نو پوشیده، چادر سیاهی با گل‌های ابریشمی سر کرده و آماده‌ی سفر، جلو اتاق یکایک همسایه‌ها می‌رفت و از آن‌ها حلالیت می‌طلبید. به‌تعمینه گفت: هر چه می‌خوای تو دل ت نیت کن. از امام‌غریب می‌خوام حاجت را بده!

به‌هاجر گفت: به‌جان خودت اول از همه برای تو مراد می‌طلبم. همین که دستم به‌ضریح برسه از ضامن آهو می‌خوام یه پسر کاکل‌زری بهت بده. اول تو، چون دل شکسته‌ای، بعد بتولم!

و به‌فرنگیس گفت: عزیزجان، نذر را بایس زود انجام داد. گفته بودم بهت به‌محض این که بتولم عروس شد فرداش می‌ریم امام‌رضا زیارت. از امام می‌خوام تو را هم بطلبه. هر حاجتی داری، بگو انشالله برآورده می‌شه!

بانو التماس کرد: آذرخانم تو را به‌روح آن طفل معصومت قسم تو حرم ما را از یاد نبر. به‌امام بگو که چشم داره از انتظار کور می‌شه. بگو دل م

---

طویله یا توپخانه یکی از بازارهای قدیمی است که زمانی رونق بسیار کتون قسمتی از آن اختصاص به میوه ها دارد و در قسمت دیگرش خنزرپنزر فروشهایی هستند که عده‌ای از آن‌ها ناگزیرند عرضه کنند و مرتب بنا به امر مأمورهای سمتی دیگر رانده شوند.

کاشی‌کاری: مکانی است تقریباً شبیه به بازار توپخانه با این تفاوت که مغازه‌داران یک سمت لوازم صوتی تصویری می‌های سمت دیگرش کفش و لباس می‌ای.

: میدان اصلی شهر.

می‌خواد تا آن تربت مقدس‌ش‌را نبوسیدم از دنیا نرم. می‌خوام پیام دامن‌ش‌را بگیرم و ازش بخوام روز محشر شفاعت‌م بکنه!  
و آذر را بغل کرد و بوسید. هق‌هق‌کنان گفت: هنوز نرفتی بو مشهد مقدس‌را گرفتی، آذرجان!

امین‌آقا هم با مردهای همسایه روبروسی کرد، بعد هم‌راه نصرت و قدرت باروبنه را کول گرفت و از در بیرون رفت. فرنگیس پشت سر آنها، کاسه‌ای آب روی زمین ریخت. برگشت و به‌حیاط نگاه کرد. کسی توی بالاخانه نبود. اسکندر رفته بود. حشمت هیچ توجه‌ای به‌بیرون نداشت. قطره‌های درشت عرق روی پیشانی‌اش نشسته بود. لب‌هایش را به‌هم فشرد، جدی و متفکر قلم‌مو را به‌بازی گرفته بود. حیاط اول و دوم خالی می‌نمود. کبوترهای عبدل در ارتفاع بالا، زیر سقف آسمان، به‌آرامی دور می‌زدند. عبدل روی بام ایستاده بود و چوب بلندی‌را که به یک‌سرش پارچه بسته بود، بی‌هدف در هوا تکان می‌داد.

نگاه فرنگیس لحظه‌ای روی قفل آویخته به‌چفت در اتاق آبی‌بی ماند و بعد آه کشید و به‌اتاق خودش رفت.

بانو به‌کنجی خزیده، حسرت‌زده به‌فکر فرو رفته بود. فرنگیس رخت‌خواب‌ها را جمع کرد و در گوشه‌ای چید. قوری و استکان را بُرد توی حیاط شست. بعد که اتاق‌را جارو و گردگیری کرد، گوشه‌ای نشست و گیوه‌را سر زانویش گذاشت. آن‌وقت بانو که به‌نقطه‌ی موهومی خیره شده بود به‌حرف آمد؛ طوری آرام نجوا کرد که انگار با مخاطبی خیالی حرف می‌زد: خوش به‌حال‌شان. خوش به‌سعادت‌شان که امام طلبیده‌شان تا استخوان سبک کنن. وقتی رسیدن، هرچه دل‌شان بخواد می‌توانن زیارت بکنن و حاجت بخوان. امام مراد همه‌را می‌ده. چه می‌شد اگه ما هم می‌رفتیم. اگه برای یه‌دفعه هم شده تو عمرم دستم به‌آن ضریح مبارک می‌رسید، دیگه هیچ آرزویی نداشتم. سر می‌ذاشتم زمین و راحت می‌مُردم!

فرنگیس که مشغول گیوه بود گفت: خدا نکنه بمیری مادر جان. انشالله صد سال عمر بکنی. مشهد و مکه بری؛ کربلا بری. خیالت راحت باشه. دین انداختم گردن آذر برامان دعا کنه. از امام بخواد اول مراد تو را بده و بعد برای سلامتی رضا و اسکندر دعا کنه. بعدش م به امام بگه اگه صلاح می دانه زندگی مان به تر شه. یه خانه ی یه اتاقه ی کوچیک نصیب مان کنه، بلکه از این نکبت خلاص شیم!

حس کرد سایه ای مقابل چشم هایش تکان خورد. سر برداشت و از پشت شیشه های کوچک و مربع شکل در اتاق، بیرون را نگاه کرد. جوان بیست و هفت هشت ساله ای با ظاهری مرتب و شیک در آستانه ی دالان ایستاده بود و سرگردان اطراف را نگاه می کرد. دسته ای گل سرخ پیچیده در زورق در یک دست و جعبه ی بزرگ نان شیرینی در دست دیگرش بود. فرنگیس تعجب کرد. گیوه را زمین گذاشت. جلو رفت و بین لنگه های در ایستاد: کی را می خواین آقا؟

خنده ی شرم گینانه ای روی لب های جوان نشست. ریش و سبیل اش را از ته تراشیده بود. کت و شلوار به تن داشت: ببخشین. گُلی خانم را می خوام. من از دوستای دوران بهیاری شانم. آمدم بهشان سر بزنم! فرنگیس لب باز کرد پیرسد: گُلی خانم کیه؟ که پنجره ی اتاق گلناز به سرعت باز شد و او تا کمر روی نرده خم شد. شادمان جیغ زد: تویی سیاجان؟ صدات را شناختم. بیا بالا. بیا بالا. خوش آمدی!

کمر راست کرد و شتابان از اتاق بیرون آمد. موقعی که داخل مهتابی می دوید، فرنگیس زیر دامن اش را دید. حتا جوراب هم پایش نبود. هراسان چشم از او گرفت و به جوان نگاه کرد که سعی می کرد وانمود کند توجه اش به جایی دیگر بوده است. صورت فرنگیس سرخ شد. خودش را عقب کشید. توی اتاق نشست. ناخن به گونه کشید و زیر لب غرید: هرزه ی آتش گرفته! و خیره به بیرون شد.

گلناز از راه‌پله بیرون آمد. پیش دوید. ناخن پاهایش را لاک قرمز زده بود. موهای کوتاه و رنگ‌کرده‌ی سرش با هر قدم کمی بالا و پایین می‌پرید. پیراهن سفید مردانه‌ی آستین‌کوتاهی پوشیده بود. با جوان دست داد و بازوی او را گرفت و دنبال خودش کشید. جیغ‌های ریز و شادمانه‌اش حیاط‌را پر کرد. نیم‌تاج و مهناز از اتاق او بیرون آمدند و شتاب‌زده به‌اتاق دیگری رفتند. فرنگیس دید توی مهتابی که رسیدند، دست گلناز برای تعارف دور کمر جوان پیچید و او را به‌دل اتاق راند. بعد، صدای خوش و بش و خنده‌شان‌را شنید که از پنجره به‌داخل حیاط می‌ریخت. منزجر گفت: معلوم نیست تو این خانه عروسیه، عزاداریه، چه خبره. هنوز آن پیرزن بی‌کس‌را خاک نکرده‌ن یکی خوش‌خوشان پا می‌شه می‌ره مشهد؛ نادختریشم ناسلامتی به‌جای این‌که سیاه بپوشه و ماتم بگیره، انگارنه‌انگار، شروع می‌کنه جلف‌گری!

بانو پرسید: کی بود ننه؟

فرنگیس با نفرت غرید: یکی دیگه از همان دوستاش؛ دوستای دختره‌ی نوحاص. والله ما که جرأت نداشتیم دس یکی از دخترا را بگیریم ببریم خانه به بابا ننه‌مان بگیریم این دوست‌مه. حالاشم با هرکدام از زنانی همسایه‌که دوست جان‌جانی باشیم باز از این عادت‌ها نداریم، چه برسه به این‌که هر روز دس یه فکلی‌را بگیریم و بکشانیم تو اتاق!

بانو سری تکان داد: روله دوره‌ی آخر زمانه. تازه کجاش‌را دیدی. اگه همی‌جوری پیش بره روزی می‌رسه که می‌بینی یارو دختره‌ا...

و حرفاش را ناتمام گذاشت و استغفار کرد. پنجره‌ای اتاق گلناز به‌هم خورد و بسته شد. پرده‌ی توری سفیدش افتاد و کمی لقلق خورد. صدای خنده و بگومگوی‌شان یک‌مرتبه فروکش کرد.

خانه ناگهان ساکت شد. فرنگیس که گره‌ی کوچکی بین ابروهایش افتاده بود، گرم چیدن گیوه شد و بانو، بی‌صدا لب جنابند، ذکر گفت و تسبیح چرخاند. رضا رفته بود اتاق ته‌مینه با خسرو بازی کند. از بالاخانه هم هیچ صدایی به‌گوش نمی‌رسید؛ انگار کسی آن‌جا زندگی نمی‌کرد؛ اما این آرامش و

سکوت، زیاد نپایید. ناگهان صدای برخورد سیلی محکمی توی دالان پیچید و به دنبالش داد و هوار پری بلند شد: مادر هرزه فکر می‌کنی منم آذر یا بتولم که هر کاری دلت خواس بکنی؟ می‌دم آیزنه‌م ماتحتات را پاره کنه! و مچ عبدل را گرفت و به حیاط کشید. از همان جا فریاد زد: آیزنه.

آیزنه!

اشرف سراسیمه از اتاق بیرون دوید و پشت سرش تهمینه، سر و پا برهنه از ایوان پایین آمد. عبدل تقلا کرد خودش را نجات دهد و فرار کند اما پری چنگ انداخت و موهای سرش را گرفت و کشید. لگد به پاهایش زد. سر جلو برد و بازویش را گاز گرفت. صورت عبدل از درد جمع شد. زیر لب فحش داد و با کف دست محکم به سینه‌ی پری کوبید. پری جیغ زد. اشرف رسید. پری داد زد: جلوم را گرفته بی شرف. می‌گه نمی‌دارم بری!

اشرف با مشت به صورت عبدل کوبید. عبدل به عقب پرت شد. فریاد زد: دروغ می‌گه، کاریش نداشتم. فقط گفتم کمی آب بده بخورم! اما اشرف امان نداد. یورش برد. با لگد به شکمش کوبید. دست‌هایش را حلقه کرد و محکم روی سر او زد. عبدل به زمین افتاد. اشرف یقه‌اش را گرفت و بلندش کرد. با مشت توی دهان‌اش کوبید. پری داخل دالان دوید. دو سطل آهنی پُر آب را آورد. یکی را زمین گذاشت و دیگری را به پشت عبدل کوبید. آب به اطراف پاشیده شد. عبدل و اشرف، هر دو خیس شدند. اشرف مشت دیگری به دهان او زد. خون از گوشه‌ی لب عبدل جاری شد. تهمینه به کمک شوهرش شتافت. با دست‌های بلند و استخوانی‌اش موهای عبدل را گرفت و کشید. با لگد به پهلوهایش زد. پری به طرف‌اش تف انداخت. کفش‌اش را دست گرفت و با آن به سروصورت‌اش زد. عبدل عاجز شد، التماس کرد. قسم خورد منظوری نداشته است. خسرو توی ایوان ایستاده بود و با لگد به در بسته‌ی اتاق رقیه می‌زد. عموصفدر و حشمت شتابان خودش را رساندند. دست اشرف را گرفتند. فرنگیس و صغرا هم مانع پری و تهمینه شدند. عبدل لت و پار شده بود. سروصورت‌اش خونی و گل‌آلود شده بود. پاهایش به شدت

می‌لرزید. اشرف داد زد: چپ نگاه ناموس م کنی شلوار از پات می‌کشم بیرون نامرد. اینا صاحب دارن تخم‌سگ. جلو همینا چوب تو آستینت می‌کنم گدازده‌ی تخم حرام!

عموصفدر پرسید: چه شده. موضوع چیه اوسا اشرف؟

اشرف غرید: زن و بچه‌مان جرأت ندارن از اتاق بیان بیرون. این ولدزنا مثل گربه کمین کرده براشان. تا پشت بامه، چشای هیزش تو این اتاق و آن اتاق می‌دوه و به‌خانه‌های مردم سر می‌کشه، لش مرگ‌ش. پایینم که می‌آد همه‌ش به فکر بی‌ناموس‌بازیه پست فطرت!

به‌پری اشاره کرد: امروز برای اولین دفه رفته آب بیاره. ته‌میننه کار داشت، این‌را فرستاده سر لوله. این بی‌پدر و مادر جلوش‌را گرفته. انگار هر کی هر کیه!

و دوباره به‌طرف عبدال یورش برد. اما حشمت و عموصفدر مانع‌اش شدند. ته‌میننه گفت: بچه‌ی در گاراژی از این به‌تر نمی‌شه. اگه مادر داشت، او حالا سرگردان بود که بابای این حرام‌زاده کیه و کدامه؟

عموصفدر هم که عصبانی شده بود غرید: تو کی می‌خوای دس از این کارات بکشی بدبخت. تا کی می‌خوای سرخر آن پیره‌زن افلیج باشی و چشات به‌دسای باد کرده‌ش باشه آخه؟

عبدال جواب نداد. خودش‌را لول کرد، پشت کرد و آرام‌آرام به‌دل دالان خزید. از در که بیرون رفت، به‌سرعت قدم‌هایش افزود. عجلولانه بن‌بست‌را طی کرد. گرفته و عصبی بود. سرکوپچه که رسید، با هاجر سینه‌به‌سینه شد. خواست از کنارش بگذرد اما هاجر با دیدن چهره‌ی دردمند و کوفته‌ی او خشک‌اش زد. صدایش کرد و متعجب و دل‌سوزانه نگاه‌اش کرد. قسمتی از موهای طلایی جلو سرش از زیر چادر بیرون زده، روی پیشانی صاف و سفیدش سایه انداخته بود. سر گونه‌هایش در زمینه‌ی سفید خوش‌رنگ، کمی سرخی می‌زد و لب‌هایش عنابی بود؛ نیم شکفته. چادر سفید نازکی سر کرده بود که برگ‌های قهوه‌ای داشت. زیر چادر، مانتو زیتونی



خوش‌دوختی به تن و کفش‌هایی کوچک و شیکِ سر‌بی‌رنگ به پا داشت.  
پرسید: چه شده عبدل‌جان، با کی دعوات شده؟  
عبدل اخم‌آلود و عصبی دست‌اش را در هوا تکان داد: هیشکی!  
صدای گرفته‌اش به‌سختی از گلو بیرون می‌آمد. هاجر پرسید: بازم  
سر کفتر جنگت شده، نه؟  
عبدل آشفته و بی‌قرار گفت: نه، با این شازده خانم‌های تو حیاط؛ با  
این اشرف غربتی و تهمینه دراز!  
بیش‌تر اخم کرد و سعی کرد از کنار هاجر بگذرد اما او جلوش را  
گرفت: صبر کن ببینم هی مثل زن می‌خوای درری. سر چه؟  
عبدل غرید: سر این پری خوش‌ته!  
ناگهان خنده روی لب‌های هاجر نشست: ها، پس بگو رفتی پی  
شیطنت؟

و به‌قهقهه خندید و اطراف‌را نگاه کرد. کوچی خلوت بود. پیرزنی که تا  
کمر خم شده بود، عصازنان آهسته‌آهسته از سر بالایی کوچی پایین می‌آمد.  
هاجر در کیف سیاه و براق‌اش را باز کرد. دستمال‌کاغذی کوچکی از آن بیرون  
آورد و به‌عبدل داد. انگشت‌های کوتاه دست کوچک و سفیدش را لاک زده بود.  
عبدل دست‌مال را گرفت و با آن گوشه‌ی دهان‌اش را پاک کرد. بوی عطر  
می‌داد. لطافت و رایحه‌ی دست‌مال کمی آرام‌اش کرد. هاجر مادرانه چشم به‌او  
دوخت. در نگاه‌اش ترحم و محبت موج می‌زد. دست‌مال خونی شد. عبدل  
به‌زمین تف انداخت. غرید: حساب‌ش را می‌رسم. نمی‌دانه با کی طرفه. به‌من  
می‌گن عبدل خروس. گفتم دس رو زن بلن نکنم، والا کشتن او که کاری نداره.  
حیف زن‌ها را سپر خودش کرده بود و گرنه نشان‌ش می‌دادم. ولی گیرش  
می‌آرم، صبر کن!

هاجر از کیف‌اش اسکناسی بیرون آورد و توی جیب او گذاشت.  
عبدل پرسید: این چیه؟

خنده‌ی روی لب‌های هاجر رنگ باخت. مهربانانه گفت: هیچی، همی‌جوری. خونم یه دفعه جوش آمد. فکر کن خواهرت‌م. هر وقت پول خواستی رودربایستی نکن. گفتم که، مرا خواهر خودت بدان!

با شنیدن کلمه‌ی خواهر، موهای بدن عبدل سیخ شد. لحظه‌ای حس کرد دست و پای‌اش یخ کرده است. دچار رقت شد. پول‌را از جیب بیرون آورد و خیره به آن شد. بی آن‌که هاجر را نگاه کند گفت: منو باش، تا حالا زاغ سیاه کی‌را چوب می‌زدم. چه نقشه‌ها برات کشیده بودم. آن وقت تو این‌جوری؟ واقعاً سگ‌پدرم، قرمساقم اگه منبعد بد نگاهت کنم. بذار ما هم تو این دنیای درندشت یه خواهر قشنگ داشته باشیم؛ خودش نعمتیه. هوات را هم دارم. هر کی مزاحمت شد بگولت و پارش کنم. از این به بعد دیگه اگه حسن زردول م دس روت بلن کنه، دستش‌را می‌شکنم!

هاجر اعتراض کرد: آهای، تند نرو. سگ کی باشی با حسن در بیفتی. زردول هم جد و آبائته. تو فقط مواظب باش زن‌ها خشتکت را جر ندن، مردها را بذار برای کسای دیگه!

عبدل دست و پایش‌را گم کرد. هراسان سعی کرد حرف‌اش‌را پس بگیرد: چاکر حسن آقاتم هسم. به خدا اگه بزنه تو گوش‌م سر بلن نمی‌کنم نگاش کنم. نه خیال کنی به خاطر این دویس تمنه که بهم دادی‌ها. آن حرفت بهم چسبید. عشق کردم با هم خواهر برادر باشیم. نوکر خودت و شوهرت و همه‌ی کس‌ت هم هستم!

هاجر، با لحنی جاهلانه، جواب داد: آقایی!

مهربانانه خندید و از کنار او رد شد. عبدل برگشت و رفتن‌اش‌را نگاه کرد. حس کرد چیزی در درون‌اش می‌جوشد. احساس توانایی و نشاط و اندوه کرد. فکر کرد یک‌باره دنیا روشن شده و دل‌اش انباشته از محبت شده است. گمان کرد اگر بخواهد می‌تواند کوهی‌را جابه‌جا کند. سرخوشانه قدم برداشت. به شیر آب رسید. زن‌ها دور آن ازدحام کرده بودند. بی توجه به آن‌ها جلو رفت.

- زردول: زردرنگ.

صورت‌اش را شست. مستی آب خورد و راه افتاد. نگاهی به مادرش انداخت. رقیه مثل تپه‌ای گوشت به دیوار حمام تکیه داده، به یک طرف متمایل شده و چشم‌هایش را بسته بود.

به خودش گفت: باید کاری کنم از این نکبت بیاد بیرون؛ واقعاً حیفه! راه‌اش را به سمت کوچه‌های اعیان‌نشین کژ کرد. ظهر هم برای بردن رقیه نیامد. موقعی برگشت که شب شده بود. در اتاق آبی بی بسته بود. حشمت، طاقباز وسط اتاق دراز شده و چشم به شعله‌ی چراغ گردسوز دوخته بود. اسکندر و خانواده‌اش شام می‌خوردند. اسکندر، او را که دید، بفرما زد. تشکری کرد و به حیاط بعدی رفت. به محض این‌که پا توی اتاق گذاشت، ناله و نفرین رقیه بلند شد: خدا برات نسازه زوله‌زا<sup>۱</sup> کجا بودی تا حالا. تو نمی‌گی مادر علیلی دارم بایس بیرمش خانه. بایس کونه‌خشی کونه‌خشی<sup>۲</sup> خودم را برسانم جا. پس تو برای چه خوبی حرام‌لقمه؟!

همه‌ی همسایه‌ها صدای رقیه را شنیدند اما کسی اعتنا نکرد. بانو از کنار سفره عقب کشید و گفت: الهی شکر. خدا زیادش کنه ایشاله! فرنگیس اصرار کرد باز هم بخورد. بانو جواب داد: سیر شدم ننه‌جان خدا برکت بده!

رضا با دهان پُر پرسید: پس ما چه بابا؛ ما نمی‌ریم مشهد؟ اسکندر نگاه شتاب‌زده‌ای به اطراف انداخت. دنبال جوابی مناسب می‌گشت. بانو به جای او گفت: ایشاله هر وقت خدا قسمت کنه می‌ریم ننه‌جان. تا حضرت خودش نطلبه، قسمت نمی‌شه! اسکندر نفس راحتی کشید و رضایت‌مند به فرنگیس نگاه کرد. فرنگیس در نگاه‌اش خندید و سفره را جمع کرد. رضا پرسید: ننه، مشهد تو آسمانه؟

---

– کونه‌خشی: نشسته خزیدن

بانو خندید. دست روی سرش کشید. او را جلو خودش نشاند: نه عزیزکم، نه ننه‌جان. رو زمین. جاییه مثل همه جاهای دیگه. مثل همین شهر خودمان. فقط فرقش اینه که آن‌جا امام هس؛ امام‌رضا قربان‌ش برم آن‌جاس! رضا انگشت‌هایش‌را لیسید. بلند شد، روی زانوهای بانو نشست: ننه خوش به حال امام‌رضا، برای خودش رفته مشهد زیارت! فرنگیس نهیب زد: بیا پایین از رو پای مادر؛ درد می‌گیره! رضا خودش‌را سُراند و جلو بانو، روی زیلو نشست: ننه، متل می‌گی برام؟

اسکندر از بین لنگه‌های در چشم به‌دل حیاط دوخت. نور ماه، سیاهی شب‌را به زیر تاق‌ها و پای دیوارها رانده بود؛ اما دالان تاریک‌تاریک بود؛ مثل لکه‌ی بزرگِ چهارگوش و سیاهی که بر دیوار افتاده باشد. کنار آن، گربه‌ی خال‌خالی زردرنگی رو به حیاطِ دوم، نشسته، چشم به‌جلو دوخته بود و نرم‌نرمک دمِ تکان می‌داد. گوشه‌ای از ماه و قسمتی از هاله‌ی خاکستری‌رنگِ آن، روی شیشه‌ی یکی از لنگه‌های پنجره‌ی اتاق گلناز منعکس شده بود. درِ اتاق‌های آبی‌بی و حشمت بسته و سیاهی داخل‌شان خودش‌را به‌شیشه‌های کوچک و مستطیل شکل چسبانده بود. اسکندر خیال کرد حشمت در تاریکی اتاق، جلو بوم‌اش ایستاده است و تندتند قلم می‌زند. تعجب کرد: تو این هوا چرا در اتاق‌ش را بسته؛ چرا چراغ روشن نکرده؟

جوابی نیافت؛ هرچند روشن نکردن چراغ بی‌سابقه نبود. هرازگاهی حشمت، برای رفع خسته‌گی چشم‌هایش و برای تمرکز بیشتر، شب‌ها را بی‌چراغ می‌گذراند اما نمی‌دانست او امشب، هُرم لزج اتاق‌را بجان خریده و درها را بسته است که حتا صدای همسایه‌ها را هم نشنود.

یادِ خشم و خروش اوایل صبح حشمت افتاد. چه‌قدر کلافه و بیزار بود از زندگی‌اش. دل‌اش تنگ شد. کلام‌اش‌را با آهی بلند بیرون ریخت: پاشو رخت‌خواب‌را بنداز، خسته‌م!

فرنگیس بستر را پهن کرد. اسکندر نزدیک در، روی تشک دراز شد. دست‌ها را حلقه کرد و زیر سر گذاشت و به آسمان و سوسوی ستاره‌ها زل زد. بانو و رضا در انتهای اتاق، کنار هم دراز شدند. رضا دست دور گردن بانو انداخت و به‌دهان چروکیده‌ی او که باز و بسته می‌شد خیره ماند. فرنگیس باد زنبوری را خالی کرد. فانوس را گیراند و روی تشک‌اش بین اسکندر و رضا، طوری که از بیرون دیده نشود، دراز شد. بانو زمزمه‌کنان ادامه‌ی قصه‌ی شکارچی آهو را می‌گفت.

اسکندر غرق تماشای وسعت بی‌کران آسمان شده بود. فکر می‌کرد اگر ناگهان در آن صحرای بی‌انتهای سیاه رها شود، چه می‌تواند بکند؛ کجا را دارد برود و سرانجام چه خواهد شد؟

کم‌کم پلک‌هایش سنگین شد و روی هم افتاد. اول چند مرتبه به‌شکلی دور و گنگ اسم مشهد را شنید. بعد دید قواره‌ای چادرمشکی ابریشمی و جفتی کفش نو قشنگ برای فرنگیس خریده است. فرنگیس، کفش‌ها را پوشیده و مشتاقانه چشم به آن‌ها دوخته است؛ سرشار از شادی و لذت از این‌طرف اتاق به آن‌طرف می‌رود و دوباره برمی‌گردد. مکرر چادر را روی سر جابه‌جا و باز و بسته می‌کند. نوازش‌گرانه دامن و حاشیه‌ی آن را دست می‌کشد و هرازگاهی پلک بلند می‌کند و حق‌شناسانه به‌او زل می‌زند. می‌خندد و طنز دور خودش چرخ می‌زند و حرکات‌اش را از سر می‌گیرد. اما کت و شلوار نو، قالب تن رضا نیست. مثل جوجه‌ای شده است که پارچه بزرگی روی‌اش انداخته باشند. وسط حیاط می‌دود و ورجه‌ورجه می‌کند. دمپای شلوار و آستین کت‌اش را چند تا زده‌اند. شلوار تا روی سینه‌اش بالا کشیده شده و کت انگار پالتوی است که روی دوش‌اش انداخته‌باشند.

می‌خندد: فرنگیس چرا برای این بچه این‌قدر گشاد خریدی؟

سر برمی‌گرداند فرنگیس را ببیند اما او چادر را تا جلو صورت‌اش پایین کشیده، محکم به‌ضریح چسبیده است و گریه می‌کند؛ دعا می‌خواند و مراد می‌خواهد. دقت می‌کند بفهمد زن‌اش چه مرادی دارد. سر پیش می‌برد و

صورت به قبه‌های طلا می‌چسباند. صدای پیر و لرزان مادر را می‌شنود که ساده و صمیمی حرف می‌زند؛ آن قدر که انگار با یکی از همسایه‌ها گرم گفت‌گوست: قربانت بشم، تو را به خدا همین جا مرا بکش. مرا بکش. بمیرم. بلکه همی جا جوار خودت دفن م‌کنن. قربانت ای غریب؛ ای امام غریب!

اسکندر تنه می‌خورد. از ضریح جدا می‌شود. تلاش می‌کند دوباره جلو برود و دست به آن بگیرد و مراد بخواهد. لب که باز می‌کند، صدایش پیر و مرتعش شده است، دقیقاً شبیه صدای مادرش؛ با همان حرف و حاجت: قربانت شم، فدات شم. مرا بکش!

همهمه‌ی انبوه عزاداران بلندتر می‌شود. انگار از هر طرف هزاران نفر تعزیه می‌خوانند. هر یک با شماییل آویخته از گردن، کاسه‌ای آب در یک‌دست و قبضه‌ی شمشیر در دست دیگر، نوحه می‌خوانند؛ گریه می‌کنند؛ و با ضربه‌ی شمشیر سرِ طفلان مسلم را از تن جدا می‌کنند. به سرهای بریده آب می‌دهند و زار می‌زنند و به سر و روی خودشان می‌کوبند. دوباره دور می‌چرخند. با چشم‌های خون‌گرفته، لابه‌لای جمعیت دنبال طفلان مسلم می‌گردند.

هُل می‌شود: نکند رضا را عوضی بگیرن!؟

داد می‌زند: رضا، رضا!...

رضا در هلهله و غبار گم شده است. هراسان می‌شود. می‌رود داخل حوضی از خون. بین جنازه‌ها می‌گردد. سرهای بریده‌ی خون‌چکان را برمی‌دارد و می‌چرخاند؛ یکایک، دقت می‌کند. بعد، تن‌های بی‌سر را وجب می‌کند؛ اندازه می‌گیرد. سعی می‌کند از اندازه‌ی جنازه‌ها رضا را بشناسد. سراپا خونین است. می‌ترسد. سراسیمه به طرف در می‌دود. ناگهان همه‌ی درها باز می‌شوند. از هر دری دسته‌ای داخل می‌شود. گروهی زنجیر می‌زنند و دسته‌ی دیگر هماهنگ و مقطع به‌سینه می‌کوبند؛ محکم و پر نفس. سینه‌ی هریک مثل طبل صدا می‌کند. ترس در وجودش می‌دود. از گفته‌ی خودش پشیمان می‌شود. زمزمه می‌کند: نکند راس‌راسی فدا شم!...

می‌خواهد حرف‌اش را پس بگیرد اما از رضا خجالت می‌کشد. غبار بلند می‌شود. زیر نور داغ آفتاب، در صحرایی سوزان سرگردان است: چه قدر آشناس!... این جا بوده‌م... از این جا رد شده‌م... کجا دیده‌م‌ش... کی از این جا رد شده، کی؟...

پرسش‌های پیاپی اما بی‌پاسخ سرش را گیج می‌برند. مارمولک‌های درشت بد هیبتی، هر یک اندازه‌ی گربه، از حفره‌های زمین بیرون می‌آیند و عجولانه زیر بوته‌های غبارگرفته‌ی خار می‌روند. پوست کنگره‌دار پشت‌شان سبز و نارنجی است. زیر شکم‌شان به‌رنگِ خاک. تعجب می‌کند. صدای قهقهه‌ی امین‌آقا آزارش می‌دهد. از خودش می‌پرسد: مگه نمی‌دانه رضا عصبانی می‌شه؟

از این همه صفا و ساده‌گی خودش حیرت می‌کند: یعنی پسر این قد بزرگ شده؟... دارم باهاش حرف می‌زنم؟... رضا، رضا!..

داد می‌زند و دقیق به‌عزاداران نگاه می‌کند. عده‌ای شبیه امین‌آقا هستند و عده‌ای شکل خودش، عموصفدر، حشمت، عبدل، نوخاص، اشرف، حسن و....

زیر خنده می‌زند: نکنه جلو آینه واستادم؟ رضا. رضا!..

رضا را گم کرده است. آقای‌نکویی می‌گوید: متأسفانه همین‌که کسی مسئولیت‌را پذیرفت اطرافیان خواه‌ناخواه خودشان‌را پس می‌کشند و از عرصه‌ی فعالیت گم می‌شوند. عادت کرده‌اند. تو اگر مدام در اندیشه‌ی همه‌چیز باشی، اطرافیان‌ت بی‌خیال می‌شوند. می‌روند به‌سمتِ تن‌پروری. خودشان‌که دیگر کاری نمی‌کنند؛ وظیفه‌ی توست که برای‌شان حتا فکر هم بکنی!

عبدل، خمیده از این طرف بام به‌آن طرف می‌دود و کبوترهایش‌را کیش می‌کند. کبوترها هیاهوکنان بال می‌زنند و پرواز می‌کنند. عبدل خیره به‌زیر دم آن‌هاست.

اسکندر دل‌اش می‌خواهد شوخی کند. می‌پرسد: راستی مزه‌م می‌ده؛ یا فقط به‌زور خودت‌را راضی می‌کنی؟ من که تا حالا از دست‌هام استفاده نکرده‌م!

دست‌هایش‌را نگاه می‌کند؛ روغنی و سیاه است با خون‌مُرده‌گی‌های زیر پوستِ پینه‌بسته‌اش؛ اما دستِ عبدل کف‌آلود است. لایه‌ای از صابون بین انگشت‌ها و روی خطوط آن‌ها کشیده شده است. جواب می‌شنود: مزه‌که نه، زیاد مزه نمی‌ده ولی راحت و بدون دردسره!

راضی می‌شود. دل‌اش می‌خواهد تشویق‌اش کند تا دست‌کم خیال خودش راحت باشد: فرنگیس‌را که نمی‌شه آب‌ش کرد یا گوشه‌ی اتاق حبس‌ش کرد؟

زانو می‌زند. فرنگیس مقابل‌اش می‌ایستد. ساطور کوچکی‌را آرام‌آرام روی بدن زن‌اش می‌کشد و برآمده‌گی‌ها را می‌بُرد؛ طوری‌که دردش نیاید. دل‌اش نمی‌آید اما ناچار است. فوت می‌کند. ریزه‌های گوشت و پوست و خون از روی بریده‌گی‌ها کنار می‌رود. دست می‌کشد؛ تن، صاف‌صاف شده است: این‌جوری دیگه خیال منم راحت‌تره!

از این‌که فرنگیس اظهار درد و نارضایتی نمی‌کند متعجب می‌شود. سر بلند می‌کند تا قطره‌های درشت اشک‌را در چشم‌های زن‌اش ببیند. جفتی کفش نو را می‌بیند که همراه کبوترها پرواز می‌کند؛ به‌سمتی در گوشه‌ای از افق که لکه ابر سیاهی خیمه زده است؛ ابری دقیقاً شبیه زنی‌که چادرمشکی سر کرده باشد.

داد می‌زند: رضا، رضا!...

فرنگیس‌هم رضا را صدا می‌کند اما استاد کلافه شده است. عجله دارد، بی‌تابانه داخل دکان می‌چرخد و هاجر را نگاه می‌کند که وسطِ تعمیرگاه، چادر نماز سفیدی سر کرده و روی سجاده نشسته است. دست‌هایش‌را از زیر چادر بلند کرده، جلو صورت‌اش گرفته است و بی‌اعتنا به‌اطراف، چشم به‌گوشه‌ی سقف دوخته است و زیر لب دعا می‌خواند. در



چشم‌های سیاه و زیبایش مهر و خلوص موج می‌زند. صورت‌اش پاک و بی‌لکه است.

از خودش می‌پرسد: این زن را کجا دیدم؟...

حشمت به تابلو مقابل‌اش اشاره می‌کند و مشتاقانه جواب می‌دهد: مریم مقدس است. خیلی‌ها تلاش کرده‌اند از او تابلو بکشند یا مجسمه‌ای بسازند درست مثل خودش؛ اما هیچ‌کدام این‌حالت ملکوتی و دل‌چسب‌را پیاده نکرده‌اند. نگاه کن. به چشم‌هایش نگاه کن، چه می‌بینی جز مهر؟ مهری که انگار شبیه کلمه‌ی مادر است. نه، دقیقاً خودِ مادر است، مادر. هیچ عشقی بالاتر از عشق مادر نیست. ببین این‌سینه‌ی شاداب فقط مخصوص مادرهاست؛ مادری که نوزادش به‌آن چنگ بزند و با ولع شیر بنوشد. می‌بینی؛ می‌بینی؟ نگاه می‌کند به‌سینه که اگرچه به‌ظاهر کامل است اما انگار چیزی کم دارد؛ تهی می‌نماید. ناگهان فریاد می‌زند: پس بچه‌ش کو؟

حشمت غم‌گین می‌شود. شور و اشتیاق‌اش فرو می‌نشیند. قوز می‌زند و آه می‌کشد: نیست، اگر بچه بود که حالا می‌خندید. مگر دهان‌اش‌را نمی‌بینی چه‌طور جمع شده، بغض کرده است. هرآن ممکن است آه بکشد. اگر آه بکشد، لب‌هایش می‌لرزد و اشک از چشم‌هایش سرازیر می‌شود!

: یعنی تابلو خراب می‌شه؛ اشک، حالتِ نگاه‌را می‌شوره و می‌بیره؟

حشمت جواب می‌دهد: نه، آب می‌شود؛ آب می‌شود!

: آب؟! :

خیال می‌کند رضا تشنه است: اگر صبر کنی می‌رسیم رضاجان! اما رضا به‌دل کویر می‌دود؛ به‌سمتی که سراب، فریب‌کارانه خودش‌را به‌رخ می‌کشد؛ موج می‌زند و دور می‌شود.

داد می‌زند: رضا. رضا!...

فرنگیس هم رضا را صدا می‌کند. مادر چنگ به‌ضریح می‌زند و اشک می‌ریزد و التماس می‌کند: مرا بکش. مرا بکش!

رضا جواب می‌دهد: ها؟

فرنگیس بغض می‌کند. زانو می‌زند و سر به‌ضریح می‌چسباند. گریه می‌کند.

سر پیش می‌برد و منتظر می‌ماند تا او بگوید: یا امام رضا!  
اما فرنگیس می‌گوید: اسکندر. اسکندر!  
تعجب می‌کند. از خودش می‌پرسد: حواس‌اش کجاست؟  
دست روی شانه‌ی فرنگیس می‌گذارد و او را تکان می‌دهد. می‌گوید:  
بگو امام رضا!

فرنگیس مقابل ضریح زانو زده، سر به‌آن چسبانده و هق‌هق گریه می‌کند؛ انگار هیچ صدایی را نمی‌شنود. یک‌ریز مراد می‌خواهد و شوهرش را صدا می‌کند. چادرش کهنه‌تر شده است و او زیر آن قوز کرده است. تن‌اش از شدت گریه می‌لرزد.

قدمی دیگر پیش می‌رود. دست به‌سر و شانه‌ی او می‌کشد و مهربانانه می‌گوید: حواست کجاست. چرا مرا صدا می‌کنی؟  
می‌خندد. انگشت زیر چانه‌اش می‌گذارد و سرش را بلند می‌کند.  
صورت فرنگیس خیس از اشک است. لب‌هایش مکرر باز و بسته می‌شود و پشت سر هم می‌گوید: اسکندر. اسکندر!  
بیدار شد. دید فرنگیس کنارش نشسته است و می‌گوید: پاشو دیگه اسکندر، صبح شد!

بلند شد. خمیازه کشید. تن‌اش را کش و قوس داد و با مشت به سینه‌اش کوبید: آه، چه خوابی دیدم!

گلناز گفت: اقلأً بایست اینو خوب بدونی که من هیچ احتیاجی به حقوق بیمارستون ندارم. یعنی از اون گدا گشنه‌ها نیسم که چشم دنبال این شندرقاز حقوق باشه. بی خود منو می‌ترسونی آقای دکتر اقلیمی!

: پس چرا آمدی استخدام شدی؟

: همین جووری. از این روپوش خوشم اومد. لباس سفید بیش تر بهم می‌آد، همین وبس!

دکتر خندید و شانه بالا انداخت. شیطنت‌آمیز گفت: تو از خیلی چیزها خوشات می‌آید!

روپوش‌اش را مرتب کرد. دستی به سرپایش کشید. با پنجه، موهای لختِ سرش را صاف کرد و به سمت در راه افتاد. گلناز هراسان دوید و جلوش را گرفت: کجا؟... باید تکلیف رو روشن کنی. نمی‌ذارم همین جووری بری که؛ هرچی دل ت می‌خواد متلک بگو، مهم نیس!

پشت به در زد و خیره به صورت عبوس دکتر شد که چهارشانه بود و بلند؛ با صورت پهن، بینی استخوانی و عینکِ پَنسیِ طلایی‌رنگ. حس کرد او آن قدر بلند و وسیع است که اگر بخواهد می‌تواند با یک تکان از در جدایش کند و کناری بیندازدش؛ اما مرد سرد و ساکت به او زل زده بود. در نگاه‌اش تحقیر موج می‌زد.

گفت: دیگه اون قدر با زبون خوش باهات حرف زدم خسته شدم. کاری نکن مجبور شم شکایت کنم. کاری کنم خودت به دست و پام بیفتی و کفش هامو ماچ کنی!

دکتر غرید: هیچ کاری نمی توانی بکنی. این تهدیدها برای کسی خوب است که طرفاش را نشناسد. خودت می دانی که من به تر از هر کسی از زیربمات آگاهم فقط نمی توانم حدس بزنی مال کیست؛ یعنی این قدر!...

گفته اش را ناتمام رها کرد؛ اما منظورش را رسانیده بود و همین، نفرت را در رگ های گلناز دواند. بغض کرد. غضب آلود چشم به او دوخت؛ طوری که انگار می خواست با نگاهش کاسه ی سر او را سوراخ کند. دکتر خون سرد دست به سینه اش گذاشت و از جلو در کنارش زد. دست گیره را که گرفت، مکشی کرد و گفت: گفته باشم، اگر بخواهی وضع عادی شود پیشنهاد خوبی دارم. هرچند مطمئن ام خودت هم می دانی. شاید هم تا حالا چندبار امتحان اش کرده ای. در هر صورت کمکات می کنم اما به شرط این که قول بدهی دیگر خیال اسارت دایمی را از کلهات بیرون کنی. باید تا حالا فهمیده باشی که من مرغ خانه گی نیستم؛ همان طور که تو نیستی!

با جیغ فروخورده ای داد زد: از کجا می دونی نیستم؟

و بلافاصله دهان بست. متوجه شد یک باره خودش را لو داده، عوام جلوه کرده است. دکتر، خندید و سر پیش آورد: اگر واقعاً به این حقیقت نرسیده باشی بایستی از میزان درکات، آن هم نسبت به خودت ناامید شوی. در هر حال، چرخ، کارساز است!

بیرون رفت و در را پشت سرش بست. با رفتن اش انگار قسمتی از وجود گلناز هم جدا شد. به دیوار تکیه داد و گوش سپرد به سکوتی که ناگهان روی اتاق سایه انداخت؛ سکوتی که خیلی نپایید. حس کرد صدای چرخ گوشت برقی ای را می شنود که از کنجی ناپیدا آرام آرام پیش می آید و لحظه لحظه غرش اش بیش تر می شود. چرخ گوشتی غول پیکر که هرچه سر راه اش باشد را می بلعد، خرد می کند و از سوئی دیگر بیرون می ریزد.

هراسان شد. رنگاش پرید. درد در دروناش پیچید. سرش گیج رفت و جلو چشمهایش سیاه شد. حالاش بههم خورد و زانوهایش سست شد. خودش را دید پشت بخاری سوزان، روی تخت دراز شده بود و جیغ می زد. از ترس می لرزید. ملحفه و بالش را چنگ می زد. دستاش را گاز می گرفت. درد توان سوز متهای شده بود و در دروناش می پیچید و پیش می رفت. در شکمش احساس سوزش کرد. اتاق دور سرش چرخید. حس کرد نزدیک است به زمین بیافتد. تلوتلوخوران جلو رفت. با همه ی سنگینی اش روی صندلی افتاد. نفسی بلند کشید و سرش را عقب برد. به پشتی صندلی تکیه داد. چشمهایش را بست: خوبه افلاً تا این جاش را عقل کردم! صورت های متعددی زیر سیاهی پلکاش دویدند. خواست حرف دکتر را تکرار کند: آن قدر زیادند!...

اما دهاناش باز نشد. شنید از بلندگو صدایش می کنند. بی اعتنا ماند. احساس یأس و سرخورده گی می کرد. از خودش بدش آمد. از این که نتوانسته بود آن طور که باید مخاطب را در فشار بگذارد. خوب حرف زده بود. تند رفته بود. می دانست اشتباه کرده است. باید ماهرانه پیش می رفت. رسیدن به هدف، فقط رها کردن جسم نیست. باید رها نمی شد. می گذاشت له له بزند. دست کم همین یک نفر. و حالا تیرش به سنگ خورده بود. نالید: لعنت به من احمق؛ لعنت به من احمق. چه قدر دست و پا چلفتی م. خدا مرگم بدهد! بلند شد. غم گین و عصبی لباس اش را عوض کرد. کیف اش را برداشت و آماده ی رفتن شد. بلندگو مرتب صدایش می کرد. اعتنا نکرد. جلو آینه ی قدی که رسید، خودش را دید با صورتی به سفیدی گچ. زیر پلکهایش کبودی می زد و لبهایش بی رنگ شده بود. دست روی میز گذاشت و کمی خم شد به جلو و با دقت بیش تری نگاه کرد. صورت اش از ریخت افتاده بود: گه، گه بی عرضه، هر دیوئی هم باشه حق داره. آخه این قیافه س به خودت گرفتی؟ پودر پاک شده بود. روی گونه ها و پیشانی اش رد به جا مانده از جوش های ریز و درشت، صورت اش را آبله مانند کرده بود: هنوزم که هنوزه یاد

نگرفتی چه ریختی باشی. مثل یه کلفت خودت را ول می کنی می ذاری صورتت مالیده شه همه جا. آرایش ت پاک شه. اصلاً خودت را گم می کنی خاک تو سر. ندید بدید بازی در می آری. خل بازی و حماقت. آن وقت یکپهو که حواس ت جمع شد، می بینی هرچه بافتی هدر رفته. یارو جووری نگاهت می کنه که انگار تازه دیده ات!

کیف اش را باز کرد. وسایل آرایش را بیرون آورد و مشغول شد: بایس حواس ت را جمع کنی، فقط حرف، نه عمل، خنگِ خدا. با سر و صدا، نه که عرق بریزی و خودت را هلاک کنی. مردام همین کار را می کنن. آن کارگشته ها که پیر معرکه ن، آخر هاش می دانن چه جور عقب بکشن ولی دهن شان از جنبیدن نمانه. کی می خوای یاد بگیری. دیگه باس ازدها شده باشی تا حالا نه یه مرغ تخم کن!

کیف را بست. با دقت و رضایت خودش را نگاه کرد. راست ایستاد و روی شکم اش دست کشید. دوباره صدای چرخ گوشت می رفت هیاهو برپا کند که امان نداد. در را باز کرد و بیرون رفت. کسی در راهرو نبود. از بیمارستان خارج شد. رنگِ آبی آسمان چرک شده بود. کیسه های نایلونی، تکه های روزنامه و زباله های ریز در هوا چرخ می زد.

پیکان زرد رنگی بوق زد و جلو پایش ترمز کرد. سوار شد. راننده، هیجده نوزده سال بیش تر نداشت؛ با کُرک های تازه به سپاهی گراییده ی پشت لب و صورت بی مویی که آن را تیغ انداخته بود. چشم هایش از شادی برق می زد: خیالات تخت. تا صدسال دیگه هم که شده باز همین جور ادامه می دم. این قدر این دور و بر می پلکم تا بیای سوار شی. شاید یه روز محبتت گُل کرد و رسماً قبولم کردی!

سعی کرد جلو خنده اش را بگیرد. فقط سر چرخاند و نگاه اش کرد. جوان، ریزه بود و لاغر؛ با صورتی باریک و پوستی صاف. موهای سرش را ژل زده و فرم داده بود. مشتاقانه چشم به او داشت. تشنه ی شنیدن بود.

حساب کرد: مرغ که نه، جوجه‌ی خانه‌گی‌یه. شاید فقط یه پوسته‌ی خالی تخم باشه!

پرسید: مگه من چیزی گفتم، زده کله‌ت؟  
راننده جواب داد: تو اصلاً نمی‌خواد لب باز کنی. یه اشاره کافیه.  
کافیه گوشه چشمی نشان بدی ببین چه جور با کله می‌پرم برات!  
راه بیفت!  
چشم!

چشم‌را طوری گفت شاید خنده بر لب‌های او بنشاند. راه افتاد. موقع راندن، یکریز حرف زد. حرف‌هایش خام و صادقانه بود. تلاش می‌کرد خودش را بزرگ‌تر از سن‌اش نشان دهد اما کلام ناشیانه، لوش می‌داد.  
نزدیک گذر رسیدند. ماشین ایستاد و جوان منتظر جواب ماند.  
بی‌اعتنا به‌او در را باز کرد و پیاده شد. هنوز مسافتی نرفته بود که صدای بوق‌را شنید اما پشت سرش را نگاه نکرد. چشم به روبه‌رو دوخت و قدم برداشت. لغزش حریم‌انه‌ی نگاه چند نفر از اهالی گذر را روی بدن‌اش حس کرد. اهمیت نداد. داخل کوچه‌ی شلوغ پیچید. این‌جا و آن‌جا، مقابل هر خانه مقداری زباله ریخته شده بود. بوی گندیده‌گی در فضا موج می‌زد. جلوتر که رفت، عبدل‌را دید که از سمتِ مقابل می‌آمد. نزدیک که رسید، برق شیطنت‌را در چشم‌هایش دید. بیش‌تر اخم کرد. عبدل گفت: چه جوری خانم‌خانما؟  
غرید: کوفت!

می‌خواست بگذرد که عبدل نیم‌نشسته، یک پایش را جلو پاهای او گذاشت و بلافاصله پس کشید و راست ایستاد؛ طوری که اگر مراقب نبود، تیق می‌زد و زمین می‌افتاد. سینه‌به‌سینه‌اش ماند و غرید: کرم داری؟

عبدل خندید: نه به‌اندازه‌ی تو!  
و ظاهراً راه‌اش را کشید و رفت. گلناز مدتی ایستاد و متنفر، دور شدن‌اش را نگاه کرد. اگرچه بعد به‌مسیرش ادامه داد اما مطمئن بود عبدل مسافتی بالاتر، برگشته و خیره به‌او مانده است.

داخل بن بست شد، خمیده گی و بعد، دالان را طی کرد. فرنگیس وسط حیاط چمباتمه زده بود و رخت می شست. صورت اش را به سمت اتاق آبی بی گرفت و از پله ها بالا رفت. بوی آبگوشت توی مهتابی پیچیده بود. غر زد: بازم آبگوشت!

به اتاق خودش رفت و در را محکم بست. صدای نیمتاج را شنید که گفت: تویی گلنازجان؟! ... خسته نباشی!

جواب نداد. کیف اش را به گوشه ای پرت کرد و جوراب هایش را کند. در باز شد. مهناز سلام کرد و داخل آمد. پرسید: چته، اخم هات تو همه؟

غرید: برو بیرون، حوصله ندارم!

: ناهار چه، نمی خوری؟

: نه، بیرون!

مهناز لب برچید: چه فیسی!

و بیرون رفت. گلناز زمانی بی آن که توانایی فکر کردن به چیزی را داشته باشد تا قباز کف اتاق دراز شد و چشم به سقف دوخت. خسته بود؛ هم از لحاظ جسمی و هم از نظر روحی. باید استراحت می کرد. جسماً می توانست؛ اما ذهن اش آشوب بود. باید افکارش را سروسامان می داد. به موضوع های خوب فکر می کرد. فکر می کرد برای پرواز خیال باید گزینش کند. موضوع آرام و رضایت بخشی را بیابد تا از این همهمه و آشفتگی که او را در خودش می چلاند رها شود اما رشته های خوش خیال مکرر خود را پس می کشید؛ فرار شده بود. هربار سعی می کرد قسمتی از آرزوهای شیرین اش را به چنگ بیاورد اما در همان قدم اول می ماند. زود به بن بست می رسید.

سرش درد گرفت. کلافه و بیزار بلند شد. گشتی دور اتاق زد. پرده ها و گل قالی و وسایل زینتی داخل رفها و تاقچه ها را نگاه کرد اما چیزی ندید. انگار مه غلیظی مقابل اش پرده کشیده بود. دوباره دراز شد. کلمه ها در ذهن اش شکل گرفتند؛ هر کلمه به شکل شیء یا شخصی؛ اشخاصی پاره پاره؛ هر پاره در سمتی. چهره ها را واضح نمی دید. نیمی در سایه و نیمی جدا شده



از کل. دکتر ناصری، دکتر شوکتی، مهندس عالی پور، انترن اسدی و... و مرد بیمار با سیبل‌های تیز نوک‌برگشته‌ی جوگندمی و ابروهای بلند و پُر پشت‌اش که تاجر فرش بود. با صدای نکره‌اش گفت: واقعاً حیف از سرکارخانمی مثل شما که اوقات‌اش‌را در بیمارستان بگذرانند!

سریع نگاهی به اطراف انداخت مبادا کسی حضور داشته باشد و خندید: پس چی کار کنم. برم بشینم گوشه‌ی خونه؟

: خانه نه؛ چرا خانه؟... تفریح و گردش؛ پارک، سینما، مسافرت‌های داخل و خارج؛ به هر نقطه از جهان که اراده کنی، هر لباس که دوست داشته باشی و هر ماشینی که بخواهی. خوش بیوش و خوش بگرد و خوش بخور تا زمانه همیشه به کام تو باشد. این شعار من است که تقدیم‌اش می‌کنم به سرکارعلیه. خودم هم ای، امروز یا فردا یا حداکثر یک یا دو سال دیگر به جایی می‌روم که همه باید بروند. شما می‌مانید و یک‌عالمه ثروت!

لب بست و منتظر پاسخی، نشانه‌ای و یا حرکتی ماند. سرپرستار و خانم لطیفی در اتاق روبه‌رو با یکی از بیماران حرف می‌زدند. هر دو به شدت از گلناز متنفر بودند و بارها تلاش کرده بودند شاید بتوانند از بیمارستان اخراج‌اش کنند. یکی از عوامل ناخوشنودی‌اش از محل کار، این دو و تعدادی دیگر از پزشکان و هم‌کاران خودش بود. با این که مراقب آن‌ها بود دقت کرد ببیند این یکی جدی می‌گوید یا نه. در چشم‌هایش هیچ نشانه‌ای از طعنه و تمسخر ندید. به صورت سرخ‌گوشتی و لایه‌های غبغب زیر گردن و شکم بزرگ و کله‌ی تاس و چشم‌های گستاخ خیره شد. لحظه‌ای نه او، که نوخاص‌را دید آرمیده بر تخت؛ با وقاری شاهانه، با تأنی و طمطراقی شایسته. بعد، نگاه حسرت‌زده‌ی هم‌کاران و درد و دریغ‌شان‌را دید که لحظاتی‌را سرخوش و سبک کنار او بوده‌اند و بی‌معطلی رفته بودند بی‌آن که بدانند در آینده همراه‌را به دیده‌ی تحقیر نگاه خواهد کرد. به یک‌ایک‌شان فخر خواهد فروخت و از همه مهم‌تر، دور از دست‌رس خواهد شد.

این همه را در خیال پشت سر گذاشت. به دنبال اش هلهله‌ی فراگیری را شنید؛ سروصدا و بوق ماشین‌های شیکِ دنبال‌هم و دنیایی از تور سفید و نیمتاجی از مروارید و سینه‌ریز و انگشترهای طلا و الماس و پالتوهای جیر و پالتوهای پوست و لباس‌هایی به‌نازکی خیال و عالمی سرشار از ناز و نوازش؛ تنعمی رویایی.

از پله‌های هواپیما پایین آمد. قدم به‌دنیای زیبای سرشار از مظاهر تمدن گذاشت. به‌قهقهه خندید. خندید و همراه با گردباد خنده‌اش چرخید؛ چرخشی که لایه‌لایه، پاره‌پاره، پرده‌های وهم‌را می‌بُرد و کنار می‌زد؛ بعد، یک‌باره ماند. دقت کرد. چیزی برایش باقی نمانده بود؛ همه‌ی پرورده‌های ذهن‌اش پریده بود: پس چی شد اون همه قول و قرار؟

دهان چروکیده به زهرخند باز شد. ربدو شامبر را دور خودش پیچید و دوباره رها کرد تا بدن پر پشم و چربی‌گرفته‌ی دل آزارش نمایان شود: کدام قول و قرار. مگر عهد و پیمان بستیم با هم؟

: بهشتِ موعود... آن‌هایی‌که....

دست به‌سبیل نوک‌تیزش کشید: بهشت موعود همین خانه است. خیال می‌کنی چه؟... خیلی‌ها آرزو دارند بتوانند هفته‌ای یک‌دو ساعت بیایند رو این میبل‌ها بنشینند و رو آن تخت‌ها دراز بکشند و مدتی خودشان را مالک دنیا بدانند و بعد دست‌خوشی بگیرند و بروند. تو هم مثل بقیه. دست‌خوش‌ات را هم که می‌گیری، دیگر چه؟

فریاد زد: کدام دست‌خوش، عوضی؟

تاجر اهل مسالمت و مدارا نبود. در اوج بود؛ نیازی به تملق و تدبیر نداشت؛ در حقیقت او را به حساب نمی‌آورد. بلند شد و خشم‌گین به‌در اشاره کرد و پیش آمد. قدم‌به‌قدم به‌نیروی قامتِ مهیب‌اش پس‌اش راند: گُل و عطر و ادوکلن و کفش و جوراب. یک‌تخته فرش ارسالی از تجارت‌خانه. این‌ها هیچ نیست؟... نقد باید باشد؟... بیا!

مشتی اسکناس به طرف‌اش پرت شد.

بغض کرد. زانو زد و پاهای او را بغل کرد. دامن روپوش سفیدش را بوسید: بی‌رحم نباش دکتر مروتی؛ همه‌ی امید من تویی!  
صدای‌اش را شنید که مثل برف آرام‌آرام روی پیکرش می‌نشست:  
نازی جان این حرف‌ها از تو بعید است. من همیشه فکر می‌کردم دختر روشنی هستی. حالا می‌بینم همان حرف‌هایی را می‌زنی که آن‌هایی که در عمرشان پا از خانه بیرون نگذاشته‌اند. چرا نمی‌خواهی زندگی آسان و آزادی داشته باشی؟  
: آخه آرزوی هر دختری که عروس شه!

قطعات ریز یخ‌خند روی شانه‌هایش باریدن گرفت: چه آرزویی.  
این همه حسرت، آن‌هم برای تو که هر وقت دل‌ات بخواهد می‌توانی تور سفید بپوشی!؟.. دوره‌ی پارچه‌های سرخ‌هم که برای تو یکی باید سر آمده باشد. مدت‌هاست دورش انداخته‌ای. دیگر چه آرزویی؟  
اشک‌هایش را پاک کرد. بلند شد. سرد و منجر نگاه‌اش کرد که مثل مجسمه‌ای بی‌روح روی صندلی نشسته بود و بی‌اعتنا به بیرون خیره شده بود.  
فکر کرد خنده‌ی ماسیده روی لب‌های او نقشی گچی است که به راحتی می‌شود پاک‌اش کرد. آرزو کرد می‌توانست چهره‌ی ظاهراً متین‌شان را می‌شست.

از در بیرون رفت. صدای بوق را شنید. سوار شد.  
گفت: اسمم هوشنگه اما تو هرچه دل‌ت خواست صدام کن!  
این‌را هوشنگ مدت‌ها پیش گفته بود؛ مرتبه‌ی اولی که به خیال تاکسی، سوار ماشین‌اش شده بود.  
به خودش آمد. نیمتاج صدایش می‌کرد. جواب نداد. چشم به سفیدی سقف دوخت. از اتاق بغلی جواب مهناز را شنید: خوابیده مامان. سرش درد می‌کرد. گفت ناهار نمی‌خورم!  
نیمتاج پرسید: خودت چه، پس چرا نمی‌آیی؟  
: الان می‌آم!

صدای باز و بسته شدن در و به دنبال اش، کرکر دمپایی روی مهتابی بلند شد. نوخاص خلط سینه اش را پُر سروصدا به بیرون پرت کرد. بعد، سکوت شد. فقط گاه گاهی صدای برخورد قاشق و کاسه به گوش رسید.

بلند شد. جلو میز توالت اش رفت. روی صندلی نشست و چشم به آینه دوخت. صورت اش پژمرده شده بود. زیر پلک هایش به کبودی می زد. با فشار انگشت سعی کرد باد پلک ها را از بین ببرد. نشد. دست کشید شاید چین گوشه ی لب اش را صاف کند. نشد. شنید: اسمم هوشنگه اما تو هرچه دلت خواس صدام کن. اسم تو چیه؟

نگفت. حتا نگاه اش هم نکرد. اخم آلود چشم به روبه رو دوخت. ماشین که حرکت کرد، خودش را دید داخل آینه که در مانده و عصبی نشسته بود.

لب نجنباند ؛ اما گفت: باس بهش بگم. صبر کن دوباره ببینمش!  
این بار جدی نشسته و به جلو زل زده بود اما زیر چشمی او را می پایید:  
خیلی جوانه!  
حساب کرد: شاید ده سال کوچک تر باشه یا کمی کم تر. صورتش با نمکه. چش های درشت سیاه براق و دماغ ریز و دهن کوچیک!...  
پرسید: چرا دیگه نمی پرسی؟  
جوان به وجد آمد. سر برگرداند و ذوق زده به او نگاه کرد که خون سرد به جلو خیره شده بود: چه بپرسم؟  
: نیم نگاه ی کافیه؛ فقط به شرطی که توش برق دوستی باشه؛ مهر و محبت جلب کنه!..

جواب داد: اسم مو. مگه نمی خواستی بدونی اسمم چیه، هوشنگ خان؟  
هوشنگ ناگهان ترمز کرد. با همه ی تن به سمت اش برگشت. ناباورانه و سرشار از شادی چشم به او دوخت: چه عجب، عاقبت دلت رحم آمد. خب اسمت چیه شازده خانم؟  
صدایش می لرزید. انگار از شوق در پوست نمی گنجید.

: حالا موقع شه خیلی رندانه لب‌خنده‌کی پیش پرداخت شه آن م بدون عجله. هُل نشو دختر. هُل نشو!

: نازی، گلناز، گُلی. از نازی بیش‌تر خوشم می‌آد!  
هوشنگ اسم‌را تکرار کرد؛ چندبار و هر مرتبه با لذتی عمیق‌تر.  
طوری به‌وجد آمده بود که سر از پا نمی‌شناخت. دست‌اش‌را جلو آورد و نگه‌داشت: عهد و پیمان یادمان نره از همین اول‌ش!  
اما دست‌هایش می‌لرزید. توان جدا کردن‌شان از سر زانو را نداشت:  
پس این‌همه اختلاف‌را چه کنم؟...

درد در دل‌اش پیچید. به‌خودش آمد. آهی بلند کشید و آهسته  
زمزمه کرد: نمی‌شه، شوخی نیست‌که. حکم پسر‌م‌را داره. حالا خودش قبول  
کنه، پدر و مادرش چه. آن‌ها چه می‌گن. نمی‌آن گیس از سرم بکنن. داد و  
هوار راه نمی‌ندازن بیش‌تر از این رسوا شم؟  
شکم‌اش‌را در مشت فشرد. سرخورده و ناامید بارِ دیگر به‌خودش نگاه  
کرد. در چشم‌هایش بیزاری موج زد. رفت، وسط اتاق دراز شد. پلک‌ها را  
روی‌هم گذاشت. سعی کرد بخوابد. مطمئن بود خواب برایش آرامش به‌ارمغان  
می‌آورد؛ دست‌کم ساعاتی از غلغله‌ی ذهن رهایش می‌کرد. می‌رفت در بستر  
فراموشی، آسوده و ایمن غلت می‌زد. دیگر نه از جوانک خام و سمج نشانی  
می‌ماند و نه از انبوه هم‌کارانِ همراه یا مخالف؛ حتا مردِ سبیلو را هم فراموش  
می‌کرد.

تعجب کرد. با خودش گفت: توی این تاریکی؟! ... در که همیشه

باز است!

یکی از گوشه‌ی اتاق گفت: با تو کار دارند مگر نمی‌شنوی؟

صدا، نه صدای زن بود، نه صدای مرد؛ اما آشنا بود؛ مثل صفیر پیچیدن باد در کوزه‌ی خالی. برگشت ببیند کیست. همه طرف را نگاه کرد؛ کسی نبود. جای جایی از موکت کهنه‌ی سبزرنگ کف اتاق، سوخته و آلوده به لکه‌های رنگ بود. روی تشک ابری، زیر پتوی سربازی مردی خوابیده بود؛ باریک و بلند؛ با موهای بور که زیر نور کم‌سوئی برق می‌زد. منبع نور پیدا نبود. جلو رفت تا از او بپرسد. نزدیک که رسید، خم شد. گوشه‌ی پتو را پس زد. آن که خوابیده بود سی و دوسه ساله می‌نمود؛ با بدنی استخوانی، صورت باریک، دماغ بلند با سوراخ‌های گشاد، دهان بزرگ، لب‌های کلفت و چانه‌ی باریک که ته‌ریش زبری آن‌را پوشانده بود. خیال کرد روی آینه خم شده است. از خودش پرسید: چه‌طور خوابیده‌ام؟

دست بلند استخوانی‌اش‌را که تا آرنج پوشیده از لکه‌های رنگ بود، دراز کرد. با احتیاط شانه‌ی او را گرفت و تکان داد: حشمت. حشمت پاشو. با تو کار دارند!

صدای خودش‌را شناخت. بیدار شد. توی رخت‌خواب نشست. کورمال کورمال اطراف‌را کاوید. دست‌اش به‌بسته‌ی سیگار خورد. کبریت‌را پیدا کرد. کبریت زد و چراغ گردسوز پایه‌متحرک را پیش کشید. فتیله‌اش‌را بالا بُرد. شعله‌را بر آن نشانند. حباب چراغ‌را که گذاشت، تاریکی اتاق یک‌باره محو شد. دید روبه‌روی بوم ایستاده، شستی‌را دست گرفته است و با دست دیگرش شتابان قلم می‌زند. دقت کرد تابلو را ببیند. رنگ‌ها به‌طرز سحرآمیزی به‌هم پیچیده و شکل گرفته بودند. هر قلم که کشیده می‌شد، طرحی تازه بر زمینه‌ی سفید نقش می‌خورد. بلند شد و جلو رفت. دست روی شانه‌اش گذاشت و پرسید: پس چرا در را باز نمی‌کنی؟

قلم از حرکت نایستاد. جواب داد: کسی نیست باز کند!

: کسی نیست باز کند؟!..

به تاریکی بیرون نگاه کرد که مثل پرده‌ی سیاهی جلوی در آویزان شده بود. ترسی گنگ به دلش چنگ زد. خواست بپرسد: یعنی، چه کسی این وقت شب پشت در است؟

خشک مقابل بوم ایستاده بود. دستی که قلم‌مو در آن بود، به قدری سرعت داشت که به چشم نمی‌آمد؛ اما سر و صورت و بدن، یک پارچه سنگ می‌نمود. ناچار نپرسید. سری تکان داد و گفت: باشد. خودم می‌روم!

چراغ‌را فوت کرد و زمین گذاشت. در تاریکی مطلق راه افتاد. داخل حیاط شد. همه خواب بودند. هیچ چراغی روشن نبود. خروپف همسایه‌ها از درز پرده‌های افتاده‌ی اتاق‌ها بیرون می‌زد و به هم گره می‌خورد و فضای خانه‌را پُر می‌کرد. هوا گرم بود؛ گرم و بدبو؛ انگار با عرق تن هزاران نفر آمیخته بود. به‌دالان تاریک پیچید. بوی نم و پوسیده‌گی شامه‌اش را پُر کرد. حس کرد دالان، درازتر و باریک‌تر و سقفِ آن، کوتاه‌تر از همیشه است؛ آن قدر که مجبور است تا کمر خم شود که سرش به تیرهای چوبی دوده‌گرفته نخورد. می‌ترسید دست به دیوار بگیرد؛ بیم آن بود که ناگهان کاه‌گل پوسیده‌ی اطراف بریزد. هر قدم که برمی‌داشت تار عنکبوتی مثل تور سفید خاک‌گرفته‌ای او را در خود می‌گرفت و به سروصورت و اندام‌اش می‌پیچید. دست‌هایش بی‌وقفه در گردش بود؛ پیشاپیش هوا را چنگ می‌زد و هر طرف که می‌چرخید، لایه‌ی زبری از تارها را دور مَچ می‌پیچید. هرچه جلوتر می‌رفت به ضخامتِ تارها افزوده می‌شد.

پشت در رسید. تخته‌های کلفت و چرکِ آن را دید که از این طرف هم با گُل میخ‌های درستی محکم به هم وصل شده بودند. ردای بلندِ تار عنکبوت‌ها را از روی خودش جمع کرد و مچاله کرد و کناری انداخت. دست دراز کرد تا کلونِ چوبی زمخت‌را پس بزند. از خودش پرسید: از این راه نیامده بودم؟!..

کلون با صدای خشک و خراشیده‌ای کنار رفت اما در باز نشد. تعجب کرد. خم شد و کورمال کورمال اطراف را کاوید. کسی که آن طرف بود کوبه‌را به‌طوقه کوبید.

گفت: صبر کن. حالا باز می‌کنم!

دید خاک نرم و پوسیده‌ای پشت در را تا نیمه پوشانیده است. زانو زد و شتاب‌زده مشت‌مشت از آن برداشت و به این طرف و آن طرف پاشید. آن که آن طرف بود، بی‌وقفه در می‌زد.

گفت: صبر کن. صبر کن!

و به‌سرعت‌اش افزود. پیاپی خم و راست شد. هر مُشت‌را بیش‌تر از دفعه‌ی قبل پُر کرد. سینه به‌خاک داده بود و هر بار که مقداری از آن‌را به‌سمتی پرت می‌کرد خاک غبار می‌شد، برمی‌گشت و به‌سر و صورت‌اش می‌نشست.

همه‌ی خاک‌را کنار زد. خیس عرق شده بود. دست به‌پیشانی و دور گردن‌اش کشید. زبری گِل‌را روی پوست‌اش لمس کرد. بلند شد. دسته‌ی کلون‌را گرفت و تکان داد. در، تکان نخورد. دقت کرد. متوجه شد دو لنگه‌ی آن‌را از بالا تا پایین با تخته‌هایی پهن به‌هم میخ کرده‌اند. حرص‌اش گرفت. لج کرد. دست زیر یک‌یک تخته‌ها انداخت و با همه‌ی توان آن‌ها را کشید. کوبش آن‌که آن طرف بود شتاب بیش‌تری گرفته بود و این، در این طرف بُریده‌بُریده تکرار می‌کرد: حالا باز می‌کنم. حالا باز می‌کنم. حالا باز می‌کنم!...

پوست دست‌اش خراش‌خراش شد. انگشت‌هایش زخم شدند. از کنار مِچ و آرنج‌اش قطره‌قطره خون می‌چکید. خون و عرق و رنگ قاطی شده بود. به نفس‌نفس افتاده بود. سینه‌اش خِس‌خِس می‌کرد. تخته‌ها را کند. هر تخته با ده‌ها میخ زنگ‌زده‌ی قطور به‌در وصل بود. آخرین تکه‌را کند و به‌شدت به‌گوشه‌ای پرتاب کرد. تخته در تاریکی دالان پَرپَر زد و رفت و به دنبال‌اش، صدای شکسته شدن چیزی به‌گوش رسید. در باز شد. داخل شدند.

گفت: ببخشید چراغ نیاورده‌ام. می‌بینید؟



به حیاط که رسیدند، نگاهِ متعجب و پُر سرزنش‌شان را دید که روی  
یکایکِ اتاق‌ها می‌سُرید. سعی کرد مسیر دیدشان را سد کند. سر به‌زیر  
انداخت و آهسته نجوا کرد: بی‌چاره‌ها خسته‌اند!  
داخل اتاق که شدند، دید هنوز روبه‌روی بوم ایستاده، گرم کار است.  
حتا سر برداشت آن‌ها را ببیند.  
گفتند: آمده‌ایم تابلو را ببینیم!  
جلو رفتند و دیدند، بی‌آن‌که او را از مقابل بوم پس برانند.  
پرسید: می‌خواهید چراغ روشن کنم؟  
پشتِ سرشان ایستاده بود.  
گفتند: فقط برای این آمده‌ایم. مدت‌هاست دنبال‌اش می‌گردیم!  
و به‌پیرمردِ خمیده‌ی مو سفیدی که عصا و چانه‌اش می‌لرزید  
گفتند: شما بگویید، استاد!  
سعی کرد عینکِ ذره‌بینی و مسیر حرکت دست او را ببیند؛ اما مه‌ای  
سیاه مانع بود.  
پیر گفت: حالا دیگر من نیستم. استاد، من نیستم!  
و لحظه‌ای ساکت ماند. انگار سعی می‌کرد جلو شکستن بغض‌اش را  
بگیرد. دست ظریفِ پُر چین و چروک‌اش را بلند کرد و با سرانگشت قطره  
اشکی‌را که به‌سرعت از زیر عینک‌اش راه گرفته بود پاک کرد. گفت: دیگر  
داشتم ناامید می‌شدم. هشتاد سال شوخی نیست. می‌ترسیدم مثل استادم  
کمال‌الملک بشوم. یک‌عمر؛ یک‌عمر انتظار. کجا پنهان شده بودی تو؟  
منتظر جواب نماند؛ آه کشید و ادامه داد: دردِ عشقی کشیده‌ام که  
مپرس/ زهرِ هجری کشیده‌ام که مپرس<sup>۱</sup>. عاشقی دردِ بدی است جوان. او هم  
عاشق این تابلو بود. تا آخرِ عمر دنبال‌اش می‌گشت!

پابه‌پا شد. سر به‌زیر انداخت و محجوبانه جواب داد: تازه تمام‌اش کرده‌ام. انگار بد نشده؛ اما همه‌ی وقت‌ام را گرفت؛ همه‌ی این سی و چند سال. تنها این نیست؛ همه‌شان مثل همین‌اند. ببینید!

و به‌دیوار سه طرفِ اتاق اشاره کرد: اما بدبختانه کسی فرق بین رنگ‌ها را تشخیص نداد. هرکس آمد و دید، راه‌اش را کشید و رفت. حتا بعضی به‌کوچه که می‌رسیدند، همان‌جا پشتِ در شروع به‌فحش و غرولند و بد و بیراه می‌کردند. خُب، خوب شد شما آمدید. مالِ شما. رایگان. پس چرا بر نمی‌دارید؟ نه فقط این، هر کدام‌را که می‌خواهید بردارید. بردارید دیگر!

هنوز مقابل بوم ایستاده بود و تندتند قلم می‌زد. تابلو را که از برابرش برداشتند ناگهان اتاق روشن شد، با نوری شگفت به‌رنگِ گلستان. روی سه‌پایه‌ی بلند نقاشی گلی سرخ شکفت و از کنار آن، چند غنچه‌ی شاداب و برگ سبزِ براق سر زد. نسیم خنکی وزید. سعی کرد محلِ وزش نسیم و منبع نور را بیابد. هر طرف‌را سر کشید. کرانه‌ی اتاق پیدا نبود؛ فقط در آن دوردورها رنگِ آبی روشنی برق می‌زد. سرشار از شادی دور خودش چرخید. بوی عطر را بلعید و به‌ریه‌هایش کشید. به‌گل‌ها، نورها و تلالو آب زلال و خنکی که از جلو پایش جاری بود نگاه کرد و به‌آهنگ ملایم و با شکوهی که از همه‌جا پخش می‌شد گوش داد. صدای سایش برگ‌ها را شنید. دید پرنده‌ها از شاخه‌ای به‌شاخه‌ی دیگر می‌پرند و لحظه‌ای روی هر درخت می‌مانند و نغمه می‌خوانند. به‌شوق آمد. خندید. خندید و دورِ خودش چرخید. قهقهه زد و به‌هوا جهید.

یک‌باره بغض‌اش ترکید. سیل اشک روی گونه‌هایش راه گرفت. شنید می‌گویند: کاش این‌جا بود. کاش پیدایش می‌کردیم. باز هم بگردیم استاد؟

تابلو را زیر بغل زده بودند و عجلولانه می‌بردند. از پیچ بن‌بست گذشتند. کوچه‌ی خلوت، تاریک شد. لحظه‌ای ایستاد و به‌همه‌ای که دور می‌شد گوش داد. بعد، در را بست و به‌اتاق برگشت. دید توی تاریکی، مقابل بوم ایستاده است و تندتند قلم می‌زند. پرسید: چه کار می‌کنی حشمت؟ مگر نبردندش. بادِ هوا نقش می‌زنی؟

جواب شنید: کی بود؟... کی بود در زد؟

بوم را جابه‌جا کرد؛ طوری که وجودش شنیده شود. بعد سر بلند کرد و به‌او نگاه کرد که در آستانه‌ی در، حیرت‌زده ایستاده بود و قطره‌قطره اشک از مژه‌هایش می‌چکید. نمی‌توانست روی پاهایش بایستد. زانوهایش می‌لرزید. در نگاه‌اش سؤال بود و یأس؛ انگار پنجره‌ی چشم‌هایش شکسته باشد. همان‌جا، پشت به‌در، چمباتمه زد و صورت‌اش را در دست‌هایش گرفت. شانه‌هایش از شدتِ گریه لرزید.

بی‌آن‌که قلم‌اش از حرکت بماند، سر چرخاند و به‌رخت‌خوابِ وسطِ اتاق نگاه کرد. چیزی زیر پتو می‌لولید. از هق‌هق خودش بیدار شد. متکای چرکِ زیر سرش خیسِ اشک بود. نشست. دور گردن و توی سینه‌اش را دست کشید؛ داغ و لزوج بود. خیال کرد تن مجاله شده هنوز در آستانه‌ی در است. از کنار آن، بیرون‌را نگاه کرد. هوا تاریک بود. سکوت بود؛ جز شیونِ بوم، صدایی به‌گوش نمی‌رسید. احساس ضعف کرد. چیزی درون‌اش را می‌خراشید و ذوب می‌کرد. چشم‌اش به‌سمت بوم چرخید. حس کرد هنوز جلو آن ایستاده است. دست‌اش بی‌وقفه به‌کار است اما دیگر توانِ ایستادن ندارد؛ از داخل خم شده است.

بلند شد. فتیله‌ی چراغ گردسوز را بالا کشید. نور زردِ بی‌رمقی، دایره‌وار قسمتی از اتاق را روشن کرد. نور، چرک و لکه‌لکه بود. رفت از پستوی اتاق سفره‌را آورد و گشود. چند تکه نان داخل‌اش بود. تکه‌ای را برداشت و به‌دهان گذاشت. مزه‌ی دهان‌اش تلخ شد. بوی کهنه‌گی و کپک در دماغ‌اش پیچید. اعتنا نکرد. لقمه‌را جوید. نگاه‌اش به‌طرفِ سه‌پایه و بوم پُر کشید. بوم، در تاریکی مانده بود. با خودش گفت: حالا دیگر وقت‌اش است. باید دست به‌کار شد!

لقمه‌را فرو برد و به‌سمتِ در راه افتاد. آن‌که آن‌جا چندک زده بود سر بلند کرد و پرسید: می‌خواهی چه بکنی حشمت؟  
در صدا و نگاه‌اش ترس و اعتراض موج می‌زد.

جواب داد: شاه‌کار. حالا دیگر نوبت کشیدن شاه‌کار است  
حشمت‌جان. به هر قیمتی که می‌خواهد باشد!  
هراسان شد. از جا پرید. پاهایش را باز کرد و دست‌هایش را  
صلیب‌مانند به دو طرف دراز کرد، طوری که همه‌ی درگاه را پُر کند. زار زد: نه.  
نه. اقلأً حالا نه!

صدایش لبریز از ترس و التماس بود.  
بی‌اعتنا، پا پیش گذاشت. به راحتی از او عبور کرد و بیرون رفت.  
نسیمی خنک روی پوست‌اش دوید. کمی آرام شد. برگشت و به درگاه نگاه  
کرد. کسی آن‌جا نبود. انگار آن‌که پیش‌تر بود، بخار ملایمی شده، در هوا حل  
شده بود.

حیاط‌را نگاه کرد. همه‌ی همسایه‌ها خواب بودند. درِ اتاق‌ها چهارتاق  
باز بود و از دل سایه‌روشنِ آن‌ها نفیرِ نرم خواب به بیرون سر می‌کشید. نور  
بی‌رمقِ فانوسی که توی تاقچه گذاشته شده بود قسمتی از انتهای اتاقِ اسکندر  
را روشن می‌کرد. پشدری‌های سفیدِ اتاق بالاخانه به رنگِ زرد گراییده بود.  
دالان و راه‌پله و اتاقِ روبه‌رو و همه‌ی حیاط‌ها در سیاهی فرو رفته بودند.  
سکوت و سیاهی در هم آمیخته بود. بوی خواب در فضا موج می‌زد.  
دقیق گوش داد. از فاصله‌ای خیلی دور نوزادی بی‌وقفه ونگ می‌زد.  
خیال کرد رنگِ صدای نوزاد، سورمه‌ای مات و کمی متمایل به کبود است.  
لحظه‌ای ایستاد و به گوشه و کنار زل زد. بعد به اتاق برگشت. چراغ‌را در دست  
گرفت. دوباره صورت‌اش سرخ و ملتهب شده بود. به تائی راه افتاد. دورِ اتاق  
چرخید. جلو یک‌یک تابلوها ایستاد و خیره‌شان شد. قسمتی از کاسه‌ی سرش  
درد می‌کرد. شقیقه‌اش تیر می‌کشید. حس می‌کرد تنه‌اتر و شکننده‌تر از  
همیشه است. حس می‌کرد ابرِ تیره‌ای در درون‌اش می‌گرد، بالا می‌آید و تن  
می‌گستراند؛ آن قدر که نزدیک است همه‌ی وجودش‌را در خود بپوشاند....  
گشت‌وگذار تمام شد. چراغ‌را توی تاقچه گذاشت و به سمت بوم  
برگشت. پشتِ سرش ایستاد. دست روی شانه‌اش گذاشت و آهسته نجوا کرد:

حشمت جان، خسته شدی؛ اما کار اصلی مانده؛ یک شاه کار. کمک کن تمام اش کنیم!

و با خنده‌ای تلخ که روی لب‌هایش ماسیده بود منتظر جواب ماند اما او برنگشت، حتی قلم‌اش از فعالیت نماند. به تابلو ناتمام خیره شد که تصویر زنی بود جوان، زیبا، با موهای طلایی پریشان. پیشانی بلند و گونه‌ها و روی چانه‌ی زن برق می‌زد اما سایر قسمت‌های صورت‌اش در سایه مانده بود. پلک‌هایش افتاده و با نگاهی مادرانه به سینه‌اش زل زده بود. خنده‌ی فروخورده‌ای گوشه‌ای از لب‌هایش را کمی جمع کرده، و قطره‌ای زلال به یکی از مژه‌هایش آویزان شده بود. دست‌هایش را بالا آورده، زیر سینه، جدا از تن نگهداشته بود. سینه‌اش برجسته و پُر می‌نمود و سمت چپ آن، لکه‌ی خیس درشتی روی پیراهن افتاده بود؛ اما دست‌هایش خالی بود. سینه‌اش از آه پُر شد؛ خیلی خُب، بس است. حالا هر چه من می‌گویم بکش!

تابلو را از مقابل‌اش برداشت. بوم سفید دیگری را آورد روی سه‌پایه گذاشت. گفت: آستری را سیاه بزن. طرح خانه‌را بکش؛ با همین اتاق‌ها و درهای چوبی کوتاه‌شان و دالان همیشه تاریک و دیوارهای کاه‌گلی و حیاط خاک‌فرش. حیاط‌را کمی بزرگ‌تر بکش!

قلم‌مو شتاب بیش‌تری گرفت. رفت تشک ابری و پتو و متکا را آورد کنار سه‌پایه انداخت. گفت: طوری بکش که هر چه می‌آورم وسط حیاط تلنبار باشد. سه‌پایه و بوم‌را هم بکش. سه‌پایه را بخوابان روی تشک!

تابلو ناتمام‌را برداشت. به آرامی روی آن دست کشید. سعی کرد طوری روی تشک بگذاردش که خراش بر ندارد. نوبت به تابلوهای نصب شده به دیوار رسید. روی پنجه‌ی پا بلند شد. دست دراز کرد. اولین تابلو، چشم‌انداز رویایی مه‌گرفته‌ای بود مثل ترسیم پرواز سرخوشانه‌ی خیال. حس کرد آن قدر سبک است که انگار ظرفی از هوا را دست گرفته است.

دهانش خشک شده بود. ذهنش در تلاطم بود. تابلو بعدی را برداشت. تصویری از راه‌های درهم فرورفته‌ی خاکی، آسفالت، ناهموار، باریک، پیچ‌درپیچ، وسیع و کبود، سیاه یک‌دست، راه‌های مالرو، یک‌راه سبز اما بُریده‌بُریده؛ راه‌های جنگلی، کویری، کوهستانی؛ همه درهم تنیده و بی‌انتها؛ مثل کلافی سردرگم. تابلو سنگین بود؛ به قدری که بازوهای نحیفش توان تحملش را نداشت. تابلو را روی سر گذاشت. از گرما کلافه شده بود. عجله داشت. لب‌هایش بی‌وقفه می‌جنبید و هربار که به سمت چیزی می‌رفت. حرکت خیالاتی دست‌هایش هوا را می‌شکافت. هرازگاهی فقط یک‌کلمه را تکرار می‌کرد: بکش. بکش!

و دوباره غرق خیال می‌شد. همه‌ی تابلوها را برداشت بُرد روی هم کومه کرد. برای آخرین بار چرخ‌های دور اتاق زد. همه‌جا خشک، خالی و بی‌روح شده بود. روی دیوارها، هر جا که قبلاً تابلویی آویخته شده بود، حالا لکه‌ای درست به اندازه‌ی قاب همان تابلو برجا مانده بود. چراغ‌ها روبه‌روی هر لکه گرفت و لحظه‌ای خیره به آن ماند. آه کشید. سعی کرد به یاد بیاورد چه روزی و در چه حالی تابلو را در آن گوشه آویخته بود.

گشت‌وگذار تمام شد. به کپه‌ی بزرگ تابلوها نزدیک شد. سیگاری روشن کرد. چراغ در یک‌دست و سیگار در دست دیگر، کنار کومه چندک زد. حسرت‌زده نگاه‌اش کرد.

آتش سیگار که به‌انتها رسید، بلند شد. با احتیاط روی توده‌ی تابلوها رفت. در مخزن سوخت چراغ‌ها باز کرد. گفت: طوری بکش که چراغ خم شده باشد و روی تک‌تک تابلوها نفت بریزد!

چراغ دود کرد و یک‌قسمت از شیشه‌اش سیاه شد.

گفت: خودت یا مرا هم بکش که باقی‌مانده‌ی نفت را روی سرمان می‌ریزیم؛ طوری که این مایع ولرم به‌سرعت از فرق سر تا زانوها و نُک انگشت‌هایمان به‌دود!

حبابِ چراغ را برداشت. داغ بود. رهایش کرد. به زمین افتاد و با صدایی خشک شکست. لحظه‌ای ساکت ماند و گوش داد. کسی بیدار نشده بود. فتیله را بالا کشید و خم شد. گفت: شعله را به تابلوها نزدیک کن! قلم مو سریع مشغول به کار بود. شعله را نزدیک کرد؛ اما رنگ زرد، فرار بود؛ انگار تابلوها قصد آتش گرفتن نداشتند. گفت: صبر باید کرد. شعله را به هر نقطه نزدیک کن!

و آرام آرام دور خودش چرخید. شعله‌های کوچک آبی کم کم جان گرفتند؛ به هم نزدیک شدند و پیوند خوردند. بعد، زبانه کشیدند. راست ایستاد؛ صلیب مانند. چشم به گوشه‌ای از آسمان دوخت که تیره تر از جاهای دیگر بود. لب‌هایش را به هم فشرد. گفت: حالا طوری بکش که آتش به پاهایش بوسه بزند و کم کم از زانوهایش بالا بخزد!

تکرار کرد: یک لحظه است؛ یک لحظه!

و بی آن که حرکتی کند، گفت: بعد، حیاط روشن خواهد شد. صدای گُرگُر آتش بلند خواهد شد. بوی سوختن رنگ و پارچه و چوب در همه جا می پیچد. قاب تابلوها جرق جرق صدا می کنند و موهای تو یا من آتش می گیرد اما فقط یک لحظه است؛ یک لحظه. بعد، شعله از قامت مان بالاتر خواهد رفت. تا لبه‌ی بام زبانه می کشد. مثل شمع آرام آرام آب می شویم و قطره قطره فرو می چکیم. درد تا اعماق وجودمان ریشه می دواند. دندان‌ها را به هم می فشاریم و با همه‌ی توان در دل تکرار می کنیم: یک لحظه است؛ فقط یک لحظه!...

در یکی از اتاق‌ها محکم به هم خورد. زنی هراسان بیرون دوید و با همه‌ی وجود فریاد زد: آتش. آتش!

و وحشت زده به وسط حیاط زل زد.

توده‌ی بزرگ آتش فرو غلتید. جرقه‌های بسیاری به هوا رفت و در سیاهی آسمان گم شد. نور، حیاط را روشن کرده بود.

امین آقا، آذر و بچه‌های‌شان از سفر پانزده روزه مراجعت کردند. بازگشت زوار مصادف شد با روزی غبارآلود؛ روزی که انگار از آسمان خاک می‌بارید. دید محدود، و تنفس همراه شده بود با ذرات غبار.

برای دیدار با آن‌ها، همه‌ی همسایه‌ها در اتاق آذر جمع شدند. بتول و شوهرش هم آمده بودند. شوهرِ بتول، جوان روستایی خجولی بود با کاکل سیاه تیره و صورتِ آفتاب‌خورده‌ای با لکه‌های قهوه‌ای. طوری کنار بتول نشسته بود که انگار می‌خواست خودش را پشتِ چادرِ حنایی‌رنگِ گل‌دار او پنهان کند. سعی می‌کرد نگاه‌اش با نگاه کسی گره نخورد. بعکس او، بتول، موقر و متین، چشم می‌چرخاند و با تکانِ سر و نثار لب‌خند با همسایه‌ها احوال‌پرسی می‌کرد. صورت‌اش را بزرگ و موهایش را رنگ کرده بود. پیراهنی نو با زمینه‌ی صورتی و شکوفه‌های سرخ و برگ‌های سبز روشن و شاداب به تن داشت. در مدت کوتاهی که از ازدواج‌اش می‌گذشت، کمی چاق شده و رنگ تیره‌ی پوست‌اش به روشنی گراییده بود.

سفر، امین آقا و آذر و بچه‌ها را بُرنزه کرده بود. آن‌ها لاغرتر و خسته می‌نمودند.

هاجر، با چهره‌ای آراسته و لباس‌هایی نو، از میهمان‌ها پذیرایی می‌کرد. سراپا جنب‌وجوش بود. به‌سماور سرکشی می‌کرد؛ بشقاب‌ها را دست‌مال می‌کشید؛ زیرسیگاری‌ها را خالی می‌کرد و خندان همه‌کس و همه‌چیز را زیرنظر داشت.



امین آقا، بالای اتاق، پشت به بالش زده بود و موقرانه به سوال حاضران جواب می داد. از زحمات سفر می گفت؛ از دیدنی هایش و این که اهالی مشهد چه طور مردمانی هستند و دیدار حرم چه لذتی دارد و خواسته هایش چه بوده است: همی که جلو حرم رسیدم، نداشتم آذر بره تو. بهش گفتم زن، یادت باشه همسایه ها همه شان به گردن ما حق دارن؛ دین انداختن. داخل که شدیم بایس اول حاجت آن ها را بخوایم. اول برای آن ها، بعد خودمان. این جوری، امام بیش تر خوش اش می آد. دین م به گردن ت راستش را بگو، نگفتم زن؟

آذر عشوه کرد: اختیار داری امین آقا؛ مگه زوار امام رضا دروغ می گه؟ بانو آه کشید. التماس کرد: امین آقا ارواح آن طفل معصومت از گنبد و بارگاهش بگو. چه جوریه، چه شکلیه. راس می گن همهش از طلاس؛ یا مٹ همی شاهزاده محمد خودمانه؟

امین آقا به هیجان آمد. با اشاره ی دست حرف او را برید: چه؟... شاهزاده محمد چه؟... خدا خیرت بده. تا کسی نبینه نمی دانه چه می گم. چه عظمتی؛ چه شوکتی. از قصر هزار پادشاه قشنگ تر و به تره. چلچراغ ها و آینه کاری هایی داره، بیا و ببین. آدم همی که پاش را می ذاره داخل خودش را از یاد می بره. اصلاً یادش می ره زن و بچه ی م داشته یا نه. هم دلش می خواد گریه کنه و هم بخنده. یه جور ترس و علاقه به آدم دس می ده. دسپاچه می شه. خیال می کنه همه ی فرشته ها دس به کمر واسادن منتظر فقط یه اشارن؛ اشاره ی این که هر کس هر حاجتی بخواد همی حالا برآوردهش کنن بر اش. پس عجله می کنه. تُن تُن. دلش می خواد هر چه ته دلش هس زودزود به زبان بیاره اما مگه می شه؟!

بین حرف های امین آقا، آذر با بزرگ منشی و غروری که از اندازه گذشته بود شروع به تقسیم سوغاتی ها کرد. برای هر یک از همسایه ها چیزی آورده بود به علاوه ی تسبیح، سجاده، نبات و مهر نماز. موقع جدا کردن و تحویل دادن سهم هر نفر، یکریز صلوات می فرستاد، سوغاتی را می بوسید، به پیشانی اش می گذاشت و از سکوت های کوتاه مدت امین آقا استفاده می کرد و

از چه گونه گی زیارت خودش می گفت: همی که پا گذاشتم تو صحن مبارک،  
دوان دوان خودم را رساندم به ضریح. ضریح طلا را گرفتم. اول نتوانستم حرف  
بزنم که. همی جوری فقط ضریح را تکان می دادم، انگار دهنم قفل شده بود.  
شایدم شیطان، قرص و محکم جلو دهنم را گرفته بود. نمی دانم، می گن  
شیطان سر راه مومن کمین می کنه تا از راه به درش کنه؛ ولی نتوانس جلو مرا  
بگیره. زور زدم، جوری که یه هو بغضم ترکید؛ های های زدم زیر گریه. حالا  
گریه نکن کی بکن. انگار اشک تمام مردم دنیا را ریخته بودن تو چشای من  
یکی. نمی دانم یه ساعت گریه کردم یا نصفه روزی یا چه قد. یواش یواش که آرام  
شدم شروع کردم به درد دل کردن با امام؛ دعا خواندم و حاجت خواستم. اول  
برای همه ی مسلمانا دعا کردم و بعد برای همه ی همسایه ها و آخرش م برای  
خودمان و بچه دار شدن بتول. دعا کردم اولین بچه ش حتماً حتماً پسر باشه،  
یه پسر خوش گل!

مشتاقانه به دامادش نگاه کرد و خندید. صورت بتول سرخ شد. از  
این که آذر جلو آن همه مرد غریبه اسمی از بچه به میان آورده بود عرق شرم  
به پیشانی اش نشست. رنجیده نیم نگاهی به او انداخت و چشم به گل قالی  
دوخت.

امین آقا بی توجه به کلام آذر، هنوز گرم گفتن بود: اگه خدا بخواد،  
یواش یواش از این جا می ریم. تو راه با آذر فکرامان را کردیم!  
هاجر متعجب پرسید: کجا، مشهد؟

همین موقع نگاه اش پَرکشید توی حیاط. حسن را دید که می آمد؛  
خمیده، سر افکنده؛ با شلواری خاک آلود، پیراهنی که از چرک و دود سیاه شده  
بود؛ و سروصورتی تیره، زخم و زیلی. ریش انبوه و موهای غبار گرفته ی سرش  
پُر از ریزه های برگ و پَره های کاه بود. بدن هاجر بی اراده جمع شد؛ آماده شد  
برود؛ اما نرفت.

امین آقا خندید، خنده‌اش به شکلی بود که انگار بزرگی به دیدارِ فقرا آمده باشد: نه هاجر خانم، مشهد نه، همی جا؛ تو همی شهر. یه تیکه زمین نشان کرده می‌خوام بخرم ش و زودم بسازم ش!

آذر امان نداد حرف‌اش به آخر برسد: بگو ایشاله، بلکه قسمت بشه و زود از دس این خراب شده‌ی نکبتی راحت شیم. چیه این جا، دق مرگ شدیم به خدا!

با شنیدن نام زمین و خانه، یک‌باره سکوتی درونی بر جمع سایه انداخت. اگرچه هرکس سعی کرد خودش را شاد و خیرخواه نشان دهد و برای‌شان آرزوی موفقیت کند اما بهت و ناباوری در وجودشان خیمه زد. در این بین، نگاه اسکندر روی فرنگیس چرخید؛ فرنگیسی که بارها و بارها آرزو کرده بود: کاش یه‌خانه داشتیم. یه‌خانه هر چه قدرم کوچیک مهم نیست. تو بگو یه‌تاق. اصلاً یه‌خانه‌ی یه‌تاقه؛ فقط از این جا خلاص شیم!

هاجر پیچ و تاب‌ی به بدن‌اش داد و گفت: واله خوش به حال تان، خوب می‌کنین. کاش ما هم داشتیم و خانه‌ی کوچکی می‌خریدیم!

به ابروهای عموصفدر گره افتاد اما هاجر اعتنایی به او نکرد؛ درعوض مشتاقانه امین آقا را نگاه کرد که برخلاف گذشته و خجولی و سربه‌زیری همیشه‌گی، حالا پرده‌ی شرم را کنار زده بود؛ قاطع و مصمم چشم‌به‌چشم حاضران می‌دوخت، سخن‌رانی می‌کرد و مغرور به سوال‌های‌شان جواب می‌داد. رقیه، تن سنگین‌اش را جابه‌جا کرد: واله من نه زمین می‌خوام، نه خانه. فقط از خدا می‌خوام اگه مُردم، بنده خدایی پیدا شه مرا بیره قم یا مشهد، همان جا خاکم کنه و برگرده. این تنها آرزومه!

عبدل زمان را برای شیرین زبانی مناسب دید. با صدای بلند، طوری که همه بشنود گفت: مگه من مُردم ننه‌جان، خیالات تخت. تو بمیر، من خودم می‌برمت مشهد که سهله، می‌برمت کربلا!

قهقهه‌ی همسایه‌ها اتاق را پُر کرد. عبدل به بتول نگاه کرد و منتظر ماند برای یک مرتبه هم شده نگاه‌شان تلاقی کند اما او اعتنایی نکرد و حتا حتا به شوخی‌اش هم نخندد.

رقیه از گفته‌ی پسر خوانده‌اش دل خور شد. غرغر کرد و متنفر نگاه‌اش کرد: تو هم که مثل کفتار کمین کردی ببینی من کی می‌میرم تا ارث و میراثم را بالا بکشی روله. حیف آن همه زحمتی که به پات کشیدم تا به این قد رساندمت. لقمه از دهن خودم گرفتم انداختم حلق تو تا شکمت را سیر کنم. حالا اولین دشمن خونیم تویی. ای بشکنی دس که نمک نداری!

عبدل ناامید از توجه بتول اخم کرد و بلند شد: شوخی کردم بابا تو هم، چه جان‌عزیزی!

بعد از رفتن او، پری نجواکنان زیر گوش بتول ماجرای کتک خوردن عبدل را تعریف کرد. چشم‌های بتول برق زد. چندبار سرش را تکان داد و آهسته گفت: خوب کاری کردین پری جان، حقش بوده. آن وقت که منم دختر بودم همی جا چن دفه دور و برم پلکید، ولی سگ‌محلش کردم این کثافت‌را. آدم نیس که. ندیدی چه جور نگام می‌کرد. غصه می‌خوره که مرغ از قفس پریده!

پری علاقه داشت بیش‌تر از زندگی مشترک‌شان بشنود. کنجکاو بود بفهمد روزگارشان چه‌طور است، چه می‌کنند؛ چه می‌خورند؛ کجاها می‌روند و هزار چه و چرای دیگر. بتول هم با شور و علاقه از شیرینی‌های زندگی‌اش گفت و از این که شوهرش چه‌قدر عاشق اوست و چه‌طور مدام دست و پایش را می‌بوسد و قربان صدقه‌اش می‌رود و این که: اگه بهش بگم بمیر، می‌میره!

کم‌کم هریک از همسایه‌ها سوقاتی خودش را گرفت، خداحافظی کرد و به‌اتاق‌اش رفت.

فرنگیس همین که از پله‌های ایوان پایین آمد، سر برگرداند و سریع نیم‌نگاهی به پشت سرش انداخت. آهسته به‌اسکندر گفت: غلط نکنم چیزایی هس که ما ازش بی‌خبریم!

: چه چیزایی؟

: صبر کن بریم تو اتاق برات می‌گم!

داخل حیاط اول شدند. نوخاص توی مهتابی، یک دست به‌نرده‌ها و دست دیگرش را جلو دهانش گرفته بود تا گرد و غبار به‌ریه‌اش نرود. او خم شده بود و حساب‌گرانه پایین‌را نگاه می‌کرد.

اسکندر زیر لب غرید: داره چه نقشه‌ای می‌کشه پفیوز؟!

نوخاص با دیدن آن‌ها اخم کرد. لحظه‌ای خیره ماند و بعد کمر راست کرد و به‌اتاق رفت. فرنگیس قفل در را باز کرد. رضا قبل از همه عجولانه جلو دوید. به‌دامن بانو آویزان شد: حالا دیگه بده ننه‌جان، حالا دیگه بده!

بانو دست روی سر او کشید: باشه. باشه جی‌گرم!

سجاده‌ی سوقات را باز کرد. تکه‌ای نبات بیرون آورد و به‌رضا داد. کودک ذوق‌زده آن‌را گرفت و به‌دهان برد. فرنگیس چادر از سرش برداشت و گفت: پول که نریختن. اگه قرار باشه هرکی کار می‌کنه دو روزه صاحب‌خانه شه، نمونه‌ش خودت، بایس تا حالا شیش تا قصر خریده باشی. آن لکاته‌هم دروغ می‌گه مثل سگ. طلسم، طلسم چه بود؟ یعنی راس‌راسی طفل معصوم‌شان طلسم بدبختی اینا بود که شکست. بچه‌ی دوساله؛ آن‌هم بچه‌ی خودِ آدم می‌شه طلسم بدبختی‌ش؟ من که باور نمی‌کنم، حتماً شوهرش می‌ره دزدی!

بانو به‌دقت سجاده‌ها را تا کرد و گوشه‌ی رف گذاشت. کنج اتاق نشست: نه ننه‌جان، این حرفا را نزن. آدم بایس ایمان داشته باشه. طلسم و جنبل و جادو چیزاییه که هس. من خودم هزار تا متلاش‌را شنیدم و بدم. چرا نمی‌شه. یه‌دفعه می‌بینی چیزی طلسم چیز دیگه‌س. این یکی که بشکنه، آن یکی خلاص می‌شه. شاید آذر راس بگه، خدا عالمه!

فرنگیس اعتراض کرد: آخه مگه می‌شه بچه‌ی خودِ آدم طلسم

بدبختی‌ش باشه، مادر؟

: چرا نمی‌شه ننه‌جان. مگه ندیدی مثل جغدی که رو خرابه بشینه، آن طفل معصوم مدام با آن فلاکت و بدبختی تو حیاط، جلو اتاق‌شان می‌افتاد و ناله می‌کرد؛ عیناً جغدی که شیون بکنه با ناله‌هاش خوش‌بختی‌را از تو خانه‌شان فراری می‌داد. چه جور شد تا او مُرد، یهو زندگی اینا از این‌رو به آن‌رو شد؟ دلیل از این به‌تر. حالا البته این‌که چیزی‌را قایم می‌کنن، دُرُسه، منم می‌دانم آن چیه؛ شاید گنج باشه ننه‌جان، گنج!

رضا ذوق‌زده پرسید: گنج ننه؟

با لذت نبات‌را لیس می‌زد. آب از گوشه‌ی لب‌هایش راه گرفته بود و از زیر چانه‌اش می‌چکید.

بانو گفت: آری بندِ جیگرم، گنج. غلط نکنم گنج‌منجی پیدا کرده‌ن ولی صدایش‌را در نمی‌آرن!

اسکندر، دقیق به حرف‌های مادر گوش داد. خنده‌ی مهرآمیزی بر لب‌هایش نقش بسته بود. نگاه‌اش که با نگاه فرنگیس تلاقی کرد، چشمکی زد و آماده شد جواب مادر را بدهد؛ اما شنید کسی صدایش می‌کند. بدون معطلی بیرون رفت. نواص را دید که دست‌هایش‌را پشت‌اش حلقه کرده بود و قدم می‌زد.

: بفرما، خیره؟

نواص روبه‌رویش ایستاد و چشم به چشم‌اش دوخت: می‌دانی چیه اسکندرخان، تو از بقیه‌ی اینا با شعورتری؛ سرت تو حساب‌کتابه؛ می‌بینی روزبه‌روز خرج و مخارج گران‌تر می‌شه؛ خودت که می‌بینی؛ شاهدِ قضیه‌ای. از آن طرفم آن حشمتِ گوربه‌گور شده کُلی ضرر بهم زد. می‌بینی در اتاق‌ش بسته‌س و هنوز به خاطر شماها کرایه‌ش ندادم؛ نه آن و نه اتاق آبی بی‌را!

اسکندر فهمید برای چه مقدمه‌چینی می‌کند. پرسید: چرا کرایه‌شان ندادی؟ خب، می‌دادی!

: نه، نمی‌خوام کس و ناکس پاشان را بذارن تو این‌خانه. به‌فکر زن و بچه و ناموس شمام. تا دوتا آدم حسابی پیدا نشه که خانه‌م را به همه کس نمی‌دم!

اسکندر تحمل شنیدن این‌همه تملق و دورویی را نداشت. غرید: حالا فرمایش؟

: ناچارم کرایه‌ی اتاق را بالا ببرم شاید خرج و دخلم میزان شه. بد جوری داره بهم فشار می‌آد. خیلی وقته‌م هس کرایه‌ها را اضافه نکردم! اسکندر اخم کرد: مگه مزد من اضافه شده که به کرایه‌ی شما اضافه کنم حاجی؟

نویس تحقیرآمیز نگاه‌اش کرد و شانه بالا انداخت: نمی‌دانم. من که وکیل‌وصی مردم نیسم. نبایس به‌آتش دیگران بسوزم که الان اتاق خالی را رو هوا می‌فاین!

به اتاق‌های اطراف حیاط اشاره کرد. اینارم که گفتم، مستاجر براشان حاضره. فقط منتظرم تکلیفم با شما روشن شه! اسکندر متوجه تغییر لحن او شد؛ این‌بار تملق نه، تهدید را حس کرد. لحظه‌ای به‌فکر رفت و بعد عصبی گفت: باشه، حرفی نیس؛ همه که دادن، ما هم می‌دیم!

پشت کرد و راه افتاد. صدای نوخاص را شنید که پیروزمندانه غرید: مجبورن بدن، والا با اردنگ می‌ندازم‌شان بیرون!

اسکندر از رفتن ماند. شعله‌ی خشم در وجودش زبانه کشید. سر برگرداند و متنفر به‌او زل زد. چشم‌هایش سرخ شده بود. نوخاص جا خورد. با دست به حیاط دوم اشاره کرد و به آن سمت رفت. اسکندر منزجر و گستاخ ماند تا او از مقابل‌اش دور شود. تفی به‌زمین انداخت و غرید: گوشتِ خر خورِ قزمیت. شیشِ لحاف کهنه!

نگاهی به‌بالاخانه انداخت و داخل شد. فرنگیس با رنگی پریده، نگران وسطِ اتاق ایستاده بود و بانو روبه‌روی دیوار نشست و گوش‌هایش را تیز

کرده بود. فرنگیس جلو دوید. درمانده به شوهرش خیره شد: چاره چیه، می‌مانیم یا می‌رویم؟

لب‌هایش لرزید. آماده شد زار بزند اما اسکندر عبوس و عصبی نگاهی به گوشه و کنار انداخت. لحظه‌ای ساکت ماند و بعد آه کشید: کجا داریم بریم؟ هر جا بریم همین آس و همین کاسه‌س. این عوضی هم گوشی دست‌شه که این‌جور دور برداشته. خانه به این قیمت گیر نمی‌آد. گران‌تر هس و ارزان‌تر نیس. چه بکنیم؟!

بانو سر به آسمان بلند کرد و با دو دست به سینه‌ی خودش کوبید. جلو پیراهن‌اش را در مشت گرفت و کشید: الهی برو که به‌ران راست نشینی کافر. خدا سرگردان روز قیامت کنه که همچی پاره‌ی جیگر مرا سرگردان می‌کنی؛ خدا....

صدای داد و فریاد نوخاص از حیاط دوم بلند شد. بانو نفرین‌اش را ناتمام گذاشت و گوش داد. نوخاص نعره می‌زد: تو چه گُهی هسی کفتر باز. کی اصلاً با تو حرف زد. طرف من رقیه‌س نه تو!

عبدل هم صدایش را بلند کرد: گُه خودتی، گُمپوت لاس. طرفت هر که باشه یه‌قران اضافه نمی‌کنه. مگه سر گردنه‌س؟ برو هر غلطی دلت می‌خواد بکن. زیادم جر بزی جرت می‌دم ها!

نوخاص آتش گرفت. مثل بمب ترکید: مادرت را جر بده توله‌سگِ دل‌دزد. خیال می‌کنی نمی‌دانم کی رادیومان را دزدید. خیال می‌کنی نمی‌دانم روزا می‌ری کوچه پس‌کوچه‌ها دزدی. هیشکی ندانه، من یکی خوب خبرش را دارم ارواح عمه‌ت!

عبدل غرید: به تو چه مربوطه خرس ته‌سوراخ؟

: به من چه مربوطه؟ پدرت را درمی‌آرم. خیال می‌کنی حواس من بعضی شبا دور و بر اتاق‌های انباری من موس موس می‌کنی و دم می‌جنبانی. اتفاقاً دارم برات. منتظرم قفلی، چفتی، چیزی را بشکنی تا بدم چوب بکنن تو آستین‌ت!



: چوب بکن تو آستین کوچ و کلفت و طایفه، ته‌تغاری!  
اسکندر خودش را به‌معرکه رساند. مشاجره بالا گرفته بود. نوحاص  
توی حیاط، رو به‌ایوان ایستاده بود و از خشم می‌لرزید. پابه‌پا می‌کرد برود بالا  
با عبدل گلاویز شود اما جرأت نداشت. عبدل هم لبه‌ی ایوان طوری نشسته بود  
که هر وقت اراده کند پایین بیرد و برق‌آسا با سر به‌شکم او بکوبد. امین‌آقا  
مسالمت‌آمیز دست‌ها را به‌اطراف باز کرده، ظاهراً جلو نوحاص را گرفته بود.  
اشرف هم گوشه‌ی ایوان تکیه به‌دیوار داده بود و آن‌ها را نگاه می‌کرد. رقیه  
کشان‌کشان خودش را جلو در کشید و از همان‌جا جیغ زد: چه می‌خوای از این  
طفل یتیم آخه بی‌انصاف، چه کارش داری؟  
اما نوحاص بی‌اعتنا به‌او عبدل را تهدید کرد: نشانت می‌دم، صبر کن.  
اگه ندادم همه‌ی آت و آشغال‌ات را بریزن تو کوچه از شما کم‌ترم. کاری  
بکنم که خودتان به‌دس و پام بیفتین!  
عبدل پوزخند زد و انگار مگسی را براند، دست‌اش را در هوا تکان داد:  
هری، برو هر غلطی می‌خوای بکن؛ ولی هرچه دیدی از چشم خودت دیدی،  
گفته باشم بهت. تو هر کاری می‌خوای بکن، منم هرچه دل‌م خواس می‌کنم.  
آن وقت می‌بینیم کی برنده‌س!  
نوحاص پوزخند زد: مورچه چیه که کله‌پاچه‌ش چه باشه. تو خودت  
چه هسی که بخوای غلطی م‌بکنی. مثلاً می‌خوای چه بکنی؟  
: هر وقت آن زیردامنی‌های سیاه و قرمز اهل‌بیت محترم شد  
دست‌مال دس لات‌های محل بهت می‌گم می‌خوام چه بکنم!  
نوحاص بی‌طاقت شد. سعی کرد از پله‌ها بالا برود اما اسکندر و  
امین‌آقا مانع‌اش شدند. رقیه که بین لنگه‌های در مانده بود خودش را به‌چپ و  
راست می‌برد و دست و پا تکان می‌داد و هوار می‌کشید.  
عبدل، تمسخرآمیز به‌اسکندر گفت: دس خودت را نجس نکن. ولش  
کن بیاد ببینم چه غلطی می‌کنه!

نویسندگان نکره زد و تقلا کرد یورش ببرد. امین آقا مداخله کرد: باشه آفاجان، مگه نمی‌گی کرایه‌را اضافه کنن؟ خیلی خب، چشم. من خودم چاکرتم، نوکرتم. من خودم با رقیه حرف می‌زنم و راضی ش می‌کنم. اگه راضی نشد، خودم اضافه‌شان‌را می‌دم. شما چرا خون خودتان‌را کثیف می‌کنین. واله درس نیس؛ ریش‌تان سفیده. شما بزرگین، آبرو دارین؛ با یه جوان عزب دهن‌به‌دهن می‌ذارین که چه!

لحن متملقانه‌اش حال اسکندر و عبدل و کسانی که آن‌جا بودند را بهم زد. اولین بار بود این‌طور خاکسارانه با صاحب‌خانه‌ای که همیشه از او متنفر بود حرف می‌زد؛ اما نواخص کمی رام شد. دست از تقلا کشید و آماده شد جواب دهد که ناگهان عربده‌ی حسن و جیغ هاجر بهم آمیخت. صدای ضربه‌های بی‌رحمانه‌ای از حیاط آخر به‌گوش رسید. تهمینه و آذر سراسیمه از اتاق‌ها بیرون دویدند. فرنگیس هم سریع آمد از کنار اسکندر رد شد. اشرف از پله‌ها پایین رفت.

در حیاطِ آخری قشقرق برپا شد. نواخص همین‌که دید اسکندر هم پا به‌رفتن دارد، کمی دست‌دست کرد و عاقبت غرغرکنان رو به‌بالاخانه راه افتاد.

هاجر، یک‌ریز جیغ می‌زد. حسن دوباره جان گرفته بود. از قالب کِرتی و بی‌اعتنایی بیرون آمده، موهای زن‌اش‌را دور مشت‌اش پیچیده بود و گردِ خودش می‌چرخاند. چشم‌هایش سرخ و صورت‌اش سیاه‌تر شده بود. هاجر به‌وسیله‌ی موهایش روی زمین کشیده می‌شد. مذبوحانه تقلا می‌کرد خودش‌را برهاند اما حسن امان نمی‌داد. دندان‌هایش‌را محکم به‌هم فشار داده بود و با مشت و لگد به‌سر و بدن او می‌کوبید. عموصفدر و صغرا سرگردان دور آن‌ها می‌چرخیدند. مهین، ترسیده و هراسان به‌گوشه‌ای پناه برده بود.

اسکندر جلو دوید. از پشت حسن‌را بغل کرد و سعی کرد موهای هاجر را از دست‌اش بیرون بکشد. حسن، لاغر و سبک شده بود؛ مشت‌ی پوست‌واستخوان؛ راحت در آغوش‌اش جا گرفت؛ اما خودش‌را به‌شدت تکان داد؛ با

قدرتی عجیب؛ نیرویی که حلقه‌ی بازوهای اسکندر را از هم گسست و او را چند قدم به کناری پرت کرد. با لگد محکم به پهلوئی هاجر کوبید؛ طوری که زن با همه‌ی وجود فریاد زد و بلافاصله نفس‌اش بُرید. در خودش جمع شد. صورت‌اش کبود شد. خطوط چهره‌اش در هم رفت.

اسکندر دوباره یورش برد و هم‌راه او فرنگیس جلو دوید و موهای هاجر را گرفت. با تحکم به حسن گفت: بس شه دیگه. کُشتی‌ش بی‌چاره‌ی غریب‌را، ولش کن!

دستِ حسن سست شد. هاجر را رها کرد و به‌زمین تف انداخت. بغض‌آلود به فرنگیس گفت: چه بکنم، ح‌ح‌حیف ن‌ن‌می‌توانم ررروی شما را زمین ب‌بندازم؛ م‌م‌می‌خواستم ب‌ب‌بکشم‌ش!

حلقه‌ی جمع‌را شکافت و از خانه بیرون رفت. هاجر از درد به‌خودش می‌پیچید. فرنگیس او را نشانده، پشت و پهلوهایش را مالید. عبدل گرفته و عصبی نگاه‌شان می‌کرد. عموصفدر، ناراحت، بی‌آن‌که مخاطب مشخصی داشته باشد گفت: نمی‌دانم چه‌شان شده. سابق‌که این‌جور نبودن. الان مدتی‌ه مثل سگ و گربه می‌پرن جان هم. هیچ‌م رحم نمی‌کنن، هرچه از دهن‌شان می‌آد نثار هم می‌کنن. این، یکی می‌گه، او، دوتا جواب‌اش می‌ده. آخرش م‌این‌جوری هم‌دیگه‌را آ‌ش‌ولاش می‌کنن می‌ره پی کارش. نمی‌دانم چه بکنم از دس‌شان. عاصی‌مان کردن. دل‌م هم نمی‌آد جل و پلاس‌شان‌را بریزم بیرون!

بغضِ هاجر ترکید. همان‌طور که کفِ اتاق روی زانوهایش خم شده بود، نالید: دیگه جان به‌لبم رسیده مسلمانا؛ طلاق‌م نمی‌ده تا از دست‌ش خلاص شم. مدام بهانه می‌گیره. هرچه زیادتر می‌ریزم حلق‌اش زیادتر شیر می‌شه؛ نمی‌دانم چه کار کنم خدا!!!

خدا را طوری کشید و با سوزدل گفت که اشک در چشم‌های فرنگیس حلقه زد. خم شد و کمک کرد تا بلند شود. هاجر سر روی شانه‌ی او گذاشت و هق‌هق سر داد. عبدل، بی‌طاقت شد. پشت کرد و از حیاط بیرون رفت. نمی‌دانست کجا می‌خواهد برود اما شتاب داشت. مشت‌اش را گره کرده و

دندان‌هایش را به هم فشرده بود. چیزی در درون‌اش می‌جوشید. بن‌بست را پشت سر گذاشت. به کسی تنه زد. حتا برنگشت تا به‌او که غرغر می‌کرد نگاه کند. قامت جمع شده‌ی هاجر مقابل چشم‌هایش بود. او را می‌دید که روی زمین کشیده می‌شود و جیغ می‌زند؛ از درد به‌خودش می‌پیچد. می‌نشیند و پاهایش را جمع می‌کند. سر روی زانو می‌گذارد و گریه سر می‌دهد. با سوز دل فریاد می‌زند: خدا!!!!

کلمه‌ی خدا در ذهن‌اش طنین انداخته بود. کلافه بود. سعی می‌کرد هرچه زودتر از خانه دور شود؛ از همسایه‌ها و از خودش فرار کند. هیچ‌کس و هیچ‌جا را نمی‌دید. حس می‌کرد آتشی از درون‌اش زبانه کشیده است و سر به‌سینه‌اش می‌ساید؛ بی‌قرارش می‌کند؛ آن‌قدر که می‌خواهد خودش را جر بدهد.

کوچه‌ها را پیاپی پشت سر گذاشت. هر خمیده‌گی را که طی کرد، سر کشید شاید جلوتر را ببیند. بی‌اعتنا بهره‌گذران.

رسید. عاقبت دید درست روبه‌رویش، به‌فاصله‌ی چند قدم، با سری افتاده، آرام‌آرام می‌رود. قوز کرده بود. پا تند کرد. نزدیک که شد، از پشت به‌شانه‌ی او کوبید. حسن ایستاد. سر برگرداند و پرسش‌گرانه به‌او زل زد. بر نگاه دور و دردمندش لایه‌ای خاکستر نشسته بود. عبدل اختیار از دست داده بود. فریاد زد: نامرد، تو که خرج‌اش را می‌خوری پس چرا دیگه این‌قدر می‌زنی‌ش؟

و با مشت به‌صورت او کوبید. حسن، قدمی به‌عقب پرت شد. مبهوت ماند. متوجه نشد جریان از چه قرار است اما این‌حالت زیاد نپایید. با مشتِ دومی که حواله‌ی چانه‌اش شد به‌خودش آمد. غرشی کرد و جان گرفت. تن راست کرد. هجوم آورد؛ مثل عقابی که پرنده‌ای کوچک را شکار کرده باشد او را سر دست‌هایش بلند کرد و محکم به‌زمین کوبید؛ طوری که چیزی در درون عبدل صدا کرد. نفس‌اش بند رفت و بی‌حرکت ماند.

حسن، عصبی و ملتهب لحظه‌ای به صورت او نگاه کرد که سفید شد و بعد به سیاهی گرایید. دید لب‌هایش می‌لرزد؛ درد در چهره‌اش جمع می‌شود؛ نفس‌اش بالا نمی‌آید، نزدیک است خفه شود. خم شد و یقه‌اش را گرفت. بلندش کرد. دست‌اش را محکم تکان داد تا او هم تکان بخورد. چند مرتبه همین کار را تکرار کرد. گرهی نفس عبدل که باز شد، ره‌ایش کرد تا دوباره به زمین بیفتد: ت ت تو را س س سننه آ آ آخه ج جوجه؟! و بی‌اعتنا به او به راه‌اش ادامه داد.

مدتی طول کشید تا عبدل خودش را جمع کند؛ سخت و گند بلند شود. در این فاصله، زن‌ها و مردهایی آمدند، نگاهی به او انداختند و از کنارش گذشتند. دو پسر بچه و یک دختر کوچک، کنجی ایستاده و وحشت‌زده چشم به او دوخته بودند.

راه آمده‌ها در پیش گرفت. خمیده. دست روی شکم‌اش گرفته بود. قدم که برمی‌داشت، درد در وجودش می‌پیچید. نرسیده به بن‌بست، هاجر را دید که می‌آمد؛ دردمند و محزون؛ با لکه‌های کبود روی صورت که از زیر آرایشی تند هم پیدا بود؛ اما سر و وضع‌اش آراسته بود. نزدیک که شدند، روبه‌روی هم ایستادند. چشم به یک‌دیگر دوختند. هر دو کتک خورده بودند. هر دو درد داشتند. در چشم‌های‌شان درمانده‌گی بود و هم‌دردی. عبدل فقط توانست بگوید: هاجر!

بغض امان نداد ادامه بدهد. هاجر حدس زد چه ماجرای بر او گذشته است. اشک از چشم‌هایش بیرون زد. دهان که باز کرد، صدایش خیس بود: عزیزکم، برادر کوچولویم، خودت را قاطی نکبت من نکن. نذار شومی من دامن تو را هم بگیره. من هیچ ارزشی ندارم. می‌بینی حسن را بدبخت کرده‌م. خوار و خفیف و خاکسترنشینش کرده‌م. کمرش را شکسته‌م. تو یکی اقللاً خودت را آلوده نکن. برو به زندگی خودت برس. به فکر خرج دادن من هم نباش؛ تا حالا هزار دفعه بهت گفتم؛ نه به پولت احتیاج دارم و نه به حمایت‌ات. بی‌خود خودت را به خاطر من تو در دسر ننداز؛ آبار کاله؛ آی فدات شم الهی!

و با چشم‌های گریان به‌راه‌اش ادامه داد. عبدل دردِ خودش را فراموش کرد. کلافه از تنگ‌دستی؛ کلافه از ناچاری؛ از این‌که نمی‌توانست برای خوش‌بختی هاجر کم‌ترین کاری کند، به‌حیاط دوید. یک‌راست از پله‌ی چوبی بالا رفت و در لانه‌ی کبوترها را باز کرد. پرنده‌ها یک‌باره پر زدند بیرون؛ اما او رفت داخل؛ در را به‌روی خودش بست. کنجی چمباتمه زد. سر روی زانو گذاشت و های‌های گریه کرد. گریه‌اش به‌قدری شدید بود که اگر کسی دقت می‌کرد، صدایش را می‌شنید؛ اما جز پری و خسرو کسی در حیاط میانی نبود. تهمینه رفته بود (سر لوله) رخت بشوید. آذر، شوهر و پسرهایش را دنبال خودش انداخته، به‌بهانه‌ی دیدار با پدر و مادر دامادش رفته بود نیمی از روز را درخانه‌ی آن‌ها بگذراند. در اتاق‌های حشمت و آبی‌بی‌هم بسته بود. سکوت محزونی روی حیاط سنگینی می‌کرد؛ سکوتی که صدای دور زنی که (مور)<sup>۱</sup> می‌آمد دل‌گیرترش می‌کرد؛ به‌قدری که به‌سینه‌ی پری فشار آورد. او را دل‌تنگ کرد. ناچار، گوشه‌ی پتو را روی جثه‌ی غرق خواب خسرو کشید و آهسته توی ایوان آمد. از حیاط سوم بوی تریاک به همه‌جا سر می‌کشید. عموصفدر، خسته از کار آمده بود لقمه‌ای ناشتایی بخورد، چایی بنوشد، دودی بگیرد تا خسته‌گی از تن برود که حسن و هاجر اعصاب‌اش را داغان کرده بودند.

پری مطمئن بود حالا صغراخانم با قدِ کوتاه پُر، صورتِ گردِ گوشت‌آلود و آبله‌دارش کنارِ سماور نشسته است و از شوهرش پذیرایی می‌کند. آرام، طوری که از بالاخانه و از حیاطِ اولی دیده نشود به‌اتاق گروهبان نزدیک شد. سرش را به‌شیشه چسباند. دست‌هایش را دو طرفِ صورت گذاشت تا داخل را به‌خوبی ببیند. گوشه‌ای از پرده‌ی ساتنِ آبی‌رنگِ پشتِ پنجره کنار رفته بود. از درزِ آن، قسمتی از اتاق دیده می‌شد. زیلوی نو خوش‌رنگ و تخت

---

: مویه‌ای یار محزون که قوم (لکه) در فراق عزیزان از دست رفته می . در گویش لکی به‌جای خواندن ( ) ده می . مور آوردن، یعنی مور خواندن، مویه کردن با شیوه‌ی خاص مناطق لکنشین.

تا شو یک نفره‌ای که کپه‌ی رخت‌خواب رویش چیده شده بود، میل‌های سنگین زورخانه، دمبل‌های آهنی، تخته‌ی شنا و قاب‌عکس روی پیش‌بخاری، اثاث آن‌را تشکیل می‌داد. توی قاب، گروهبان نشسته بود، نیم‌رخ؛ با لباس خاکی‌رنگِ نظامی، درجه‌ی هشت‌مانند روی بازو، صورت بیضی‌شکل، دماغ کوچک، چشم‌های بادامی و موی سری که آلمانی زده شده بود؛ مغرورانه چشم به‌دوربین دوخته بود. سینه‌ی پری بالا آمد و پایین رفت. آهی که از گلویش بیرون زد او را یاد نفس‌های پُر هیاهوی گروهبان انداخت، عصرها که ورزش می‌کرد. همین‌که می‌آمد، لباس نظامی‌اش را مرتب به چوب‌رختی می‌آویخت. پوتین‌هایش را واکس می‌زد و برق می‌انداخت. سروصورتی صفا می‌داد. جلو آینه‌ی قدی بی‌قاب می‌ایستاد و شروع می‌کرد به ورزش؛ با زیرپیراهن سپیدِ رکابی که بازوهای گره‌دارش را و سینه‌ی برجسته‌ی پُر مویش را بیرون می‌انداخت. همیشه در اتاق را باز می‌گذاشت و از دل آینه نگاه‌اش به بیرون بود. پری، موفق نشده بود یک دل‌سیر نگاه‌اش کند؛ همین، باعث حسرت‌اش شده بود؛ به‌عکس بتول که تا چشم پدر و مادرش را دور می‌دید، می‌رفت تکیه به‌لنگه‌ی درِ اتاق گروهبان می‌زد و سربه‌سر او می‌گذاشت. پری همیشه ناچار شده بود سرش را پایین بیندازد. دل‌اش را خوش کند به نیم‌نگاهی گذرا و حرف‌هایی که اولین و آخرین بار از او شنیده بود. وقتی که درست مثل امروز، البته نه صبح، نزدیکی‌های غروب، خانه خالی بود و به‌بهانه‌ی رفتن به مستراح از جلو اتاق گروهبان رد شده بود، شنیده بود آهسته صدایش می‌کند. پشت به‌او مانده و فقط گوش داده بود که با لهجه‌ی آذری می‌گفت: بی‌مروت؛ من فقط به‌خاطر تو آمده‌ام این‌جا مستأجری. من که تو محله‌ی خوبی اتاق داشتیم. آن‌هم با دوتا از هم‌شهری‌هام که تنها نباشم. ولی وقتی تو بازار دیدم ت تصمیم گرفتم پیام بشم هم‌سایه‌ت؛ هر جا که باشه. حالا منتظرم ببینم چه می‌گی؛ چه می‌خوای؛ اصلاً راضی هستی یا نه؛ می‌خوام نامه بفرستم برای خانواده‌م. بنویسم بیان خواستگاری. ولی تو که راه نمی‌آیی!

راست می‌گفت. سه ماه از آمدن‌اش به‌خانه‌ی نوخاص می‌گذشت. در این مدت، کله‌ی سحر می‌رفت پادگان و بعدازظهر می‌آمد خانه. به‌بهانه‌ی ورزش، به‌بهانه‌ی رُفت‌وروب و شست‌شو می‌ماند شاید مجال‌ی دست دهد و با او هم‌کلام شود؛ اما پری همیشه از دست‌رس‌اش دور می‌شد؛ فرار می‌کرد. نه‌که نخواهد؛ می‌خواست‌اش. آرزویش بود به‌یک درجه‌دار، به‌یک گروه‌بان، گروه‌بانی به‌قشنگی او شوهر کند. گروه‌بان بلند قامت بود، بلند و پُر؛ اندامی مردانه؛ صدایی گرم و دل‌نشین؛ اما صورت‌اش معصومیت بچه‌ها را داشت؛ خصوصاً مواقعی که دست‌مالی به‌سر می‌بست، با زیرپیراهنِ سفید و شلوار خاکی‌رنگ‌اش، کنار راه‌آب، توی حیاط می‌نشست و رخت می‌شست. این‌جور مواقع، دیدن‌اش حتا از دور، دلِ پری را خنچ می‌کرد. وجودش همه چشم می‌شد تا پنهان از دیگران آن قامت ورزیده‌ی خوش‌فُرم را با نگاه‌اش پیش بکشد و نوازش کند. چه‌قدر از بتول بدش می‌آمد، از خود شیرینی‌هایش، از این‌که می‌رفت (سرلوله) سطل‌سطل آب برای او می‌آورد و هرچه گروه‌بان می‌خواست زیر بار نرود، بتول ناچارش می‌کرد دست‌کم آب‌را قبول کند. او که کاسه‌همسایه از کسی نمی‌گرفت. به‌بتول یا آذر هم که بارها خواسته بودند اتاق‌اش‌را جارو کنند اجازه نداده بود. آذر از ارتباط بتول با او استقبال می‌کرد. او دندان تیز کرده بود دامادِ نظامی به‌چنگ‌اش بیفتد تا از دفترچه‌ی خواروبارش استفاده کند. این‌را بارها پیش ته‌مینه و هاجر گفته بود؛ همان روزهای اولی‌که گروه‌بان اثاثِ مختصرش‌را آورده بود و با قواره‌ی سالم و جوان‌اش چشم همه‌را پُر کرده بود. اما او اعتنایی به‌بتول نداشت. هرقدر بتول خودشیرینی می‌کرد، این، بیش‌تر میل‌سردی نشان می‌داد؛ طوری‌که دوسه بار بتول غریبه بود: مثل این‌که ته آسمان سوراخ شده و فقط این‌یکی گروه‌بان چکنه<sup>۱</sup> ازش افتاده. چه فیسی!

دستی نامرئی چنگ انداخت و قلبِ پری‌را در خودش فشرد: چرا رو خوش بهش نشان ندادم؟ من گیس بریده. خدا مرگم بده!

— چکنه :



زودتر از آن چه انتظارش می‌رفت زمان سر آمده بود. هنوز سه ماه از آمدن گروهیان نگذشته بود که ناچار شده بود بروود مأموریت. روز آخر، انگار از بعدازظهر تا ساعاتی از شب، کمین کرده بود شاید او را تنها بیابد؛ به حرف بکشاند. عاقبت فرصت فراهم شده بود؛ آن هم وقتی که مثل دفعه‌ی اول، پری رو به مستراح می‌رفت. آهسته صدایش کرده بود؛ از دل تاریکی حیاط. زار زده بود: بی‌انصاف دق مرگام کردی. مرا کُشتی با این همه بی‌اعتنایی. تا کی می‌خوای دهن قشنگت را ببندی؟

جواب نداده بود. خبر از مأموریت نداشت که. همان‌طور مانده بود، آفتابه به‌دست، پشت به‌ایوان، پشت به‌نور کم‌سوئی که از دل اتاق‌ها قسمتی از قامت‌اش را روشن می‌کرد. گروهیان گفته بود: هنوز آدرسِ خانه‌را به‌پدر و مادرم نداده‌م. منتظرم خیط نشم. الکی نندازم‌شان زحمت. تو هم که انگار فقط یک مجسمه‌ی قشنگی؛ یک مجسمه‌ی خیلی قشنگ و بی‌احساس. فردا کلیدِ اتاق‌را برات جا می‌ذارم. می‌ذارم‌ش رو سردر. اگه زمانی هوای مرا کردی بیا گشتی تو اتاقم بزن. خودم که نیستم؛ باید برم مأموریت. معلوم نیست کی برگردم. فرصت که بشه می‌آم. ولی تو هم نامرد نباش گل‌قزی جان، برو تو اتاقم چرخی بزن تا عطر تنت جا بمانه برام!

کلمه‌ی مأموریت، کلمه‌ی رفتن، دل‌پری‌را از جا کنده بود. هراسان‌اش کرده بود. سه ماه زمان کافی بود تا از صداقتِ این عاشق جوان، از پاکی و درستی، از شایسته‌گی او مطمئن شود. بلکه بگوید؛ اگرچه هنوز حیای دخترانه مانع ابراز احساس می‌شد، مانع این که برگردد و بگوید: بگو بیان. بگو خانواده‌ت بیان!

نگفته بود؛ حتا جرأت نکرده بود برگردد و با لب‌خندی هرچند کم‌رنگ دل‌اش را به‌دست بیاورد. فقط مانده بود؛ با قلبی هراسان که سر به‌سینه می‌کوبید؛ با صورتی گل‌انداخته، با هیجانی مهار شده و گوش به‌حرف‌های او، به‌گلایه‌ها و ابراز عشق‌های او داده بود، آن قدر تا صدای پای در تاریکی، هر دو

را مانده بود. روز بعد، پری غرق خواب بود که گروهبان به دل سیاهی زده،  
رفته بود؛ اما جست‌جو برای پیدا کردن کلید، هیچ نتیجه‌ای نداشت....

## ۱۶

گلناز موقعی بیدار شد که خورشید می‌رفت غروب کند. حس کرد  
دل اش ضعف می‌رود. بلند شد. جلو آینه دستی به سر و صورت اش کشید. در را  
باز کرد و به اتاق پدر و مادرش رفت لقمه‌ای غذا بخورد که ناگهان خش خش و  
همهمه در همه جا پیچید. گردبادی چرخان، همراه با خار و خاک و زباله‌ها و  
هرچه همراه آورده بود از گوشه‌ی بام آمد و خانه‌را در بر گرفت؛ طوری که هوا  
گرفته‌تر شد؛ شیروانی‌ها به سروصدا افتادند، ذراتی ریز به‌شیشه‌ها کوبیده شد  
و صدایی هوف‌هوف‌کنان به هر کنج و زاویه سر کشید.

هنوز دم پیچ‌های گردباد حیاط‌را می‌روفت که ده مرد مسلح از دل  
دالان هجوم آوردند و سریع به اطراف پخش شدند. یکی‌شان در حیاط اول ماند  
و بقیه به حیاط‌های بعدی دویدند. آن‌که مانده بود، شتاب‌زده به سه اتاق خالی  
سر کشید. قفل اتاق‌های حشمت و آبی‌بی‌را امتحان کرد. سر به‌شیشه گذاشت  
و داخل‌را کاوید. جلو اتاق انباری کنار راه‌پله رفت. قفل‌اش‌را شکست و  
زوایایش‌را جست‌جو کرد. بعد قامت ورزیده‌اش درگاه اتاق اسکندر را پُر کرد.  
نگاهی سرسری به گوشه و کنار انداخت. رضا روی زانوهای بانو نشسته بود و با  
بادکنک قرمزی بازی می‌کرد. بانو و فرنگیس وحشت‌زده چشم به‌آستانه‌ی در

دوخته بودند. مرد با دقت صورت یکایکشان را کاوید. به اسکندر که رسید، مکث کرد: اسمت چیه تو؟ چه کاره‌ای؟

تحکم صدایش شنونده را به وحشت می‌انداخت. اسکندر حس کرد خودش را باخته است. سعی کرد صدایش نلرزد. اسم و شغلش را گفت و پرسید: چه شده؟ من همین حالا آمده‌م!

مرد، جواب نداد. دقیق‌تر چشم به او دوخت؛ طوری که اسکندر ناچار شد ساکت بماند و نگاه از او بگیرد. مرد، بی‌آن که داخل شود یک‌بار دیگر زوایای اتاق را از نظر گذراند. صدای بم و پُر تحکم‌اش سکوت سنگین را شکست: فعلاً هیشکی حق نداره بیاد بیرون، فهمیدین؟

و به‌طرف راه‌پله رفت. اسکندر نفس‌اش را رها کرد و از همان‌جا که نشسته بود به‌داخل حیاط سر کشید. مرد باریک اندام و سیاه‌چرده‌ای که روی صورت‌اش آثار چند رد عمیق تیغ یا چاقو دیده می‌شد در آستانه‌ی دالان ایستاده بود و با نگاهی تیزبین همه‌جا را زیرنظر داشت. مأموری که به‌بالاخانه رفته بود بعد از سوال‌های کوتاه و عصبی و دادن التیماتوم، بلافاصله برگشت و به‌حیاط دوم رفت. مأمور حیاط آخر، جست‌جوی‌اش را تمام کرده بود اما دو نفری که در اتاق امین‌آقا بودند با جدیت و سرعت زیادی گوشه و کنار را می‌گشتند و همه چیز را زیر و رو می‌کردند. داخل رف‌ها و تاقچه‌ها را می‌کاویدند. رخت‌خواب را به‌هم زدند. متکاها را پاره کردند. دقیق نقطه‌نقطه‌ی تشک‌ها را دست کشیدند. زیر فرش‌ها و داخل ظرف‌ها را دید زدند. امین‌آقا و آذر، کنار هم گوشه‌ای ایستاده بودند. رنگ صورت‌شان سفید شده بود. پاهای امین‌آقا به‌شدت می‌لرزید. سعی می‌کرد با فشار دادن خودش به‌دیوار از شدت لرزش‌اش بکاهد. نصرت و قدرت پیش‌پای پدر و مادر، روی زمین نشسته بودند و به‌مردها نگاه می‌کردند. امین‌آقا با دهانی خشک، با صدایی بی‌رمق و لرزان، مرتب زار می‌زد: آقا جان، حضرت‌عباسی ما آبرو داریم. اهل خلاف نیستیم. گزارش خلاف داده‌ن. به‌ریش سفید من نگاه کنین. آخه بهم می‌آد خلاف کار باشم؟!..

اما آذر اگر چه رنگ به رخ نداشت، گستاخ ایستاده بود و چشم به آن‌ها درانیده، داد و هوار راه انداخته بود. هر بار مخاطب‌اش یکی از مأمورها بود؛ او که جواب نمی‌داد، دیگری را طرفِ پرسش قرار می‌داد: چه می‌خواین از زندگی من. چرا هم‌چین می‌کنین. چرا ضرر می‌زنین به مال مردم. مگه مملکت قانون نداره. شکایت‌تان می‌کنم. می‌دم پدرتان‌را در بیارن. خیال کردین الکیه. نکن آقا، پاره نکن. با توام. آهای مسلمانا چه می‌خواین از جان ما. چه خبر تانه؟!

جار و جنجال‌اش هر قدر شدت گرفت، نتیجه نداشت. نتوانست مانع‌شان شود. عاقبت پیدا کردند؛ بسته‌ی بزرگی‌را از داخل بالشی بیرون کشیدند؛ نایلونی سیاه، انباشته از بسته‌هایی ریز. آن‌که پیدایش کرده بود، به امین‌آقا نشان‌اش داد: پس این چیه؟ تو که می‌گفتی به‌خدا روحم خبر نداره. نکنه آمده از ترسِ تورم قایم‌ش کردی؟

آذر ناگهان از جوش و خروش افتاد. یک‌باره در خودش جمع شد و دهان بست. لب‌های امین‌آقا لرزید. نگران چشم به‌دست او دوخت. به‌زانو در آمد و التماس کرد: محض رضای خدا. محض رضای ابوالفضل آقایان، برادرها، غلط کردم. گه خورم. تو را به‌خدا ندیده بگیرین. شما را به‌خون حسین قسم. جان بچه‌هاتان. برادرها، من زن و بچه دارم. رحم کنین، محض رضای خدا رحم کنین!

یکی از مأمورها به او توپید: ساکت. آرام بگیر ببینم! اما امین‌آقا چهار دست و پا به‌طرف او خزید. گوشه‌ی کت‌اش‌را گرفت و بوسید و التماس کرد. مأمور پرسید: دیگه کجا قایم کردی؟ امین‌آقا زار زد: هیچ‌جا، به‌خدا دیگه هیچ‌جا؛ همه‌ش فقط همین بود. همین!

مأمور نهیب زد: راست‌ش‌را بگو! اشک از چشم‌های امین‌آقا جاری شد: راس می‌گم. به‌علی راس می‌گم؛ به‌جان بچه‌هام! : خیلی خب، راه بیفت. بیفت جلو ببینم!

امین آقا زاری و التماس‌اش را بیش‌تر کرد. پاهای او را بغل گرفت و بوسید؛ شتاب‌زده و اشک‌ریزان. دو نفر از مردها آمدند شانه‌هایش را گرفتند که بلندش کنند اما او محکم خودش را به‌زمین چسبانده بود. التماس می‌کرد. دست‌شان را می‌بوسید؛ پای‌شان را می‌بوسید. گریه می‌کرد و به سروکله‌ی خودش می‌کوبید. سعی می‌کرد با چنگ‌زدن به‌هر طرف مقاومت کند. نمی‌خواست برود. با همه‌ی وجود التماس می‌کرد. عاقبت، چند مشت و پس‌گردنی وادارش کرد بلند شود. جلو در اتاق که رسید، اشک‌ریزان نعره زد: یا قمربنی‌هاشم بی‌چاره شدم. بدبخت شدم!

آذر، گیج و گنگ با صورتی به‌رنگ گچ، گوشه‌ی اتاق مانده بود و توانایی هیچ حرکتی نداشت؛ حتا پلک‌هم نمی‌زد. همسایه‌ها هر یک ترسیده و نگران بین درگاه اتاق خودشان یا گوشه‌های حیاط ایستاده بودند و با چشم‌هایی متعجب به‌امین آقا زلزده بودند. مأمورها کشان‌کشان او را با خود بردند. آخرین نفری که بیرون می‌رفت به‌همسایه‌ها دستور داد: کسی دنبال ما راه نیفته بیادها!

اگر نمی‌گفت هم هیچ‌کس جرأت تکان خوردن نداشت. آن‌ها که از دالان گذشتند، آذر به‌خودش آمد. هراسیده و کاوش‌گر اطراف‌را نگاه کرد. دنبال شوهرش می‌گشت؛ انگار از کابوسی وحشتناک بیدار شده بود و پی‌نشانه‌های آن می‌گشت. اما همین‌که نگاه‌اش با نگاه افسرده و متعجب همسایه‌ها تلاقی کرد، حسرت‌زده چشم به‌اطراف چرخاند. حس کرد اتاق خالی‌خالی است. ناگهان نعره زد: یا حسین!  
و بدن سنگین بی‌هوش‌اش روی زمین غلتید.

تا زمانی که حشمت زنده بود، اسکندر نمی دانست چه قدر دل بسته‌ی اوست. خیال می کرد دیدن‌اش عادت‌ی است مثل دیدارهای اتفاقی با سایر همسایه‌ها، با این تفاوت که این یکی همیشه جلو چشم بود؛ آن هم بی سروصدا و بی ایجاد زحمت. چه در فصل سرد زمستان، چه زیر هُرم تابستان و یا هر فصل دیگری، بدون استثنا، در اتاق‌اش را باز می گذاشت، سرما و گرما را به جان می خرید تا از نور طبیعی استفاده کند و توانایی دیدن و کار کردن داشته باشد؛ آن هم دور از عادت ناپسند چشم چرخانیدن‌های پایان‌ناپذیر و سرک کشیدن‌های دایمی و کنجکاو‌های بی‌امان برخی دیگر. بی‌اعتنا به رفت‌وآمدهای داخل خانه، و حتا بی توجه به گربه‌هایی که گاهی از سرگرم بودن‌اش استفاده می کردند، می رفتند با خیال راحت توی اتاق‌اش، گوشه و کنار را بو می کشیدند، پوزه می زدند، لابه‌لای دست و پایش می چرخیدند، و بیرون می آمدند.

اسکندر خیال می کرد عادت کرده است هر بار که داخل حیاط می شود، چه وقت رفتن، چه موقع آمدن، و یا برای هر کاری، او را ببیند؛ اتکای حضورش را حس کند و بی دغدغه از این که روزی، شبی پرواز ناگهانی‌اش، کوچ زود هنگام‌اش غافل‌گیرش می کند، به زندگی خودش ادامه بدهد؛ اما بعد از خودسوزی حشمت، ناگهان متوجه شد بی‌او خانه چه قدر سوت و کور و دل‌گیر و بی‌روح است و خودش چه قدر بی‌هم‌دم.

متوجه شد حشمت برای او فقط همسایه نبوده است؛ یا کسی که فقط با هم سلامی رد و بدل کنند و حالی و احوالی و اگر هم فرصتی دست داد، ای، گپی مختصر. او، یاری صمیمی، مشاوری هوشمند و راهنمایی بصیر بود. تنها کسی که می توانست با اطمینان کامل دردهایش را برایش بگوید و از بودنش دل گرم باشد. در حقیقت حشمت، بخش بزرگی از روح خانه بود برای اسکندر.

بارها به فرنگیس و بانو گفته بود: این نیس یهو زده باشه کلهش خودش را بکشه که، مطمئناً از خیلی قبل به فکرش بوده چون همیشه کلافه و بیزار بود، نه از دس من و این و آن؛ از روزگار، از محیط، از مهلکه‌ای که دچارش شده بود. با مردمای بی‌چاره که کاری نداشت. کار نداشت هیچی، همیشه غصه‌شان را هم می خورد و بیش تر ناراحت این بود که نمی توانس کاری برایشان انجام بده. ولی از دست یه عده دیگه بدجوری می سوخت؛ عده‌ای که به قول خودش مثل زالو افتاده‌ن جان مردم؛ خصوصاً از این که هیچ جوری نمی توانست باهاشان دربیفته. می گفت یقه‌ی چن نفر را باید بگیرم؟... با چن نفر باید دس و پنجه نرم بکنم؟... یکی دوتا نیسن که؛ مثل مور و ملخ می مانن. این بود که نقشه‌ی سربه‌نیست کردن خودش را کشید. حتا یه روز قبلش م حتماً داشت ریزه‌کاری‌های نقشه‌اش را تکمیل می کرد ولی من متوجه نشدم. دیدم ها. به چشم خودم علامت‌هایی دیدم، ولی حیف تو باغ نبودم. حیف نفهمیدم چه تو سرش می گذره تا مانعش بشم!

روزی که اسکندر از آن یاد می کرد، همین که به خانه رسید، حشمت را دید که مثل همیشه روبه‌روی بوم ایستاده، قلم در یک دست و شستی در دست دیگر، غرق خیال بود؛ طوری که سلام اسکندر را نشنید. حتا او را ندید که جلو اتاقش ایستاد و لب‌خند زان پرسید: کجایی آق حشمت؟ به ابروهایش گره افتاده و نگاه‌اش روی نقطه‌ای متمرکز شده بود. دندان‌هایش را به هم می فشرد. رنگ صورت‌اش کمی تیره شده بود. اگرچه دست‌اش تندتند حرکت می کرد و فاصله‌ی بوم و شستی را بی‌نیاز به دیدن

می آمد و می رفت و گنجشک مانند گاهی روی بوم نقطه نقطه دانه برمی چید و گاه مکرر خط می کشید اما بدن اش سنگ می نمود. به قدری مشغول بود که انگار مجال نفس کشیدن هم نداشت. سکوت اش، خصوصاً حالت غریب چهره اش اسکندر را نگران کرد. داخل شد. دست روی شانه اش گذاشت: آفاحشمت!

حشمت تکانی خورد و به خودش آمد. اسکندر پرسید: چه خبره بابا، کجا ماتت برده؟... خیال کردم خدای ناخواسته روح از قفس پریده! : واقعاً پریده بود اسکندر جان؛ واقعاً پریده بود. تو برگرداندیش. حیف شد. اگر بدانی چه عالمی داشتیم!

: معذرت می خوام نخواستم حال گیری کنم!

: از عالم خاکی بریده بودم. آن بالا بالاها سیر می کردم. چه عالمی!... حسرت در کلام اش موج می زد. هنوز ته مایه ای از غربت در چشم هایش دیده می شد؛ ارمغانی نتیجه ی دیدار سرزمینی که در آن سیر کرده بود. سرزمینی که گویا سرانجام در آن آرامش را یافته بود؛ آسوده گی جسم و روح را.

همین که جنبید، خطوط صورت اش جمع شد: عجب. ساعت چنده. مگر چه قدر سرپا بوده ام؟ همه ی بدن ام درد گرفته! : غروبه. خورشید داره می ره پشت کوه. مگه ندیدی؟! و با دست به لبه ی بام اشاره کرد که زیر نور زرد و بی رمق آفتاب کرخت شده بود.

نگاه حشمت به سمت بام پر کشید و همان جا ماند. چشم هایش انگار علاوه بر سطح، عمق را هم می دید. دقایقی طول کشید تا زمزمه کند: غروب... غروب که می شود، انسان گمان می کند آن بالا بالاها اجتماع کرده اند؛ این که کی یا چه، مشخص نیست؛ فقط همین قدر به نظر می رسد جماعتی جمع شده اند که دیده نمی شوند؛ شنیده نمی شوند؛ فقط حس می شوند. شاید هم جمعیتی وجود نداشته باشد. شاید این، جنب و جوش، این، جریان زندگی



روی کره‌ی خاکی است که بازتاب‌اش رفته است آن بالا. نمی‌دانم. شاید هم آرزوها و خواسته‌های آدم‌هاست که جسمیت یافته و دست‌به‌دست هم داده‌اند تا مانع رفتن خورشید شوند؛ یا ارواح درگذشته‌گان از آغاز تا امروزند؛ حتا ارواح انسان‌های اولیه، که نیروی ترس از تاریکی که از ابتدای خلقت با بشر بوده ناگزیرشان کرده است سد راه خورشید شوند؛ غافل که تلاش‌شان بی‌هوده است؛ مبارزه‌ی مداوم‌شان محکوم به شکست!...

آن‌روز، حشمت خیلی حرف زد. حرف‌هایش رنگ و بوی زمینی نداشت. انگار از خاک بریده و به‌ملکوت پیوسته بود. از فنا می‌گفت؛ از خلأ؛ از آن‌چه در کهکشان‌ها معلق است، منتظر است؛ از وزش نسیم نسیان؛ از مرگِ خاطره‌ها؛ از بسیاری موضوع‌ها و مناظر دیگر که درک‌شان برای اسکندر سخت بود؛ طوری که بعد از مرگ او، اسکندر خیلی سعی کرد مجسم کند در آن غروب پاییزی، او چه چشم‌اندازی را می‌دیده است؛ دقیقاً به چه می‌اندیشیده است؛ اگرچه جز حدس و گمان‌هایی مبهم چیزی به‌فکرش نمی‌رسید اما خیال می‌کرد راز و رمزی‌ها را با او در میان گذاشته بود که شوربختانه هرچه تلاش می‌کرد، به‌گنه‌شان نمی‌رسید اما دست‌کم به‌این باور رسیده بود که فقدان حشمت در وجودش خلأیی ایجاد کرده است دردناک.

با رفتن حشت، او متوجه شد جای خالی نفاش، اتاق درسته‌اش، خصوصاً دیدن لکه‌ی سیاه بزرگ وسط حیاط که با آب و جارو هم پاک نمی‌شد و دودی که سقف تازه رنگ شده‌ی مهتابی‌را سیاه کرده بود، همه دل‌اش را تنگ می‌کرد. ناچار، روزها دیرتر به‌خانه می‌آمد. سعی می‌کرد ساعتی‌را با آقای‌نکویی بگذراند شاید از یاد او غافل شود. هرچند هر دو هنرمند بودند؛ انسان‌هایی آگاه، دل‌سوز، خوش‌سخن و از بسیاری جهات شبیه به‌هم؛ اما برای اسکندر هیچ‌یک نمی‌توانست جای دیگری‌را پُر کند؛ هر یک شبیه گل یگانه‌ای بود با رنگ و رایحه‌ای متفاوت.

آقای‌نکویی اگرچه همیشه سعی می‌کرد خوش‌رویی و طنازی‌اش‌را حفظ کند اما او هم دیگر دل و دماغ سابق‌را نداشت. به‌نظر می‌رسید او هم

کم کم از پا درآمده است. نه که بنالد یا بروز بدهد؛ با کمی دقت می شد تشخیص داد زیر خنده هایش، لابه لای خوش زبانی هایش و حتا در نگاه مسحورکننده اش، خسته گی لانه کرده است؛ خسته گی و ناچاری؛ درد و درمانده گی. بارها گفته بود: راست اش آن قدر سروکله ام خورده است به در و دیوار که متعجب ام چه طور مانده ام. انسان این قدر پوست کلفت است و خبر نداشتیم!

قهقهه می زد و می گفت. ماجرا را به طنز می آمیخت تا دل دوستان نسوزد؛ اما امروز واقعاً رمق اش چیده شده بود. امروز حرف که می زد، کلام اش آغشته به اندوه بود؛ به قبول شکست. می گفت: دیگر خسته شده ام از این همه آمد و رفت. مگر انسان چه قدر تحمل دارد. تا کی می شود سرت را بالا بگیری، سینه سپر کنی و سرافراز قدم برداری؛ در صورتی که درون ات تراشیده شده است. آش و لاش شده ای. از همه مهم تر، پوزه بندی که دچارش هستی. همه چیز قابل تحمل است، بگیر و ببندها، تهدید و ارعابها، هرچه تو بگویی، منهای قطع روابط. آدم اگر نتواند حرف بزند، اگر نتواند ارتباط برقرار کند چه تفاوتی با جامدات و یا گیاهان دارد؟ این که می گویم زبان وسیله ی ارتباط است منظور نه همین تکه گوشتی است که در دهان داریم. شاعر لب دوخته که شنیده ای؟ فرخی یزدی. دوربین عکاسی برای عکاس، دوربین فیلم برداری برای فیلم ساز، قلم نقاشی برای نقاش، مداد و خودکار و کاغذ برای داستان نویس، برای کاریکاتوریست ووو، اینها همه وسیله ی ارتباط است. زمانی اینها را از بین می بردند. سروصدا ایجاد می شد؛ مردم به جنب و جوش می افتادند، دنبال راه کاری، چاره ای، بشکن و بکوبی؛ طوری که ناچار به شل کن و سفت کن رو می آوردند؛ اما حالا دیگر راهی نمانده که برایش چاره ای اندیشیده شود؛ همه را در اختیار گذاشته اند. هرچه می خواهی بنویس؛ هرچه می خواهی بکش، بگو، اما چه می کنی با دیواری که تو را از دیگران جدا کرده است؟ دیوار ناپیدای به ظاهر حق بجانبِ ترفندهای مخوف. قتل عام خاموش یعنی همین. حالا دیگر میدان ....

ناگهان صدای انفجارهایی مهیب از چند گوشه‌ی شهر تکان‌شان داد. رشته‌ی کلام بُریده شد. به‌اطراف نگاه کردند. مردم هراسان به‌هر سمت می‌دویدند. سه زن و دختر جیغ‌کشان خودشان را روی زمین انداختند. ضد‌هوایی‌ها به‌کار افتادند. رگبار گلوله‌ها و مهمه و گریز مردم ولوله ایجاد کرد.

از چهار نقطه‌ی شهر دود و خاک به‌هوا می‌رفت. در آسمان، دور از تیررس پدافندها، چند هواپیمای سیاه می‌چرخیدند. اسکندر آن‌ها را به آقای نکویی نشان داد. شیونِ آژیر از رادیوی مغازه‌ها بلند شد. آقای نکویی گفت: می‌بینی اسکندرجان؟ گفتم که، میدان خالی شده است، از هر جهت!

مدتی طول کشید تا هیجان و هیاهو فروکش کند. بعد که هواپیماها رفتند و اوضاع عادی شد اسکندر خداحافظی کرد اما تا خانه آخرین جمله‌ی آقای نکویی در ذهن‌اش طنین می‌انداخت و تکرار می‌شد.

موقعی به‌خانه رسید که در بالاخانه، نوخاص کنار زن و دخترهایش نشسته بود و انگور و هندوانه می‌خورد. صدای او را شنید که می‌گفت: فقط برق کم داریم؛ آن‌م تا وقتی اینا هسن دلم نمی‌آد بکشم. آخه حیف نیس کلی خرج کنم و زحمت بکشم برق بیارم خانه تا این همسایه‌های پفیوز زیرش شپش بکشن!؟

گلناز لب برچید: خب شاید تا آخر عمرشان همین‌جا ماندگار شدن. گناه من چیه که بایس جلو دوس و هم‌کارام خجالت بکشم؟ هر کی می‌آد خانه، چشم‌اش دنبال پرریز برق دودو می‌زنه. همه دارن غیر از ما؛ آن‌م تو این گرما؛ باس از خجالت آب بشم و بادبزن حصیری تعارف بکنم!

نوخاص خندید: می‌خوای سر کی کلاه بذاری دخترجان، کدام گرما؟ دوره‌ی گرما که گذشت. تازه، مگه دوره‌ی ما که پنکه و کولر نبود کسی از گرما می‌مُرد عزیزم؟ ما هم با همی بادبزن حصیری‌ها بزرگ شدیم دیگه!

و قهقهه زد. نیمتاج خودش را جمع و جور کرد و آماده‌ی شنیدن توپ و تشر شد؛ حرف دل‌اش را نیم جویده و تو دماغی بیرون ریخت: حرف سر مُردن و نمردن کسی نیست حاجی. طفلک دخترم جلو هم‌کاراش آبرو داره. دل‌ش نمی‌خواد وقتی میان خانه‌ش تو ظلمات بشینن یا عرق از چارستون بدن‌شان راه بگیره. از کجا معلوم هر کدام از آن‌ها نمی‌آن خانه‌را دید بززن و وضع مالی ما را بسنجن؟ گاس همی که میان سر بززن فقط بهانه باشه؛ باطناً می‌خوان بیان خواستگاری ولی وضع‌مان‌را که می‌بینن پا پس می‌کشن!

نویس قاج نیم‌خورده‌ی هندوانه‌را توی سینی گذاشت. دور دهان‌اش را دست کشید. آروغ زد: گفتم که، من خودم از خدومه زودتر صاحب برق شیم. می‌بینی که چپ و راس هی دارم مثل خر بار می‌کشم می‌آرم که احتیاجات شما را رفع و رجوع کنم. دیگه هیچ کم‌بودی نداریم، داریم؟... فقط مانده برق که آنم از لج ایناس که نمی‌کشم. صبر کن این عوضیا برن، خانه‌را می‌کنم دسته‌ی گل!

گلناز عصبی و قهرآلود جر زد: خب تا کی بایس همی جوروی بمانیم؛ یه عمر؟

نویس هندوانه‌را برداشت. آب‌اش را هورت کشید و با لحنی عالمانه جواب داد: نه، یه عمر که نه. گیر ما آن پیرزن کپ‌کیو بود که شکرخدا گوربه‌گور شد رفت پی‌کارش. تا او بود خب، خانه مال او بود؛ هرچن کرایه‌ش‌را من می‌گرفتم. حالا دیگه خانه مال ماس به‌شرطی که چه؟...

ساکت شد و به‌انتظار پاسخ چشم روی زن و دخترهایش چرخاند. آن‌ها بین قهر و آشتی فقط نگاه‌اش می‌کردند. ناچار خودش جواب داد: به‌شرط این که کمی تحمل داشته باشیم. بذاریم لااقل سالی از مرگش بگذره تا از یاد همه بره؛ نکنه یکی از این عوضیا بیفته لج بره بگرده کس و کاراشه پیدا کنه بیان ارث و میراث طلب کنن. حالا فهمیدین چرا؟ نه این که بتوانن غلطی بکنن ها. عمراً کاری ازشان بر بیاد ولی همی که دوسه روز بیارن و ببرندم دادگاه‌مادگاه و منت این و آن‌را بکشم خودش گلی ضرره. نمی‌خوام

الکی علاف بشم. برای اینام خوب نقشه‌ای کشیدم، باید گاماس گاماس بریم جلو. اول، هر سه چار ماه، مرتب کرایه‌را اضافه می‌کنم. اگه داشتن بدن که هیچی؛ برقم می‌کشم و پولش را دو برابر باهاشان حساب می‌کنم؛ اگه م نداشتن که باس دُم‌شان را بذارن رو کول‌شان و هری!

نیمتاج اعتراض کرد: مگه می‌شه؟ رسمه سال به سال کرایه‌ها اضافه بشه، نه دوسه ماه به مرتبه!

: چرا نمی‌شه زن؟ سابقم رسم بود فروردین به فروردین هر سال جنسا گران می‌شد، حالا دوسه ماه به مرتبه؛ هفته‌ای به مرتبه؛ روزی به مرتبه. خب کرایه خانم مثل همه‌ی اجناس؛ دس خودمانه. کسی کاری نداره به کار ما که. تازه، این، فقط ظاهر قضیه‌س، باطن‌اش را بعدها می‌بینین!

دخترها، گلناز و مهناز اعتنایی به رازگونه‌گویی و عالم‌نمایی‌های پدرشان نکردند اما نیمتاج برای خودشیرینی مشتاقانه پرسید: باطن‌ش چیه آقا؟ باطن‌ش را هم بگو، خب ما زن و بچه‌هاتیم!

نویس قهقهه زد: همه‌چیز را که نباس شما بدانین. فوت و فن کوزه‌گری را که لو بدی رقیب برات پیدا می‌شه. بچه‌ها جریان‌اش را شنیدین؟ و منتظر جواب دخترها ماند که به هم نزدیک شده بودند و زیر گوش یک‌دیگر پیچ‌پیچ می‌کردند.

مهناز چیزی گفت و چشم‌به‌چشم خواهرش دوخت. گلناز به‌نشانه‌ی تأیید سری تکان داد. هر دو بلند شدند و از اتاق رفتند. رفتن‌شان گره به‌ابروهای نویس نشاند: معلوم هس این پتیاره‌ها چه‌شانه؟ اصلاً ما را به‌آدم حساب نمی‌کنن کرموها!

نیمتاج چاپلوسانه جواب داد: کاری‌شان نداشته باش. بچه‌ن. با هم خوش می‌گذرانن. تو برای من بگو!

نویس غرید: می‌خوام صدسال سیاه خوش گذرانن، توله‌سگای ولدزنا. هرچه می‌ریزی حلق‌شان هارتر می‌شن!

: عیب نداره، خب بگو. می‌خواستی تعریف کنی!

: تعریفم بُرید. نمی‌خوام. حوصله ندارم!  
اخم‌آلود، مهر سکوت به لب زد؛ نه فقط تا وقت شام، حتا تا فردا صبح  
هم‌که لباس پوشیده، آماده‌ی رفتن بود، لب باز نکرد. جواب خداحافظی  
نیمتاج‌را هم نداد.  
از در که بیرون زد، صدای کشیده‌اش سکوت خانه‌را خراشید:  
اخ‌خ‌خ‌خ، تف.

خلط سینه‌اش‌را از روی مهتابی پرت کرد پایین و نگاهی به حیاط  
دوم انداخت. آن‌جا، خلوت و خالی به‌نظر می‌رسید. در اغلب اتاق‌ها بسته بود.  
فقط آذر، گوشه‌ی اتاق‌اش کز کرده، از بین لنگه‌های در به بیرون زل زده بود.  
رفت و آمده‌ی گاه‌گاهی همسایه‌ها را نمی‌دید؛ فقط خیره به‌خطوطِ پیچ در  
پیچ و تیره‌ی گل‌نمِ آبی بود که با آفتابه روی خاک‌فرش حیاط پاشیده شده  
بود. در نظرش همه‌جا تاریک بود، حتا نور آفتاب‌که تازه پای دیوارها رسیده  
بود و سعی می‌کرد وسطِ حیاط ولو شود.

بین کلاف سردرگمِ گل‌نمِ آب، قامتِ درهم شکسته‌ی امین‌آقا روی  
زمین کشیده می‌شد و به‌وسیله‌ی نیرویی نامرئی بُرده می‌شد. هرچند مکرر  
التماس می‌کرد؛ زار می‌زد؛ پنجه به‌سینه‌ی سنگ و خاک می‌کشید شاید بماند  
اما کشان‌کشان به‌دل تاریکی کشیده می‌شد. انگار موجودات افسانه‌ای از قعر  
سیاهی‌ها سر کشیده، بیرون آمده، مردش‌را اسیر کرده بودند و با خود  
می‌بُردند. او را می‌بردند به‌دل منقذهای ناپیدای خاک. حتا گمان کرد  
فریادش‌را هم می‌شنود؛ فریادی‌که در سیاهی‌ها می‌پیچید و به‌عمق فرو  
می‌رفت؛ بیش‌تر و بیش‌تر. دور می‌شد؛ آن‌قدر که کم‌کم کشمکش و هیاهو  
رنگ می‌باخت و جایش‌را خاموشی می‌گرفت؛ خاموشی‌ای حسرت‌بار.

گوش داد به‌سکوت؛ سکوتی‌که مویه‌ی جان‌سوز زنی از چند خانه  
بالا‌تر، سنگین‌ترش می‌کرد، دل‌گیرترش می‌کرد. فکر کرد ناگهان دنیا خالی  
شده است؛ هیچ پرنده‌ای نمی‌پَرَد؛ هیچ جنبنده‌ای نمی‌جنبَد؛ حتا هیچ نفسی  
از سینه‌ای بیرون نمی‌آید. آن‌که می‌موید، یگانه بازمانده‌ی به‌سوگ نشسته‌ای

است عزادارِ همه‌ی شوهرها، همه‌ی خانواده‌ها، همه‌ی جان‌داران و همه‌ی دل‌خوشی‌ها.

سینه‌اش از آه پر شد. سرش بالا رفت. نفسِ سرد که از سینه درآمد، زیر سنگینیِ خاطره‌ها قوز کرد؛ خم شد. رفت در تار و پودِ خودش. گم شد بین کوچه پس‌کوچه‌ی غم‌یادها. حیران به هرجا سر کشید. در هر کوی و برزن قدم گذاشت و به جست‌جو پرداخت؛ جست‌جوی آن‌که شادش می‌کرد؛ به‌وجودش، به‌هستی‌اش معنا می‌داد. گوش داد؛ چشم چرخاند به‌هر زاویه و پیش رفت در بُعد زمان؛ زمانی‌که انگار به‌درازای قرنی دور شده بود؛ فاصله گرفته بود از امروزش؛ اما عاقبت شنید. صدای شوهرش را شنید، از پشتِ مه‌ای کبود، که کم‌کم پیش آمد. آمد تا دوباره از خانه بگوید؛ تا دوباره با حضورش همه‌ی اتاق را پُر کند؛ نور و نوید دهد.

پرسید: پس کی تمام می‌شه دیگه امین‌جان؟ دل‌مان آب شد آخه!  
امین‌آقا خندید: صبرکن عزیزِ دل‌م، صبرکن خانم‌جان. مگه شیش‌ماهه آمدی دنیا؟ یواش‌یواش!

پشتِ چشمِ نازک کرد. دیده به‌دیده‌ی او دوخت که بالای اتاق نشسته، تکیه به‌مخده داده بود. با لذت سیگار می‌کشید و شیطنت‌آمیز زل‌نگاهش می‌کرد؛ انگار پسرکی بازی‌گوش در کمین لقمه‌ای لذیذ.

لب برچید؛ مثل دخترچه‌ای که آماده‌ی قهر باشد: آخه دیگه طاقت ندارم. تو که نمی‌دانی، هر شب خواب‌اش را می‌بینم. می‌بینم اثاث‌کشی کردیم رفتیم توش. من لباسای شیک‌شیک پوشیده‌م و دس گذاشته‌م کمر و یکی‌یکی اتا‌فا را سر می‌کشم. مثل قصر می‌مانه. قصرهایی که تو متلا‌هس. یه خانه‌ی جادار و قشنگ و نو؛ تیر‌آهن، نه تیر‌چوب و کاه‌گلی؛ آن‌م خانه‌ای که فقط و فقط مال خودمانه. نه کرایه‌نشینیم و نه کرایه‌نشین داریم. بی‌هیچ ذاق‌وذیق همسایه‌ها. خودمانیم خوش و خرم تو خانه‌ای مثل بهشت!

امین‌آقا خندید، به‌قهقهه و از ته دل؛ آن‌قدر سرشار که آذر متعجب از خودش پرسید: چه‌قد شاده؟!..

هراسان شد: زبانم لال چشمش نزنم. بزنم به تخته. ماشاله؛ هزار

ماشاله!

: پس کی دیگه؟

امین آقا جواب داد: به همین زودی ایشاله. دیگه چیزی ش نمانده. کم کم داره تکمیل می شه. اتفاقاً گفتم طبق سلیقه‌ی تو درسش کنن؛ هر جور که تو دلت می خواد آن جوریه. سقفش را زدن. مانده نازک کاری و انداختن در و پنجره و یه مقدار خرده ریزای دیگه‌ش. اگه خدا قسمت کنه می خوام براش آب و برق بکشم و پشت بامش را آسفالت کنم. یه خانه‌ی تروتمیز. جوری که وقتی می ریم توش حتا آب و جاروم شده باشه!

: پس کی می بریم تا ببینمش اقلاً؟

: نخیر. دیدن توش نیس. حالا نباس ببینی ش که. بایس غافل گیرت کنم. وقتی ببرم، یه چیزی نشانت بدم که تو عمرت م همچی خانه‌ای ندیده باشی. دوس داری موکتش هم بکنم؟

ذوق کرد. لب باز کرد بگوید: آره. دستت درد نکنه!

اما درد در دلش پیچید. خطوط صورتش جمع شد. دید رنگ شیطنت از چشمهای امین آقا پرید. جای اش را غم گرفت و درمانده گی؛ دید شوهرش عقب عقب می رود؛ دور می شود؛ کشان کشان به دل تاریکی برده می شود. آه کشید. قطره‌ای اشک به مژه‌هایش آویزان شد و روی گونه‌اش چکید. از پشت پرده‌ی موج، بتول را دید که از پله‌ها بالا آمد و داخل شد. همراه با آمدن او، قاصدکی هم از بین شانهای دختر و آسمانه‌ی درگاه به اتاق خزید.

بتول تا چشمش به آذر افتاد، جا خورد. هراسان پرسید: چرا گریه

می کنی مامان؟

قاصدک، آرام، نزدیک سقف و دوروبر رفاها گشتی زد و روی فرش

نشست.



آذر با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد: هیچی روله. دل م گرفته بود!

بتول راز‌آمیز پرسید: دل ت برای بابا تنگ شده؟

: سربه‌سرم نذار روله. چرا تنها آمدی؟

: امیر سرِ کاره. حوصله‌م سر رفت. گفتم پیام سری به‌شما بزنم ببینم

چه می‌کنین، در چه حالین. نصرت و قدرت کوسه‌شان<sup>۱</sup>؟

: چه می‌دانم روله؛ حتماً رفتن در حمام با دوستاشان بازی!

یک‌مرتبه پرده‌ی اندوه‌را کنار زد و پرسید: خب، از شوهر قزمیت

بگو؛ خدا مرگش بده این مقنی<sup>۲</sup> بوگندو. این م اگه خوب بود که نصیب ما

نمی‌شد. از قدیم گفتن کسی که به‌ما نریده بود، کلاغ ته‌دریده بود. این م از

دخترم. نه خودم خیر دیدم و نه دخترم!

بتول سعی کرد از شوهرش دفاع کند: نه مامان!...

آذر نگذاشت حرف‌اش تمام شود: مردیکه‌ی پفیوز چرا هیچی برات

نمی‌خره. از وقتی رفتی خانه‌ی خراب شده‌ش تا حالا چه دسته‌گلی به‌سرت

زده به‌خیر باباش؟

: خب مامان دیگه چه بخره بی‌چاره. هرچه درمی‌آره همه‌را می‌ریزه

دس من. مگه چه‌قد می‌دن بهش روزانه؟

آذر بور شد: بلاگرفته‌ی چش درآمده حالا برای من یه‌هو شوهر دوس

شدی؟

بتول سرخ شد. خندید: مگه خودت بابا را دوس نداری. بمیرم برات؛

پس کی بود تا حالا مفش آویزان بود؟!

---

<sup>۱</sup> - کوسه‌شان: کجا هستند

- مقنی: چاه کن. در روزگاری‌که فاضلاب لوله‌کشی نشده  
؛ زیر یا کنار چاهک مستراح هر خانه حفره‌ی عمیق برای  
فاضلاب احداث می‌شد که پ ، هر ساله ناگزیر  
به تخلیه آن بودند. اگرچه مقنی برای آب آشامیدنی هم چاه  
می‌کند اما در اینجا کنایه به شغل اول است.

آذر نگاهی به بالاخانه انداخت و آه کشید. دوباره زیر لاک ماتم قوز کرد: خدا برای مسببش نسازه. هزار مرتبه بهش گفتم مرد، با این قاپِ قمارخانه درنیفت. نذار باهات لچ بشه. نذار باهات دربیفته. این، حشمت و حسن و این یکی و آن یکی نیس؛ بدجوری خرس می‌ره. یه لقمه نان گیرت می‌آد از سرمان هم زیاده. مگه یادت رفته دوره‌ی بدبختی و بی‌چاره‌گی مان. مگه یادت رفته شب‌هایی که سر بی‌شام می‌داشتیم زمین؟ حالا که دست گرفته زیر بغلت از خاک بلندت کرده، رو دستش نزن. کار دستت می‌ده ها. به خرجش نرفت که نرفت. هی گفت صد برابر کمکی که بهم کرده بهش برگرداندم تا حالا؛ دیگه نمی‌خوام زیربلیت‌ش باشم. می‌خوام رو پای خودم باشم. عمری برام نمانده که بخوام ریزریز جمع کنم. چند لقمه‌ی درشت برمی‌دارم؛ سیر که شدم، یهو می‌کشم کنار. ایناها، لقمه‌ی درشت گلوگیرش شد. خدا کنه خفه‌ش نکنه. تا ببینم از رو می‌ره یا نه؛ تا ببینم دس از قد بازی‌هاش می‌کشه یا نه!

همین موقع در یکی از اتاق‌های بالاخانه باز شد. گلناز که روپوش سفیدش را روی دست انداخته بود، با چادر سیاه نو و کفش براق‌اش پایین آمد و به دل دالان پیچید. بر اثر صدای پاهایش اول قدرت و بعد نصرت، گونی همیشه آلوده‌ی جلو مستراح تاریک توی دالان را پس زدند و فرار کردند. طولی نکشید که پشت سرشان پسر بچه‌ای غریبه، هم‌سن آن دو، دوید بیرون و سربالایی بن‌بست را در پیش گرفت.

گلناز داد زد: های حرام‌زاده‌ها؛ دیگه نبینم از این غلطا بکنین ها! اما آن‌ها آن قدر هراسان بودند که صدایش را نشنیدند. گلناز به خیابان که رسید، ماشین هوشنگ را دید که گوشه‌ای پارک شده بود. بی‌اعتنا به آن رفت بالاتر و ظاهراً منتظر تاکسی ماند. هوشنگ معطل نکرد. راه افتاد و جلو پای او ترمز کرد. گلناز سوار شد. سلام کرد. مسافتی که رفتند، از قالب بیگانه‌گی بیرون آمدند و با هم حرف زدند. چند وقتی بود دختر نقاب بی‌اعتنایی را دور انداخته بود؛ حالا دیگر با

پسر گرم می‌گرفت، بحث می‌کرد، درباره‌ی رابطه‌شان، درباره‌ی ازدواج و آینده‌شان. حتا موضوع کشیده شد به‌اراده‌ی خانواده‌ی هوشنگ.

هوشنگ گفت: نه؛ آن‌ها رو حرفِ من حرف نمی‌زنن. من، یک‌دانه‌م، هرچه بخوام ردخور نداره. هر کاری که بخوام بکنم آزادم. تازه، مادرم بفهمی نفهمی چیزایی بو برده. گمان کنم دوسه دفه تو را تو ماشین‌م دیده. بعضی وقتا حرف‌هایی می‌زنه و به‌خیال خودش هشدار می‌ده ولی من بهش گفته‌م که موضوع عشق و عاشقی شوخی نیست. بابام هم‌که فقط عشقش اینه من خوش باشم تا خودش به‌الوایش برسه. کاربه‌کار من نداره که!

کمی احساس آرامش کرد. دست دراز کرد و پنجه‌ی او را در مشت فشرد: هوشنگ‌جون، هر کس که از دل آدم خبر نداره. یک‌وقت می‌بینی عده‌ای فقط ظاهرو می‌بینن و چیزایی رو معیار قرار می‌دن که در اصل هیچ ارزشی نداره، درحالی‌که به نظر من اصل، اول پاکیه و دوم، محبت. همین‌که دو نفر با تموم وجود هم‌دیگه رو دوست داشته باشن دیگه کافیه. شاید تو بری دختر شونزده هیفده ساله‌ای رو بگیری و همیشه اوقات تلخ باشه؛ یا من با جوون بیست و هفت‌هشت‌نه ساله‌ی رشید و قوی و نمی‌دونم چی‌چی عروسی کنم ولی از زندگی‌م خیر نبینم. درصورتی‌که من و تو می‌تونیم زوج خوش‌بختی باشیم واسه‌ی هم چون پایه‌ی زندگی‌مون رو عشق و صفا و صمیمیته، نه چیز دیگه. حواس‌ت باشه جوری نشه‌که آبروم بره!

: چرا آبروت بره؟

: همین دیگه. مثلاً تا خونه‌ی ما بیاین و مادرت قبول نکنه. ایراد

بگیره و از این حرفا!

هوشنگ دست او را فشرد: گفتم‌که، مطمئن باش. من اگه زمین و آسمان‌را به‌هم دوختم به‌هدفم می‌رسم. این‌را از کله‌ت بیرون کن. به‌فکر آینده‌مان باش که بایس چه‌کار کنیم و چه‌جور خوش بگذرانیم!

شتاب‌زده قطره اشکی‌را که می‌رفت از مژه‌هایش بچکد با سرانگشت پاک کرد. عاشقانه‌ی نگاهی به‌او انداخت. لب‌خند زد و سر به‌زیر انداخت. حس

کرد آن طور که می خواسته پیش رفته است؛ به شکلی که او حالا خودش را برتر می داند؛ به برتری کودکی که با عروسکش بازی کند. از این بابت شاد شد. سعی کرد خودش را لطیف تر و شکننده تر از هر زمان دیگر نشان دهد. حالا دیگر موقعش بود که موقتاً جز هوشنگ، همه را از ذهن پاک کند.

ماشین، جلو بیمارستان ترمز کرد. گلناز دست گیره را گرفت تا در را باز کند که پشیمان شد: گور باباشون. امروز رو به خودم مرخصی می دم. چه کارم می کنن. دوس دارم با هم باشیم. موافقی یا نه؟

: دم ت گرم. از این به تر چیه!

توی دنده گذاشت، گاز داد و کلاچ را رها کرد. ماشین از جا کنده شد. صدای شدید سایش لاستیک با آسفالت خیابان توجه دیگران را جلب کرد. گلناز عشوه کنان اعتراض کرد: چه خبرته. پرواز نکنی از خوشی! هوشنگ سراپا هیجان بود: یوهووو، اتفاقاً می خوام بال درآرم جان تو. کجا بریم؟

: هر جا که دوس داری؛ ولی تا ظهر فقط ها. ظهر که شد برمی گردیم

خونه!

هوشنگ قبول کرد. مسافتی بالاتر ماشین را نگهداشت. رفت مقداری تخمه و میوه و ساندویچ خرید. قرار گذاشتند بروند دامنه‌ی کوه گشتی بزنند تا ظهر اما وقتی به شهر برگشتند که عصر بود.

نرسیده به خیابان سعادت آباد، گلناز خداحافظی کرد و پیاده شد. دوست نداشت اهل محل از مراوده اش با هوشنگ آگاه شوند. روپوش سفید را روی دست انداخت، شاد و سبک قدم برداشت. مسافت خیابان تا انتهای بن بست را با افکار خوش گذراند.

قدم که به خانه گذاشت، قبل از آن که از راه پله بالا برود خبری ناگوار درجا میخ کوبش کرد. گوینده‌ی خبر نصرت بود که دوان دوان آمد و هنوز دالان را پشت سر نگذاشته بود، رو به حیاط دوم فریاد زد: ننه، هاجر خانم را گرفتن. گرفتن. گرفتن!

خبر، ناگهانی مثل بمب ترکید و صدایش در هر سه حیاط پیچید. همسایه‌ها از اتاق‌ها بیرون ریختند. دور هم جمع شدند و متعجب و هراسان یک‌دیگر را سوال‌پیچ کردند. حسن، خانه نبود. اسکندر تازه از تعمیرگاه آمده، هنوز لباس‌اش را عوض نکرده بود. از مردهای همسایه عموصفدر و اشرف کنار هم، گوشه‌ی حیاط ایستادند و ناباورانه چشم به‌زن‌ها دوختند که نصرت‌را دوره کرده بودند. هر یک چیزی می‌پرسید. ماجرا خیلی خلاصه بود. هاجر را هم از حمام نمره بیرون کشیده، مجبورش کرده بودند لباس بپوشد و همراه (غلام لوکس)، یکی از اوباش محل سوار ماشین کرده و برده بودند.

بانو عصبانی شده بود. خشم‌گین به‌زن‌ها چشم دوخته بود و ناله و نفرین می‌کرد؛ طوری که انگار به‌آن‌ها هشدار می‌داد: خدا مرگم بده. خدا این‌جور کس‌ها را از میان برداره که باعث خانه‌خرابن: ببین، ببین چه ماری تو آستین پرورش داده بودیم و نمی‌دانستیم. همین گند و کثافت‌هان که خانواده‌ها را به‌خاک سیاه می‌نشانن. خدا نابودشان کنه؛ خدا از رو زمین برشان داره!

و با تأکید بیش‌تری به‌فرنگیس گفت: می‌بینی ننه؟ می‌گه بهش دست‌بند زدن. خودش دیده، دروغ که نمی‌گه این بچه. زنی که بهش دست‌بند بزنی که دیگه زن نیست. گیس بریده. حالا می‌بینی چه جور قیچی می‌دارن تو آن موهای بلندش. ای خدا لعنتت کنه زن که باعث آبروی همه‌ی زن‌هایی! ته‌مینه نگاهی به‌پری انداخت؛ به‌شکلی که انگار او هم هشدار می‌داد خواهرش مراقب باشد کج نرود. گفت: آن‌همه قروغمزه که بی‌خود نبود. روز اولی که هاجر آمد شهر تو همین خانه، یادمه. مگه چن وقت پیش بود؟ نگاه‌اش به‌فرنگیس بود اما او لب برچید و شانه بالا انداخت. آذر جواب داد: دوسه سالی هس!

ته‌مینه دنباله‌ی حرف‌اش را گرفت: ای قربان دهن‌ت. روزی که آمد تو این‌خانه، این‌جوری بود؛ یا به‌دختر چشم و گوش بسته‌ی خجالتی بود که

روش نمی‌شد حتا درس حسابی با ما زن‌ها حرف بزنه؛ ولی دیدین یهو چه قری و اطواری از آب درآمد. چه جور یهو مُدِ بلایی شد؟  
فرنگیس گفت: من تا حالا هزار دفته گفته‌م این‌خانه نکبت داره. هر بلایی سر آدم می‌آد از هم‌نشین بد می‌آد!  
آذر خیال کرد به‌او کنایه می‌زند. دل خوشی از فرنگیس نداشت. سعی کرد جواب دندان‌شکنی بدهد. تکانی به‌سر و سینه‌اش داد و گفت: خداییش هرچه هم بگین، باز هاجر آزارش به‌مورچه نمی‌رسه. از او خوش اخلاق‌تر و دس و دل‌بازتر کیه تو این‌خانه؟ هم دل‌ش پاکه و هم مهربانه. یه تار موش ارزش خیلی‌ها را داره!

اسکندر مدتی به‌زن‌ها زل زد. همه‌شان‌را می‌شنید اما نمی‌دانست چه می‌گویند. او اگرچه مرد بیرون بود؛ با مردم مراوده داشت؛ مطلع بود؛ حتا عواقب کار هاجر را هم از قبل حدس زده بود؛ با این‌همه، خبر برایش غافل‌گیرکننده بود. انتظار نداشت به‌این زودی و به‌این راحتی زنی‌را که می‌شناخت، همسایه‌اش، همسر دوست‌اش، زنی که شوهرش به‌او عشق می‌ورزید، به‌دام افتاده باشد. این واقعه برایش ناگوار بود؛ طوری که قلب‌اش‌را فشرده؛ بی‌قرارش کرد؛ آن‌قدر که عاقبت طاقت از کف داد. از خانه زد بیرون؛ بی‌هدف، بی‌آن‌که بداند کجا می‌رود قدم برداشت.

در ذهن‌اش غلغله بود. طوری سریع و شتاب‌زده می‌رفت که انگار از خودش فرار می‌کرد. دست‌اش‌را مشت کرده و دندان‌هایش‌را محکم به‌هم فشرده بود. پلک‌هایش سنگینی می‌کرد. جایی یا چیزی‌را نمی‌دید. فقط چهره‌ی همسایه‌ها به‌شکلی آشفته و درهم از مقابل‌اش می‌گذشتند. امین‌آقا را می‌دید که التماس می‌کرد؛ حسن‌را که سرگردان کوچه پس‌کوچه‌ها بود؛ آذر را که یک‌ریز لب می‌جنباند و هاجر را؛ هاجری که انگار پرنده‌ای شده بود اسیر قفس.

از خودش بدش آمد. از این‌که نتوانسته بود مانع تباهی او شود از خودش بیزار شد. شانه‌اش به تیربرقی اصابت کرد. قدمی به‌عقب پرت شد اما

متوجه نشد. با خودش در کشمکش بود. از گذر عبور کرد. در هیاهوی خیابان گم شد. مسافتی پایین تر، به دل کوچه‌ای پیچید. پاهایش اختیارش را به دست گرفته بودند؛ به هر طرف که می‌خواستند می‌کشاندندش و تا هر وقت که دوست داشتند، تن از یاد رفته‌اش را، ذهن آشفته‌اش را به دوش می‌کشیدند؛ طوری که ندانست چه قدر رفت؛ کجا رفت. فقط، موقعی به خودش آمد که دید دوباره به‌خانه برگشته، روبه‌روی حسن، توی حیاط سوم ایستاده است.

حسن، با سر و مویی چرک و خاک‌آلود، با لباسی کثیف و پاره، گوشه‌ی حیاط چمباتمه زده، در خودش جمع شده بود. صورت‌اش سیاه‌تر از همیشه شده و دور چشم و لب‌هایش را حلقه‌ای کبود احاطه کرده بود.

اسکندر هیچ نگفت، فقط مقابل او ایستاد و خیره‌اش شد؛ در سکوتی سوگوار، آغشته به خشم و غم و شماتت؛ تا دقایقی بسیار.

بعد، سعی کرد لب باز کند و حرفی بزند اما توانایی گفتن نداشت. حسن هم چیزی نمی‌گفت. حسن هم چیزی نمی‌شنید؛ کر و لال، جلو اتاق‌اش زل زده بود به ابرهای متراکم آسمان؛ آسمانی که عبوس بود و ابرهای تیره‌که لایه‌لایه می‌آمدند، روی هم تلنبار می‌شدند و عبوس‌ترش می‌کردند.

اسکندر تحمل ماندن نداشت. برگشت، از پله‌ی چوبی حیاط دوم بالا رفت. عبدل بین کفترهایش نشسته، چشم به آن‌ها دوخته بود. لب‌هایش را به هم می‌فشرد. رنگ‌اش پریده، غرق خیال، در خودش جمع شده بود. باد با موهای سرش بازی می‌کرد. چند کوچه پایین‌تر، از خانه‌ای سیاه‌پوش همه‌می فاتحه‌خوانی به گوش می‌رسید.

اسکندر کنار عبدل که می‌نشست متوجه شد مهین به حیاط آمد و چشم به اطراف پشت بام چرخاند. عبدل هم سایه‌ی دختر را دید. نگاه از روبه‌رو گرفت و خیره به او شد. مهین لب‌خند زد اما همین‌که متوجه اسکندر شد بلافاصله اخم کرد و به اتاق فرار کرد. عبدل غرید: کجا می‌ری کثافت. تو هم فردا پس فردا مجبوری بری حمام نمره!

اسکندر گفت: پاشو بریم پیش حسن!

عبدل غیض آلوده خندید. رگه‌های خون روی مردمک چشم‌هایش  
دویده بود: بریم چه کار. بریم سرسلامتی بهش بدیم؟  
نفرت در کلامش موج می‌زد.  
: نه، سخت‌شه. بریم بلکه کمی دل‌داری‌ش بدیم!  
عبدل خشم‌گین غرید: دل‌داری به‌این پفیوز؛ این‌که از همه چیز خبر  
داشت ولی این‌قدر دس رو دس گذاشت تا کار به این‌جا بکشه. چه دل‌داری؟...  
اگرچه گفت و غرید اما بلند شد و همراه او پایین آمد. کنار حسن  
نشستند. اشرف هم آمد. حسن بالاتنه‌اش را به‌چپ و راست می‌برد. حرف  
نمی‌زد، شکوه نمی‌کرد، حتا کسی‌را هم نگاه نمی‌کرد. فقط زل زده بود به‌یک  
نقطه و تن‌را به‌چپ و راست می‌برد. اشرف سعی کرد تسلی‌اش بدهد. عبدل  
گفت: شاید زودی ول‌ش کنن بیاد. از کجا معلوم حالا تو راه نباشه!  
لحن‌اش، سرشار از تمسخر و نیش و کنایه بود؛ مثل خار به‌دل فرو  
می‌رفت. حسن یکه‌خورد و چشم به‌او دوخت؛ طوری‌که انگار با نگاه‌اش التماس  
می‌کرد واقعیت همان باشد که او گفته است؛ که همین حالا هاجرش در راه  
باشد. در چشم‌هایش ضعف و درد و درمانده‌گی خیمه زده بود. نگاه‌اش  
یاری‌طلبانه بود. اشرف هم حرف عبدل‌را تأیید کرد، اگرچه کلامش عاریه‌ای  
می‌نمود. حسن دوباره موپه‌ی بی‌صدایش‌را از سر گرفت. فهمیده بود هر دو  
فقط حرف می‌زنند.



دستگیری هاجر، تهمنه‌را نگران کرد. او را سر دو راهی نشانند. نمی‌دانست واقعاً باید چه کار کند. از یک‌طرف دوست داشت پری بماند و از طرف دیگر می‌خواست او را از سر باز کند. نه‌که برای خواهرش اتفاقی افتاده، یا از او حرکت ناشایستی دیده و یا درباره‌اش چیزی شنیده باشد. بعکس، پری دختری بود که سنگین و متین می‌آمد و می‌رفت. نه دنبال ایجاد هیاهو بود و نه خودنمایی. تهمنه می‌دانست پری، دختری کم‌سواد اما با هوش است که خیلی زود از ویژه‌گی‌های باطنی اطرافیان‌اش آگاه می‌شود و با شناختی که تحصیل می‌کند، تصمیم می‌گیرد با آن‌ها مراوده داشته باشد یا نه. در همه‌ی مدتی که با آن‌ها زندگی کرده بود، دیده بود خواهرش با زن‌ها و دخترهایی که حتا عفت کلام را رعایت نمی‌کنند نمی‌جوشد. نمونه‌اش بتول و آذر بود که همیشه از آن‌ها دور می‌گرفت و اگر ناچار به هم‌کلامی می‌شد سعی می‌کرد خیلی زود سر و ته قضیه‌را به هم بیاورد و دور شود. البته بتول و آذر دوران فقر؛ نه اینی که تازه عروس بود و متین می‌آمد و موقر می‌رفت؛ نگاه و گفتارش سنگین و رنگین شده بود. آذر هم مدت‌ها بود که لیچارگویی‌ها و قروغمزه‌های ولخرجانه‌اش را کنار گذاشته، شده بود زنی جاافتاده که فقط به شوهر و بچه‌هایش توجه داشت؛ اما رد کردن پیشنهاد اشرف که پری را برای برادرش در نظر گرفته بود و گوشه‌گیری‌ها و به‌فکر فرو رفتن‌های هرازگاهی او؛ خواهر را نگران کرده بود نکند این دخترک تازه جوان که از قضا بسیار زیبا هم بود ناخواسته از جاده‌ی عفاف بلغزد.

چشم‌های بیضی شکل نسبتاً درشت، بدن سفید پُر، صورت گرد سرخ و سفید، قوس نرم ابروها و موهای قهوه‌ای‌رنگ پری به‌او زیبای و سوسه‌انگیزی داده بود؛ آن قدر که تهمینه گاهی حس می‌کرد نمی‌تواند بار مسئولیت حفظ امانتی به‌این سنگینی‌را که خود به‌عهده گرفته بود، به‌دوش بکشد. اگرچه انس شدیدی که به‌او داشت نمی‌گذاشت به‌راحتی از خواهرش دل بکند؛ خصوصاً که بودن‌اش نه‌تنها ایجاد زحمت نمی‌کرد، کمک زیادی بود برای او تا زندگی‌اش‌را در آسایش و فراغت بیش‌تری بگذراند؛ با این‌حال، چندبار دل‌دل کرده بود ماجرا را با شوهرش در میان بگذارد و یا دست‌کم از او بخواهد پری‌را به تویسرکان، نزد پدر و مادرش برگرداند اما می‌ترسید اشرف گمان بد ببرد و خیال کند اتفاق یا اتفاقی‌هایی افتاده‌که او از آن‌ها بی‌خبر مانده است. در آن‌صورت تهمینه نه‌فقط آبروی خود و خانواده‌اش‌را پیش شوهرش می‌ریخت؛ شوهر احتمالی آینده‌ی پری، یعنی مراد را هم از دست می‌داد. بنابراین تصمیم گرفت در فرصتی مناسب خودش پری‌را به‌هوس بازگشت بیندازد.

آن‌روز صبح، همین‌که اشرف، لباس پوشید، کیسه‌ی وسایل بنایی‌را دست گرفت و از خانه بیرون رفت و بعد از آن‌که سفره‌ی صبحانه جمع شد و پری آماده‌ی جارو و گردگیری اتاق شد، تهمینه فرصت‌را مناسب دید. او که خودش‌را با رفو کردن جوراب‌اش سرگرم کرده بود، زمزمه کرد: دیشب خواب دیدم!

پری، با کوبیدن جارو به‌دیوار، گرد و خاک آن‌را تکاند و نگاهی به‌خواهرش انداخت: خیره ایشاله. خواب چه دیدی؟

: خواب بابا و ننه. دوتایی‌شان دو طرفم نشسته بودن و با اخم زل زده بودن به‌من. جوری نگاهم می‌کردن انگار در حق‌شان ظلم کرده‌م!

پری خندید: تو این‌جا و آن‌ها آن‌جا، چه ظلمی به‌شان کردی؟

تهمینه جوراب‌را زمین گذاشت. آرنج‌اش‌را به‌زانو تکیه داد و مشت جلو دهان گرفت. وانمود کرد تلاش می‌کند جزئیات خواب‌را به‌یاد بیاورد:

گمان من نه داشت به دست و پاهاش اشاره می کرد. مثل این که با اشاره می گفت دست و پاش درد می کنه. دیگه نمی تونه کارهای خانه را انجام بده!

پری اگر چه خمیده، آماده ی جارو کردن بود؛ اما منتظر بود حرف خواهرش تمام شود. گفت: خب، این که ظلم و زوری نیست که تو کرده باشی. گوهر، فقط یه سال از من کوچیک تره. او جلو دستش هس. تازه، زن داداش هامان هم هستن. آن ها کمکش می کنن. نمی دارن فشار بهش بیاد که! تهمینه پرسید: دل ت براشان تنگ نشده؟

: چرا خوب. برای چه!...

پری، حرفاش را ناتمام رها کرد. پرسش گرانه و متعجب به خواهرش زل زد. جرقه ای در چشم های اش درخشید. ناگهان حدس زد این خواب ساخته گی است و منظور از آن چه هست. چیزی در درون اش تکان خورد. دل اش شکست. جارو را انداخت زمین. کمر راست کرد. رنجیده، پرسید: می خوام از سر بازم کنی. خسته شدی از دستم؟

تهمینه متوجه شد به اندازه ی کافی مقدمه چینی نکرده است. خیلی زود خواسته اش را به زبان آورده و از آن بدتر، دروغ اش آشکار شده است. شرمنده و هراسان شد. پری ادامه داد: خب، چرا رُک و راست نمی گی. بگو دیگه نمی خوامت، برو!

نه، نخواستن که نه. پری خیلی برایش زحمت کشیده بود؛ از قبل از تولد خسرو تا امروز بار زحماتِ خانه را به دوش کشیده بود؛ حتا می شد گفت او خسرو را بزرگ کرده بود؛ نباید دل اش را می شکست. نباید آن طور او را از خانه اش می راند: نه به خدا. چه می گی. خسته ی چه. از سر باز کردن چه. دارم خوابم را تعریف می کنم!

پری پوزخند زد: نه خیر. دست و پای ننه مان درد می کنه. می آد تو خوابت بهت خبر می ده من بایس برگردم پیشش، اگر نه تو می شی ظالم!

تهمینه پشیمان شد. سعی کرد حرفاش را پس بگیرد. از او دلجویی کند: نه عزیزکم؛ موضوع این نیست به خدا. هیچ ازت خسته نشدم. چرا زود قهر می کنی؟!

پری گوشه‌ای نشست و گفت: خب، آیزنه که آمد بگو مرا بیره ولایت! اگر چه گفت، محکم هم گفت، اما ته دل اش لرزید. بی صدا دعا کرد تهمینه گوش به حرفاش ندهد. بگذارد بماند. دست کم تا زمانی که اصغر برمی گردد. فقط یک بار. فقط یک بار اصغر را ببیند، بعد برود.

تهمینه ماند چه کار کند. هرگز دل اش نمی خواست پری را برنجاند؛ آن هم بعد از آن همه مدت؛ بعد از آن همه خدمت؛ بی انصافی بود. از طرفی، نمی دانست با نگرانی اش چه کند؛ با دل شوره‌ای که به جان اش افتاده بود و به شدت آزارش می داد. دل دل کرد رک و راست آن چه در ذهن داشت را بیرون بریزد؛ قضیه را بگوید و خودش را راحت کند. قسم اش بدهد رازی اگر دارد، اتفاقی اگر برایش می افتد، هر حرف یا حرکتی که می بیند و می شنود، همه را با او در میان بگذارد تا خیال اش آسوده باشد؛ اما با دروغی که گفته بود، با وضعی که پیش آورده بود می ترسید هر چه بگوید زخم دیگری باشد بر دل خواهرش. ناچار بلند شد. جلو رفت. خم شد و صورت اش را بوسید: خر شدی مگه؟ یه چیزی گفتم زود به دل گرفتی. اصلاً نمی خواد بری. می گم اشرف بره سری بزنه برگرده ببینم حال ننه چه جوهره. من که نگفتم بری بمانی!

پری خیال اش راحت شد. آب خنکی روی آتش دل اش ریخته شد. بی آن که بروز دهد، نفسی تازه کرد. آشوب درون اش نشست؛ اما ظاهر را رعایت کرد. به ابروهایش گره نشانده بود. سعی کرد نگاه اش با نگاه خواهر تلاقی نکند: نه. نمی خوام دیگه. بفرستم برم!

تهمینه دوباره صورت اش را بوسید: خودت را لوس نکن دیگه. انگار که چه گفتم!

دست اش را گرفت و کشید: پاشو. پاشو به کارات برس می خوام بریم

بیرون!

پری، به ظاهر ناراضی بلند شد و جارو را دست گرفت. تهمینه، کاری بیرون نداشت. فقط برای آن که دل خواهر را به دست بیاورد گفته بود؛ در حقیقت از دهان‌اش پریده بود. حالا فکر می‌کرد به چه بهانه‌ای بیرون بروند. از اتاق خارج شد. توی ایوان، جایی که دور از چشم پری باشد، ایستاد و به فکر فرو رفت. خیلی زود، آن چه می‌خواست، یافت. از پله‌ها رفت پایین به سمت حیاط اول. در اتاق‌های آبی بی و حشمت بسته بود. از بالاخانه گفت‌گویی نیمتاج و مهناز به شکلی مبهم شنیده می‌شد. رضا و خسرو جلو درگاه اتاق اسکندر، ماشین‌بازی می‌کردند. بانو رفته بود خرید. فرنگیس توی سینی نخود و لوبیا پاک می‌کرد. چشم‌اش که به تهمینه افتاد، سلام کرد و سینی را زمین گذاشت. آماده شد بلند شود: بفرما. خوش آمدی. بیا تو!

تهمینه جلو در ایستاد: ممنون فرنگیس‌جان، باید برم. آدمم ببینم می‌آین بریم سرخاک. پنج شنبه‌س. ثواب داره. هم گردشی می‌کنیم و هم اشکی می‌ریزیم سبک شیم!

فرنگیس متعجب پرسید: حالا؟!

حالا، برای گردش و برای تفریح ناوقت بود. زن‌ها باید به رفت‌و‌روب خانه می‌پرداختند؛ به شست‌شو؛ به تهیه‌ی غذا. مردها که خسته و کوفته از کار برمی‌گشتند غذا می‌خواستند؛ اگر چه طبق معمول، اسکندر ناهارش را در تعمیرگاه می‌خورد اما اشرف اگر در محدوده‌ی شهر مشغول به کار بود، بی‌استثنا، برای ناهار به خانه می‌آمد؛ عادت‌اش بود؛ برخلاف اغلب کارگر و بناها.

تهمینه متوجه شد به قدری فکرش مشغول بوده که به این موضوع دقت نکرده است. سعی کرد حواس پرتی‌اش را رفع و رجوع کند: نه حالا. برای بعد از ظهر می‌گم. حالا که کلی کار داریم!

: من که از خدایه بریم زیارت اهل قبور. بانو هم گمان نکنم حرفی داشته باشه. عشقش اینه بشینه سر مزار آشناهاش قرآن بخوانه. ساعت دو، دو و نیم بریم؟

: آره، آن موقع خوبه!

ساعت دو و نیم بعد از ظهر راه افتادند؛ بانو، فرنگیس، ته‌مین، پری و بچه‌ها. آذر هم آمد با پسرهایش. گفت: دل‌م پوسید تو این‌خانه. چه‌قد بشینم به‌در و دیوار زل بزنم و همه‌ش فکر کنم و غصه بخورم. می‌خوام پیام سر قبر هیبت. از آن طفل معصوم بخوام دعا کنه بلکه گره از مشکل‌مان باز شه و باباش هرچه زودتر خلاص بشه!

از خانه‌که بیرون زدند، هوا ابری بود و آسمان، خاکستری. هرازگاهی تندبادی می‌وزید، ذرات خاک‌را می‌آورد به‌سر و صورت ره‌گذرها می‌کوبید و دامن چادر زن‌ها را بالا می‌برد، لوله می‌کرد و می‌چرخاند. کاغذپاره‌ها، نایلون‌های دور ریخته، بته گیاهان خشک‌کنده شده از بام خانه‌ها و ذرات زباله به‌دست باد به‌هر سمت کوچی رانده می‌شد.

به‌گذر رسیدند. ناوایی شاطر مظفر باز بود اما هنوز کارگرا دست به‌کار نشده بودند. جلو دکان، عده‌ای زن و مرد و کودک، پشت به‌دیوار داده منتظر پخت نشسته بودند. بالاتر، خیابان می‌رفت تا مثل بعد از ظهرهای هر پنج‌شنبه شلوغ‌تر شود. پیکانی سفید مقابل مغازه‌ی آقای نکویی پارک شده بود. راننده، دست به‌فرمان، گاهی سر به‌اطراف می‌چرخاند و گاه به‌دکان زل می‌زد. دو مرد دیگر که مثل راننده‌ی پیکان پیراهن سفید بی‌یقه و کت و شلوار سورمه‌ای پوشیده و عینک‌های دودی زده بودند، دور و بر آقای نکویی می‌پلکیدند. یکی‌شان لحظه‌ای بیرون می‌ایستاد و با ولع همه‌کس و همه‌جا را دقیق نگاه می‌کرد و لحظه‌ای بعد نزدیک آن‌ها می‌رفت، چیزی می‌گفت و بلافاصله برمی‌گشت محل قبلی‌اش و دید زدن‌را از سر می‌گرفت. دیگری داخل رفته، مقدار زیادی کتاب و نوشته‌را بغل زده بود و هم‌راه آقای نکویی به‌هر گوشه‌ی مغازه کشیده می‌شد.

آقای نکویی که کت‌اش‌را پوشیده بود، شتاب‌زده دفترها و پوشه‌ها و کاغذ کادوهای‌را که جلو در به‌نخی آویزان بود جمع می‌کرد. عینک‌اش‌را که

مرتب از روی بینی عرق کرده‌اش سر می‌خورد، با سرانگشت بالا می‌زد؛  
اخم‌آلود، یک‌ریز لب می‌جنباند و آماده می‌شد دکان را ببندد.  
دوسه نفر از اهالی محل، در این سمت و آن سمت خیابان، بی‌آن‌که  
جلو بروند، پنهانی حرکات آن‌ها را زیر نظر داشتند.  
از بین زن‌ها فقط فرنگیس متوجه شد. دل‌اش سوخت. می‌دانست  
موقع برگشتن، خبر مهمی برای شوهرش دارد. درحالی‌که سعی می‌کرد از  
بقیه جا نماند مرتب برمی‌گشت تا آقای نکویی را ببیند. جلوتر از او، آذر و بانو با  
هم، و تهمینه و پری پشت سر آن‌ها گرم گفت‌گو بودند. نصرت و قدرت، بین  
راه از سر و کول هم بالا می‌رفتند؛ یک‌دیگر را دنبال می‌کردند؛ چیزی  
می‌گفتند و قهقهه می‌زدند. و رضا و خسرو یکی دست در دست مادر و دیگری  
چادر مادر را در مشت فشرده، همراه آن‌ها کشیده می‌شدند.  
پیکان آمد و به سرعت از کنار زن‌ها گذشت. فرنگیس با نگاه‌اش دور  
شدن آن و آقای نکویی را تعقیب کرد. همین موقع پری به شدت یکه‌خورد.  
یک‌باره نفس‌اش بند رفت. رنگ از رویش پرید. ناخواسته دست روی قلب‌اش  
گذاشت و به سختی مانع جیغ زدن‌اش شد: گروهبان... گروهبان!...  
به زبان نیاورد اما وجودش یک‌پارچه فریاد زد: گروهبان... گروهبان!...  
کلمه‌ی گروهبان در ذهن‌اش جوشید و به‌آنی وجودش را پُر کرد.  
سرشار از شادی و شوق، با چشم‌هایی بیرون‌زده از حدقه به‌مقابل‌اش زل زد؛  
به‌گروهبان، با همان قد بلند رعنا، با همان لباس نظامی خوش‌دوخت که قالب  
تن‌اش بود، با سرشانه‌های پهن و بدن ورزیده، که کلاه‌اش را دست گرفته،  
سرش را پایین انداخته و سربالایی خیابان را در پیش گرفته بود. می‌رفت آن‌هم  
به‌فاصله‌ی دوسه قدم جلوتر از آن‌ها.  
لب باز کرد فریاد بزند: آقاگروهبان، گروهبان‌آقا!..  
به‌خودش آمد. لب‌ها را محکم به‌هم فشرد. نگاهی به‌تهمینه انداخت.  
خوش‌بختانه متوجه تغییر حالت او نشده بود. چشم به روبه‌رو داشت و هنوز  
حرف می‌زد.

دوباره نگاه‌اش به سمت جوان دوید. قامت او را روی مردمک چشم‌هایش نشاند. با چشم، با نگاه، وجودش را در آغوش کشید. بی‌تاب شده بود. نمی‌دانست باید چه کار کند. اگر صدایش می‌کرد، زن‌ها متوجه می‌شدند. سرزنش‌اش می‌کردند. آبرویش پیش همسایه‌ها می‌رفت. نمی‌توانست همان‌طور هم رهایش کند برود. مدت‌ها انتظار کشیده بود. مدت‌ها منتظر مانده بود برگردد تا بگوید او نیز دل به او داده است. بگوید سکوت سنگین آن شب‌اش نه از عمد، که از سر حجب و حیا بوده است. دل‌دل کرد به بهانه‌ای جلو برود. جلوتر از بقیه. خودش را به او نشان دهد. حتی کمی پا تند کرد. دل‌اش خواست ته‌مینه هم هم‌پای او پیش برود. از خودش پرسید: این‌جا چه می‌کنه... کی برگشته... چرا نیامده سر خانه و زندگی‌ش؟!..

ناگهان رنجشی کوتاه، مثل شهابی سوزان از گوشه‌ای سریع سر کشید، آمد و به دل‌اش فرورفت. یک‌مرتبه شتاب پاهایش رنگ باخت. کنار خواهر قدم برداشت: یعنی همه‌ش کلک بوده؛ می‌خوام برم مأموریت و، معلوم نیست کی برگردم و، فقط به خاطر تو این اتاق را گرفته‌م و چه و چه و چه، همه‌ی آن حرفا دروغ بوده؟!..

رنجش می‌رفت تا کم‌کم تبدیل به بدبینی شود؛ به نفرت. نفرتی که با قلب پاک پری بیگانه بود. به خودش نهیب زد: او و دروغ؛ او و کلک. خاک تو دهن‌م. خاک به سرم!

لب‌اش را گاز گرفت. سعی کرد سوءظن را از ذهن براند. تلاش هم کرد اما نشد. نتوانست. آن‌چه مقابل‌اش بود جایی برای دفاع نمی‌گذاشت. عشق‌اش را می‌دید، دل‌خوشی‌اش را، مردی را که هستی‌اش را به او بخشیده بود، اگرچه فقط در رویا، در خیال اما حالا مقابل او، درست به فاصله‌ی چند قدم، بی‌اعتنا به او، پشت به او، می‌رفت. می‌رفت تا بی‌گمان به خانه‌ای دیگر، به اتاقی دیگر برود و در آن‌جا دل از دختری دیگر ببرد و او را نیز در آتش انتظار بنشاند: خدا می‌دانه تا حالا چند تا دختر را بدبخت کرده!..



آن همه شوق و ذوق، آن سر کوبیدن‌های سراسیمه‌ی دل به دیوار  
سینه، خیلی زود رنگ باخت؛ جایش را بهرنجش داد و به بدگمانی: پس تو هم  
توزرد بودی و من نمی‌دانستم شازده!

آهی سرد از سینه‌اش بیرون آمد؛ لبه‌های چادرش را تکان داد و به هوا  
رفت. حسرت و دریغ به جان‌اش نشست. دریغ از مدتی که به انتظار نشسته بود؛  
و حسرت از دست دادن عشقی که در خیال کاشته بود؛ با آرزوهای دور و دراز  
آب‌اش داده، با کشیدن دیواری از سکوت در اطراف‌اش، به خیال خودش آن را  
از هر گزندی محفوظ داشته و فقط مخصوص به خودش پرورده بود. عشقی با  
شکوه؛ اما حالا می‌دید چه ساده بوده است؛ چه راحت فریب خورده است.

هرچند به تدریج در وجودش نفرت جای عشق را پُر می‌کرد اما  
خوش حال شد که خود را رها نکرده بود؛ حتا جواب ابراز عشق‌های او را هم  
نداده بود: حتماً به خاطر همین م زود پا شد رفت به بهانه‌ی مأموریت؛ وقتی دید  
کلاه سر من نمی‌ره!!!

گروه‌بان، کلاه را سر گذاشت. از جیب بلوزش بسته‌ای سیگار بیرون  
آورد. نخ‌ی از آن را گوشه‌ی لب گذاشت. ایستاد و فندک زد. دست‌هایش را  
قاشقی گرفت تا باد شعله را خاموش نکند.

: سیگاری م بوده آقای ورزش‌کار. چه قدر کلک!

حرص‌اش گرفته بود. زن‌ها از کنار گروه‌بان گذشتند؛ پری هم؛  
اگرچه نه به بی‌اعتنایی آن‌ها، نه به سرعت آن‌ها؛ آرام، آهسته؛ طوری که دل‌اش  
می‌خواست هر قدمی که برمی‌دارد یک ساعت، یک روز، یا روزها طول بکشد؛ اما  
همین که از نیم‌رخ صورت او را دید ناگهان هم خنده‌اش گرفت و هم خجولانه  
خودش را نفرین کرد: خاک تو سرت؛ خاک تو دهن‌ت دختره‌ی دیوانه؛ چه زود  
گناه‌های آن بی‌چاره را شُستی!

توی کوچه‌ی پُر پیچ و خم شیب‌داری پیچیدند که به بازار قدیمی  
شهر منتهی می‌شد. رضا احتیاج به تخلیه‌ی مثانه داشت. فرنگیس بازوی او را

گرفت و تکان تکان اش داد: مگه تو خانه هزار دفته نگفتم برو جیش بکن. حالا یادت افتاد؟!

بانو اعتراض کرد: بچه‌س، چه می‌فهمه. کاریش نداشته باش! فرنگیس او را داخل بن‌بست باریک و خلوتی کشاند. زیپ شلوارش را پایین کشید و او را رو به دیوار ایستاند: نریزی تو شلوارت. خودت را کثیف نکنی ها!

رضا درحالی که قسمتی از دیوار را خیس می‌کرد به خسرو و بچه‌های آذر که نگاه‌اش می‌کردند، خندید. آن‌ها هم خندیدند و هوش کردند. زن‌ها، گرم گفت‌گو لحظه‌ای جلو بن‌بست ماندند تا گاری‌ای هم از کنارشان بگذرد. دوباره که راه افتادند، پری هنوز به‌اتفاقی که برایش افتاده و توهمی که دچارش شده بود فکر می‌کرد. از این که خیلی زود قضاوت کرده، در باره‌ی یگانه عشق‌اش ظن بد برده بود، خودش را سرزنش می‌کرد. در خیال‌اش گروه‌بان را روبه‌روی خودش نشانده بود و مکرر از او عذر می‌خواست. به بازار رسیدند. مثل همیشه شلوغ بود؛ چه قسمتی که اختصاص به میوه‌فروش‌ها داشت و چه ضلع دیگر آن که مخصوص خنزرپنزر فروش‌ها، فرده‌ای فروش‌ها، سمساری‌ها، جگری‌ها، کبابی‌ها و فروشنده‌گان دوره‌گرد انگشتر و تسبیح و چاقو و سی‌دی و غیره بود. در این قسمت، خریداران، تماشاگران و برخی از فروشنده‌گان، همه بین هم پلکیدند. زن‌ها سعی می‌کردند طوری بروند که تن‌شان به بدن مردها ساییده نشود. پیش‌روی برای‌شان سخت بود؛ اما راه دیگری نداشتند. در نیمه‌های بازار، آذر، حسن را دید؛ مستی پوست و استخوان دوده‌گرفته، با ریش و موی سر آشفته. موهای بلند چرکینی که پُر از ریزه‌های کاه و کاغذ و زباله بود. جلو دکانی بسته، کنار پیروزی که تعدادی لباس کهنه‌را برای فروش روی زمین چیده بود، به‌پهلوی افتاده بود. در خودش جمع شده، دست زیر سر گذاشته، غرق خواب بود؛ با لباسی که از دوده و چرک سیاه شده و جای‌جای‌اش سوخته و یا پاره شده بود.

او را به بقیه نشان داد. زن‌ها ماندند و دل‌سوزانه به آن جوانِ فنا شده، به قامت رشیدِ سوخته، به عزیزی که حالا زار و ذلیل شده بود زل زدند و افسوس خوردند. اشک بانو سرازیر شد: ننهت بمیره روله، حیف نیس این جور بیفتی این گوشه!

حسن چشم باز نکرد. انگار صدای او را نشنید. فرنگیس زمزمه کرد: خدا برای باعث و بانی‌ش نسازه. بین چه به‌روزش آمده بی‌چاره! ته‌مینه هم دل‌سوزاند؛ آذر هم همین‌طور. پری، ناخواسته، برای لحظه‌ای اصغر را آورد کنار او خواباند؛ اما بی‌درنگ این تصویر را از پرده‌ی ذهن‌اش کنار زد: وی، خدا نکنه. خدا آن‌روز را نیاره. زبان م لال بشه الهی! ماندن نتیجه‌ای نداشت جز آن‌که عده‌ای از فروشنده‌گان دوره‌گرد و ره‌گذرها کنارشان بایستند به‌تماشا. ناچار راه افتادند. تا گورستان، همه‌اش حرف حسن بود و غم‌خواری او.

بیرون از قبرستان هم شلوغ بود. چسبیده به‌نرده‌های آن، توی پیاده‌رو، کنارخیابان، پنج‌شنبه بازار بود. زن و مرد، کوچک و بزرگ در هم می‌پلکیدند و از لابه‌لای بساط فروشنده‌هایی می‌گذشتند که کالای‌شان را روی زمین چیده بودند و یا توی گاری‌های دستی و پشت وانت‌بارها عرضه می‌کردند. سروصدای فروشنده‌ها و همهمه‌ی ره‌گذرها غلغله ایجاد کرده بود. زن‌ها تصمیم گرفتند قبل از رفتن سر مزارها، گشتی داخل بازار بزنند؛ اگرچه در یک‌ردیف حرکت کردن غیرممکن بود. ناچار پشت سرهم، درحالی‌که مراقب بودند یک‌دیگر، خصوصاً بچه‌ها را گم نکنند پیش بروند و به‌بساط‌ها سر بکشند.

عاقبت، بانو بسته‌ای خرما خرید و آذر یک روسری به‌اضافه‌ی بسته‌ای نقل که همان‌جا بین بچه‌ها تقسیم شد. ته‌مینه هم برای خودش و پری دو جفت جوراب انتخاب کرد. نگاه فرنگیس روی قواره چادر قشنگی ماند که فروشنده ارزان می‌فروخت؛ اما ترجیح داد به‌جای آن، به‌فکر پس‌انداز کردن برای خریدن خانه باشد.

گردش و خرید که تمام شد، به سمت قبرستان رفتند. جلو در که رسیدند، بانو، همه را نگه داشت و با صدای بلند دعای زیارت اهل قبور خواند. زن‌ها درحین‌ی که لب می‌جنبانند و گفته‌های او را تکرار می‌کردند، چشم به اطراف می‌چرخاندند. روی قبرها، غلغله بود؛ همه جا از جمعیت سیاهی می‌زد. راه که افتادند، بانو زمزمه کرد: چه خبره. خلاق دنیا ریخته این جا! از کنار غسل‌خانه گذشتند. عده‌ی زیادی منتظر شست‌شوی اموات‌شان بودند. همین‌موقع جماعتی تابوتی‌را بیرون آوردند. زن‌های سیاه‌پوش، از گوشه‌وکنار صیحه‌کشان به سمت آن دویدند. تهمینه زار زد: خدا نصیب نکنه!

بانو گفت: از همی جا برایش فاتحه بخوانین ثواب داره. شب اول قبر، خدا به‌دادش برسه!

قدم که برمی‌داشتند نگاه‌شان با سوگواران و تابوت می‌رفت و لب‌شان می‌جنبید. روی بلندی که رسیدند، بانو به‌قطعه‌ای اشاره کرد که در قسمتی از آن چند مرد مشغول کندن قبرهایی چسبیده به هم بودند و در کنار آن‌ها، سوگواران تازه عزیز از دست داده ضجه و شیون سر داده بودند: یا خداااا. هفته‌ی پیش که خودم تنهایی آمدم این‌جا، دوسه قبر بیش‌تر توش نبود ها. ببین یهو چه پُر شده!

دقایقی ماندند و به جمعیت انبوه آن‌قطعه زل زدند. بعد، به احترام آذر و این‌که تازه پسرش‌را از دست داده بود، اول سر قبر هیبت رفتند. همین‌که رسیدند آذر با قبر حرف زد: سلام عزیزکم. سلام روله‌ی قشنگم. تنهایی‌که بهت سخت نمی‌گذره همه‌ی کس؟

دبه‌ای پلاستیکی به‌پسرایش داد رفتند آن‌را از آب پر کردند و آوردند. چمباتمه نشست. کم‌کم آب ریخت روی سنگ و آن‌را دست کشید: بابای بابام حلوا برات آوردم؛ حلوا که خیلی دوس داشتی. الان درش میارم؛ قربانت برم الهی، عزیزکم!

شستن قبر هیبت که تمام شد، آذر رفت تا قبر بی نام و نشان بدری را هم بشوید: این طفل زبان بسته یهو بی کس شده. دیگه کسی را نداره بیاد بهش سر بزنه!

رو به قبر گفت: ولی دل تنگ نباش قربان ت بشم. عزیزجان ما همه کس و کارتیم، هروقت بیاییم، سری هم به تو می‌زنیم قشنگم. تنهات نمی‌ذاریم که روله!

دو بشقاب حلوا از داخل زنبیل بیرون آورد. یکی را روی قبر پسر خودش و دیگری را روی قبر دخترِ هاجر گذاشت. زنها طوری نشستند که مزار دو طفل را در میان گرفته باشند. دلی سیر گریه کردند. بعد آذر اشک‌هایش را پاک کرد. مفاش را بالا کشید. نایلونی پُر از سیب بیرون آورد و به هر یک از جمع، دانه‌ای داد. مشغول خوردن و گفت‌گو شدند و در عین حال نگاه‌شان به اطراف سر می‌کشید. بچه‌ها یک‌جا آرام نمی‌گرفتند. لابه‌لای سنگِ قبرها و بین مردم و رجه‌ورجه می‌کردند.

ساعتی که گذشت، بلند شدند بروند کنار قبر اموات بقیه فاتحه بخوانند. وزش هرازگاهی باد هنوز ادامه داشت. گاهی شدت‌اش به قدری می‌شد که خش‌خش برگ‌های سبز تیره‌ی کاج‌ها و سروها و هم‌چنین، برگ‌های زرد و قهوه‌ای‌رنگِ درخت‌های چنار و ون هم‌همه ایجاد می‌کرد. کلاغ‌ها غارگار کنان در آسمان ابری می‌چرخیدند و لابه‌لای درخت‌ها می‌پريدند. جای‌جایی از زمین پوشیده از برگ‌های زرد و مچاله بود.

قامت بلند و تنومندش را در چادری سیاه پیچیده بود. سعی می کرد طوری صورتش را پنهان کند که کسی شک نکند و از طرفی هم او را نشناسد. قلباش هراسان می زد. می ترسید لو برود و نه تنها اجازه ی ملاقات ندهند، منبعث کار خودش هم با مشکل مواجه شود؛ اما نمی توانست بی تفاوت بماند. نمی توانست به زندگی و سرنوشتش بی اعتنا باشد. با خودش خیلی کلنجار رفته بود تا آمده بود. حالا که آمده بود نباید دست خالی بازمی گشت؛ خصوصاً بعد از انتظاری طولانی، بعد از ساعت ها ماندن در صف و تحمل فشارهای خفه کننده و شنیدن همهمه و ناله و نفرین تمام نشدنی سیل دیدارکننده گان که جان به لب می رساند. ناچار جلو رفت. سر داخل دریچه برد و با صدایی که انگار هر آن آماده ی شکستن بود اجازه ی ملاقات خواست. پاهایش می لرزید. به سختی خودش را نگهداشته بود. مردی که پشت میز نشسته، دفتر و میکروفونی را مقابلش گذاشته بود، پرسید: چه کاره شی؟

معطل نکرد. زود جواب داد: خواهرشم آقا، از مسافرت آمدم. تازه خبرش را دادن به ما. خدا نگهدار جوانی ت باشه. خیر بینی الهی! خیلی زود نفسش را در سینه حبس کرد. ترسید حرفی اضافی از دهانش بیرون بیورد.

مرد گفت: شناسنامه!

و در همان حال به دفتری که مقابلش بود نگاه کرد. زن، من من کرد: سجد ندارم آقا. دوسه سال پیش تو اسباب کشی گم شد!

مرد سر بلند کرد و خیره‌اش شد. سردی نگاه‌اش پشت زن را لرزاند. ترسید؛ اما راه بازگشت نبود. اگر از دیدارش منصرف می‌شد احتمالاً به‌او پیوندش می‌دادند؛ خودش هم به دردسر می‌افتاد. به‌ترین چاره، التماس بود؛ آن قدر که کم‌کم رنگ نگاه عوض شد. مرد دوباره چشم به‌دفتر دوخت. بعد از لحظه‌ای تردید میکروفن را جلو کشید و دگمه‌ی آن را زد: هاجر. هاجر رضانی ملاقات!

بعد، تکه‌ای کاغذ به‌زن داد و به‌دوری در سمت چپ اشاره کرد: دفعه‌ی دیگه بدون شناسنامه راحت نمی‌دم‌ها. نیایی بی‌خود عزوجز بکنی!  
زن، نفس متراکم در سینه‌را یک‌باره بیرون ریخت: ای خدا نگهدارت باشه. خدا از آقایی کم‌ت نکنه. خدا نگهدار سرت باشه!  
ذوق‌زده راه افتاد. پاهایش می‌لرزید. با قدم‌های بلند و شتابان داخل سالن شد. چند نفر دیگر هم بودند. نفسی راحت کشید. این‌جا دیگر پرس و جویی در کار نبود.

: اتاق برام آشنا بود. دیگه آن قدر آدمم و رفتم فوت آب شدم. من بایس این طرف توری وامی‌ستادم و او، آن طرفش. دو رشته تور که جای خالی وسطشان می‌شه یه آدم راحت بیاد و بره. بعضی وقتام هی راس‌راسکی می‌آد و می‌ره. دل‌م هم‌چین تاپ‌تاپ می‌زد که نگو. چن تا دیگه‌م آمده بودن ملاقات؛ زن و مرد، دوسه تام بچه. داشتن با زندانی‌هاشان حرف می‌زدن. خدا نصیب‌تان نکنه، خیلی سخته عزیزت آن طرف سیم باشه و تو فقط از این طرف بتوانی باه‌اش حرف بزنی؛ حتا نشه دستش را بگیری یا نفسش را رو صورت حس بکنی. من این درد را کشیده‌م می‌دانم چه طعمی داره!

تهمینه بی‌طاقت شد: خب، بقیه‌ش. بقیه‌ش را بگو!  
: هیچی دیگه. نمی‌دانستم اگه دیدمش اول باس چه بگم و چه بکنم؛ آن‌هم بعد از این همه مدت. چن روزه؟ به‌گمانم چهل، چهل و پن شیش روز بیش‌تره، مگه نه؟... خلاصه، چن دقیقه طول کشید تا آمد. تا از دور دیدمش یه‌هو همه‌ی حرفایی که آماده کرده بودم بگم یادم رفت. اصلاً نتوانستم لب باز

کنم. فقط زل زدم به آن قامتِ عزیزش؛ به آن تن و بدن خوشگلش. بعدش بغضم ترکید. شروع کردم گریه. او هم همی که چشمش به من افتاد اول کمی ناباورانه نگاه کرد؛ انگار اصلاً به خواب هم نمی‌دید یه روز یکی از همسایه‌ها بره ملاقاتش. بعد، شکست. هق‌هق. من این طرف و او آن طرف، د گریه بکن، د گریه بکن. گریه می‌کردیم و به هم نگاه می‌کردیم. خیلی دلم براش سوخت؛ آتش گرفتیم. اگه بدانین چه‌قد لاغر شده بود. آن‌صورت قشنگش، آن بدن نازنینش آب رفته بود. بهش گفتم این چه بلایی بود سر خودت آوردی دختر. چرا خودت‌را به‌این روز انداختی. چرا این کار را کردی. تو که زندگی عاشقانه‌ای داشتی عزیز. چه شد یهو ورق برگشت؟ اما مگه گریه امانش می‌داد جواب بده. بُریده بُریده گفت خاک تو سرم شد، چه کنم. مجبور شدم. من که از ته دل راضی نبودم. از بدبختی‌م بود. از ناچاری‌م. مرا کشاندن تو دام. دام برام گذاشتن خدا براشان نسازه. من کجا و این کارا کجا؟! خداییش راست می‌گفت؛ کی به فکرش می‌رسید یه روز هاجر سر از زندان درآره. هاجری که تا موقع زایمانش خجالتی بود؛ حتا روش نمی‌شد با ما زنا درس حسابی حرف بزنه!

لحظه‌ای مکث کرد. اشک‌اش را پاک کرد. مفاش‌را بالا کشید و ادامه داد: بعدش گفت مرا شرمنده کردی؛ چرا زحمت افتادی تا این‌جا آمدی. قربان قدمت. گفت منت سرم گذاشتی. به‌خدا شادم کردی. گفت اگه بدانی چه‌قد دلم براتان تنگ شده بود. نمی‌دانی که. خدا نصیب نکنه. خیلی سخته. همه‌ی آرزوم اینه که یه‌دفعه دیگه پیام بشینم تو جمع شماها. باهاتان هم‌کلام شم. شوخی بکنم، بخندم و اگه دلم خواست گریه کنم. آخه این‌جا آدم حتا از گریه کردن م‌منع می‌شه. اجازت دس خودت نیس که. مثل قبرستان می‌مانه و بدتر از قبرستانه!

حرف که می‌زد، همه‌ش گریه می‌کرد ولی چشم که از من برنمی‌داشت. هم‌چین نگاهم می‌کرد انگار همه‌ی کسش را دیده. بمیرم براش؛ چه‌قدر بی‌کسی بد دردیه. او می‌گفت و من گریه می‌کردم. من می‌گفتم و او



گریه می‌کرد. دل‌م می‌خواست داد بزنم؛ التماس کنم آزادش کنن؛ ولی مگه می‌شد. خودش گفت این دفعه‌ی اولی نیس که گرفتنش. تا حالا پن‌شیش مرتبه دیگه اسیر شده، ما خبر نداشتیم. ولی می‌گفت این دفعه دیگه مثل دفعه‌های قبل نیس. مفت ولش نمی‌کنن. نمی‌دانستم بایس براش چه کار کنم. خب، کاری‌م که ازم برنمی‌آمد. من اگه خیلی شق‌القمر می‌کردم دس و پایی برای امین می‌کردم که می‌بینن تا حالا نتوانستم هیچ غلطی بکنم. فقط دل سوزاندم. دل‌سوزی به‌خاطر بی‌کسی‌ش؛ برای بدبختی و این آخریه‌شری‌ش!

دوباره مکث کرد تا با گوشه‌ی چادر صورت‌اش را خشک کند. همه‌ی زن‌های همسایه دورش جمع بودند. فقط نیم‌تاج روی مهتابی ایستاده بود و بی‌اعتنا نگاه‌شان می‌کرد؛ به اشک‌ریزان‌شان، به‌آه و ناله‌های هرازگاهی‌شان، به آخ‌آخ گفتن‌ها، به خدا مرگم بدهد‌ها، و بمیرم برای‌اش گفتن‌های پیایی‌شان. از مردها، تنها عبدل‌خانه بود. کفترهایش را رها کرده، آمده بود کنج ایوان چندک زده بود و غرقِ ماتم به‌حرف‌های آذر گوش می‌داد. گاهی آه در سینه‌اش متراکم می‌شد. سرش را که بلند می‌کرد، چشم‌اش می‌افتاد به پاره‌برهای آسمان؛ ابرهایی که انگار کفنی بودند پاره و پرت شده به‌گوشه و کنار.

صغرا التماس کرد: دیگه نگو آذرخانم. تو را خدا دیگه نگو. طاقت شنیدن ندارم!

اما بانو اصرار کرد باز بشنود: چرا نگی جان‌م؟ بگو اقلأ ما هم کمی به‌خاطرش زجر بکشیم. کاری جز گریه از ما برنمی‌آد که. بایس با همی اشک‌ها همه‌ی دردهامان را بشوریم بلکه راحت شیم. بگو عزیزم. بگو!

آذر گفت: بعد، از حال شوهرش پرسید؛ این‌که چه می‌کنه، چه می‌خوره؟ بهش گفتم: کدام شوهر، هاجرجان؟ حسن خیلی وقته از دستت رفته. خودت مگه ندیدی؛ حسن دیگه حسن سابق نیس؛ همان‌که تو نانوایی کار می‌کرد و وقتی می‌آمد خانه صدای خنده‌هاش تا اتاق ما می‌رسید. همان‌که با همه سلام‌علیک داشت و بگو بخند داشت. حسنی‌که موقع راه

رفتن سینه می‌گرفت و بازوهاش را باز می‌کرد و سربلند و ماجراجو قدم برمی‌داشت حالا شده یه پیرمرد قوزی نیم‌سوز. قوز کرده، جمع شده؛ شده یه‌ی مرده‌ی متحرک سیاه. نه حرفی می‌زنه؛ نه جنب می‌خوره و نه چیزی از گلوش پایین می‌ره. صم بکم. یا از خانه می‌زنه بیرون، می‌ره خودش را گم و گور می‌کنه؛ یا اگه‌م خانه‌س، تو اتاق، خودش را حبس می‌کنه و با هیشکی هم‌کلام نمی‌شه؛ لام تا کام. انگاری لال شده!

آخ بمیرم براش. تازه، نگفتم اوضاع شوهرش بدتر از قبل شده. دیگه راس‌راسی فنا شده. نگفتم حسن عزیزش حالا دیگه یا تو کوچه و بازار ولوه، یا تو خانه مثل میت می‌افته کنجی و تلنگش درمی‌ره. همان‌ها را هم‌که شنید یه گوله‌ی آتش شد. زار زد: آذرخانم تو را به‌خدا نذارین بهش سخت بگذره. نذارین غصه بخوره. هیچ‌کس را نداره. بی‌کسه، غریبه. مظلومه! و های‌های زد زیر گریه.

تهمینه پرسید: دیگه چه. بعدش چه؟

: هیچی، آن‌قدر درد دل کردیم و اشک ریختیم تا یارو نگهبانه آمد و گفت وقت تمامه!

فرنگیس هیجان‌زده گفت: می‌خواستی التماس کنی زیادتر باهاش

حرف بزنی!

: پس نکردم؟ ولی آن‌جا هر چیزی حد و حدودی داره؛ خوردن، خوابیدن، بیدار ماندن، حرف زدن؛ همه و همه چیزش اندازه داره جز بدبختی‌هاش و جز دل‌تنگی‌هاش. آن‌جا تا دل‌ت بخواه غم و غصه خرمن شده رو هم. خداحافظی‌که کردیم گفت ارواح اموات سلام مرا به تک‌تک همسایه‌ها برسان. بهشان بگو دل‌م برایشان شده یه‌ذره. بگو اگه ازم دل‌گیری، چیزی دارن، حلال‌م بکنن، تو را به‌خدا ازشان حلالیت بخواه. خودت هم حلال‌م بکن. بهش گفتم ما از چشم‌هامان بدی دیدیم ولی از تو ندیدیم، چه حلالیتی؟

وقتی هم که خواستیم جدا شیم، بهش گفتم هاجر جان، ما هم دست کمی از تو نداریم. امین آقای مرا هم گرفتن. ما هم روزگار خوشی ن!...

هنوز حرفاش تمام نشده بود که سروکله‌ی نوخاص از دل تاریکی دالان پیدا شد. کت و شلوار طوسی پوشیده بود با پیراهن و کلاه شاپوی سفید. چند مأمور هم همراهش توی حیاط ریختند.

نوخاص یک‌راست به حیاط میانی آمد و با نُک عصایش عبدل را نشان داد: آن‌هاش، حرام‌زاده‌ی دزد و خیز!

عبدل غافل‌گیر شد. تا خواست به خودش بجنبد، مأمورها ریختند به دست‌هایش دست‌بند زدند. دو نفر هم رفتند اتاق رقیه‌را کاویدند.

صغرا وحشت کرد: وای، چه شده؟

نوخاص رو به عبدل فرید: نگفتم بهت. نگفتم اگه دور و بر من بیلکی دُم‌ت را قیچی می‌کنم حرام‌لقمه؟ حالا بخور!

عبدل نمی‌دانست چه بگوید؛ شوکه شده بود. مأموری که داخل بود، داد زد: خودت هم بیا بالا!

نوخاص معطل نکرد؛ بالا رفت. با کفش داخل اتاق شد. همین‌موقع قدرت دوید رقیه‌را خبر کند. طولی نکشید که نوخاص با دو قالیچه‌ی ریزبافت بیرون آمد. آن‌را به نیم‌تاج که پایین آمده بود نشان داد: نگفتم. نگفتم زن، این ولدزنا به‌ما ناخنک می‌زنه. بیا؛ این فعلاً یه تیکه؛ اصلاً متوجه شده بودی اینا نیستن؟

مخاطب بعدی‌اش فرمانده‌ی مأمورها بود: ملاحظه می‌فرمایین قربان؛ این یه قلم‌شه. کُلی خواروبارم را برده؛ کلی چینی‌آلات آن یکی مغازه‌ام را برده؛ اجناس صادراتی گران‌قیمت‌م را برده. معلوم نیست کجا آب‌شان کرده. مُقرش که بیارین، خیلی چیزای دیگه‌م رو می‌شه. اصلاً غارت‌م کرده این دزدِ حرام‌زاده!

آذر فرید: خودت که شاه‌دزدی، کی خودت‌را مُقر بیاره، خرس ته سوراخ؟

چشم‌های‌اش از حدقه بیرون زده و خون به‌صورت‌اش دویده بود. وجودش سرشار از نفرت بود. مثل ماده پلنگی خشم‌گین آماده‌ی جهیدن و دریدن بود.

خطوط صورت نوحاص جمع شد: خفه، زنیکه‌ی قاچاق‌چی؛ خوبه هنوز شوهرت تو زندانه!

آذر از جا پرید. چادرش‌را دور کمرش گره زد. جلو آمد: این نان‌را کی گذاشت تو دامن‌اش قرمساق؟ قاچاقچی جد و آبائته گفتارِ گَر. مگه تو نبودی خرج سفرش‌را دادی. مگه تو نبودی سرمایه بهش دادی بره از سیستان بلوچستان برات جنس بیاره. مگه نشده بود پادو تو. مگه برای تو خُرده‌فروشی نمی‌کرد، گرت‌فروشی نمی‌کرد. قاچاقچی کیه زن‌درست. تو قاچاقچی هسی یا شوهر من؟

و یورش برد تا به‌سر و روی او مشت بکوبد و چنگ بکشد که یکی از مأمورها هُل‌اش داد: آرام بگیر زن. بخواهی ته‌مت بزنی خودت‌را هم می‌کشانیم کلانتری‌ها!

آذر داد زد: ته‌مت بزئم؟ شاه‌دزد اینه؛ سرکرده‌ی قاچاقچی‌ها اینه. من ته‌مت می‌زئم!

مأمور غرید: گفتم کولی‌بازی درنیار. مدرک اگه داری بیار. اگه هم نداری، خفه!

عبدل‌را جلو انداختند ببرند. آذر دهان باز کرد تا به‌خالی کردن عقده‌های دل‌اش ادامه بدهد. همین موقع رقیه، چهار دست و پا، مثل حیوان عجیب و غریب چادرپیچی خودش‌را توی حیاط انداخت. جیغ‌کشان و نفرین‌کنان راه مأمورها را سد کرد: کجا می‌خواین ببرین بچهم را. خدا براتان نسازه مگه چه کرده بچهم. صبر کنین، با شمام. چرا جواب نمی‌دین خدا نشناس‌ها؟!..

اما آن‌ها بی‌اعتنا، عبدل‌را کشاندند و بردند.

رقیه سعی کرد دنبال شان برود؛ چهار دست و پا تا دهانه‌ی دالان هم رفت اما به قدری سریع رفته بودند که حتا صدای قدم‌های شان هم به گوش نمی‌رسید. ناچار ماند و شیون سر داد. زن‌ها این مرتبه دور رقیه حلقه زدند که زار می‌زد. ناخن به زمین می‌کشید. به سر و روی خودش می‌زد و نوحاص و خانواده‌اش را نفرین می‌کرد. آذر هم هم‌صدا با او یکریز فحش می‌داد. نیمتاج و دخترهایش که داخل اتاق‌ها پنهان شده بودند را مخاطب قرار داده بود و هر چه دل‌اش می‌خواست می‌گفت؛ اما این عریده‌کشی چندان نپایید. نوحاص با یکی از مأمورها برگشت. همین‌که رسید، گفت: دیدی عرض کردم خدمت‌تان. چه عرض کردم فدات شم؟ ملاحظه می‌کنی حرفام صدق داشت. خب ما امنیت جانی نداریم‌که. زن و بچه‌ی من چه جور می‌توانن با این دردوها کنار بیان؟ زحمت بکش ملتزم‌شان بکن!

مأمور اخم‌آلود به زن‌ها غر زد: مثل این‌که زبان خوش حالی‌تان نمی‌شه. گوش بگیرین ببینین چه می‌گم. با سه سوت می‌رین می‌تمرگین تو اتاق‌هاتان. نفس هم بکشین، می‌آم می‌برم می‌اندازم‌تان آن‌جا که عرب نی انداخت. گفته باشم، کافیه این آقا لب باز کنه و از یکی از شماها شکایت بکنه؛ حساب‌تان با کرام الکاتبینه!

رو به آذر ادامه داد: اگه می‌خوای اوضاع شوهرت بدتر نشه، به‌تره لالمانی بگیر. گفته باشم بهت!

و به جمع نهیب زد: یاالله، پاشین. هری!

دوسه قدم به سمت آن‌ها برداشت و با حرکت دست هم‌را تاراند. همین‌که زن‌ها غرغرکنان به اتاق‌های شان رفتند، نوحاص تشکر کرد و هم‌راه او بیرون رفت.

به محض رفتن شان، خشه‌ی سایش سینه‌ی باد به گوش رسید که به‌آنی تبدیل شد به هوهوی توفانی که با خود بوته‌های خشکیده‌ی خار، پَره‌های چرخان کاه و ذرات خاک و خاشاک‌را آورد در حیاط چرخاند و تن به‌در و دیوار و بام سایید و ولوله ایجاد کرد.

توفان به قدری شدید شد که لته‌ی درها و پنجره‌ها را به هم زد؛ شیروانی خانه‌های اطراف را به سروصدا انداخت. حیاط‌ها را جارو کرد و هرچه رسید، بلند کرد و به هوا برد.

از دل غبار، عموصفدر که جاروی بلند را به شانه‌اش تکیه داده و دست جلو دهان‌اش گرفته بود، بی‌آن که بتواند کاملاً پلک‌هایش را بگشاید، بیرون آمد و سرفه‌زنان به اتاق‌اش رفت.

داخل که شد، جواب سلام زن و دخترش را نداد. سریع لباس‌اش را عوض کرد. پیژاما و پیراهن خانه‌اش را پوشید و رفت روی دشکچه ولو شد.

صغرا متعجب پرسید: چه شده. چرا یهو دراز کشیدی؟

عموصفدر زارید: نپرس. دوباره آمده سراغم!

: چه آمده سراغت؟

نیازی به پرسش نبود. صغرا دقت که کرد، متوجه شد دوباره تب و توهّم آمده بود سراغ‌اش مثل دفعه‌های قبل؛ از علایم‌اش پیدا بود. بیماری سختی که هر سال یک یا دوبار، بی‌آن که وقت مشخص و حتا درمان مشخصی داشته باشد می‌آمد و می‌انداخت‌اش؛ یک‌روز، دو روز و گاهی هم یک‌هفته امان‌اش را می‌برید. همیشه، با گل انداختن صورت‌اش شروع می‌شد. التهاب درون و بیرون با هم؛ گر گرفتن‌های اولیه، به‌علاوه‌ی ضعف و بی‌حالی؛ خشک شدن دهان؛ طوری که مرتب زبان بارگرفته‌اش را به لب‌های ترک‌خورده‌اش می‌کشید.

: دوباره چرا مَرَد. چه خوردی، چه کردی آخه؟

صغرا بود که می‌پرسید؛ اگرچه می‌دانست جوابی ندارد. دست‌پاچه و نگران، دست به سر و گوش شوهرش می‌کشید. شوهرش داغ بود. داغی‌ای که لحظه‌به‌لحظه بیش‌تر می‌شد؛ آن‌قدر که به تدریج همه‌ی نیرویش را تحلیل می‌برد؛ مقاومت‌اش را می‌شکست؛ می‌انداخت‌اش توی گرداب توهّم. هراسان‌اش می‌کرد. حسرت‌زده‌اش می‌کرد. طوری که گمان می‌کرد مرگ، کیسه‌ی سیاه‌اش را دوش گرفته، آمده بین درگاه اتاق‌اش نشسته است. آشکارا با او

حرف می‌زند. از او می‌خواهد بلند شود و همراهش برود؛ اما او نمی‌خواست بمیرد؛ اگرچه دفعه‌های قبل هم نمی‌مُرد؛ اما تا آستانه‌ی مرگ پیش می‌رفت؛ این‌را خودش حس می‌کرد. حس می‌کرد دیگر مجالِی برایش نمانده؛ هرچند به‌گفته‌ی خودش آب خوش از گلویش پایین نرفته، رنگِ خوشی ندیده بود اما آرزو داشت آن‌قدر بماند تا دست‌کم بازنشسته‌گی‌اش را ببیند. مدتی دور از دلهره‌ی دیر و زود شدن وقت، کم و کاستی‌های کار و یا قهر و غضب‌های روسای‌اش باشد؛ ولی حکم جلب‌اش از سرزمین نیستی صادر شده بود. راه فرار هم نداشت.

نالید: صغرا یه کاری بکن!

صدایش بی‌رمق بود. آتشِ درون‌اش آن‌به‌آن شعله‌ورتر می‌شد. صغرا درمانده زارید: چه گلی بگیرم سرم؛ چه بکنم برات آخه مرد؟ نگاهی به‌اطراف انداخت. مهین، با چشم‌های بیرون زده از حدقه، گوشه‌ای کز کرده و ترسان چشم به‌پدر دوخته بود. از بیرون هیچ صدایی به‌گوش نمی‌رسید. حسن، خانه نبود.

یک‌باره صدای صغرا جان گرفت: برم اشرف‌را بیارم کمک ببریمت دکتر؟

منتظر جواب نماند. به‌حیاط دوم دوید. از ایوان‌که بالا رفت، دید اشرف دَمَر روی فرش دراز شده است و تهمینه از زیر پیراهن پمادی‌را به‌کمرش می‌مالد: اوسا اشرف محض رضای خدا؛ دوباره مرض آمده سراغ صغرا؛ تا حسابی از پا ننداخته‌ش کمک کن ببریمش دکتر. دیر بجنبیم، از دس‌مان می‌ره. خدا عمرت بده؛ از برادری کم نشی ایشاله!

اشرف سینه از فرش کند: چشم. چشم. لباس بپوشم می‌آم!

صغرا از تهمینه عذرخواهی کرد: روم سیاه تهمینه‌جان. دست‌م‌که به‌بچه‌هام نمی‌رسه. امیرم اسیر آن اژدها شده؛ خودت‌که می‌دانی. بی‌اجازه‌ش نمی‌توانه آب بخوره. دخترام هم‌که طفلک‌ها دورن. مجبورم همه‌ی زحمت‌ها را بندازم گردن شما و اوسا اشرف. خدا ایشاله اجرتان بده. داغ نبینین!

تا اشرف حاضر شود تهمینه آمد جلو درگاه و با صغرا گرم گرفت: این حرفا چیه صغراخانم. همسایه برای چه خوبه. ما به داد هم نرسیم کی می خواد به دادمان برسه. چه شده؛ خدای نکرده حالش خیلی بده؟  
صغرا برایش توضیح داد. در این فاصله اشرف هم آماده شد و از اتاق بیرون زد: اگه دیر شد و ماندیم تا شب، شما شامتانرا بخورین، منتظر من نمانین!

مخاطبش تهمینه بود که با نگاه بدرقه‌شان می‌کرد.  
داخل که شدند، عموصفدر ناله کنان نیم‌خیز شد: آی‌ی، اوسا اشرف، نرفتی سر کار؟ آخ، فکر کردم رفتی!  
: کار کو؟ امسال همه‌ش خرابی بوده؛ کی به فکر آباد کردنه؟ تو این موقعیت کسی نمی‌آد پول زبان بسته‌ش را پای ساخت و ساز بریزه. من هم که این درد کمر نمی‌ذاره جنب بخورم. یه روز خُرده کاری برای این و آن و یه هفته استراحت که نمی‌شه کار. بایس به فکر شغل دیگه‌ای باشم. خب پاشو. پاشو بریم؛ خدا کریمه!

صغرا شوهرش را آماده کرده بود. خودش هم چادر سر کرد و به‌مهین گفت: تو هم برو اتاق تهمینه‌خانم اینا؛ زودی برمی‌گردیم!  
با کمک اشرف شوهرش را بلند کرد. عموصفدر، ناتوان و ناله‌کنان راه افتاد. هنوز از در بیرون نرفته بود که از دوردست‌ها صدای آژیر قرمز شنیده شد و به‌دنبال‌اش رگبار ضدهوایی‌ها شهر را پُر آشوب کرد. همسایه‌ها بیرون ریختند و در حیاط کنار هم جمع شدند. خانواده‌ی نوخاص طبق معمول هراسان پایین آمدند و از خانه بیرون زدند. اشرف گفت: به‌تره پیش بچه‌ها بمانیم نترسن، بعد بریم. چه‌جوره؟

عموصفدر، ایستاده به‌او تکیه داد. زبان خشک‌اش را روی لب‌های داغمه بسته‌اش کشید. با صدایی که به‌سختی بیرون می‌آمد، نالید: آه. باشه. آی. آی!



: سینما!

وقتی این را گفت، آب در دهان اش جمع شد؛ صدایش لرزید. آشکارا معلوم بود چه نقشه‌ای دارد؛ خصوصاً برای گلناز که در این قبیل قضایا واقعاً سرد و گرم چشیده‌ی روزگار بود. اگرچه او هم بدش نمی‌آمد اما نمی‌خواست به آسانی دُم به تله بدهد. باید تا می‌توانست تشنه نگه‌اش می‌داشت. حتا گاهی از مرز تشنه‌گی فراتر می‌رفت: هلاک. باید هلاک‌ش کنم این جوجه‌را!

سر چرخاند و نگاهی به بیرون انداخت. تصاویر تا اندازه‌ای محو و لغزان دیده می‌شد. آب، مثل پرده‌ای مواج از روی شیشه‌ها سُر می‌خورد و پایین می‌ریخت. انگار زیر آبشار ایستاده بودند. قطرات درشت باران روی سقف ماشین ضرب گرفته بود. پیاده‌روها شلوغ بود. عده‌ای زن و مرد در پناه سردر خانه‌ها و سایه‌بان مغازه‌ها منتظر کم شدن شدت بارش بودند. آن‌هایی که ناچار به‌رفت و آمد بودند سریع قدم برمی‌داشتند و حتا برخی می‌دویدند.

جواب داد: نه، حال و حوصله‌ی دیدن فیلم ندارم. ولش کن بریم! هوشنگ سر خم کرده، به‌در سینما و پرده‌ی تبلیغاتی روی آن چشم دوخته بود. با لحنی اغواگر گفت: کجا به‌تر از سینما. یه‌جای دنج و گرم و نرم. دو ساعتی برای خودمان می‌شینیم حال می‌کنیم. از این گِل و شُل که به‌تره! از این که می‌خواست با این حرف‌ها فریب‌اش دهد و به‌دل‌خواه هر جا که می‌خواست دنبال خودش بکشاندش منزجر شد: خاک تو سرم؛ ببین چه‌قدر بَبو شدم که با این زرت و پرتاش می‌خواد خامم کنه؛ ام!

جواب داد: نه. راستش می ترسم!  
هوشنگ به سمت او برگشت: از چه می ترسی؟  
متعجب بود. گلناز لب‌هایش را جمع کرد. حرکت ملایمی به سر و  
کمرش داد: یه وقت دیدی خدای نکرده بمبی، چیزی خورد روسرمون. چیه  
بریم خودمون رو اون جا حبس کنیم. بیرون، اقلأ هر وقت دیدیم وضع خرابه،  
پناه گاهی، جایی گیر می آریم!  
پسر قهقهه زد: ای ترسو. تو تا با منی که نباید بترسی؛ از هیچ چیز  
فهمیدی!

در خودش احساس نیرو می کرد؛ انباشته از غرور بود. گلناز بیش تر  
خودش را لوس کرد: اتفاقاً واسه تو می ترسم!  
: اعه؟! :

هر دو خندیدند.  
: خب، بزنیم بر و بیابان. بریم کوه. کوه که دیگه امنه. چه می گی، ها،  
بریم؟

: نخیر، ول کن معامله نیس. بدجوری آتش گرفته انگار!  
گلناز به خودش گفت؛ و اعتراض کرد: تو این هوا، با این وضع. چه  
حرفا می زنی هوشنگ جون!  
: پس چه. پس چه کار کنیم خانم خانما. زیادم این جا واستیم پلیس  
مشکوک می شه. می گه ببینی چه خبره!  
: چه خبره. مثلاً می خوان چه کار کنن؟ نهایتش می برن زورکی  
عقدمون می کنن واسه ی هم دیگه!  
هوشنگ قهقهه زد: خب، این جور اگه باشه که از خدامانه؛ چه به تر!  
گلناز جدی شد: خب، بریم کافه ای جایی. ساعتی می شینیم و بعدش  
می ریم دنبال زندگی مون!  
: اعه، کافه! :

ناراضی بود؛ اما ناچار ماشین را روشن کرد. روی آسفالتِ خیابان سیل  
گِل‌آلودی راه گرفته بود. ماشین‌هایی که به سرعت می‌گذشتند، دیواری از آب  
بلند می‌کردند و به اطراف می‌پاشیدند. گلناز برای دل‌جویی از هوشنگ به نر می  
سر زانوی او را دست کشید: هوشنگ جون تو یواش برو عزیزم. خدا را خوش  
نمی‌آد مردم و خیس کنی؛ نگاه اون وحشیا نکن این جور می‌رن!

: چشم خانم. دیگه چه؟

پیدا بود کمی رنجیده است اما گلناز می‌دانست با استفاده از چه  
کلماتی رام‌اش کند؛ طوری که داخل کافه که شدند هوشنگ ناکامی را فراموش  
کرده بود و به دنبال هر حرفی که می‌گفت یا می‌شنید قهقهه می‌زد.  
هوای ولرم کافه لذت‌بخش بود. آهنگی آرام، انگار از جای جای سقف  
بیرون می‌تراوید و روی سر مشتری‌ها می‌نشست. عده‌ای پسر و سه زوج جوان  
این گوشه و آن گوشه نشسته، گرم نجوا بودند.

پشت میزی نشستند. سفارش نسکافه دادند. هوشنگ گفت: دیگه کار  
تمامه. عاقبت مجبورشان کردم بیان خواستگاری. مگه گوش می‌دادن لاکردارا.  
ولی مجبور شدن آن‌م چه جوری!

مغروانه زیر خنده زد؛ اما گلناز اخم کرد: هیچم مجبور نیسن. مگه  
می‌خوان پیرزن هفتاد ساله واسه‌ی پسرشون بگیرن که مجبور شن. باید  
منت هم بکشن. مگه چمه!

توی ذوق هوشنگ خورد. از تب و تاب افتاد: نه این‌که!...

دنباله‌ی حرف‌اش ناتمام ماند؛ چیزی به ذهن‌اش نرسید. ناچار  
موضوع را عوض کرد: اصلاً بحث سر تو نیس که!

گلناز نمی‌خواست او را زیر فشار بگذارد؛ درحقیقت مانور می‌داد.  
شیوه‌ی با دست پس‌زدن و با پا پیش کشیدن را پیشه کرده بود. با لحن  
ملایم‌تری پرسید: پس بحث سر چیه؟

: هیچی. موضوع برمی‌گرده به کسب و کار و پول و مول. یعنی اولش  
ننهم کمی جَلَب‌بازی درآورد، هی تو گوش بابام می‌خواند هوشنگ شغل خوبی

نداره؛ دختره را می آره می شه چل گردن مان. آن وقت تو مجبوری خرج او را هم بدی. بهش گفتم خیالات تخت؛ اول این که او خودش کارمند و حقوق بگیره؛ بعدشم خودم از زیر سنگم شده خرج زندگی م را درمی آرم؛ نمی خواد هول خرج و مرج من باشین. اگه م زیاد سربه سرم بذارین و مانع بشین می ذارم تان می رم ها!

دوباره خندید. چشم هایش از شادی برق زد. گلناز به صندلی تکیه داده، چشم به او دوخته بود و نسکافه اش را مزوزه می کرد. ادامه داد: اتفاقاً کلک خوبی بود؛ حسابی گرفت. یعنی انگشت گذاشته بودم رو نقطه ی حساس شان؛ خصوصاً ننه م. تک پسر م دیگه. می ترسه برم خودم را تو این شهر آن شهر گم و گور کنم. اینه که رضایت داد بیاد با بابام. حالا بابای لعنتی م هی امروز و فردا می کنه. می گه بذار کمی اوضاع مالی مان خوب شه، بعد!

: مگه اوضاع مالی ش چشه؟

: دروغ می گه نامرد. می دانم نقشه شان چیه. می خوان چن وقتی علافم کنن شاید سرد شم. به خیال خودشان دارن بهم کلک می زنن! گلناز شیطنت آمیز پرسید: تو چی؟ ... سرد نمی شی؟  
: سرد شم؟ ... اوه، کلی جان کندم و دانه پاشیدم تا انداختم تور. چه جور سرد شم؟!

گلناز خنچ کرد. پیچ و تاب می به سروسینه اش داد: آخه مردا زیاد قابل اطمینان نیستن. یهو از این رو به اون رو می شن!  
هوشنگ از این که او را مرد می دانست سرشار از لذت و غرور به جلو خم شد. آهسته اما جدی گفت: ولی بهت گفته باشم، عروسی که کردیم کار دیگه بی کار ها. بیمارستان تعطیل. باشه؟

این التیماتوم مثل مشت می محکم به صورت گلناز خورد؛ طوری که رگه ای از خشم در چشم هایش درخشید اما زود خودش را کنترل کرد. سعی کرد از دادن جواب طفره برود: آی از این مردای غیرتی حرص م می گیره

چه جور. انگار همه واستادن زن و نامزدای اینا رو بقاپن. آخه ما هم آدمیم؛ می‌تونیم از خودمون دفاع کنیم. جوجه‌که نیسیم هر کی هر جور خواست باهامون بازی کنه فدات شم!

: من این حرفا حالی م نیس. از همین حالا گفته باشم دوس ندارم زن قشنگم شیک کنه بره مردای دیگه باهاش لاس بززن. هرکی نگات کنه چشاش را درمی‌آرم!

: اووووووه، چه خبرته. پس یهو یه چاقو گنده بگیر دستت پشت سر من راه بیفت. من می‌رم و تو هی چشم درآر!

هر دو زدند زیر خنده. زنی، سی و دوسه ساله، لاغر، با صورتی‌که انگار روی آن سیاهی سایه انداخته بود، داخل کافه شد. دست استخوانی‌اش را از زیر چادر کهنه بیرون گذاشته بود. آمد به فاصله‌ای کوتاه از آن‌ها ایستاد: خانم، محض رضای خدا. بچه‌هام گرسنه‌ن. سرپرست ندارم. یه کمکی بکنین خیر از جوانی‌تان ببینین. ایشاله به پای هم پیر شین!

رگ‌های آبی بیرون‌زده‌ی دست‌اش به چشم می‌نشست. به هوشنگ گفت: آقا، خدا نگهدار خودت و خانمت باشه!...

یکی از کارگرهای کافه عجولانه نزدیک شد. مهلت‌اش نداد: بیرون.

بیرون. مگه نگفتم این دور و برا پیدات نشه. هری. برانش! دست‌ها را به حالت تهدیدآمیز تکان داد و او را به سمت در راند. زن، زیر لب نفرین کرد و بیرون رفت.

گلناز گفت: آدم جرأت نداره کافه‌ای، جایی بره چیزی بخوره. یهو می‌بینی گداس که مه مثل مگس سروکله‌شان پیدا می‌شه. چه قدرم سمجن. هرچی بخوری می‌شه زهرمار!

هوشنگ خندید: چیه خانم. تو که همیشه برای همه دل می‌سوزاندی و با همه مهربان بودی. امروز چته؛ مثل این‌که سرحال نیسی. با من م‌مرافعه داری؟

و با دست اشاره کرد دوباره برای شان نسکافه بیاورند. گلناز به خودش آمد. امروز بیش تر از هر وقت دیگری با خواسته های هوشنگ مخالفت کرده بود؛ خصوصاً نظرش درباره ی زن گدا نشان از کلافه گی اش داشت: کمی بی حوصله م. دل و دماغ درست حسابی ندارم. ببخش هوشنگ جون!

: نکنه من حوصله ت را سر بردم؟

گلناز هراسان شد: نه. نه. این چه حرفیه می زنی! راستش، رئیس بخش حال مو گرفته عوضی؛ واسه ی همی زود زدم چاک! هوشنگ پشت از صندلی کند. راست نشست: چرا. چه گفته مگه. کیه. زنه یا مرد؟

خشم و تعصب در صدایش موج می زد. گلناز ریز ریز خندید: آهای، آتیش نگیری حسود. زنه، زن. زودی جوش آوردی! و ادامه داد: هیچ نگفته بی چاره. یعنی غلط می کنه چیزی بگه. جیک بزنه، می گم بابام سفارش کنه از بیمارستون بندازنش بیرون!

: پس چه؟

: مهم نیس. به خاطر دیر و زود رفتن منه. نیس با تو می آم بیرون؛ می گفت خانم این روزا دیگه انضباط کاری رو پاک گذاشتی کنار. دیر می آیی، زود می ری؛ هر وقت م دل ت بخواد که اصلاً نمی آیی!

و دوباره خندید. این که بی حوصله بود، این که حرفاش شده بود و ناچار به حالت قهر از بیمارستان زده بود بیرون، همه درست بود اما نه با رئیس بخش. با دکتر اقلیمی. با مردی که بیش تر از بقیه او را به دیده ی تحقیر می نگریست. حرف شان هم نشده بود. فقط دکتر به او نیش زده بود؛ نیشی که هنوز در دل اش می خلید و آزارش می داد. هر قدر سعی می کرد فراموش اش کند نمی توانست و با مرور زمان بیش تر حرص می خورد و بیش تر به آن فکر می کرد؛ طوری که مرتب در ذهن اش برای او خط و نشان می کشید. خط و نشان هایی که خودش هم می دانست نتیجه ندارد. می دانست دکتر اقلیمی بیدی نیست که با وزش توصیه ی پدرش بلرزد. او هم پشت اش گرم بود؛ او هم در همه جا نفوذ داشت، حتا بیش تر از نوحاص؛ و همین، سخت آزارش می داد.

دکتر گفته بود: گلی خانم پس چه شد آن آقازاده که ذکر خیرش را می‌کردی. می‌دانی الان چند ماهه منتظرم دست کم خودی نشان بده؟ قهقهه زده و ادامه داده بود: دسته‌گلی که برای دیدن‌اش گذاشته بودم کنار خشک شد و دوباره شکوفه داد؛ ولی انگار نمی‌خواهد بیاید دنیا؟ دست از کار کشیده، منتظر جواب مانده بود؛ با چشم‌هایی شیطنت بار. آن‌هم درست وقتی که هر دو کنار تخت دختری بودند که با بلعیدن تعدادی قرص، قصد خودکشی کرده بود. جز آن‌ها، کسی در اتاق نبود. دختر، در اغما به سر می‌برد. از زیر پیراهنی که به‌او پوشانیده بودند قسمتی از سینه‌ی کوچک‌اش پیدا بود. شانزده‌هفده سال بیش‌تر نداشت.

گلناز مانده بود چه بگوید. به‌نظر او دکتر اقلیمی از آن قبیل مردهایی بود که نمی‌شد به‌راحتی تهدیدشان کرد و فریب‌شان داد. ناچار، لحظاتی با خشم و نفرت به‌او زل‌زده و بعد وسایل‌را روی میز جلو تخت گذاشته، از اتاق بیرون زده بود. به‌سرعت خودش‌را به‌دست‌شویی رسانیده بود. آن‌جا بغض‌اش ترکیده بود. بی‌صدا اشک ریخته بود. همان‌موقع بلندگو شروع کرده بود به‌احضارش به‌بخش مراقبت‌های ویژه. دانسته بود این‌هم دنباله‌ی شیطنت‌های دکتر اقلیمی است. می‌خواهد مسخره‌اش کند؛ بیش‌تر زجرش بدهد. غریبه بود: کثافت، نمی‌ذاره با خیال راحت گریه هم بکنم، دیوث!

مشتی آب به‌صورت‌اش زده، آرایش‌اش‌را تجدید کرده و به‌سمت رخت‌کن رفته بود.

بلندگو هم‌چنان احضارش می‌کرد که شتاب‌زده از بیمارستان بیرون زده بود.

هوا رو به تاریکی می‌رفت که اسکندر به‌خانه آمد. اگرچه مثل همیشه تا حوالی غروب در تعمیرگاه مانده بود اما بعد از تعطیل کردن کار، ساعتی را با آقای نکویی گذرانده بود؛ به‌همین علت، سرحال و پُر انرژی قدم در حیاط گذاشت. رضا جلو دوید و سلام کرد. اسکندر دستی به‌سر او کشید و صورت‌اش را بوسید. داخل شد. بانو، مات و منگ گوشه‌ای نشسته بود و فرنگیس زانو به‌بغل انگار مویه می‌کرد. او را که دید، پا شد و با لحنی سرد سلام کرد.

اسکندر متعجب شد. برخلاف همیشه که چشم‌های شاد و براق زن‌اش به‌استقبال‌اش می‌آمد این‌دفعه نگاه‌اش دور و گنگ بود. انگار نه دوسه قدمی یک‌دیگر، که زن، این‌طرف و شوهر، آن‌طرف غروب ایستاده باشد.

: چته فرنگیس. چرا همچی شدی؟

مدتی جواب نداد؛ بی‌حرکت ماند؛ حتا پلک هم نزد. ساکت و گرفته زل زد به‌او؛ آن‌قدر که دل هراسیده‌ی اسکندر سر به‌سینه کوبید: چرا حرف نمی‌زنی. چه شده؟ خب بگو دیگه!

لب‌های فرنگیس لرزید. یک مرتبه بغض‌اش ترکید: حسن. حسن!

: حسن چه شده؟

نمی‌توانست جواب بدهد. سیل اشک از چشم‌های‌اش جاری شد. هق‌هق‌کنان، بریده‌بریده جواب داد: گِل رفت سرش. بدبخت شد؛ بدبخت! و گریه امان‌اش نداد. اسکندر تکان خورد؛ تکانی سخت. انگار برقی با ولتاژ بالا آمد و از بدن‌اش رد شد. خشک‌اش زد. ماند چه بگوید، چه بکند. توانایی هیچ عکس‌العملی نداشت. هاجر آمد و جلو چشم‌های‌اش جان گرفت. نشست پشت میله‌ها؛ زیر سرخی غروب؛ غروبی دل‌گیر که سایه‌اش افتاده بود روی جسم و روح او. بی‌آن‌که لب بجنباند، حرکتی کند؛ سرد و ساکت؛ تکه‌ای یخ؛ خیره به‌افق؛ افق خونینی که به‌تیره‌گی تمایل داشت، به‌تاریکی.

: زندان مثل قبرستان می‌مانه. آدم توش می‌پوسه از تنهایی!



نه که هاجر بگوید؛ خاطره‌اش می‌گفت، از زبان آذر؛ از زبان تهمینه. بعد، اشک ریخت. رنگ افق روی قطره‌های درشت و زلالی که بر گونه‌هایش می‌غلتید، منعکس می‌شد.

کی؟

فرنگیس، بغض‌آلود جواب داد: صبح زود!  
صدای ضعیف بانو به گوش رسید که انگار در بیابانی دور و تاریک نشسته بود: خدا نصیب نکنه. خدا نصیب نکنه روله!  
نگاه اسکندر به سمت حیاط چرخید. حیاط خلوت و سوت و کور. انگار خاک مُرده پاشیده بودند روی‌اش. نه که نبودند؛ بودند؛ همه‌ی همسایه‌ها بودند، در اتاق‌های‌شان، گوشه‌های حیاط و یا بالاخانه؛ اما انگار هیچ‌کس حرف نمی‌زد؛ هیچ‌کس راه نمی‌رفت و کاری نمی‌کرد. سکوت و سیاهی؛ سیاهی که به‌آنی آمده، روی خانه خیمه زده بود، همراه سنگ کرده بود؛ همراه پنهان کرده بود در پستوهای‌شان؛ در خودش‌شان.

رضا گرسنه‌اش بود و برای شام بی‌تابی می‌کرد اما دست و دل فرنگیس به کار نمی‌رفت. همه‌اش حرف می‌زد؛ هم او و هم بانو که یک‌ریز دعا می‌کرد از تقصیرات‌اش بگذرند، رهایش کنند بیاید سرخانه و زندگی‌اش.

اسکندر پرسید: حسن چه... خودش خبر داره؟

فرنگیس به علامت بی‌اطلاعی سر و دست تکان داد. بانو گفت: خانه نیس روله. از ظهر تا حالا چشمم به حیاط بود ببینمش. نیامد. نمی‌دانم کجا غیبش زده!

فرنگیس دنباله‌ی کلام او را گرفت: کدام حسن؟ حالا دیگه حسنی نمانده که. یه لال گرتی بدبخت!

اسکندر پرسید: همسایه‌ها چه؛ خبر ندارن؟

بانو ابرو بالا انداخت: هیچ‌کدام. او که دیگه با کسی حرف نمی‌زنه روله. نصفه زبانی داشت، پته‌پتی می‌کرد؛ از وقتی این بلا به سرش آمده آن نصفه‌م از کار افتاد. مثل این که درس حسابی لال شد رفت پی کارش! بی‌چاره

به این جور شوهری. از خودش نکبت گرفته بودش، حالا دیگه پاک نابودِ نابود  
شده!

فرنگیس تکرار کرد: آخ امشب چه شبِ سختیه. چه شبِ کوفتی‌یه.  
آنم برای کسی که بدانه با این تاریکی می‌ره زیر یه خروار خاک. آنم چه  
مرگی!...

سفره پهن شد. فقط دوسه لقمه از گلوی اسکندر پایین رفت، هم‌راه  
اسم هاجر؛ هم‌راه با اسمِ حسن.

وقتِ خواب، گفت: فردا کمی زودتر بیدارم کن!

فرنگیس حدس زد کجا می‌خواهد برود. گفت: منم باهات می‌آم!

: تو دیگه می‌خوای بیای چه کنی. اذیت می‌شی!

: کار ندارم چه کرده؛ یه عمر همسایه بودیم. چه جور بی‌خیال بشینم

خانه؟... تازه، بقیه‌م می‌آن؛ خودشان گفتن!

اسکندر راضی نبود اما او التماس کرد؛ آن قدر که عاقبت تسلیم شد:

اگه حالت گرفته شد چه؟

جوابی نداشت بدهد. خودش هم تردید داشت. می‌ترسید اما

نمی‌خواست فرصت آخرین دیدار را از دست بدهد. شاید اگر او هم مثل آذر

که چند مرتبه دل به دریا زده بود؛ یا حتا مثل ته‌مین که به تشویق و کمک آذر

یک‌بار موفق شده بود هم‌کلام‌اش شود، یا فقط لحظه‌ای از فاصله‌ای دور هم

شده بود می‌دیدش، حالا دل‌اش آرام می‌گرفت و دیگر حسرت فرصت‌های از

دست رفته‌را نمی‌خورد؛ حسرت این که نتوانسته بود دست‌کم حلالیت بخواند.

اسکندر پرسید: چرا ساکت شدی؟

سعی کرد نگاه‌شان با هم تلاقی نکند. به ابروهای نازک‌اش گره افتاده

بود. سریع و خلاصه جواب داد: می‌آم!

پا شد و رخت‌خواب‌را پهن کرد. لب‌هایش مثل برگ گلی که به دست

نسیم بازی کند، می‌لرزید. هرآن آماده‌ی گریه بود. اسکندر دراز شد و پلک‌ها

را بست اما او کجا و خواب کجا؟ هاجر آمد جلو چشم‌های‌اش پایین و بالا

رفت. پایین و بالا رفت؛ چندین و چند مرتبه. بعد شروع کرد چرخ زدن؛ آن قدر که سرش گیج رفت. غرق شد؛ گرم شد؛ رفت در عالم سکوت، در عالم سیاهی و گم‌شده‌گی؛ اما جیغ هاجر تکان‌اش داد. انگار کمک می‌خواست. چشم باز کرد. همه‌جا تاریک بود. صورتِ هاجر مثل غباری کم‌رنگ، مثل مه‌ای رقیق در سیاهی مانده بود؛ صورتی که انگار به قدری بزرگ شده بود که همه‌ی چشم‌اندازش را پر می‌کرد.

اسکندر غلت زد. رو به‌اتاق شد. زیر نور بی‌رمق فانوس، پلک‌های بانو را دید که باز بود. به‌سقف زل زده بود. دوباره غلت زد. شانه‌به‌شانه شد؛ از این پهلو به آن پهلو غلتید؛ پنهانی آه کشید؛ پلک بست؛ بیدار شد؛ دوباره گرم شد؛ رفت در عالم کابوس؛ چرتی کوتاه، بیداری‌ای هراسیده؛ و تکرار و تکرار؛ آن قدر که خیال کرد عاقبت صبح شده است. صبحی که انگار نور نداشت؛ روشن نبود؛ فقط اعلام شده بود صبح است.

راه افتاد، بی‌آن که لقمه‌ای ناشتا بخورد. فرنگیس را هم دید که هم‌راه‌اش می‌آید؛ او هم گرسنه. فقط رضا به‌لقمه‌ای نان و پنیر که برای‌اش پیچیده بودند گاز می‌زد. تعجب کرد. این بچه‌که همیشه تا حوالی ظهر می‌خوابید کله‌ی سحر بیدار شده، بی‌اعتنا به‌وعده و وعیدها و اصرارهای پدر و مادر، خودش را به‌آن‌ها چسبانیده بود. چشم چرخاند شاید بانو را هم ببیند. نبود. فقط صدای‌اش را شنید، از فاصله‌ای دور، از دل تاریکی‌های خانه: می‌شینم همی‌جا دعا می‌کنم عزیزکم، شاید افاقه کرد. از قدیم گفتن از این‌ستون تا آن‌ستون، فرج. خدا از سلطان محمود بزرگ‌تره!...

بانو نبود اما شبیح سایر همسایه‌ها را دید؛ زیر تیره‌گی‌های صبحی که جای‌جای‌اش خاکستری بود؛ صبحی که کمی سوز داشت؛ به‌پوست نیش می‌زد؛ سرها را در یقه‌ها فرو می‌برد. نه‌که زمستان باشد؛ سرمای‌ی بود مرکب دوانیده؛ مه‌آلود.

سرش گیج می‌رفت. احساس منگی می‌کرد؛ با این‌حال حس کرد همه کنار هم قدم برمی‌دارند؛ جمعی هستند که به‌پُرسه می‌روند؛ نه

سیاه‌پوش، که سیاهی روی سرشان، روی وجودشان سایه انداخته است. و نه ساکت، که هرازگاهی آهی، زمزمه‌ی فروخورده‌ای، کلمه‌ی شتاب‌زده‌ای همراه می‌شود با خش‌خش خشکِ خُرد شدن برگ‌ها و شب‌نم‌های یخ‌زده در سکوتی اندوه‌گین شاید راه تمام شود. شاید برسند.

کنار میدانی با زاویه‌هایی تاریک، خانه‌ای را کوبیده بودند که نوسازش کنند. چند ماشین سنگ و آجر خالی شده بود گوشه‌ای و کوهی از خاک و گچ و موزاییک و دیگر ضایعات مصالح ساختمانی قبلی‌را هم ریخته بودند گوشه‌ای دیگر. شب‌نم مثل کفنی سفید کشیده شده بود روی آن‌ها و روی انبوه برگ‌های قهوه‌ای‌رنگِ خیس که هر جا دیده می‌شد. اشباح ازدحام کرده بودند. ولوله شده بود. هر یک چیزی می‌گفت، سوالی، خنده‌ای، حسرتی، انزجاری، اشتیاقی.

اسکندر صدای خواب‌آلوده‌ی خودش را شنید، بی‌آن که مخاطبی داشته باشد: اینا کی‌ان؟... از کی آمده‌ن؟... چرا همچی می‌کنن؟... متعجب نگاه‌شان کرد که مشتاق و حریص یک‌دیگر را پس می‌زدند؛ سعی می‌کردند هرقدر می‌توانند جلوتر باشند؛ نزدیک‌ترین جا را تصاحب کنند، بی‌اعتنا به اعتراض‌ها، به چشم‌غره رفتن‌ها و حتا به فحش‌های گه‌گاهی که نثار هم می‌کردند.

در آسمانی خاکستری، بین مه‌ای که هرچه بالاتر می‌رفت متراکم‌تر می‌شد، گروهی کلاغ، مثل قاصدهای مرگ که فقط بخش‌های مبهمی از وجودشان پیدا باشد، غارغارکنان می‌چرخیدند و تعدادی دیگر لابه‌لای شاخه و برگ کاج‌های ماتم‌گرفته پرپر می‌زدند. از بلندگوهایی که چهار طرف میدان، روی خانه‌ها و مغازه‌ها نصب بود، قرائت قرآن پخش می‌شد. عده‌ای یونیفرم‌پوش شتاب‌زده و مصمم رفت و آمد می‌کردند؛ به این‌طرف و آن‌طرف می‌دویدند؛ فرمان می‌دادند و سعی داشتند نظم‌را برقرار کنند اما اشباح هم‌چنان هُل می‌زدند؛ بی‌تابی می‌کردند. انگار بی‌صدا و یک‌زبان فریاد می‌زدند؛

می طلبیدند؛ با صداهای سیاه‌شان؛ با دهان‌های بزرگ‌شان؛ آن قدر که طولی نکشید به خواسته‌شان رسیدند.

: تأخیر جایز نیست!

نه که بگوید؛ جمله‌ای بود که از گوشه و کنارِ ذهن‌اش سر کشید و در وجودش منتشر شد؛ مثل سوزِ سردی که ناگهان بوزد و همه‌ی تن‌را جمع کند. جمله، غریب بود، از نوع گفته‌های آقای نکویی که این مرتبه نه تنها قابل فهم، حتا مجسم هم بود. جسمیتی وهم‌آور، شبیه آدمکی که چشم‌های‌اش را با پارچه‌ای سیاه بسته و چادری کهنه‌را روی سرش انداخته باشند؛ طوری که نتواند به شکل معمول لبه‌های آن‌را به دست و یا با دندان بگیرد ناچار آن‌را با کش به سرش بسته باشند. جمله‌ای جمع شده، شکسته و لاغر.

جرقه‌ای در ذهنِ اسکندر درخشید. بین آن همه مه و ابهام حس کرد زنی لوند، طناز، زیبا و تپل آمد در گوشه‌ای از یادهای‌اش نشست. زنی که آشنا بود؛ آشنای‌ای محزون؛ اما هر قدر چشم درآیند، هر قدر به خودش فشار آورد نتوانست تشخیص بدهد کدام است. در عوض، کلمه‌ی عفریته‌ی مرگ روی نگاه‌اش نقش بست. نقشی که در یکی از صفحاتِ نشریاتی که روی پیش‌خان مغازه‌ی آقای نکویی دیده و به حافظه سپرده بود: پیرزنی خمیده با چنگال‌های استخوانی و قهقهه‌های گوشت‌خراشی در هر قدم؛ که دو زن، با چادر و روبنده‌های سیاه در میان گرفته بودندش و می‌آوردند تا به نقطه‌ی مشخصی برسند و یکی‌شان چیزی بگوید و هر سه همان جا بمانند.

: مرگ هرگز پیر نمی‌شود!...

صدا در کاسه‌ی سرش طنین انداخت. سعی کرد گوینده‌را تشخیص دهد. تلاش‌اش نتیجه نداشت. سایه‌ای بود در سیاهی؛ مثل شبی که فقط احساس‌اش کنی.

عفریته‌ی مرگ، این بار واقعاً در قالبِ پیرزن، پشت سر اسکندر ایستاد و با صدایی کم‌رمق از بغل دستی‌اش پرسید: ننه‌جان، چه کردی؟

جواب‌را که شنید، آه کشید: خب کفر کمبزه<sup>۱</sup> که نکردی؛ دلت قرچیده<sup>۲</sup>؛ چه شده حالا مگه!

اسکندر سر برگرداند بگوید: نه، دلش نفرچیده؛ ناچ....

که شنید مردی از طریق بلندگو می‌خواهد همه ساکت باشند. چند مرتبه خواسته‌اش را تکرار کرد و بعد، بی‌اعتنا به همه‌های که ادامه داشت شروع کرد به خواندن برگه‌ای به بلندای خودش. به بیرون ریختن کلماتی که اگرچه آشکارا و با صلابت بیان می‌شد اما انگار جلو گوش اسکندر به مانع برمی‌خورد؛ ازدحام می‌کرد و راحت داخل نمی‌رفت؛ مثل جمعیتی که به‌در کوچکی هجوم برده باشند و بخواهند همه با هم از آن بگذرند. آن چه رخنه می‌کرد، مشتی حروف عجیب و غریب بود که بی‌آن که هضم شود، فقط جمجمه‌اش را اشغال می‌کرد؛ سرش را به‌دوران می‌انداخت. حروفی که لحظاتی رفع خسته‌گی می‌کردند و بعد به‌جنب و جوش می‌افتادند؛ جمع می‌شدند؛ ادغام می‌شدند؛ شکل می‌گرفتند؛ شکل‌های گوناگون؛ مثل کسی که با شنیدن اسم خودش اما تکان بخورد؛ تکانی خفیف؛ حرکتی گیج، جزئی؛ سری آماده‌ی بلند شدن اما در نیمه‌ی راه ماندن. دوباره در لاک خود فرورفتن. رفتن در عالم خیال انگار؛ در عالم خواب گویا؛ خواب‌گردی دست و پا بسته؛ بختک‌زده‌ای حاضر بین جماعتی مهیب تا به وزوز آزار دهنده‌ی صدایی آهین گوش دهد که مکرر تحقیرش می‌کند، تهدیدش می‌کند، یکایک عقوبت‌اش را می‌شمارد و تمامی ندارد انگار. بختک‌زده‌ای نفس در سینه حبس کرده؛ در محاصره‌ی کلماتی که به‌سمت‌اش یورش برده بودند. کاسه‌ی سرش را خالی کرده بودند و هر واژه مثل سنگی که به‌دیواری آهنی بخورد، در جمجمه‌اش صدا می‌کرد و منعکس می‌شد. انعکاسی دردآلود که در وجودش می‌دوید. زجرش می‌داد؛ تا رسیدن به کلمه‌ای که با قاطعیتی هرچه تمام‌تر تحکیم می‌کرد؛ تا رسیدن به کلمه‌ای

- کمبزه: ی نارس؛ کفر کمبزه، اصطلاحی است طنزآمیز برای انجام گرفتن حرکتی که در انتساب به‌ناشایست

- اش قرچیده: . ویار کرده

شبيه مرگ. مرگی که غریبوی بلند به دنبال داشت. طوری که هراسان شد. راست شد. گوش تیز کرد. بی آن که ببیند رو به سمتی منتظر ماند؛ دقایقی ناباور: راجع به کی حرف می‌زنن؟... کی را می‌خوان؟....

نه که بپرسد. نه که از ذهن‌اش بگذرد. پرسشی بود که در هوا چرخید و رفت. بعد، پاهای‌اش لرزید. بدن‌اش لرزید. مثل گوسفندی قربانی که سایه‌ی سلاح دیده باشد؛ برق تیغه‌ی کارد دیده باشد. وجودش به‌ر عشه افتاد. متوجه شد کشیده می‌شود. نه خودخواسته؛ می‌برندش؛ می‌کشاندش؛ به کجا؟ نمی‌دانست. اختیار نداشت حتا بپرسد. اما راحت کشیده می‌شد و می‌رفت روی پاهایش، پاهایی که به فرمان‌اش نبودند. پاهایی که خودشان می‌رفتند به سمت تاریکی؛ به سمت ژرفا، به عمق گودال نیستی. گودالی که تا زیر سینه‌اش می‌رسید و به تدریج او را در خود می‌فشرد. حتا گمان کرد کسی با فشار پوتین خاک‌ها را می‌کوبد تا سفت شود؛ تا توان جنبیدن نداشته باشد. اسکندر احساس خفه‌گی کرد. ناگهان یاد کلمه‌ی زنده به‌گور افتاد. آقای نکویی بود که می‌گفت: ...در دوران‌های گذشته، برخی قبایل، افراد خودشان را زنده به‌گور می‌کردند. برای نمونه، در دوره‌ی جاهلیت اعراب.... طاقت نیاورد. متعجب پرسید: آق معلم، راست راستی زنده به‌گور می‌کردن؟!..

یکی فریاد زد: تکبیر!

غرش تکان‌اش داد. غرشی وسیع و دامنه‌دار که مثل پتک روی سرش فرود آمد: یعنی ممکنه حسن هم آمده باشه... اگه آمده، کجا ایستاده؟... این را اسکندر از خودش پرسید؛ اشرف از خودش پرسید؛ آذر، تهمینه، صغرا و سایر همسایه‌ها، همه از خود پرسیدند، بی جنبش لب‌ها. به‌اضافه‌ی این که: حالا چه حالی داره؟... حالا چه حالی داره؟... سرها به اطراف چرخید. چشم‌ها به‌کاوش افتاد. گوشه و کنار شکافته شد با نگاه. اسکندر مطمئن بود آمده است: ولی کجاست؟...

نگاهش به سمت آسمان کشیده شد. هوا گرفته بود؛ انگار پوشیده از لایه‌های متراکم. حتا گمان کرد برقی را که زیگ‌زاگ دوید دید. غرشِ رعد دوباره همه‌جا و همه‌کس را لرزاند. و ناگهان اولین دانه‌ی تگرگ دقیقاً روی سرش فرود آمد. اولین نشانه‌ی بارش؛ بارشی بی‌امان. تگرگ کمی بزرگ‌تر از فندق بود. تکان‌اش داد. به خودش آمد. هراسان شد. جیغ زد. تقلا کرد. سعی کرد فرار کند که نتوانست. بختکی مرگ‌بار در آغوش‌اش گرفته بود. دومی، دچار مکث‌اش کرد. مکثی زودگذر، کم‌تر از ثانیه‌ای. انگار با خودش در جدال بود به‌مبارزه برخیزد یا نه؛ به‌رهایی امیدوار باشد یا نه. آیا با فریاد زدن، با تقلا کردن نجات می‌یابد از ورطه‌ای که گرفتارش شده است یا نه؟

پارچه‌ی روی چشم‌هایش خیس از اشک شد. اگرچه این کشمکش، این تأخیر، این مکث، ثانیه‌ای بیش نپایید اما در همان مدت اندک گمان کرد هیچ‌کس نمی‌فهمد پشت آن پارچه‌ی سیاه، پشت آن پارچه‌ی خیس چه می‌گذرد. هیچ‌کس نمی‌داند همان لحظه صورتِ دردمند و درمانده‌ی حسن مقابل نگاه‌اش بود؛ صورت شوهری که عاشقانه زن‌اش را دوست داشت. شوهری بی‌کار؛ تهی‌دست؛ به‌غربت رفته تا مخارج زندگی‌را تأمین کند غافل‌که تا برگردد، غارت‌گرانِ ناموس زنِ ساده‌اش را پاره‌پاره کرده‌اند؛ روی جسدِ آلوده‌اش به‌سور نشسته‌اند؛ و نیز جثه‌ی ریزه‌ی بدری آمد و مقابل نگاه مادر نشست؛ دخترکی که چشم نگشوده، کفن پوشیده بود؛ زیر خاک رفته بود؛ نوزادی که امید می‌رفت با حضورش، با وجودش زندگی‌را شیرین‌تر کند، به‌عکس با وضعی‌اش، با بیماری‌اش ناخواسته مادر را به‌درمانده‌گی و به‌دستپاچه‌گی و در نهایت به‌ورطه‌ی رسوایی و نابودی کشانیده بود.

سومی اما پرده‌ی نازکِ خیال‌اش را پاره کرد؛ انگار پیام‌رسان دقایق آخر بود. به‌دنبال‌اش، بارش شروع شد. بارشی شدید و سهم‌گین. ریزشِ بلایای آسمانی که به‌تدریج بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد؛ بزرگ‌تر از فندق، اندازه‌ی تپله، اندازه‌ی گردو. و حتا گمان کرد کم‌کم شکل‌هم عوض می‌کند؛ می‌شود کلوخ، می‌شود گچ و پاره‌آجر.



: فرمان رسید ابابیل به نابودی سپاهیان ابرهه برخیزند....

آقای نکویی قهقهه زد و با عبور انگشت جمله را نشان داد. اسکندر ناراحت شد و ابرهه هراسان و پیاپی جیغ زد. دهان اش خونی و خاکی شد و پوست اش آلوده به گِلِ قرمز. اهمیت نداد. تلاش کرد. تن اش را به چپ و راست کشید، با همه ی توان؛ مثل کرمی که بخواهد از زمین خارج شود. دست و پا که نداشت؛ ناچار سر و سینه جنباند، همراه با جیغ هایی پیاپی که هرگز به نتیجه نمی رسید. بارش هم چنان ادامه داشت و همراه با خود به تدریج یأس را غالب می کرد؛ ناتوانی و درمانده گی را به هم می آمیخت. تب و تاب از هم می گسست و سروصدا را کم و کم تر می کرد؛ می کرد ناله. ناله های زیر آوار مانده ای که خروارها لنگه کفش، میوه گندیده، پیت های حلبی و انواع آت و آشغال احاطه اش کرده بود؛ تکه تکه از گوشت و پوست و موی اش را کنده و به هر گوشه پرت کرده بود.

اسکندر خودش را پاک از یاد برده بود. منگ و مسخ شده بود. ذهن از فعالیت مانده و همه ی وجودش تبدیل شده بود به چشم؛ چشم هایی ناباور که گویی همین آن از حدقه می جهد بیرون. می دید چادر از سرش افتاده است. پارچه ی سیاه آلوده به اشک، خون و گِل، پاره پاره، از مقابل صورت اش کنار رفته، افتاده است دور گردن اش. نقطه نقطه از پوست اش برق می زند. موهای اش آلوده شده است. آن به آن ذره ذره از وجودش جدا می شود. قسمتی از استخوان گونه اش شکسته است. خون از سروصورت اش جاری است. جان می کند. مثل کرمی زخمی وول می خورد ولی نمی میرد؛ هنوز نفس می کشد. نفسی سمج که حرص همه را درمی آورد؛ لجوج ترشان می کند، عصبانی تر؛ آن قدر که یکی تحمل از کف می دهد. جلو می آید؛ مصمم و مغرور؛ منزجر و غضبناک. سنگی را از کناری برمی دارد. سنگ، بزرگ است، خیلی؛ آن را برای کار گذاشتن پی ساختمان در دست احداث گذاشته اند؛ چهار گوش. ناگهان همه مه و هیاهو پَر می زند و می رود؛ گنجشک هایی اندک ناگهان شاخه و برگ های درختی را ترک کنند و گم شوند در پهنه ی آسمان. سکوت می آید و

به آنی سایه می گستراند. زمان و مکان می شوند چشم و می نشینند به تماشا. همه‌ی چشم‌ها به او دوخته می شود، ناباور، شگفت زده؛ در انتظار. و او، قصد ماری را کرده است، قصد افعی، اژدها؛ هیولایی افسانه‌ای. با احتیاط قدم برمی دارد، به دل بیشه می زند گویی؛ به دهانه‌ی غار. زلزله به لاشه‌ای خونین. لاشه‌ای که به خودش می پیچد. لاشه‌ای که پرده‌ای از خون جلو چشم‌های اش کشیده شده است؛ هیچ کس و هیچ چیز را نمی بیند؛ حتا سکوت را هم نمی شنود انگار. و قهرمان، هرازگاهی نیم‌نگاهی مغرورانه به اطراف می اندازد، با لذت، با نفرت و انتقام، با اقتدار. نزدیک که می شود، می ایستد. مکث می کند. آرام، محتاط، نکند اهریمن بفهمد، نکند دیو تنوره بکشد، به هوا بگریزد. سنگ را سر دست می گیرد، به آسمان بلند می کند. قد کشیده است؛ بالا رفته است؛ به بلندای خیال اش. دوباره مکث. سنگ در هوا. دقت برای نشانه گیری. اطمینان از جلب توجه‌ای فراگیر؛ نشستن بر حلقه‌ی همه‌ی دیده‌ها؛ چه افتخاری؛ چه افتخاری؟...

و ناگهان سنگ با همه‌ی قدرت فرود می آید؛ با همه‌ی سنگینی؛ آن قدر که گویی زوزه هم می کشد. تراشه‌های سفید مغز، ریزه‌های استخوان و لکه‌های خون به هر طرف پاشیده می شود.

اسکندر به شدت تکان خورد. به خودش آمد. بی اراده دست روی سرش کشید. خیال کرد چیزی به گلویش چنگ انداخته است؛ نزدیک است خفه شود. هراسان شد. حس کرد هنوز فرنگیس و رضا کنارش هستند. دست‌شان را کشید. راه افتادند؛ بی آن که حرفی رد و بدل شود. حالا خودشان اشباحی بودند مغموم، متفکر، حتا رضا، که نه ورجه ورجه می کرد، نه بهانه‌ی چیزی را می گرفت. تراشه‌های سفید و تکه‌های سرخ همه‌ی سلول‌های مغزشان را، همه‌ی وجودشان را پُر کرده بود. در دریایی از خون غوطه می زدند. غریق‌هایی بودند ساکت، خاموش و وحشت زده.

۲۲

من

از لابه‌لای قندیل‌های سرخ می‌آیم  
از عمق انجمادِ ظلمات  
از زیرِ سقفِ زنجوره‌های خاموش  
تندیستان  
با ردِ پاهای خونینِ توهم  
و ردای پاره‌پاره‌ی زمان.

من

از هزارتوی حافظه‌ی غار می‌آیم  
پیش‌تر  
از دلِ نقطه‌های پیدایش  
با کوهِ واژه‌گانی که می‌کشم به‌دوش  
به‌شوقِ رسیدن  
می‌فشارم ره‌آوردی سرد و سخت  
در پنجه‌ی حریصِ برده‌گان  
در حصارِ کوتاهی از پوست و استخوان  
با نگاهی در گذرِ باد  
و دست‌هایی مأیوس  
تا کی  
خواهم رسیدن  
خواهم ایستادن

بر بلندای جهان  
به قامتِ آشکارِ انسان  
که برانگیخته‌ی امپراتوری تاریخ‌ام  
و می‌نهم انگشت به لب  
بانگ بر سرما و سیاهی  
: خاموش  
خاموش!...

تعجب می‌کرد. واژه‌ها به‌مغزش یورش آورده بودند؛ مثل لشگری که  
حصارِ شهری را بشکنند و به‌دنبالِ هم وارد شوند. کلمه‌به‌کلمه. هر کلمه در  
ذهن‌اش می‌جوشید و صدا می‌کرد؛ حتا هر مکث؛ هر تأکید؛ بی‌آن‌که حرفی  
پس و پیش شود؛ یا در عبورش وقفه‌ای ایجاد شود؛ اگرچه راه‌شان تاریک بود؛  
عبور در جاده‌های پُر پیچ و خم و هم؛ سفر، به سرزمین‌های بکرِ سراسر  
شگفتی و گاه دهشت‌زا.

من

زیر سقفی از خاکسترم  
تماشاگرِ گورهای نور  
در بُهتِ ستون‌های تاریکی  
و زخم‌ناله‌های خاموش  
واژه‌گانی که از آغازِ گشودنِ غار  
ساییده بودند سر  
به سقف‌های سیاه  
آن‌گاه که به شوقِ آبِ حیات  
تازه رفته بودم هنوز  
آن‌گاه که ناگه

زمین لرزید.  
لرزید و لرزید....  
چه شنیدم  
چه گفتم  
که تا ابد  
بر شیاهای سنگی چسبید؟  
گوش‌های ناتوان من  
انفجارِ سترگ را شنید  
زمان  
در حبابی بزرگ ترکید  
دیدم  
کلامی بُهت‌زده  
که از دهانی دوخته  
بیرون پرید  
دیدم  
نگاهی سوخته  
که از درزِ پلک‌ها بیرون جهید  
دیدم  
اندیشه‌ای عصیانی  
کلنگی بر خود  
کلنگی بر جمجمه کوبید  
دیدم  
همه‌ی آن چه تا ابد

بر صخره‌های کهن دوید

تا ابد

بر خزه‌های خسته خزید...

کلمات می‌آمدند و می‌رفتند؛ اما نامنطبق با آنچه بر پرده‌ی ذهن نقش بسته بود. تصویری کوتاه که مرتب تکرار می‌شد؛ تکراری که گاه خاطره‌ای را زنده می‌کرد؛ زندگی‌ای را مرور می‌کرد؛ و گاه تداعی‌گر سفری بود مجازی به‌دنیایی تاریک، یخین و سخت بی‌رحم. تصویر، کوتاه بود و ثابت؛ مستقل از تنوعِ مداومِ کلام؛ اما کلمات سیلی بود جاری؛ پُرجوش و خروش و عاصی. عصیان‌زده‌ای که غلغله‌اش، وسعت‌اش و راهِ درازی که می‌پیمود، باعث می‌شد سرچشمه‌اش، ذهنِ فعالِ آقای نکویی و چهره‌ی مصممِ او را در هاله‌ی ابهام بنشانند؛ دور کند. انگار نه از زبانِ او، او که آن‌سوی امتدادِ طولانیِ واژه‌های‌اش جا مانده بود؛ گم شده بود؛ بلکه صدا از دلِ زمین و زمان می‌آمد:

من

قصه‌ها دارم

از آسمانه‌های خاکستری

از سرگشته‌گیِ ستون‌های جاودانه‌گی

از زنجموره‌ی سایه‌ها

از تنهاییِ ایمن

از تجمعِ حسود

تا انبوهِ سپاهیانِ هراس

وقتی

راهی بودم

از لابه‌لای قندیل‌های سرد

از کنارِ مرگ‌های بلورین

از عمق انجمادِ ظلمات  
که می‌آمدم  
با ردِ پای سرخِ توهم  
و پاپوش‌های پشمی‌ام  
پاره‌پاره  
من  
از حافظه‌ی غار می‌آیم  
از دلِ نقطه‌های پیدایش  
نخست از شادی و بهتِ تک‌وتوک  
انسان‌های پارینه‌سنگی  
آن‌گاه که نخستین نيزه‌ی تاریخ  
آلوده شد به خون  
و کوله‌باری دارم سخت به‌دوش  
از قلوهِ پژواکِ واژه‌های عتیق...

هجوم کلمات هنوز تمام نشده بود که به‌خانه رسیدند. صدا هم‌چنان که ناگهانی آغاز شده بود، یک‌مرتبه خاموش ماند؛ بی‌آن‌که از سنگینی‌اش بر جسم و جان اسکندر بکاهد. او، ناخواسته به‌سمت حیاط آخر کشیده شد. حسن نبودش. در اتاق‌را باز گذاشته، رفته بود. همه‌جا را جارو و گردگیری کرده بود. انگار یک‌بارهِ از آن کرختی، از آن شلخته‌گی، بی‌حالی و بی‌رمقی بیرون آمده، سرشار از شور زندگی اتاق‌را برای پذیرایی از هاجرش، از زن‌اش، از عشق‌اش، از همه‌ی هستی‌اش آماده کرده و خودش رفته بود کنجی دور از دیدِ غیر پنهان شده بود تا اگر هاجر آمد، پشت درِ دالان که نه، چون شب و روز باز بود؛ توی حیاط هم نه، چون اصلاً در نداشت؛ پشت هیچ درِ بسته‌ی احتمالی نماند.

برگشت. رغبت نکرد برود تعمیرگاه. حال و حوصله‌ی هیچ کاری را نداشت. گوشه‌ای کز کرد. رنگِ فرنگیس پریده بود؛ با چشم‌هایی گود رفته و بدنی که انگار یک مرتبه گوشت‌های اش را تکانده باشند. ظرف یک ساعت، نصف شده بود؛ عوض شده بود؛ مسخ. چند دفعه حال اش به هم خورد. بالا آورد. بی حوصله و افسرده، ساکت و غم‌گین، انگار با دنیای بیرون قطع ارتباط کرده بود. رضا هم مثل مادرش درهم رفته بود. او که مدام توی اتاق می‌دوید، یا به حیاط بعدی می‌رفت، شده بود عروسکی رنگ‌پریده و ترسیده که کنجی افتاده بود.

تا غروب هیچ‌کس دهان باز نکرد، حرفی نزد. همسایه‌ها هم سکوتِ سوگوار را پذیرفته بودند. اگر می‌آمدند یا می‌رفتند، با خودشان خاموشی را حمل می‌کردند؛ حتا از نگاه کردن به یک‌دیگر دریغ داشتند؛ انگار شرمسار بودند؛ فقط نواخا هرازگاهی با خراشیدن سینه و گلو و تفی که می‌انداخت، پرده‌ی سردِ سکوت را می‌لرزاند.

شب، بانو سفره انداخت زیر نور فانوس؛ چون اسکندر دل و دماغ روشن کردن زنبوری را نداشت. شام، رشته‌پلو درست کرده بود که نوه اش خیلی دوست داشت؛ اما کسی نخورد؛ حتا رضا. همه به تاریکی زل زدند، به حیاطی سیاه که بوی مرگ می‌داد، بوی نیستی، وحشت و تنهایی.

اسکندر زودتر از همیشه داخل رخت‌خواب خزید. پلک‌ها را بست و به سکوت گوش داد. همسایه‌ها انگار مَهر به لب زده بودند. صحنه‌ی عذاب برای اش تکرار شد؛ همه‌ی جزئیاتِ کابوسی که پشتِ سر گذاشته بود دوباره آمدند و از مقابل اش رژه رفتند. هزاران بلندگو هم‌زمان در کاسه‌ی سرش بی‌وقفه تکرار کردند: ... محکوم... محکوم!...

و پیکری متلاشی خودش را جلو کشید تا وجودش را سرشار از خون و هراس کند؛ تا هستی اش را به آشوب کشید.

: مرگ... مرگ... به... دل اش قرچیده!...



کلمه‌ها تکرار شدند؛ شکل گرفتند و به هم آمیختند. یکی شدند. شدند جسم؛ جسمی قشنگ؛ با سینه‌های بزرگ، پوستِ سرخ و سفید. بی‌پوشش، که موهای بلند بلوطی رنگ‌اش را با حرکتِ سر، روی شانه‌ها افشان کرد و چرخ زد. چرخ‌کی که رغیبان را پس می‌زد؛ میدان را تهی می‌کرد برای مظهر زیبایی. رقصید. رقص‌هایی متنوع، کند، تند، تندتر؛ طوری که عرق کرد. دانه‌های درشتِ شبنمِ گرم روی پیشانی، توی گودی بالای لب، در چاله‌ی زیر گردن، وسطِ سینه، روی قلنبه‌های سفید و بزرگی که لب‌پر می‌زدند، همه‌جا نشست و لغزید؛ لغزید و درخشید.

رقص ادامه داشت. به اندام‌اش پیچ و تاب داد. آذر دست‌مالی به‌طرف‌اش دراز کرد؛ تشویق‌اش کرد؛ برای‌اش کل کشید اما او نان سنگک درسته‌ی دستِ شاطر مظفر را گرفت و به‌جای پارچه در هوا تکان داد، لرزاند. بی‌هیچ پوششی. گوشه‌ی لبِ پایین‌اش را هم لرزاند. وزنه‌ای بالا رفت. نفرت و انزجار صورتِ مردی را سیاه کرد. رقص به‌اوج رسید. اسکندر منتظر ماند همه دست بزنند، هورا بکشند. هل‌هله و شادی؛ اما غرش جمعیت فضا را سوراخ کرد؛ آسمان را شکافت. روشنایی پرید و رقص، انگار گوجه‌فرنگی لهیده‌ای از روزنه‌ای بیرون آمد. چشم‌های‌اش؛ چشم‌که نه، دو تیلای خونی بیرون‌زده از حدقه، با دو نخ سفید بلند، جلو صورت‌اش لقلق خوردند. چپ و راست رفتند؛ حرکتی آونگی؛ حتا تا جلو سینه‌اش هم آویزان شدند. خندید؛ بی‌دهان؛ با صورتی خُرد شده، خونی. صدای قهقهه‌ای شوم با خنده‌ی دردآلودش به‌هم آمیخت؛ یکی شد؛ شد آژیر. ده‌ها آمبولانس، صدها آمبولانس. رادیوها هم سعی کردند جا نمانند. ضد‌هوایی‌ها به‌کار افتادند. او اعتنا نکرد، حتا به‌مرگ که همه‌جا بال‌بال می‌زد؛ هم‌چنان با نانِ آلوده می‌رقصید؛ رقصی عرضه‌کننده‌ی همه‌ی هستی. با اشاره‌هایی به‌تن؛ با پیچش بدن؛ گشودنِ پاهایی خون‌چکان و لرزش سینه‌های پاره‌پاره.

: پس چرا دس بر نمی‌داره؟

اسکندر دقت کرد؛ صدای خودش نبود. خودش که لب باز نکرده بود. بهت زده، غرق تماشا بود. رقص با همه‌ی وجود اشاره می‌کرد. او را می‌خواست. : چه کارم داره؟

وحشت زبانه کشید. تصمیم به فرار گرفت. پاها گرفتار بود. توان حرکت نداشت. رقص کنان جلو آمد، با صورتی لهیده. دست‌های خونی‌اش را دراز کرد. انگار می‌خواست چنگ بزند به گلوی او، به چشم‌های‌اش، به صورت‌اش؛ اما ناگهان جیغ کشید. جیغی وحشتناک. با همه‌ی توان. اسکندر بیدار شد. هراسان و نیم‌خیز. خیس عرق. جیغ فرنگیس بود. : چیه فرنگیس. چه شد؟

فرنگیس جواب نداد. میهوت روی دشک چمباتمه نشسته، به نقطه‌ای زلزله بود. موهای خیس‌اش به صورت‌اش چسبیده بود. بانو، شعله‌ی فانوس را بالا برد و جلو او گرفت: بسم الله الرحمن الرحيم؛ خدایا خودت به خیر بگذران!...

صدای‌اش در تاریکی اتاق گم شد؛ تاریکی‌ای که جز پهنه‌ی صورت فرنگیس، بانو و قسمتی از نیم‌رخ اسکندر، همه‌جا را در خود گرفته بود. فرنگیس واکنشی نشان نداد. خیره مانده بود به گوشه‌ای. در نگاه‌اش هیچ نبود؛ نه نور، نه وحشت و یا حتا التماس. چشم‌های‌اش قبری بود خالی. اسکندر صدای‌اش کرد. جواب‌اش سکوت بود. رنگ‌پریده‌گی و بهت‌زده‌گی‌اش شوهر را نگران کرد؛ آرام اما سرشار از هراس دوباره صدای‌اش کرد و تکان‌اش داد. بانو یک‌ریز دعا می‌خواند و به او فوت می‌کرد و مرتب تکرار می‌کرد: خدایا خودت به خیر بگذران. خدایا خودت به خیر بگذران یا ارحمه راحمین!...

اسکندر بلندتر داد زد. محکم‌تر تکان‌اش داد. بانو اعتراض کرد: نترسانش. بچم خوابه. خوابه. بخوابان‌ش؛ این جوری که دیوانه‌ش می‌کنی!

او را دراز کرد؛ انگار پیکری بی‌جان. بدن‌اش داغ بود و خیسِ عرق. بانو به‌سر خودش کوبید: وای خدا مرا بکشه. ببین بچه‌م داره می‌سوزه. روله‌ی قشنگم داره می‌سوزه!

رضا را می‌گفت که لُپ‌های‌اش گُل انداخته، قطره‌های درشت عرق روی صورت‌اش نشستند بود. ناله می‌کرد. اسکندر فرنگیس را رها کرد، خزیده رفت دست‌های بچه‌را گرفت. در آتش تب می‌سوخت. درمانده به‌بانو نگاه کرد. در چشم‌های مادر، سرزنش بود، درد بود و سرگشته‌گی: ننه‌جان چه عقلی داری؟ ببین چه خاکی به‌سرم ریختی. ببین چه جور روزگارم‌را سیاه کردی. حالا می‌خوای چه کار کنی؟

اسکندر جوابی نداشت بدهد. بلند شد، رفت ظرفی آورد رضا را پاشویه کرد. فرنگیس، شمع حرارت‌دیده‌ای بود جمع شده در خود، پُر درد، خاموش، تب‌آلوده و گیج که به‌آرنج‌اش تکیه داده بود و فقط کودک‌اش را نگاه می‌کرد؛ بی‌آن‌که نای جنبیدن داشته باشد. مادر و فرزند هر یک کوره‌ای از آتش بودند؛ زیر فشار شدیدِ عذاب، وحشت. در تلاطم روحی ویران‌کننده. پلک‌های رضا از هم باز شد. چشم‌های بی‌حال‌اش را به‌پدر دوخت. نالید: بابا، باباجان!

اشک در چشم‌های اسکندر حلقه زد. صورت‌اش را به‌صورت او مالید: جان بابا. چه می‌خوای عزیزم؟

: می‌ترسم. بابا من می‌ترسم!

: نترس باباجان. از چه می‌ترسی؟

: از خاله هاجر. می‌خواد مرا بخوره. می‌خواد مرا ببره!

وحشت، جثه‌ی ریزه‌اش را انباشته بود، کلام و نگاه‌اش را پوشانده بود.

بغض به‌گلوی‌اش چنگ انداخته بود.

اسکندر دل‌داری‌اش داد: نترس عزیز من، خاله هاجر که ترس نداره.

مگه آن‌همه دوستت نداشت. از چه می‌ترسی؟

: ازش می‌ترسم. آمده دنبال‌م. آمده مرا با خودش بیره. ببین، دست‌هاش خونیه. می‌خواد خفهم کنه. ببین، آن جاس. اوناها!  
انگشت کوچکاش رو به‌سیاهی حیاط دراز شد.  
: نه عزیز من، نه پسر قشنگم. آن‌جا که کسی نیس!  
: چرا هس. هس باباجان. تو نمی‌بینی‌ش!  
بانو نالید: خدا مرگم بده؛ بچهم دعایی شده. بچهم جنی شده. چه خاکی به‌سرم بریزم ای خدا؟ نه رضاجان، قربان شکل ماهت، خیال می‌کنی، هیچی نیس. بیا بغل خودم. بیا عزیزکم!  
او را در آغوش گرفت. به‌سینه فشرد. رضا کمی آرام شد، اگرچه هنوز نگاه‌اش به‌بیرون بود، به‌ظلمات شب که جلو در نشسته بود.  
چشم اسکندر به‌سمت زن‌اش چرخید. موهای بلند و مرطوب فرنگیس روی بالش ریخته بود. ناگهان یاد موهای غرق‌گل افتاد. حس کرد خودش هم بی‌حال است؛ خودش هم تب کرده است.  
بانو، خسته و عصبی غر زد: بی‌عقلی کردی پسر. بی‌عقلی کردی روله‌جان. آخه مگه سینما بود بُردی‌شان تماشا. تماشای چه؟ ای خدا چه کار کنم از دست‌ت!  
او تا بامداد پلک روی‌هم نگذاشت. همه‌اش غر زد و رضا را پاشویه کرد. صبح، صبحانه‌ی اسکندر را آماده و او را بیدار کرد.  
رضا و فرنگیس خواب بودند که اسکندر از خانه بیرون زد؛ بی‌آن‌که لقمه‌ای ناشتایی بخورد؛ به‌زور تحکم بانو فقط جرعه‌ای چای شیرین هورت کشیده بود.  
به‌تعمیرگاه رسید. استاد تا چشم‌ش به‌او افتاد پرسید: چته؟  
اسکندر تعجب کرد: هیچی، چمه؟  
: مثل مرده‌ای می‌مانی که از قبرستان دررفته باشه. این چه قیافه‌ایه؟  
پریروز سرحال بودی. حالا چشات چال رفته. صورتت شده عین میت. دیروزم که نیامدی!

اسکندر، ماجرا را تعریف کرد و علت نیامدن دیروزش را گفت. استاد متأسف شد: حیف، حیف!...

اسکندر مشغول کار شد؛ سعی داشت با تلاش بیش‌تر نیامدن روز گذشته را جبران کند. هرچند پاهای‌اش، بدن‌اش به هر سمت می‌رفت و دست‌های‌اش به کار بود اما خودش نمی‌دانست چه می‌کند؛ نمی‌دانست کجاست و چه حالی دارد. غرق خیال بود. استاد متوجه شد او امروز مرد کار نیست، سعی کرد امروزش را سخت نگیرد. ظهر، گفت: برو خانه سری به زن و بچه‌ت بزنی ببین کم و کسری نداشته باشن!

اسکندر تشکر کرد. بیرون آمد و مسافت تعمیرگاه تا خانه را دوید. وقتی رسید که فرنگیس و رضا با حالی زار در بستر افتاده بودند. از روز گذشته لاغرتر و میهوت‌تر شده بودند؛ طوری که انگار پلک‌هم نمی‌زدند.

بانو گفت: بی‌چاره‌شان کردی. هر دوشان از دستم رفتن. اگه بیدارن، اینها، دور از جان‌شان مثل مرده می‌افتن یه گوشه. اگه می‌خوابن که کابوس می‌بینن، یهویی جیغ می‌زنن. تو خواب مدام به خودشان می‌پیچن ولی بیدار که می‌شن، اینها می‌بینی که، عین مجسمه افتادن یه گوشه. تب دارن. دارن می‌سوزن. هیچی م که نمی‌خورن. به زور لیوانی آب دادم خوراک‌شان. نمی‌دانم چه گلی بگیرم سر. عقلم به جایی نمی‌رسه. تو خودت می‌خوای چه بکنی حالا با این دسه‌گلی که به آب دادی روله؟

اسکندر کلافه شد. جواب نداد. لب هم به غذا نزد. با سگرمه‌های درهم از اتاق بیرون رفت.

عروسی گلناز هم‌زمان شد با خالی شدن یکی دیگر از اتاق‌های نوخاص؛ بعد از مرگ آبی‌بی، بعد از خودسوزی حشمت، نوبت به حیاطِ بعدی و اتاق اصغرگروه‌بان رسید که خالی شود. آن‌روز، توی بالاخانه هیچ‌کس نبود. غروب روز گذشته، نوخاص با کت و شلواری نو، ریشی به‌دقت کمی از روی گونه‌ها به‌عقب رانده، عطر و ادوکلن زده، شکم بزرگ‌اش را جلو داده، پیشاپیش اهل و عیال‌اش راهی عروسی شده بود. نیمتاج و مهناز هم غرقِ آرایش، با لباس‌های پر زرق و برقِ بدن‌نما، هرچه طلا و جواهر داشتند به خودشان آویخته و رفته بودند تا بعد از جشن، شب‌را در باغ یکی از دوست‌های نوخاص بگذرانند.

مراسم جشن، در یکی از تالارهای مجلل شهر که نوخاص کرایه کرده بود برگزار می‌شد. نوخاص قول داده بود شخصاً هزینه‌ی همه‌ی مراسم‌را به‌عهده بگیرد؛ سعی کند آتیه‌ی دامادش‌را تأمین کند و برای او و دخترش زندگی مرفه‌ای به‌وجود بیاورد. این قول‌را روزی داده بود که خانواده‌ی هوشنگ آمده بودند خواستگاری. بعد از دیدن عروس، مادر هوشنگ به‌پوست دماغ‌اش چین انداخته، زیر گوش دخترهای‌اش پچ‌پچ‌کنان گفته بود: این دختره، یا ننه‌ی فولادزره‌ی دیوه؟ نصیب نشه، اکبیری!

متلک اگرچه ظاهراً زیرگوشی بود اما طوری بیان شده بود که همه بشنوند. و خنجری شده، به‌قلب گلناز فرو رفته بود؛ نفرتی شده، نوخاص و نیمتاج‌را در خودش چلانده بود؛ آتشی شده، به‌جان مهناز افتاده؛ طوری‌که طاقت از کف داده، بلند شده و از اتاق بیرون زده بود؛ اما جز او، بقیه به‌روی خودشان نیامورده بودند؛ خصوصاً نوخاص که از قبل توسط نیمتاج و گلناز شدیداً تحت فشار گذاشته شده بود که هرچه می‌شود اهمیت ندهد و به‌هر شرایطی تن دهد.

او، متلک مادر داماد آینده‌اش را شنیده و در دل غریده بود: پدري ازتان درآرم که به‌مادر فولادزره بگین ماه‌بانو خانم! حالا هرچه می‌خواين تاچه‌بالا بذارين تا بعد. عیب نداره؛ فعلاً که ریش من گروه! و خنده به لب نشانده، به تطمیع‌شان پرداخته بود. قول داده بود تا موقعی که کار برجی که در مرکز شهر می‌ساخت تمام می‌شود، گلناز و شوهرش توی دو تا از اتاق‌های طبقه پایین زندگی کنند. گفته بود: مستأجرهای خوبی برایشان دارم؛ یه‌مشت عرب. عرب‌ها آدم‌های خوبی‌ان؛ اهل معاشرت و معرفت‌ن. اصلاً زبان‌شان‌را چرا نمی‌گین؛ هرچه بگن، اگه فحش هم بدن، آدم خیال می‌کنه دارن قرآن می‌خوانن و به‌دل می‌شینن. لذت دارن!

قهقهه زده و ادامه داده بود: می‌خواستم دستی به سروگوش اتاق‌ها بکشم، لکه‌گیری جزیی و رنگی و بدم‌شان به‌آن‌ها، ولی بچه‌ی خودم واجب‌تره. برادرهای عرب‌مان تا دوسه ماه دیگه هم می‌توانن منتظر بمانن. هوشنگ‌جان هم حیفه عمرش‌را پای این تاکسی قراضه بگذرانن. یه ماشین شیک می‌خرم می‌ندازم زیر پاش برای تفریح و خوش‌گذرانی خودش و گلناز. تو هر کدام از اداره‌جات دولتی‌م که می‌خواد، دس به‌کارش می‌کنم. حیفه؛ جوانه؛ نباس هرز بره!

آن وقت بود که پدر هوشنگ، بعد از سکوتِ آلوده به‌اخم از لحظه‌ی ورودش، نرم شده و گره از ابرو باز کرده بود. برای رفع کدورت، برای آن‌که نشان دهد به‌وصلت راضی است پرسیده بود: فرمایش کردین تو کار صادرات و واردات تشریف دارین؟

نویسندگان زیر خنده زده بود: نه، واردات‌که نه، فقط صادرات. واردات فایده‌ای نداره. برای کی وارد بکنم، برای یه‌مشت بلانسبت، گوسفند؟ نه، واردات صرف نداره. صادراته‌که دلار لامصبراً میاره تو جیب!

: عجب. عجب. چه صادر می‌کنین؟

---

: در این ، کنایه به‌زن زیباست.

: همه چیز. هرچه دستم برسه. از شیر مرغ تا جان آدمی زاد. این مملکت عین شترمرغ می‌مانه. مستحضر هستین که، شترمرغ همه چیزش قابل استفاده‌س؛ هیچ چیزش دور ریختنی نیس. مملکت مام همی جوریه، حتا، روم به دیوار، کودش م‌گلی ارزش داره!

پدر هوشنگ، پشت گوش‌اش را خارانده و با لحنی متفکر گفته بود: خب، این جوری صدای مردم درمی‌آد که. مردم وقتی ببینن چیزای خوب‌شان صادر می‌شه، می‌ره می‌ریزه تو شکم اجنبی‌ها و فقط پس‌مانده‌ها و نخاله‌هاش نصیب آن‌ها می‌شه، کفری می‌شن، شروع می‌کنن سروصدا و شکایت؛ آن وقت جلو کار شمام گرفته می‌شه!

نویسندگان خندیده بود که شکم‌اش مثل مَشک آب بالا و پایین پریده بود: اتفاقاً هیچ مشکلی پیش نمی‌آد، فقط کافیه راه‌ش را بدانی!  
راه‌ش؟

: بله. خیلی ساده‌س. به صادرات افتخار بکن. منت بذار رو سر مردم که داری زحمت می‌کشی و ارز وارد مملکت می‌کنی. اصلاً طلب‌کارانه برخورد بکن. تا جایی که می‌توانی پیازداغ‌اش را هم زیاد بکن. این جوری خودبه‌خود باورش می‌شه که راس‌راسی بده‌کارن. آن وقت یادشان می‌ره فقط گند و گوتاله‌هاش مانده برای خودشان. از آن طرف هم هی خودت نق بزن. نقی که آن‌ها باید بزنن، تو زودتر بزن. این جوری، تو را از جنس خودشان می‌دانی؛ آرام می‌شن چون یکی داره حرف دل‌شان را با شهامت‌تر از خودشان می‌زنه؛ نتیجه‌ش هم اینه که حرفی برای گفتن نمی‌مانه براشان. دیگه می‌خوان چه بگن؟

بعد از رفتن خواستگارها، آذر که دل و دماغ سابق را نداشت، پوزخندی زده، به ته‌مینه گفته بود: همه‌ش چسی میان. نگاه به‌دک و پوزشان نکن. شاه‌دامادِ دکترشان، راننده‌ی تاکسی‌یه ارواح عمه‌شان. خیال می‌کنن می‌توانن سر مردم را شیریه بمالن!



دهان‌اش را کژ کرده، قروغمزه‌کنان گفته‌ی نیمتاج‌را تقلید کرده بود:  
آفا دکتر. ای تیر!

پس از رفتن نوحاص و خانواده‌اش، گفته‌ی آذر تنها صدایی بود که زمزمه زندگی‌را در حیاط اولی به‌جریان انداخت. بعد از آن، سکوتی دل‌تنگ روی خانه سایه انداخت. هرچند بانو، فرنگیس و رضا در اتاق محقرشان نفس می‌کشیدند اما طوری دچار بیماری روحی شده بودند که انگار مُرده‌هایی متحرک‌اند. اسکندر اگرچه خودش هم افسرده بود، با این‌حال برای مداوای زن و فرزندش دونده‌گی‌های زیادی می‌کرد. پیش هر پزشک و پرستاری که می‌رسید خواهش می‌کرد، التماس می‌کرد چاره‌ای بیاندیشند؛ اما دست‌اش به‌جایی بند نمی‌شد. او شاهد تحلیل رفتن، تغییر یافتن تدریجی خانواده‌اش بود. رضا، دیگر رضای سابق نبود. دیگر از حرف‌ها، شیطنت‌ها و بازی‌های کودکانه‌اش اثری نبود. نه می‌دوید، نه می‌خندید؛ مدام پژمرده و ساکت، گوشه‌ای دراز می‌شد؛ می‌خوابید یا فریاد می‌زد. لج می‌کرد. چنگ و دندان نشان می‌داد و می‌گریه؛ مثل درنده‌گان. شب‌ها جای‌اش را خیس می‌کرد. دچار کابوس می‌شد و جیغ‌زنان از خواب می‌پرید. فرنگیس هم مدام گوشه‌ی اتاق، دست به‌زانو، آشفته و بی‌رمق، می‌نشست و چشم می‌دوخت به‌نقطه‌ای موهوم. به‌ندرت حرف می‌زد. کلمات‌اش کوتاه بود و بی‌حوصله. انگار کلام در گلویش می‌ماسید و بالا نمی‌آمد. کارهای معمول خانه‌را انجام می‌داد، نه با شور و اشتیاق گذشته؛ نه با دقت و سلیقه‌ی سابق، انگار به‌بیگاری گرفته باشندش. رفتارش خواب‌آلوده بود و عاریه‌ای. از خنده‌های نمکین و برق نگاه‌های‌اش اثری نبود. هروقت اسکندر سعی می‌کرد هم‌کلام‌اش شود با نگاهی بیگانه، با پاسخی سرد و سرسری مواجه می‌شد. انگار فرنگیس سعی داشت هرچه زودتر به‌دنیای درون‌اش پناه ببرد؛ به‌سکوت سیاه‌اش؛ به‌وادای افسرده‌گی، دل‌زده‌گی و به‌دنیای خاموشان.

اسکندر هم عصبی شده بود. از خودش، از زندگی‌اش بیزار شده بود. هر قدر تلاش می‌کرد، راه به‌جایی نمی‌برد. دل‌اش می‌خواست برای زن و

فرزندش واقعه‌ی شادی بخشی، حرکت خوشایندی و یا هر کار مفیدی ترتیب بدهد شاید آن‌ها را به‌روزگار پیشین برگرداند. حتا چند بار نقشه کشید از هر راه ممکن پولی تهیه کند، در حاشیه‌ی شهر خانه‌ی کوچکی بخرد شاید بتواند به این‌وسيله دست کم فرنگیس را به‌وجود آورد. اما نه دل دزدی داشت و نه امید به کسی یا جایی.

بانو هم رفته بود نزد (سیدحشمت) دعانویس معتبر شهر برای عروس و نوه‌اش دعا گرفته بود. دست به‌دامن سید شده، التماس کرده بود: آقا تو را به‌جَدت قسم؛ به‌گُلوی بریده‌ی ابوالفضل، به‌ناموس مادرت فاطمه‌ی زهرا، فکری به‌حال بچه‌هام بکن. دارن از دستم می‌رن. نذار بی‌چاره بشم. نذار این آخر عمری داغ‌دار بشم. دارن مثل شمع آب می‌شن و من پیرزن هیچ‌کاری ازم بر نمی‌آد. اگه خدای ناخواسته اتفاقی برای عروس و نوه‌م بیفته، زبانم لال، پسرم دق مرگ می‌شه!

دست‌نوشته‌ی دعانویس را با دقت و احترامی عمیق لابه‌لای پارچه‌ی سبز کوچکی دوخته؛ یکی را به‌بازوی رضا سنجاق کرده و دیگری را با نخ به‌گردن فرنگیس انداخته بود. روزی دو بار برای‌شان اسپند دود می‌کرد. دعا و اسپند هم افاقه نکرد. او از پا افتاده بود، هم از خسته‌گی، هم از غصه و هراس و دل‌تنگی. سعی می‌کرد تا جایی که می‌تواند عروس‌اش را به حرف بکشانند؛ با او شوخی کند؛ از گذشته‌ها بگوید؛ اما تلاش‌های‌اش هیچ ثمری نداشت. ناچار هرازگاه درمانده و ناامید گوشه‌ای می‌نشست، در لاک خودش می‌خزید و زل می‌زد به‌اندوه اتاق؛ به‌نوه‌ی گُل‌اش که روزبه‌روز پلاسیده‌تر می‌شد؛ به‌عروس قشنگ‌اش که تکیده شده بود؛ بی‌روح شده بود؛ شده بود مجسمه‌ی غم.

از آن‌طرف، در حیاط سوم، اگرچه عموصفدر و خانواده‌ی کوچک‌اش مثل همیشه زندگی آرام و بی‌سروصدای‌شان را ادامه می‌دادند؛ اما در آن حیاط هم ماتم خیمه‌ی سیاه‌اش را برپا کرده بود. اتاق سوت و کورِ حسن و هاجر شده بود آینه‌ی دق. هرکس که از مقابل‌اش می‌گذشت یاد آن‌ها می‌افتاد؛

یاد روزگار خوش زن و شوهر عاشقی که سرانجامشان به نکبت و فلاکت کشیده شده بود.

بعد از واقعه‌ی هاجر، ناگهان حسن غیباش زده بود. همان روز نه آمده بود خانه و نه کسی او را در کوچه و بازار و یا هر نقطه‌ای دیگر از شهر دیده بود. انگار با رفتن زن، شوهر هم یک‌باره نیست و نابود شده بود. بارها صغرا پیشنهاد داده بود اثاث حسن را جمع کنند و داخل انباری بگذارند که هر وقت برگشت تحویل‌اش دهند. در این صورت، می‌توانستند اتاق را اجاره بدهند تا کمک مختصری باشد برای هزینه‌ی زندگی‌شان؛ اما عموصفدر زیربار نمی‌رفت. می‌گفت: همه‌چیز آدم که پول نیست. درسته دس م تنگه ولی وجدان م را چه بکنم. چه جور دل م می‌آد آن جوان بدبخت که از زمین و آسمان براش بد باریده‌را از خانم نامید بکنم. بذار وسایلش باشه. شاید یه روزی برگشت. قول می‌دم هر قدر دلش خواست بشینه و یه ریال هم ازش کرایه بگیرم! تا صد سال دیگه هم نیاد، این اتاق دس نمی‌خوره. من که نوخاص نیسم همه‌چیزم بشه پول. این جا زمانی خانواده‌ی جوان و خوش‌بختی زندگی می‌کردن. کسایی این جا زندگی می‌کردن که هر وقت می‌دیدم‌شان خیال می‌کردم بچه‌های خودم. آن احترامی که هاجر به من می‌گذاشت؛ آن رفتار پدر و فرزندی که بین من و حسن بود، مگه یادم می‌ره. حالا که آخر به‌شر شدن، یکی‌شان نابود شد و این یکی م معلوم نیس کجا گم‌و‌گور شده، چه جور می‌توانم وقتی آمد چشمم را ببندم و بگم جاتان را دادم کرایه به غریبه، به‌شندرغاز؛ بگم بیا این م اسباب اثاثیه‌ت که میراث عشقته. نع. بذار همی جور خالی بمانه، خدای ما هم کریمه. رزق و روزی ما هم یه‌جوری می‌رسه؛ نگران نباش!

درست در این حال و هوا بود که درِ اتاق اصغر باز شد؛ در بامدادی بی‌آفتاب؛ صبح یکی از روزهای آخرهای پاییز، کومه‌ی ابرهای تیره روی هم می‌غلتیدند و دل آسمان را تنگ می‌کردند بی‌آن که خیال بارش داشته باشند. باد، خار و خاشاک را در هوا می‌چرخاند و بالا می‌برد. هوا، سرد بود و غبار آلود.

کبوترهای عبدال، بی‌صاحب، لبه‌ی بام کز کرده بودند و باد، پرهای‌شان‌را به‌بازی گرفته بود. از تهمینه خبری نبود؛ نه از او و نه از سایر همسایه‌ها. عده‌ای برای خرید یا کاری بیرون رفته و آن‌ها که مانده بودند، به اتاق‌های‌شان پناه برده بودند. حیاط‌ها خلوت بود. جز هوهوی باد، صدایی شنیده نمی‌شد. اما این سکوت دل‌گیر یک‌باره پاره شد. از دلِ تاریکِ دالان، چند زن و مردِ سیاه‌پوش، همه‌هم‌کنان و شتابان داخل شدند. روی گونه‌ی برخی از زن‌ها آثار خون و خراش بود و سروکله‌ی تعدادی از مردها گِل‌گرفته. جوان قوی هیکلی که پیشاپیش می‌آمد، یک‌راست آن‌ها را به‌حیاط دوم راهنمایی کرد و اتاق اصغر را نشان داد. از پله‌ها بالا رفتند، شتاب‌زده و نگران. کم‌ترین اعتنایی به اطراف نداشتند.

اولین کسی که متوجه‌ی ورودشان شد، آذر بود که غم‌گرفته، از بین لنگه‌های در به‌بیرون زل زده بود. سوز و سرما را به‌جان خریده بود تا تیره‌گی و تنهایی اتاق‌اش‌را کم‌رنگ‌تر کند.

جوان، قفل را به‌دست گرفت و چرخاند. چفت از ریشه بیرون آمد. در باز شد. زن‌ها به‌سمت قاب‌عکس یورش بردند. یکی‌شان آن‌را از دیوار قاپید و روی سینه گذاشت. صیحه کشید. بقیه شیون کردند؛ عده‌ای با زبانی غریب؛ گویشی ناآشنا و آن‌ها که صورت خراشیده بودند به‌گردی. مردها مشت به‌پیشانی زدند و هق‌هق گریه کردند.

آذر، متعجب به‌بیرون کشیده شد. آن‌ها را دید که شیون‌کنان، اشک‌ریزان به‌در و دیوار بوسه زدند و لابه‌لای کلمه‌های گُردی، چیزهایی گفتند که او هیچ از آن نفهمید. طولی نکشید که قاب‌عکس و اثاثِ ناچیز اصغر در پرچم سهرنگِ ایران پیچیده شد و هم‌راه سیاه‌پوش‌ها از خانه بیرون رفت. اتاق خالی ماند. اتاقی که در سکوت، سیاه‌هم می‌نمود. اتاقی که انگار هنوز نیمی از شیون زن‌ها و ناله و گریه‌ی مردها در آن باقی مانده بود.

آذر مبهوت آن آمدنِ ناگهانی و این رفتنِ عجولانه بود که مثل گردبادی، یورش آورده، همه‌چیز را در خود پیچیده، لحظه‌ای مانده و به‌همان

سرعت رفته بود که گرمای تنی‌را، حضور کسی‌را پشتِ سرش حس کرد. برگشت. پری‌را دید که با رنگی پریده، با چشم‌هایی بیرون‌زده از حدقه، با لب‌هایی به هم فشرده به مسیری که سوگواران رفته بودند، به جای خالی‌شان زلزده بود.

لب باز کرد چیزی بگوید که از دلِ دالان صدای نوح‌ها را شنید که همراهِ همه‌ی عده‌ای می‌آمد.

مشخص نشد به این سرعت او از کجا و توسطِ کی با خبر شد که قبل از آن که خانواده‌ی گروه‌بان از بن‌بست بیرون بروند راه‌شان را سد کرد و به‌خانه برگرداند تا اجاره‌های عقب افتاده را طلب کند.

پدر و مادرِ گروه‌بان زبان او را نمی‌فهمیدند؛ ناچار، خویشانِ کُرد ضمن آن که با نوح‌ها کلنجار می‌رفتند، گفته‌های هر طرف‌را برای طرفِ مقابل ترجمه می‌کردند.

نوح‌ها شاک‌ی بود یک‌سال و هفت‌ماه تمام است که پسرشان کرایه‌ی اتاق‌را نداده است و خانواده‌ی اصغر از طریق مترجم‌ها معترض شدند فرزندشان فقط نه ماه در جبهه بوده و هنوز چهل روز نیست که شهید شده است. آن‌ها گفتند تا هفته‌ی قبل اطلاع نداشته‌اند پسرشان در این شهر اتاقی داشته است. به‌جوان قوی هیکل هم‌راه‌شان اشاره کرده و ادامه دادند: این، یکی از دوستان و هم‌دوره‌های اصغر است که موقع اسباب‌کشی کمک کرده تا او به این خانه بیاید و هفته‌ی گذشته که از شهادت دوست‌اش مطلع شده و برای تسلیت سراغ آن‌ها رفته، ماجرا را گفته است.

نوح‌ها که می‌دید شاهد زنده حضور دارد، ناچار رضایت داد کرایه‌ی یازده ماه‌را از آن‌ها بگیرد تا روح فرزندشان در آرامش بماند.

بعد از آن که اسکناس‌ها را گرفت، خودش هم شمرد، دسته کرد و در جیب گذاشت و بعد از آن که آن‌ها ناراضی و نفرین‌کنان رفتند، شاد و پیروز، بی‌اعتنا به چشم‌های پُر نفرتِ آذر؛ بی‌خبر از پری که هراسیده و دل‌تنگ پناه

برده بود به اتاق و پرده را کشیده بود، رفت داخل اتاق خالی چرخ می زد و بیرون آمد. سعادت مندانه نگاهی به گوشه و کنار حیاط انداخت و از خانه بیرون زد. طولی نکشید که به تعمیرگاه رسید. اسکندر تا کمر روی موتور ماشینی خم شده و با دست های سیاه و روغنی اش با آن کلنجر می رفت.

: خسته نباشی اوسا!

اسکندر صدا را شناخت. کمر راست کرد. نوحاص خنده به لب نشانده: خبر خوش دارم برات اسکندر خان!

اسکندر اخم نکرده بود؛ اما شاد هم نبود. دست های اش را با پارچه ای روغنی پاک کرد و جلو آمد. سلام کرد. نوحاص، خوش رو، جواب اش را داد و اضافه کرد: اتاق یارو گروهبانه تو حیاط وسطی، اسمش چه بود؟ اسکندر متعجب جواب داد: یادم نیست. چرا؟

: خالی شد. همی امروز خالی شد!

: خب، به سلامت!

نوحاص ماند چه طور حرف دل اش را بزند. کمی من من کرد و عاقبت گفت: راستش آقا اسکندر، می خوام دستی به سر و گوش این حیاط اولیه بکشم بدمش اجاره به دوسه خانواده ی عرب. خودت می دانی عربا معمولاً پُر جمعیتن. هم پُر جمعیتن و هم شلوغ پلوغ. گفتم شاید خوش نداشته باشی دور و برت یه ممشت غریبه باشه که اصلاً زبان شان را هم نمی فهمی. اتاق یارو گروهبانه خالی شده. از اتاق خودتانم تمیزتره چون کسی توش زندگی نکرده که چرک بشه. اگه دوس داری و زحمتی نیست برات، خب اسباب هاتان را ببرین آن جا زندگی کنین. آن جا آذر خانم و اشرف هم هس. با هم آخت هم که هسین. این جور راحت ترین، حالا خود دانی!

اسکندر می خواست برای آزار دادن نوحاص با خواسته اش مخالفت کند اما بعد از مرگ آبی بی و بعد از خودسوزی حشمت، آن حیاط برای اش حزن آور شده بود. هم چنین فکر کرد شاید این جابه جایی برای روحیه ی فرنگیس و رضا هم مفید باشد؛ خصوصاً چند بار از دکترها شنیده بود اگر

تنوعی در زندگی‌اش به وجود بیاید به حال مریض‌ها مفید خواهد بود. بنابراین هرچند از این پیشنهاد خوش حال شد اما با ظاهری بی‌اعتنا سری تکان داد و جواب داد: باشه، خودم حرفی ندارم، ولی بایس ببینم بچه‌هام چه می‌گن. غروب که بیام خانه، خبرش را بهت می‌دم!

غروب، همین که به خیابان سعادت‌آباد رسید از دور دید کرکری مغازه‌ی آقای نکویی بالاست. حس کرد خسته‌گی از تن‌اش رفت؛ خنده‌ی کم‌رنگی به لب‌های‌اش نشست. قدم تند کرد. آقای نکویی سه روز بود که غیب‌اش زده بود. در این سه روز، اسکندر، هر غروب که از تعمیرگاه برمی‌گشت و از جلو دکان بسته‌که می‌گذشت، دل‌تنگی‌اش بیشتر می‌شد. بیش‌تر احساس تنهایی و بی‌کسی می‌کرد؛ بویژه این روزها که سخت به هم‌دم نیاز داشت؛ به‌او که حرف‌های‌اش، هرچه که می‌گفت، برای اسکندر آرام‌بخش بود. طوری که اگر کوهی از غم به‌دوش داشت، سبک می‌شد.

آقای نکویی فقط آقامعلم دوران کودکی اسکندر نبود؛ دوستی نبود که گذرا با هم سلام و علیکی داشته باشند و یا بخواهد کمی وقت‌اش را با او به‌خوشی بگذرانند. او، نه فقط خاطره‌ی خوش کودکی، نه فقط دوستی فهیم و بزرگ، که غم‌خوارش نیز بود، راهنما و رازدارش. اگر دردی داشت، اگر درمانده‌گی‌ای، همین که با او در میان‌اش می‌گذاشت، درد درمان می‌شد و راه، پیدا. کلاف سردرگمی‌های‌اش گشوده می‌شد.

نزدیک‌تر شد. کرکره بالا بود، شیشه‌های بزرگ در آهنی پیدا بود که پشت‌شان ردیف‌هایی از کاغذکادو، دفتر، برگردان و دیگر لوازم درس و مشق روی نخ‌های باریکی که از دو طرف کشیده شده بود آویزان بود. همیشه تعدادی از دوست‌ها، خصوصاً آن‌هایی که اهل قلم بودند، جلو مغازه، چسبیده به‌ویترین می‌ایستادند و گپ می‌زدند؛ اما امروز هیچ‌کس نبود. آقای نکویی در انتهای دکان، پشت میز، روی صندلی کوچکی نشسته، دست جلو پیشانی‌اش گرفته بود. شانه‌های‌اش به‌شدت می‌لرزید.

اسکندر نگران شد: آق معلم. آقامعلم!

آقای نکویی سر بلند کرد. اشک، پهنه‌ی صورت‌اش را خیس کرده بود. شیشه‌ی درشت عینک‌اش را بخار گرفته بود. چشم‌های‌اش سرخ و مه‌آلود بود. اسکندر سلام کرد. هراسان پرسید: چته، خدا بد نده. چه شده آقا معلم؟

آقای نکویی به صفحاتِ دفتری که جلوی‌اش بود اشاره کرد. روی آن، خودکاری سیاه، انگار مردد از ادامه‌ی کار مانده بود: دارد می‌میرد اسکندر جان، دارد می‌میرد!

دوباره بغض‌اش ترکید. شانه‌های‌اش تکان خورد. خطوط صورت‌اش جمع شد. صورتی که جای‌جایی از آن لکه‌هایی کبود دیده می‌شد و ردِ زخمی عمیق روی تیغه‌ی بینی‌اش.

سرش را پایین انداخت. قطره‌ای اشک روی دفتر چکید. اسکندر هراسان‌تر از قبل پرسید: کی؟ کی می‌میره؟  
: بابک، اسکندر جان. بابکِ پاک و دلیر، درحقیقت، عزیزترین شخصیتِ رمان‌ام!

اسکندر نفسی به‌راحتی کشید: خب آقا معلم نکش‌اش. نکش‌اش. مگه مجبوری؟

: عزیز من، اسکندر جان، من که نمی‌کشم. نه من، هیچ ادیبی، هیچ شاعری، در مجموع هیچ هنرمندی اهل کشتن نیست؛ اهل ویرانی نیست. هنرمند جماعت دوست دارد بسازد، نه نابود کند؛ نه به‌هم بریزد. هنرمند به‌زیبایی‌ها عشق می‌ورزد، به‌زندگی‌ها؛ نه به‌نیستی و انهدام!

: آخه آقا، قلم و کاغذ که دست شماست!

: قلم و کاغذ دست من است، روزگار که دست من نیست. این، روزگار است که او را به‌سمتِ مرگ سوق می‌دهد نه من. من، با همه‌ی وجود می‌خواهم بماند؛ اما مگر می‌شود. مگر می‌گذارند؟



اسکندر، خودش آن قدر درد داشت که نمی‌توانست برای شخصیت‌های داستان آقای نکویی دل بسوزاند؛ به همین خاطر موضوع بحث را عوض کرد: تشریف نداشتی آقا، چن روزی دکان تعطیل بود!

آقای نکویی اشک‌های‌اش را پاک کرد و لب‌خند زد: میهمان بودم اسکندر جان، مثل همیشه. کجا را دارم بروم. دوست‌ها لطف دارند، هرازگاهی سری به من می‌زنند. دعوت‌ام می‌کنند. اگر نپذیرم، به زور می‌برندم میهمانی؛ مگر نمی‌دانی؟!..

و به قهقهه خندید. طوری که اسکندر هم به خنده افتاد، نه عمیق، فقط غم‌خندی آمد روی لب‌های‌اش نشست. به زخم‌ها و لکه‌های کبود صورت‌اش نگاه کرد. می‌دانست اگر داغان هم باشد، زیر فشار سختی‌ها و درد هم خم شده باشد، هرگز دست از طنازی بر نمی‌دارد. می‌دانست او بزرگ‌تر از آن است که اظهار عجز کند و یا از پا بیفتد.

آقای نکویی متوجه‌ی تلخ‌خند او شد. همین‌طور متوجه شد افسرده و لاغر شده است؛ دیگر اثری از برق نگاه‌اش نیست؛ انگار چشم‌های‌اش فروغ ندارد. پرسید: تو چته اسکندر جان. تو دیگر چرا سر دماغ نیستی. تا حالا ندیده بودم این قدر دمق باشی؟

اسکندر ساکت ماند، سر به زیر انداخت و بغض کرد؛ انگار پسرک کتک خورده‌ای که شکایت پیش پدر برده باشد.

آقای نکویی گفت: در زندگی هر یک از ما به نوعی درد هست؛ سختی هست؛ این سختی‌ها، این دردها یا قابل درمان‌اند یا نیستند؛ در هر صورت می‌شود با گفتن‌شان، با ایجاد هم‌دلی، کمی از شدت‌اش کاست. نبینم گره به ابروی‌ات افتاده باشد. اگر مشکلی داری بگو. من که غریبه نیستم، هستم؟

لب‌های اسکندر لرزید. سر بلند نکرد اما آن‌چه در درون‌اش بود، یک‌باره سرریز شد: نه آقا معلم. اگه به شما نگم، به کی بگم؟ شما همیشه سنگ صبور من بودین و هسین. مثل یه پدر، زیادتر از یه پدر برای من دل‌سوزی کردین. جز شما کسی‌را ندارم که براش درددل کنم!

: خب بگو عزیز من. بگو!

: راستش بدجوری عذاب می کشم. بیرون که خودتان می دانین؛ صبح تا غروب مجبورم با یه عده آدم عوضی، از اوسا گرفته تا مشتری های جورواجور سروکله بزنم. ولی این چیزی نیس. می توانم تحمل کنم. چیزی که عذاب می ده تو خانه س. دیگه نمی توانم حتا یه دقیقه تو اتاق بشینم. دیگه نمی توانم ببینم زن و بچه م جلو چشم مثل گل پلاسیده می شن و پژمرده می شن و پَر پَر می شن. تحمل م تمام شده. نمی توانم ناله های نزار بچهم و چش های خالی زنم را ببینم. بی چاره مادرم، پیرزن، داره از غصه دق مرگ می شه. مثل پروانه دور و بر آن ها پَر پَر می زنه. کار می کنه. غصه می خوره. دعا می کنه. قربان صدقه شان می ره؛ ولی چه فایده؟ خوب بشو نیسن که نیسن. مادرم مدام صداش می آد که زار می زنه و از خدا می خواد او را بگشه و راحتش کنه. به قول خودش پیش مرگ شان شه. از خدا می خواد هرچه درد و بلا ی آن هاس بندازه طوق سر این. دلش می خواد کور بشه و زن و بچه ی مرا این جور زار و ذلیل نبینه. ولی مگه با این گریه و زاری ها کار دُرُس می شه. خودم هم روزی هزار دفعه آرزوی مرگ می کنم. نمی دانم چه کار کنم. هیچی به عقل م نمی رسه. دکتر رفتن پول می خواد. باید ویزیت بدی؛ باید نسخه بیچی. باید خروار خروار پول تو جیب ت باشه؛ نه که نبرده باشم شان، بردم؛ نه یه دفعه؛ نه دو دفعه، آن قدر که دیگه جیبم خالی شده. خالی خالی. هرچه پس انداز کرده بودم رفت؛ از خیلی هام قرض کرده م. کسی نمانده بهش رو ننداخته باشم ولی چه فایده؟ خوب بشو نیسن که نیسن!

دوباره اشک چشم های آقای نکویی را پُر کرد: اسکندرجان، بین دوست جماعت، آن چه مهم نیست، مادیات است. ناامید نباش. هر دردی درمانی دارد؛ این طور نیست که مشکل زن و فرزند تو لاعلاج باشد. ببر. آن ها را ببر پیش متخصص. مشکل چندانی ندارند. دچار افسرده گی شده اند. یک روان پزشک مجرب درمان شان می کند. در دوسه جلسه می شوند همان انسان های سابق. مقید هزینه اش هم نباش. هرچه من دارم، از همین حالا مال

تو. بعدها اگر داشتی پس اش می دهی؛ نداشتی هم که نوش جان ت؛ نهایت اش این است که بیایم چند سنگ به در و دیوار خانهات بزنم، توانایی زدنات را که ندارم!

سعی کرد با شوخی اندوه از دل اسکندر بزداید اما او درمانده تر از آن بود که به این آسانی دل خوش شود. فقط غم خندی بر لب نشانده. آقای نکویی گفت: خب، از خودت بگو. روزگارت چه طور می گذرد مرد؟ تعریف کن برای ام! اسکندر آه کشید: آقامعلم، می خوام روزگار ما فقیرفقا چه جور بگذره؟ صبح بیا سر کار و غروب یا شب برگرد خانه؛ دوباره صبح بیا سر کار و غروب برگرد خانه؛ کار، خانه؛ کار، خانه. همین و همین. نه تفریحی، نه خوشی، چیزی. ما همیشه سر جای قبلی مان هستیم. تو یه نقطه درجا می زنیم. حرکت لاک پشت خیلی از ما تندتره. ما که حرکت نمی کنیم؛ هی درجا می زنیم؛ یک، دو، سه؛ یک، دو، سه. سر بازی که حتماً تشریف بردین. همین. پیش به جلو تو کار ما نیست؛ فقط درجا. اگه یه واقعه ای شادی داشته باشیم عوضش هزار بدبختی م همراهش می شه. اگه یه ساعت لذت ببریم تقاصش باید یه عمر عذاب بکشیم. ما، شادی مان کمه، خیلی کم؛ کم و کم دوام؛ ولی تا دل ت بخواد غصه هاما قرص و محکمه. غم همیشه جاویدی تو وجودمان ریشه دوانده که هیچ وقت ازش خلاصی نداریم. هزار درد و هزار بدبختی و فقر و تنگ دستی و حسرت و آرزو داریم. دل مان می خواد نه خیلی مرفه، اقللاً یه زندگی نسبتاً خوب داشته باشیم؛ آرزوی زیادی نیست. ولی کو؟ حسرتش خشکیده تو چشمان. تا هستیم باید حسرت به دل بمانیم؛ همین و بس. اینه که ناچاریم از اطرافیان مان و از عزیزان مان و از خودمان حتماً فرار بکنیم!

آقای نکویی اگرچه از درون به خودش می پیچید اما ظاهر را رعایت کرده بود. خندید: اووووه. مثل این که خیلی دل ت پُره، مرد. سخت نگیر؛ سخت نگیر جوان. بیا، این خودکار و این هم دفتر؛ بنویس. زدی روی دست من دیگر. یک پا رمان نویس شده ای. من باید بزنم گاراژ، مگر نه؟

قهقهه زد. از جیب کتاش مشتى اسکناس بیرون آورد و توى جیب  
پیراهن اسکندر گذاشت. اسکندر نمى خواست قبول کند اما او اصرار کرد: ازت  
پس اش مى گیرم. خیالت راحت باشد به زور هم که شده پس اش مى گیرم. فقط  
نبینم گرفته باشى ها. مرد آن است که سنگِ زیرینِ آسیاب باشد!

عاقبت پری هم رفت؛ نه مثل آبی بی؛ نه مثل حشمت، هاجر، حسن و یا هرکس دیگر که همه ی تار و پودشان را بُریده، با خود برده بودند و آن چه باقی گذاشته بودند، فقط یادی بود، خاطره ای در اتاق های خالی شان؛ جای خالی شان؛ که گاه در ذهن بقیه می جوشید.

پری خودش رفته بود؛ اما دل اش را جا گذاشته بود. دلی که با همه ی وجود برای عشق سفر کرده اش می طپید؛ در انتظار بازگشت اش لحظه شماری می کرد. عشقی که با همه ی توان از ابرازش، از اظهارش خودداری شده بود؛ نه فقط در مقابل همسایه ها؛ نه فقط در مقابل خواهر و شوهر خواهر و هر آشنای دیگری؛ حتا در برابر معشوق هم مستوری اختیار کرده بود؛ اما چه فایده، که این همه صبر و سکوتِ طاقت سوز، سرانجامی تلخ داشت.

اگرچه بعد از شنیدن خبر شهادت اصغر گروهبان، بعد از آن که خانواده ی داغ دارش آمدند و مختصر ااثا فرزندشان را بردند، هیچ کس برق یا ریزش قطره ای اشک از چشم های ماتم گرفته ی پری ندید اما آه های سوزناکی که گاه و بی گاه از سینه بیرون می داد خیلی زود رازش را پیش خواهرش افشا کرد.

همان روز اول، تهمینه که برگشت، خبر آمدن کسان اصغر گروهبان و بردن ااثا اش را که شنید؛ وقتی دید خواهرش، پری شادابِ ساعتی قبل، یک باره رنگ اش پریده، بی حوصله شده، افسرده شده و پلاسیده شده است شست اش خبردار شد که موضوع از چه قرار بوده است. متوجه شد آن

انزواگزینی‌ها، آن در رویا فرو رفتن‌ها و خیال‌پردازی‌های خاموشانه‌ی خواهرش سرچشمه از عشقی می‌گرفته که کناربه‌کنارشان، چسبیده به‌اتاق‌شان بوده است.

از آن‌روز به بعد، دیگر هیچ‌کس رنگ خنده بر لب‌های پری ندید. هرچند پیش‌تر، هرازگاهی در خود فرو می‌رفت، آهی می‌کشید اما در خود فرو رفتن‌ها و آه کشیدن‌های آن زمان‌اش رنگ امید و انتظار داشت؛ نه آلوده به‌درد بود، نه آمیخته به‌حسرت، به‌دریغ؛ و نه این‌قدر طولانی و عمیق.

از آن‌روز به‌بعد ناگهان تور سیاهی از غم و سکوت آمد و مثل چادری نامرئی همه‌ی وجود پری را پوشاند. از رفت و آمدهای‌اش کاست؛ از حرف زدن‌های‌اش با این و آن؛ از بازی کردن‌های‌اش با خسرو؛ از دقت و به‌کار بردن سلیقه در پخت و پز، شست‌شو و انجام کارهای خانه. در عوض، ساعت‌هایی از شبانه روز او را در کنجی نشانند تا با ابروهای به‌هم گره خورده، با لب‌های به‌هم فشرده شده، چشم به‌نقطه‌ای موهوم بدوزد و دزدیده از نگاه دیگران، در لاک حسرت بخزد و فقط آه بکشد.

تهمینه، برای زدودن خاطره‌ی عشق و یا دست‌کم، کاستن از غم از دست دادن آن، چند بار مستقیم و غیر مستقیم به‌مراد، برادر شوهرش اشاره کرد و پیوندی که خواسته‌ی اشرف بود؛ اما نتیجه‌ای نداشت جز اخم و سکوت‌هایی که اغلب تا ساعت‌ها به‌درازا می‌کشید.

این وضع ادامه داشت تا دو روز قبل که پدرشان آمده بود سری به‌داماد، دخترها و نوه‌اش بزند. با خودش نصفه کیسه‌ای گردو و مقداری کشمش سوغات آورده بود که نیمی از آن بین همسایه‌ها تقسیم شد.

بعد از آن که پیرمرد، کارهایی که در شهر داشت را انجام داد و دیداری تازه کرد، موقع بازگشت‌اش به‌تویسرکان، پری اعلام کرد او هم می‌خواهد برای همیشه برگردد پیش پدر و مادرش.

اشرف از این تصمیم متعجب شد. خیال کرد حرکتی کرده‌اند، حرفی زده‌اند که موجب رنجش پری شده است؛ خصوصاً رفتار این اواخر گواه این

موضوع بود در نظر او؛ اما تهمینه می دانست رنجشی در بین نیست؛ فقط، پری دیگر دل ماندن ندارد؛ همین و بس. او دیگر نمی تواند هر روز، صبح تا شب، بارها از مقابل اتاق اصغرگروهبان بگذرد و غم یاد او را در خاطرش زنده کند و شبها هم با حسرت از دست دادن اش سر روی بالش بگذارد. بنابراین، ناچار است برود تا با رفتن اش شاید از عذابی که می کشید کمی بکاهد. قبل از حرکت، تهمینه، خواهرش را به گوشه ی حیاط کشاند و با سماجت برای آخرین بار خواست تا جواب خواستگاری اشرف را بدهد. پری، نه نه گفت و نه آری؛ فقط نگاهی به اتاق اصغرگروهبان انداخت که حالا شده بود مسکن اسکندر و خانواده اش. برای اولین و آخرین بار قطره ای اشک در چشم غلتاند. خواهرش را بغل کرد. بوسید و گفت: ببخش اگه اذیت کردم!

همین. موقع خداحافظی، تهمینه هم گریه کرد؛ هم تهمینه، هم آذر، هم بانو و صغرا و مهین و از همه بیش تر، خسرو که سخت به پاهای او چسبیده بود و زاری کنان نمی گذاشت قدم بردارد. طوری که اشرف و تهمینه ناچار تصمیم گرفتند برای آرام کردن بچه، پری و پدرش را تا گاراژ همراهی کنند. آن ها که رفتند، صغرا و مهین و بانو هم با صورتی خیس از اشک و بغضی در گلو به اتاق های شان رفتند تا آذر دوباره در لاک تنهایی اش بخزد. این ماجرا، صبح، قبل از آن که مأمور بیاید اتفاق افتاد؛ قبل از آن که پرده ی مویه های فروخورده ی آذر پاره شود و سراسیمه از خانه بیرون بزند تا به دیدار شوهرش بشتابد.

از دستگیری امین آقا صد و پنج روز گذشته بود. در این مدت، خانه ی نوسازش هیچ تغییری نکرده بود. شوهر بتول چند بار مستقیماً خودش و بارها توسط زن اش سعی کرده بود آذر را برای تکمیل خانه ترغیب کند به امید آن که یکی از اتاق های اش نصیب آن ها شود؛ اما آذر نه پولی در بساط داشت و نه دست و دل اش برای این کار می رفت. همیشه می گفت: وقتی امین نباشه، می خوام دنیا نباشه. خانه ی بی شوهر به چه دردم می خوره؟ نان آورم را بردن،

تکیه‌گام را برده‌ن؛ آن وقت من خوش‌خوشان برم خانه بسازم؟... وقتی که شوهر عزیزم داره گوشه‌ی زندان می‌پوسه، خانه می‌خوام چه کار. می‌خوام صدسال سیاه نباشه!

با رفتن امین‌آقا شادی و شور هم از خانه‌اش رفته بود. آذری که زمانی اشتلم‌کنان از این سر حیاط به آن سر می‌زد و با در و همسایه‌ها بگو و بخند داشت، شوخی می‌کرد، متلک می‌پراند، حالا دیگر اغلب اوقات می‌نشست کنج اتاق و به فکر می‌رفت. یاد گذشته‌ها را می‌کرد؛ زمانی که مردش با دست‌هایی پُر به‌خانه می‌آمد تا شادی‌بخش اتاق محقرشان باشد. مردی که ناگهان غبار رخوت‌را از تن دور کرد، بلند شد، کمر همت بست و تن به تلاش داد برای تأمین خانواده؛ برای این که آن‌ها را از خاک مذلت، از نکبتی که دچارش بودند نجات دهد؛ اما چه فایده که خیلی زود، زودتر از آن که به مقصود برسد، برده بودندش. با رفتن او، آذر تنها ماند؛ فخر و غرورش فروکش کرد. خنده‌های شاد و نگاه‌های سیرش رنگ باخت؛ تبدیل شد به مویه‌های فروخورده؛ به خیره شدن‌های هرازگاهی.

اغلب اوقات ناله‌اش بلند بود. کفر می‌کرد. مویه‌کنان از بازی سرنوشت، از گردش چرخ گردون گلایه می‌کرد: ای فلک، بشکنی که کاسه‌ی خوش‌بختی‌مان را شکستی. ای چاره‌ی چفت، ای تقدیرنویس که این سرنوشت سیاه‌را رو پیشانی‌م نوشتی، الهی دستت بشکنه. الهی نابود بشی که نابودمان کردی. ای روزگارِ ناسازگار، ای کج‌مدار، تف به تو که چش نداشتی یه مدت کوتاه‌م که شده من و بچه‌هام را خوش‌بخت ببینی!

همه‌ی تف‌ها رو به‌بالاخانه پرت می‌شد و همه‌ی نفرین‌ها متوجه بالاخانه بود. آذر، می‌دانست عامل بدبختی‌اش نوحاص بوده است. می‌دانست او بوده که از فقر، از تنگ‌دستی امین‌اش استفاده کرده، به کار خلاف کشانیده بودش. اوایل، امین‌آقا بروز نمی‌داد. حتا بعد از غیبت دوسه روزه‌ی اول‌اش؛ بعد از این که مراجعت کرد و آذر از قول تهمینه گفت دیده نوحاص پولی‌را به جیب او سرانیده است، زیر بار نرفت. اما پيله کردن‌های زن، تغییر کردن شیوه‌ی



زندگی، جیب‌های همیشه خالی که ناگهان پُر پول شده بود، ناگزیرش کرده بود همه‌چیز را بگوید. بگوید البته از این کار خوش‌اش نمی‌آید، ناچار است. همین‌قدر که پول و پله‌ای به‌هم بزنند؛ همین‌قدر که توانستند خانه‌ای بسازند و دکانی بخرند؛ این کثیف‌کاری به‌گفته‌ی خودش را رها خواهد کرد و زندگی آبرومندانه‌ای در پیش خواهد گرفت؛ اما افسوس حرص منجر به درگیری‌اش با نوخاص؛ و همین‌طور دسیسه‌ی ناجوان‌مردانه‌ی نوخاص، ناگهان پرده‌ی آرزوهای‌شان را قیچی کرده بود؛ ناقص گذاشته بود.

آذر برای باز گرداندن زندگی‌شان به‌روال سابق به‌هر دری زده، به همه‌جا سر کشیده، نزد هر کسی رفته و همه‌ی تلاش‌اش را کرده؛ اما همیشه دست از پا درازتر برگشته بود. بدون یافتن کم‌ترین روزنه‌ی امید. در این‌مدت چندین مرتبه تصمیم به‌فروش خانه‌ی نوساز گرفته بود اما هر بار که به‌ملاقات شوهرش می‌رفت و موضوع را با او در میان می‌گذاشت، امین‌آقا به‌شدت مخالفت می‌کرد. می‌گفت: اصلاً نمی‌خوام راجع به‌این قضیه یه کلمه حرف بشنوم. من با جان و آبرو خودم و خانواده‌م بازی کردم تا این دوتا خشت را بذارم رو هم؛ حالا بفروشمش؟

: خانه‌ای که تو توش نباشی، خانه‌ای که ازش استفاده نبری به‌چه درد می‌خوره آخه بابای بابام، شوهر عزیزم. چرا لج می‌کنی. بذار بفروشیم خرج وکیل مکیلش می‌کنیم بلکه خلاص شدی از این جا کس گم!

: من نباشم، به‌جهنم؛ در عوض زن و بچه‌هام که تأمینن؛ همین برام بسه. بدمش یه‌مشت وکیل گردن کلفت بخورنش که چه؟ دیگه کی می‌توانم این جور پول و پله‌ای به‌دس بیارم و دفعه دیگه خانه‌ای بسازم. این دفعه که پیام بیرون، خیالت راحت باشه، مدام تحت نظرم. سابقه دارم. مثل گاو پیشانی سفید می‌شناسنم. دیگه نمی‌توانم جنب بخورم!

جر و بحث‌ها همیشه بین زن و شوهر ادامه داشت. هربار که آذر به‌ملاقات می‌رفت، بعد از آن‌که به‌محض دیدنش بغض‌اش می‌ترکید و

های‌های گریه می‌کرد، بعد از این‌که با صورتی خیس از اشک حال شوهرش را جويا می‌شد و از کم و کسری‌های‌اش می‌پرسید که مدام امین‌آقا جواب می‌داد: این‌جا همه چی هس. خورد و خوراکِ خوب. تخت‌خوابِ گرم و نرم. حمام. لباس. دمپایی. همه چیز. نگران هیچی نباش!

آن‌وقت موضوع خانه‌را پیش می‌کشید اما امین‌آقا با همه‌ی وجود مخالف بود. جواب می‌داد هنوز دادگاهی‌اش نکرده‌اند. اگر به‌دادگاه برود چون هیچ سابقه‌ی سوئی در هیچ زمینه‌ای ندارد، جرم‌اش هرقدر سنگین باشد خیلی زود آزاد خواهد شد؛ بنابراین نیازی به‌هدر دادن همه‌ی دل‌خوشی و پس‌اندازشان نیست. آن‌چه دارند را باید نگهدارند برای آتی‌ه‌ی فرزندان‌شان. اما امروز ناگهان مأموری آمده، ابلاغ کرده بود: اگر مایلید بیاید او را

ببینید!

این خبر، این اختیار، چیزی نبود که به‌فال نیک گرفته شود. غارگار کلاغی نبود که آذر به‌خودش نوید بدهد: خوش‌خبر باشی آقا کلاغه! شیون شبانه‌ی جغدی بود بر بامی‌که بی‌گمان رو به‌ویرانی می‌رفت؛ تبدیل شدن قصرِ آرزوها به‌خرابه.

معطل نکرده بود. هراسان جوراب سیاه‌اش‌را از کنج اتاق قاپیده بود. چادر سیاه‌اش‌را سر کرده و شتاب‌زده از خانه زده بود بیرون. یک‌راست به‌ندامت‌گاه رفته بود.

وقتی برگشت، ناگهان قامتِ بلندش از دل تاریکی دالان بیرون آمد، خشم‌گین، عصیان‌زده، منزجر و مستأصل. چادر از سرش کنار رفته، روی شانه‌های‌اش افتاده، موهای زغالی‌رنگِ پُر پشت‌اش پریشان و چشم‌های‌اش به‌خون نشسته بود. قدم‌که برمی‌داشت، انگار با زمین و زمان قهر کرده بود؛ لج کرده بود؛ خشم و کینه از اندام‌اش زبانه می‌کشید و بهت و درد و درمانده‌گی وجودش‌را احاطه کرده بود.

بتول، پسرها و دامادش به‌دنبالش کشیده می‌شدند. همین‌که به‌حیاط رسید، فریاد زد: خدا!!!!!!...

فریادش پر طنین بود و زنگ‌دار که در فضای خانه پیچید؛ مثل  
رنگی که به‌در و دیوارها پاشیده شود. رنگی که همه سیاهی بود.  
دودستی به‌سر کوبید و خودش را زمین انداخت. خاک و سنگ  
حیاترا چنگ زد. به‌چپ و راست خم شد. مارگزیده‌ای بود انگار. موی سرش را  
کند و سینه و گونه خراشید. همسایه‌ها هراسان بیرون ریختند. دورش حلقه  
زدند. بانو، نگران و وحشت‌زده پرسید: چه شده آذرخانم؟  
آذر زار زد: بدبخت شدم. بی‌چاره شدم. بی‌چاره شدم. امین‌م،  
یا حسین!

یا حسین را کشید، با سوز دل؛ یاری طلبانه. بغض بتول شکست. سیل  
اشک از چشم‌های‌اش جاری شد. پسرهای امین‌آقا هم زدند زیر گریه. شد  
صحرای کربلا. همسایه‌ها مات مانده بودند. بانو هراسیده فریاد زد: بگو چه  
مرگت شده آخه روله. بگو چه شده تا ما هم بدانیم؟  
: بدبخت شدم. یتیم‌دار شدم. خاک تو سرم شد!  
: یعنی خدای نکرده امین‌آقا مرده؟  
: هنوز نه. هنوز نه!  
: یعنی چه. خودت م می‌دانی چه می‌گی. مریض شده؟  
: ای بانوجان، ای بانوجان!...  
خبر، خارج از توان بود، طوری که طاقت از کف داد. یقه‌ی پیراهن  
پاره کرد و با همه‌ی توان صیحه کشید: یاااا حسین!..

رنگ از روی همسایه‌ها پرید. همه بهت‌زده خیره به‌او ماندند که ضجه  
زد و مویه کرد. نالید و فریاد زد: ای خدا بچه‌هام یتیم شدن. بی‌پدر شدن. ای  
خدا حقم را از کی بگیرم. ای خدا حق این طفلای معصوم را از کی بگیرم. ای  
بتول سیاه‌بخت دیگه بی‌بابا شدی. دیگه بی‌آبرو شدی. حالا دیگه بایس زخم  
زبان کس و ناکس را بشنوی و جیک نزن. یا حسین. یا حسین. ای امین  
بدبخت‌م. ای مرد بی‌چاره‌م. ای آب خوش از گلو پایین نرفته‌م. ای روز خوش  
ندیده‌م. ای خانه‌ت خراب شه نواخص. یا حسین؛ یا حسین!..

تهمینه، صغراخانم و بانو زیر بغل آذر را گرفتند و او را به اتاق‌اش بردند. همین موقع هم اسکندر آمد. ضجه و نفرین‌ها را شنید اما آن قدر درگیر افکار و مشکلات خودش بود که اعتنایی نکرد. یک‌راست به اتاق خودش رفت. فرنگیس، خارج از این دنیا، بی‌اعتنا به آن چه در بیرون می‌گذشت، گوشه‌ای کز کرده، سر به زانو گذاشته بود. بانو هنوز نزد آذر بود. رضا، عصبی و جنون‌آمیز به محض دیدن پدر، دهان کژ کرد، چشم دراند، کلماتی خصمانه و نامفهوم به زبان راند؛ فرار کرد و بیرون رفت.

اسکندر، مقابل زن‌اش تکیه به دیوار داد. از فرنگیس جز مستی پوست و استخوان نمانده بود. پیکر ظریف و زیبای‌اش، قواره‌ای که زمانی با هر حرکت ناچیز، دل مردش را می‌لرزاند، حالا به هم ریخته، آوار شده بود. نهالی بود سوخته؛ گلی بود پژمرده؛ کبوتری بی‌جان. اندامش کوچک شده و خمیده بود؛ انگار کوهی غم به دوش می‌کشید.

هیئت سوخته از درد درون او و مویه‌ی غم‌گین آذر که از اتاق کناری می‌آمد، دل اسکندر را فشرد. او را به شب‌های جمعه برد؛ به زیارت اهل قبور. ناله‌های عزیزمرده‌گان؛ خاک‌سپاری در گذشته‌گان؛ تماشای ویرانه‌ها؛ شیون جغدها؛ زمزمه‌ی غریب گورهای کهنه؛ سنگ قبرهای شکسته؛ مُرده‌های از یاد رفته.

اسکندر احساس غم کرد، احساس درد، احساس پوچی و بی‌خودی؛ انگار تبدیل شده بود به چوبی خشک؛ به موجودی توسری خورده، تحقیر شده، لهیده. وجودش، هستی‌اش، فقط یک کلمه شده بود؛ یک اسم؛ اسمی که نه اعتباری داشت و نه تأثیری. موجودی زاید. نه فقط زاید، مضر؛ غده‌ای چرکین. ذهن‌اش آشفته بود؛ درون‌اش متلاطم. بی‌آن که خواسته باشد افکار پریشان و تصاویر مدهش می‌آمدند و از جلوی‌اش رژه می‌رفتند؛ فرنگیس مرغی بود سر بُریده، پَرپَرزنان؛ امین‌آقا درمانده و گریه‌کنان ناله می‌کرد: غلط کردم... غلط کردم!...

فرنگیس گلایه می کرد: مگه قول ندادی مرا از این جا ببری. مگه قرار نبود برام خانه بخری. یه خانه‌ی بیست‌سی متری یه اتاقه!  
بانو کم حوصله و عصبی غر می زد: نمی‌خواد بهانه بیاری. به‌تره اصلاً حرف نزن. تو حتا یه کفش و چادرم برای این دختر طفلک نخریدی. مدیون منم هسی روله. هزار دفه با زبان بی‌زبانی گفتم آخر عمری مرا ببر زیارت تا استخوانی سبک کرده باشم. بُردی؟  
رضا داد می زد: توله‌سگ. بابای توله‌سگ!  
اسکندر هراسان شد. عصبانی داد زد: خفه.  
امین آقا پرسید: فقط زورت به‌این بچه رسیده. فقط می‌توانی این‌را بزنی؟...

هاجر جیغ زد: تکلیف من چه می‌شه. آهای نامسلمان‌ها!...  
امین آقا جواب داد: اگه بیل زن بودم، بیلی در ماتحتِ خودم می‌زدم!  
هاجر متجب گفت: ولی تو که رفتی. رفتی!  
: پس کی؟  
این، اشاره‌ی امین آقا بود؛ اشاره‌ی بتول، هاجر، فرنگیس، حشمت یا کی؟...

کسی به‌او اشاره کرد. او را نشان داد: این. این!  
عبدل از روی بام فریاد زد: اگه این جور باشه منم حق دارم. یکی بیاد مرا آزاد کنه. تا کی بمانم تو زندان؟ دارم می‌پوسم!  
امین آقا دنباله‌ی حرف او را گرفت: منم. منم حق دارم. می‌خوام آزاد شم!

استاد جواب داد: برای من مهم نیست!  
فرنگیس برهنه شد؛ بی‌هیچ شرم و حیایی؛ مقابل چشم‌های دریده‌ی همسایه‌ها؛ دیوانه‌وار.

اسکندر داد زد: چه کار می‌کنی؟  
زن، به صورت شوهرش تف انداخت: نامرد!

: فرنگیس!

: نامرد!

بانو دل سوزانه گفت: چه اشکالی داره روله، دلش قِرچیده!  
: چه جور اشکال نداره. اصلاً می‌دانی چه می‌گی مادر؟ اینا همه  
غریبه‌ن؛ نامحرم‌ن!  
: کیا روله، کدام‌ها؟  
: همینا. همینا که جمع شدن دور ما. حشمت؛ امین‌آقا، عبدل،  
اوس اشرف، بقیه!

: اینا که مرده‌ن عزیزکم. مرده‌که شاخ و دُم نداره!  
ترسید. مبهوت و ناباور به جنازه‌ی فرنگیس نگاه کرد که گوشه‌ای  
افتاده بود. فریاد زد: پس این غسالِ لعنتی کجاست. کفن‌اش کو بندازم روش؟  
فرنگیس گفت: اول بچم را بشورین. اول رضا را بشورین!  
هاجر گفت: تا حق م را ندن که نمی‌ذارم!  
امین‌آقا هم همین‌را گفت. همین‌طور عبدل، حشمت. حسن هم آمد و  
حق خواست. همه‌می حق‌حق بلند شد، از همه‌جا و از همه‌کس. اسکندر  
به عبدل نهیب زد: بپا نیفتی!  
بانو و رضا غریزند: توله‌سگ. بابای توله‌سگ!  
فرنگیس گفت: اما من زن‌تم!  
: من؟

از خودش پرسید، چند بار.  
کسی گفت: تو اسکندری. اسکندر!  
خندید. خیال کرد دست‌اش انداخته‌اند. مسخره‌اش می‌کنند: من که  
اسکندر نیستم. اصلاً آدم نیستم!  
دوباره خندید، به قهقهه.  
با صدای خودش چشم باز کرد. متوجه شد از غروب روز گذشته،  
همان گوشه نشسته، بین خواب و بیداری بوده است. بانو گفت: روله‌ی عزیزم

دل م نیامد صدات کنم. خیلی خسته بودی. همی جوری بالشی گذاشتم زیر سرت و لحاف کشیدم روت. جاییت که درد نگرفته؟

نه!

: خیر باشه ایشالله روله جان چت بود، به چه می خندیدی؟

: خنده؟

سعی کرد به یاد بیاورد برای چه خندیده بود. قسمت‌هایی از کابوس در خاطرش مجسم شد. سرش درد گرفت. بی حوصله لباس پوشید و از اتاق زد بیرون. به دنبال اش صدای بانو تا حیاط کشیده شد: روله ناشتایی نخوردی! جواب نداد. روانه‌ی تعمیرگاه شد؛ اما دل کار نداشت. می‌دانست اگر هم برود نمی‌تواند کاری انجام دهد. حوصله نداشت. آشفته و پریشان بود. باید آهسته قدم برمی‌داشت. باید وقت تلف می‌کرد. راه‌اش را دور می‌کرد تا فرصت داشته باشد به‌گفت‌گوها، به حرکات و به آن‌چه در خواب دیده بود فکر کند. تجزیه و تحلیل‌شان کند. چه می‌گفتند. چه می‌خواستند. چرا دوره‌اش کرده بودند؟...

هوا کمی مه‌آلود بود. سوزی سرد می‌وزید؛ طوری که بدن‌را جمع می‌کرد و صورت‌را گُل می‌انداخت؛ اما اسکندر بی‌اعتنا به سرما قدم برمی‌داشت اگرچه آن‌قدر در خودش بود که حتا جلو پای‌اش‌را هم نمی‌دید. کوچه‌به‌کوچه رفت، خیابان‌به‌خیابان؛ نه‌که بداند از کجا به کجا می‌رود. ناخواسته به جلو کشیده می‌شد؛ بی‌آن‌که بداند چه مسافتی‌را پیموده، چه قدر در راه بوده و چه ساعتی است. فقط لحظه‌ای به خودش آمد که به خیابان اصلی شهر رسیده بود. بین انبوه مردم. مردمی که راه ماشین‌ها را بند آورده بودند. به هم چسبیده بودند. یک‌دیگر را هُل می‌دادند. همه‌هم می‌کردند. مشتاق بودند؛ زیر نور بی‌رمق آفتاب که مه‌را رانده، خودش روی شهر یله شده بود.

تعجب کرد. از مرد مسنی که نایلون سیاهی به‌دست داشت، پرسید:

چه خبره آقا این اول صبحی؟

مرد خندید: اول صبحی؟!..

و به تاق نصرتی که روی خیابان خیمه زده بود اشاره کرد: معرکه‌اس؛ مگه ندیدی؟

: معرکه!؟

کلمه‌ی معرکه او را یاد آذر انداخت. درجا میخ‌کوب شد. نگاهی به آسمان انداخت. آسمانی که انگار هاشور خورده بود؛ با هفت خط هر یک به فاصله‌ی نیم‌متر از هم و در یک‌ردیف. خطوطی که در انتهای‌اش صندوق سیاه بزرگی می‌آمد؛ صندوقی آهنی که هیچ عجله‌ای نداشت؛ به آرامی جلو می‌خزید اما مردم تحمل نداشتند؛ اطراف‌اش آویزان شده بودند و درحالی‌که یک‌دیگر را هل می‌دادند مشتاق و پُر شور سر به شیشه‌های‌اش می‌چسباندند و سرنشینان‌اش را نگاه می‌کردند؛ به هیکل‌شان، به سر و روی‌شان و به آنچه پوشیده بودند. اسکندر هم سرک کشید؛ نه هیجان‌زده؛ نه پیش کشیده شده؛ از همان فاصله‌که بود؛ با دلهره‌ی عمیقی که این‌روزها وجودش را انباشته بود؛ شکننده و حساس‌اش کرده و از همه مهم‌تر، تنهای‌اش کرده بود. می‌گشت آشنایی‌را بیابد هرچند با همه‌ی وجود از جست‌جوی‌اش می‌گریخت؛ آرزو می‌کرد دقت‌اش بی‌حاصل باشد. با این حال چهره‌ها را می‌کاوید و دیوانه‌وار با خود نجوا داشت: نه، این نه. امکان نداره. این یکی هم خیلی جوانه. این یکی چاق و گنده‌س. نه. نه. درسته شبیه‌شه ولی پیرتره، خیلی پیر. این چه؟...

اگرچه چشم‌بندها آزارش می‌داد اما یک‌باره اسمی آشوب ذهن‌اش را شکافت. مثل جرقه‌ای جهید و کاسه‌ی سرش را پر کرد. نامی شد و به‌زبان‌اش جاری شد. و بلافاصله تأکید کرد: خودشه!

ناگهان رعه‌ای زیر پوست‌اش دوید و همه‌ی وجودش را لرزاند. دندان‌های‌اش به هم قفل شد. وجودش در چشم‌های‌اش خلاصه شد. فشار آورد تا با نگاه جلو بکشانندش، لمس‌اش کند و هم‌کلام‌اش شود.

ساکت و مظلوم گوشه‌ای از صندلی نشسته بود؛ بی‌کم‌ترین تحرکی؛ غرق در خودش. هیچ نشانه‌ای از گذشته‌اش نداشت، از زنده بودن‌اش، از



مهربانی‌های‌اش، زجر کشیدن‌ها و دردمندی‌های‌اش. انگار از همین حالا مُرده بود. نه حالا؛ از خیلی وقت پیش؛ شده بود مُرده‌ای قدیمی. یکی از بازی‌گران بلندگو به‌دست رفت روی سکویی کنار تاق‌نصرت. کمی به‌مردم زل زد و بعد شروع کرد به‌خواندن؛ اما اسکندر حرف‌های او را نشنید. مغزش گنجایش پذیرش هیچ متنی را نداشت. منگ شده بود؛ منگ و مسخ و میهوت. فقط آخرین کلمه در گوش‌اش نشست. در ذهن‌اش آشوب انداخت. کلمه‌ای که برای‌اش قابل هضم نبود: به‌چه... به‌چه؟!... قرصی نان‌را به‌نخی آویخت؛ مшти پول‌را آویزان کرد؛ و کلمه‌ی نیاز را....

غرش جمعیت تکان‌اش داد. هراسیده به‌شادی و شعف موج نگاه کرد، به‌شور و التهاب، به‌جنبش و هیاهو، به فریاد و غلغله، به هیجانی که به‌اوج رسیده بود. یاد حرف‌های آقای‌نکویی افتاد که از روم باستان می‌گفت؛ از قیصرها، امپراتورها، از میدان مسابقات و نبردِ خونین گلاادیاتورها. صندوق حرکت کرد؛ رفت وسط خیابان، زیر تاق ایستاد. آدمک‌ها را بیرون کشیدند، هفت‌تا. پله گذاشتند. یکی بالا رفت و دیگری کمک کرد تا بی‌چشم و دست بروند روی سقف بایستند. به‌ردیف، با فاصله از هم. سه نفرشان جوان بودند. یکی کوتاه؛ دو نفر بلند. یکی لاغر؛ دیگری چهارشانه، قوی و مغرور؛ هر سه ماسکی خندان به‌صورت داشتند. همین‌که آماده شدند، آن‌که چهارشانه بود، فریاد زد: مرگ بر قاچاقچی. مرگ بر!... بازی‌گری دست‌مالی را فشار داد تا حرف‌اش را ناتمام بگذارد. هم او و هم دو نفر دیگر. اما چهارمی، پیرمردی بود لرزان، ضعیف، خمیده، ساکت و مغموم. سه نفر بعدی تقریباً میان‌سال بودند، با شلوارهای سیاه کُردی؛ صورت‌های سیاه‌سوخته، باریک اندام و استخوانی. انگار این آخری‌ها همه از یک خانواده بودند.

کار تمام شد. بندها را انداخته، امتحان کرده و از استحکام‌اش مطمئن شده بود. پایین آمد. لحظه‌ای سکوت، هیجان، اضطراب و انتظار

می‌رفت تماشاگران را خفه کند. چشم‌ها از حدقه بیرون زده بود. گوش‌ها آماده‌ی شنیدن کوچک‌ترین اشاره؛ و راپ‌راپ قلب‌ها؛ قلب‌هایی که مثل طبل سر به‌سینه می‌کوبیدند. آرامشی بود قبل از توفان؛ لحظه‌ی دیدار با فرجام. لذت دیدن. لذت تقلا.

با صدور فرمان، غرش دو کلمه‌ای و هماهنگ جمعیت زمین و زمان را لرزاند. صندوق جابه‌جا شد. پیش‌روی ناگهانی. خالی شدن آنی. معلق ماندن در هوا. کشیده شدن آویزه‌ها و در نتیجه محکم‌تر شدن گره‌ها که با هر تقلایی بیش‌تر شد. و نگاه‌ها به اجسامی که برای لحظه‌ای بی‌حرکت ماندند، زمانی که هنوز فرمانی از مغز صادر نشده بود؛ گویی رویارویی چهره‌ی جاوید عمومی‌را ندیده بودند؛ باور نکرده بودند اما یک‌باره تکان خوردند؛ تکانی شدید و بلافاصله آرام گرفتند. آن‌وقت حرکت آونگی شروع شد. فقط نوسان. نوسان. فشار که به‌عصب وارد شد؛ عصب که تحریک شد، اغما از بین رفت. تکان‌ها از سر گرفته شد. تندتر از قبل؛ شدیدتر از پیش. حرکت آونگی شدت بیش‌تری گرفت. شد رقص. رقصی بی‌کلام، بی‌آهنگ. رقصنده‌ها به‌هم نزدیک می‌شدند، به‌هم اصابت می‌کردند. از هم فاصله می‌گرفتند. تاب می‌خوردند. مردم همه‌راه انداخته بودند. سکه‌های خرد پرت می‌کردند. با باوری عمیق و شادمان از انجام تکلیف. عده‌ای هم، بی‌دلیل، فقط به‌تقلید از بقیه، تنها برای آن که چیزی پرتاب کرده باشند. برخی هم از سر نشاط و شیطنت. با سکه، با سنگ‌ریزه، هدفشان قرار می‌دادند. نشانه‌گیری، دقت برای برخورد با چشم، لب و هر کجای دیگر. سکه‌ای به‌شیشه‌ی صندوق اصابت کرد. صدای‌اش، یکی از سرنشینان منتظر را از جا جهانند. وحشت‌زده گوش به‌زنگ ماند. عده‌ای از تماشاچیان آونگ‌ها را به‌تمسخر گرفته بودند.

پیرزنی خمیده قامت که سر و چانه‌اش می‌لرزید؛ با زنبیل خالی دست‌اش؛ موهای سفید حنا گرفته‌اش که قسمتی از آن از زیر مقنعه بیرون مانده بود؛ جلو رفت. با عصای‌اش به‌پاهای برهنه و رو به‌کبودی جوانی که

مغروانه فریاد زده بود کوبید؛ و دهان چروکیده‌اش به فحش باز شد: ای پدر سوخته‌ی ک...؛ ای مادر...!

دقایقی بعد، رقص تمام شد. پایین‌شان آوردند. نوبت به گروه بعد رسید. صندوق به جای قبلی‌اش برگشت. این بار یکی از چهار نفرِ باقی‌مانده برای اسکندر آشنا بود؛ آشنایی با موهای کم‌پشت، صورت تکیده، بدن خمیده؛ هنوز غرقِ خیال. قبل از بالا رفتن، پایین پله‌ها گیوه‌های‌اش را کند. انگار به‌تالاری با شکوه و برای ضیافتی شاهانه می‌رفت؛ ضیافتی به‌قدری شکوه‌مند که بدن‌اش را می‌لرزاند. نمی‌توانست قدم از قدم بردارد. یکی کمک‌اش کرد برود بالا اما نمی‌توانست. همین‌که رها می‌شد، زانوهای‌اش خم می‌شد؛ می‌رفت بیفتد. حالا دیگر از اعماق تفکر بیرون آمده بود. التماس می‌کرد. زار می‌زد؛ مثل همان روزها که از بهانه‌گیری‌های ریشه گرفته از تنگ‌دستی‌اش جان‌به‌لب می‌شد. اما التماس‌ها و گریه و زاری‌های‌اش نتیجه نداشت. آویزها را برای سه نفر به‌کار انداختند. چهارمی خیلی کوتاه بود؛ کوتاه و بسیار تنومند. به‌آویز نمی‌رسید. انجام کار به تأخیر افتاد. ناچار برای‌اش چهارپایه آوردند. باید روی آن می‌ایستاد. این تدبیر هم نتیجه نداشت؛ هنوز فاصله‌اش با فرجام خیلی زیاد بود. مردم یک‌صدا هو کردند. حرف‌های رکیک، حرف‌های تمسخرآمیز از هر گوشه شنیده شد. او لب‌خند زد. خیال کرد غائله به‌نفع اوست. مدیر صحنه به‌شدت عصبانی شد؛ از خنده و تمسخر مردم، از تأخیری که پیش آمده بود؛ از سرزنش یا خسارتی که برای‌اش در نظر می‌گرفتند. خشم‌گین از پله‌ها بالا رفت. با یک‌دست تا جایی که ممکن بود رشته‌را پایین کشید و با دست دیگر چانه‌ی مرد را بالا برد. تلاش کرد. چند بار نزدیک بود مرد از روی چهارپایه بیافتد. آن‌که قبلاً بالا بود به‌کمک شتافت. دو نفری کمک کردند تا سر را بالا بکشند و از آویز عبور دهند. در این حالت، مرد فقط روی پنجه‌ی پاهای‌اش ایستاده بود، روی ناخن پاها؛ نامتعادل و متزلزل. راضی و پیروز پایین آمدند. جوانی از تماشاگران متلکی گفت که با نگاه خشم‌گین آن دو ناتمام ماند. غریو جمعیت گوش‌های حساس‌را به‌شدت

آزرد. صندوق به جنبش افتاد؛ نه مثل دفعه‌ی قبل؛ این مرتبه آهسته، به‌تأنی؛ مثل قطعه‌قطعه کردن‌های صبورانه‌ی زندگی. نمایشی برای هرچه بیش‌تر لذت بردن تماشاچیان؛ برای آرایه‌ی مهارت و تردستی گرداننده.

هنوز چرخ‌ها اولین دور را نچرخیده بود که مرد کوتاه قامت رفت. یکی دیگر با حرکت صندوق، شتاب‌زده خودش را جلو می‌کشید. سعی می‌کرد همراهش برود، تا هر جا که شد، تا هر زمان که باشد؛ یک ثانیه، یک لحظه، یک آن. همین‌که دیرتر از صحنه بیرون برود غنیمت است، دم غنیمت دان؛ اگرچه سرش نزدیک بود از بدن جدا شود اما امید داشت؛ از این ستون تا آن ستون فرج.

صندوق می‌خزید؛ گُند. یکایک در هوا می‌ماندند. به‌نوبت، با فاصله از هم. تاب می‌خوردند؛ اول آرام. بعد، به‌تکان می‌افتادند؛ تکانی شدید و عصبی؛ انگار بخواهند خود را برهانند. و در نهایت آغازِ رقصی سیاه در برابر چشم‌های جمعیتِ نفس در سینه حبس کرده‌ی ساکت و مبهوت.

## ۲۵

از لای پشدری چلوار، نگاهی به بیرون انداخت که یک پارچه سفید بود. زمزمه کرد: بی‌چاره به آن‌هایی که بی‌سرپناه آواره‌ی کوه و بیابان شده‌ن. خدا می‌دانه چه‌قد سخته براشان!

رضا خواب بود. فرنگیس هم طبق معمول زانوی غم بغل کرده، کنج اتاق، به‌نقطه‌ای موهوم زل زده بود. کتری روی والور غلغل می‌کرد و از لوله‌اش بخار به‌هوا می‌رفت. گرمای ملایمی به اطراف پخش می‌شد.

اسکندر، جرعه‌ای چای هورت کشید. لقمه‌ی نان و پنیر را قورت داد و جواب داد: چه بکنن بی چاره‌ها، از ترسِ جانم. همه ندارن که مثل این پفیوز به‌بهانه‌ی زیارت، کُل خانواده‌شان را ببرن مشهد قایم کنن. زیارت، این‌همه طول می‌کشه؟!

منظورش نوحاص بود که از یک‌ماه قبل همراه نیم‌تاج، دخترها و دامادش نیمی از اثاث خانه‌را بار کامیونی کرده و راهی مشهد شده بود. قبل از رفتن به‌حیات دوم آمده، بی‌آن‌که از ایوان بالا بیاید به‌بانو سفارش کرده بود: شما که جایی نمی‌بین، چشم‌تان به این‌حیات و اتاقای ما باشه. به آقااسکندر هم بگو!

حیاتِ اول، مدتی بود که مختص نوحاص و خانواده‌اش شده بود، البته به‌صورت موقت. خواسته‌اش این بود و از اسکندر هم درخواست کرده بود به اراده‌اش گردن بگذارد. گلناز که ازدواج کرد و بعد از آن‌که پدر و مادر اصغر سه ماه بعد از شهادت‌اش، توسط یکی از هم‌دوره‌ای‌های دوران آموزشی‌اش با خبر شده بودند در یکی از محله‌های قدیمی شهر اتاقی داشته است همراه چند نفر دیگر از اقوام نزدیک آمده، خرده‌ریزهای‌اش را برده بودند؛ نوحاص به‌بهانه‌ی آوردن مستأجرهای عرب، اسکندر را به‌حیات میانی رانده بود. اگرچه هنوز خبری از همسایه‌های عرب نشده بود اما همه‌ی اتاق‌های حیاتِ اول مرمت و رنگ‌آمیزی شده بود. گلناز و شوهرش وسایل زندگی‌شان را در اتاقی که قبلاً محل سکونت آبی‌بی بود چیده بودند.

بانو گفت: روله حقم داشتن. این روزها آدم وحشت می‌کنه وقتی می‌ره بیرون. شده شهر ارواح. تو هر کُل و کوچهای فقط تک و توکی آدم دیده می‌شه. هرکس هر جایی داشته رفته؛ از مشهد بگیر تا شهرهای دور و نزدیک. یه عده‌م که تو دهات فک و فامیل داشتن رفتن پیش فامیلاشان. بقیه‌م کاسه کوزه‌هاشان را زدن کول و پناه بردن به‌کوه و کمر. خدا نصیب نکنه، می‌گن مثل مور و ملخ تو هم وول می‌خورن. آن جور جاها بی‌ناموسی‌م زیاد می‌شه؛

خب، آن جا دیگه هرکی به هرکی یه. وقتی دیوارخانه‌ی آدم بشه کیسه‌گونی،  
خب معلومه امنیت نداره!

اسکندر هم از این موضوع خبر داشت ولی ناچار بود. نمی‌خواست  
خانواده‌ی کوچک‌اش مدام زیر سایه‌ی مرگ در هول‌وولا باشند. از همسایه‌ها؛  
اشرف مثل همه‌ی زمستان‌ها که بنایی رونق نداشت و روی گاری‌دستی باقلا و  
شلغم پخته می‌فروخت خانواده و شغل‌اش را برده بود زادگاه‌اش تویسرکان تا  
آب‌ها از آسیاب بیفتد؛ عبدل هنوز زندان بود؛ عجز و التماس‌های رقیه  
نتوانسته بود دل نوحاص را نرم کند تا رضایت دهد. حسن هم که بعد از نابودی  
هاجر گم و گور شده بود. هیچ‌کس او را در هیچ نقطه‌ای از شهر ندیده بود و  
خبری از سرنوشت‌اش نداشت. با این حال، اگر چه مدت‌ها از سر به نیست  
شدن‌اش می‌گذشت هنوز عموصفدر رغبت نمی‌کرد اثاث جا مانده‌اش را کنجی  
بریزد و اتاق را اجاره دهد.

از جمع همسایه‌ها فقط اسکندر، آذر، عموصفدر با خانواده‌های‌شان  
مانده بودند و رقیه بی‌انگشت که با کم‌ترین صدایی جیغ ترسیده‌اش همه‌را  
هراسان می‌کرد.

عموصفدر به خاطر شغل‌اش ناچار شده بود بماند. صغراخانم می‌گفت:  
اینا شیفتی کار می‌کنن. نیس صفدر من صاف و ساده‌س. هم‌کاراش سرش  
کلاه می‌ذارن و هی این طفلکی را جای خودشان می‌کارن!  
آذر اگرچه دل و دماغ شوخی کردن‌ها و متلک پرانیدن‌های سابق‌را  
نداشت اما معتقد بود، عامل اصلی ماندن عموصفدر، منقل و وافورش بود که  
نمی‌توانست آن‌را همراه خودش به همه‌جا ببرد نه چیزی دیگر.  
صبحانه‌ی اسکندر تمام شد. بلند شد لباس بپوشد. بانو پرسید: روله،  
می‌خوای بری تعمیرگاه؟

: تعمیرگاه بی‌تعمیرگاه. گور پدر صاحب‌ش کرده‌ن. می‌رم استانداری  
ببینم چادری، چیزی بهم می‌دن پیام شماها را ببرم یه جای امن!

بانو متعجب پرسید: چادر می‌خوای چه کار. مگه نداریم روله؟ هم من دارم هم فرنگیس. برو به فکر یه لقمه نان باش!

بعد از مدت‌ها، خنده‌ی زودگذری روی لب‌های اسکندر نقش بست: نه از این چادرهای شما ننه‌جان. چادری که بریم توش زندگی بکنیم؛ مثل یه اتاق می‌مانه، منتها کمی کوچیک‌تره و جنسش هم از برزنته. می‌گن اگه پنج هزار تمن بذاری گرو، یه چادر امانتی بهت می‌دن. هروقت برش گردانی پولت را پس می‌دن. بدبختی ما این‌جاس پنج هزار تمن نداریم؛ حقوق یه ماه یه کارمند دولته؛ پول کمی نیس‌که. منم دستم خالیه؛ هرچه داشتیم، کلی م‌قرض کردم گذاشتم روش خرج دوا و درمان زن و بچه‌م کردم؛ چیزی برام نمانده. می‌خوام برم ببینم راه دیگه‌ای نداره!

صورت بانو از درد جمع شد. آه کشید: خدا روزی رسانه روله. ایشاله همه چیز درست می‌شه. غصه نخور!

: کی غصه می‌خورم؟!

گفت و بیرون آمد. سوز سرما مثل مشتی سوزن به صورت‌اش فرو رفت. در اتاق آذر بسته بود. او و بچه‌های‌اش هنوز خواب بودند؛ همین‌طور رقیه بی‌انگشت که روزهای سرد بیرون نمی‌رفت؛ با لقمه نانی که از همسایه‌ها می‌گرفت، سر می‌کرد.

اسکندر از ایوان پایین آمد. برفی که شب گذشته باریده بود تا قوزک پای‌اش می‌رسید. قدم که برمی‌داشت صدای خرچ‌خرچ خوردن بلورهای برف در گوش‌اش می‌نشست. حیاط آخری‌هم غرق سکوت بود. به حیاط بعدی پیچید. سگی به‌کنج راه‌پله پناه برده، مظلومانه و منتظر به‌او زل زده بود. دل‌اش نیامد آن‌را از خانه بیرون کند. نگاهی به‌در و دیوار رنگ شده‌ی آن‌جا انداخت. غرید: این حیوان زبان‌بسته لیاقت‌اش از نوحاص بیش‌تره!

انعکاس سفیدی برف، کمی دهانه‌ی دالان‌را روشن کرده بود. قبل از این‌که قدم داخل دالان بگذارد، بی‌اراده سربرگرداند. چشم‌های‌اش به‌سمت بام حیاطِ وسطی چرخید. یادش آمد مدتی است کبوترهای عبدالرا نمی‌بیند.

همان جا ماند و به فکر رفت: ای دل غافل، این قدر درگیر بدبختی هامان  
هسیم که همه چیز یادمان می ره. کی بهشان دانه می ده؛ کی تر و خشکشان  
می کنه؛ نکنه بلایی سرشان آمده باشه زبان بسته ها؟!..

راه آمده را برگشت. می خواست از پله های ایوان بالا برود و رقیه را از  
خواب بیدار کند اما منصرف شد. پله ی چوبی، کنار حیاط بود. از زیر لایه ی  
ضخیم برف بیرون اش کشید و به لبه ی بام تکیه اش داد. دست که به آن گرفت،  
دست های اش یخ کرد. بالا رفت. در کفترخان<sup>۱</sup> باز بود. توی آن فقط مشتی پَر،  
مقداری فضل و چند بال خون خشکیده دیده می شد: ای داد و بی داد؛ چه  
غافل شدیم ما. ببین هیچ کس به عقلش رسید سری به اینا بزنه؟!... کاش اقلأ  
ندایی به من می دادن!

اما بلافاصله از گفته اش پشیمان شد. نمی توانست کسی را سرزنش  
کند. این اواخر، جز عموصفدر، تنها مرد خانه او بود. از پله پایین آمد. بانو  
وسط ایوان ایستاده بود بپرسد آن بالا چه کار داشته است.

اسکندر گفت: گربه دخل همه شان را آورده!

بانو پرسید: کی؟

: معلوم نیس. شاید همان روزا که عبدل را گرفتن؛ شاید تو این

دوسه روزه. من که خبر ندارم!

در اتاق آذر صدا کرد و او بیرون آمد. با چشم های باد کرده و موهای  
پریشان. سلام کرد و جویای ماجرا شد.

اسکندر برای او هم توضیح داد امروز اتفاقی یاد کبوترهای عبدل  
افتاده اما چه فایده که کار از کار گذشته است.

آذر جواب داد: برادرم، بابای بابام؛ مگه هوش و حواس برای کسی  
مانده؟ به خدا منم یادم رفته بود. یعنی دیگه به قدری غرق بی چاره گی  
خودمانیم که حال نداریم سر بلن بکنیم ببینیم دور و برمان چه خبره!

---

– کفتر خان: ی کبوترها



بانو گفت: ای خدا، چه جور این حیوان‌های بی‌زبان را فراموش کردیم. نه به فکر آب و دانه‌شان بودیم و نه به فکر این که ببینم جاشان گرمه، سرده، چه جوریه!

آذر جواب داد: نه، اتفاقاً تعجب نداره بانوجان. تو این دوره زمانه هر کس بی‌پشت و پناه شد، بقیه‌م فراموشش می‌کنن. پشت و پناه اینا عبدل بود که تا بود تو ناز و نعمت نگه‌شان می‌داشت؛ اووووه، از وقتی که رفته، مثل بچه‌های من یتیم شده‌ن و اینم عاقبت‌شان!

اسکندر از شنیدن این حرف، بیش‌تر دل‌اش به‌درد آمد. خیال کرد کنایه به‌او بوده است. جواب داد: آذرخانم، قبلاًم بهت گفتم؛ شمام خواهر بزرگ ما هسین؛ هر امری، هر کاری داشته باشی مثل برادرِ کوچیک‌تر برات انجام می‌دم؛ حالام من می‌خوام برم استانداری چادری مادری گیر بیارم از شهر بزیم بیرون. اگه شمام می‌آین، تا براتان بگیرم؛ نکنه خدای نکرده بلایی سرتان بیاد!

چهره‌ی آذر محزون بود، گرفته‌تر هم شد: ای داداش‌جان، کجا برم؛ چه به‌سرم می‌آد؟ اصلاً هر بلایی می‌خواد نازل بشه بذار بشه. امین عزیزم مُرد، حالا من از ترس مرگ برم این‌گوشه آن‌گوشه خودم‌را قایم کنم که چه؟ می‌خوام صدسال سیاه سر به‌تنم نباشه. خدا بخواد بتولم با شوهرش رفتن دهات. جاشان امنه. همین دل‌خوشی بسه. خدای بچه‌هامم کریمه. تا خودش نخواست هیچی نمی‌شه. شما جان خودتان‌را دربرین. ممنون از این‌که به‌فکر ما هسین. نه، نمی‌خوام بابای بابام. خدا پشت و پناه‌ت!

اسکندر می‌دانست اصرار بی‌نتیجه است. بارها موضوع رفتن به‌جایی امن‌را مطرح کرده و هر مرتبه آذر امتناع کرده بود. ناچار خداحافظی کرد و راه افتاد.

از بن‌بست که بیرون رفت، سوز سرما زیادتر شد. صورت‌اش گُل انداخت. یقه‌ی کت‌اش‌را بالا کشید. دست‌ها را به‌جیب فرو برد و پا تند کرد. گذرنده‌ای دیده نمی‌شد. خانه‌ها انگار کومه‌های بزرگی از برف بودند که

جای‌جای‌شان با کاه‌گلِ خیس پوشیده شده باشد. زمین و آسمان یک‌رنگ شده بود. جز غارگار کلاغ‌ها صدایی به‌گوش نمی‌رسید.

به‌خیابان رسید. ناوایی شاطر مظفر پخت می‌کرد، اگرچه یک مشتری بیشتر نداشت. آن بالا، وسط‌های خیابان، جلو مغازه‌ی آقای نکویی چند نفر جمع شده بودند. تعجب کرد: یعنی باز کرده، آن‌م تو این سرمای سگ‌گش؟! خوش‌حال شد. می‌دانست دیدن او، هم‌کلام شدن با او، از فشار روحی‌اش کم می‌کند. پا تند کرد. یک‌دو هفته‌ای می‌شد که ندیده بودش؛ هرچند هر روز می‌آمد از جلو دکان رد می‌شد؛ اما او، دوباره غیب‌اش زده بود. از دور، کرکره‌ی مغازه‌را دید که پایین بود. ناخواسته سرعت قدم‌های‌اش کم شد اما چشم از جلو دکان برنداشت. شش‌هفت نفر دور هم حلقه زده، به‌زمین نگاه می‌کردند. مقابل‌شان، روی سفیدی برف، لکه‌های سرخ دیده می‌شد. همین‌که نزدیک شد، از آن‌چه می‌دید ناگهان خشک‌اش زد. آقای نکویی روی برف‌ها افتاده بود؛ با سر و صورت زخمی و نقطه‌های کبود روی آن؛ آثار به‌جا مانده از مشت و لگد. نه کت تن‌اش بود و نه پالتو ماهوتی سیاه‌رنگ‌اش؛ یکتا پیراهن. کیف همیشه پُر از پول‌اش جیب پشت شلوارش را قلنبه کرده بود. شال چهارخانه‌ی سفید و دودی‌رنگی که فصل‌های سرد جلو سینه‌اش، زیر پالتو آویزان می‌شد را دور گردن‌اش گره زده بودند. فقط به‌خفه کردن اکتفا نکرده، با ضربه‌های چیزی شبیه چاقو بدن پیر اما ورزیده‌اش را پاره‌پاره کرده بودند. موهای سفید سرش، صورت مهربان‌اش و قامت کوتاه‌اش آلوده به‌خون بود. خونی‌که از بدن‌اش بیرون زده بود گله‌گله برف‌های اطراف‌اش را رنگ کرده بود.

اسکندر کنار جسد ایستاد و با چشم‌های بیرون‌زده از حدقه به‌او زل زد. هنوز در بهت و ناباوری به‌سر می‌برد که ناگهان زوزه‌ای گوش‌خراش، صفیری بُرنده، صدایی خراش‌دهنده‌ی جسم و جان آمد و متعاقب آن انفجاری شدید هم‌را به‌اطراف پرت کرد.

صدا به قدری شدید بود که تا دقایقی همه گیج و منگ روی زمین افتادند. چیزی ندیدند و نشنیدند. گوش‌ها یک‌باره کیپ شده بود؛ اما اسکندر اولین کسی بود که از این حالت بیرون آمد. به سمت انفجار نگاه کرد. انتهای خیابان، توی کوچه، حوالی حمام چهارتخت، دود و آتش و خاک آسمان را سیاه کرده بود.

: یا حسین!

فقط همین‌را گفت. مثل جرقه‌ای جهید؛ مثل تیری دوید. آقای‌نکویی را، کسانی‌که دور جنازه افتاده بودند، همه‌را از یاد برد. قدم‌که بر نمی‌داشت، پرواز می‌کرد؛ به سرعت برق؛ بی‌اعتنا به اطراف؛ بی‌آن‌که جایی یا کسی را ببیند. وجودش خلاصه شده بود در ترس و شتاب. ترس از آن‌چه در ذهن‌اش آشوب به‌پا کرده بود و شتاب برای هرچه زودتر رسیدن.

رسید. به‌کوچه رسید؛ پُر بود از تکه‌های چوب، از تکه‌های کلوخ، آجر، آهن، پارچه سوخته، پرده سوخته، فرش و هزاران قطعه‌ی پرتاب شده از خانه‌ها؛ خانه‌هایی‌که شیشه‌های‌شان همه شکسته بود؛ دیوارهای برخی ترک برداشته بود؛ حتا سقف یکی از خانه‌ها بلند شده، نیم چرخ زده، دوباره روی دیوارهای‌اش نشست.

اهمیت نداد؛ نه به شیشه‌های شکسته‌ای‌که به‌پای‌اش می‌رفت؛ نه به چوب و آهن و آجرهایی‌که سد راه‌اش می‌شد و ناچار آن‌ها را دور می‌زد یا از روی‌شان می‌پرید تا به بن‌بست رسید. خودش را به‌دالان رساند. بوی مرگ فضا را پُر کرده بود. توی حیاط اولی، سگ به‌پهلوی افتاده بود و آخرین نفس‌ها را می‌کشید. دیوارهای اطراف شکاف برداشته، درهای چوبی از جا کنده شده، شیشه‌ی اتاق‌ها خُرد شده و پایین ریخته بود. وسط حیاط، مردی بلند قامت، با پیژاما و بلوز بلند مخصوص بیمارستان، با سروصورتی سوخته، سراپا سیاه از دوده، بی‌حرکت ایستاده و به‌حیاط میانی و حیاط آخری زل زده بود. هر دو حیاط پودر شده بودند رفته بودند هوا. نه از اتاق‌ها اثری بود، نه از ساکنان‌شان. به‌جای حیاط میانی، گودالی به‌وجود آمده بود به‌عمق دوسه متر،

پُر از آوار. هنوز تکه‌های کاغذ و پارچه و دوده و غباری از خاک آرام‌آرام از آسمان پایین می‌آمد.

اسکندر معطل نکرد. فریاد زد و به‌خراجه یورش بُرد. فریاد زد و زمین‌را چنگ زد؛ با همه‌ی توان، با همه‌ی سرعت. یک‌لحظه این‌طرف را کاوید، لحظه‌ای بعد آن‌طرف را؛ بی‌آن‌که از فریاد زدن بماند. یک‌ریز فرنگیس را صدا زد، رضا را، بانو را. دست و بازوی‌اش خراش‌خراش شد. خون راه گرفت. اعتنا نکرد. چند مرد و زن به‌کمک‌اش آمدند؛ همه با سروکله‌های خاک‌آلوده؛ با بیل و کلنگ. به‌اشاره‌ی او، به‌التماس او، هر جا را که گفت، کردند؛ با هرچه که توانستند.

زمان سپری می‌شد. کومه‌های ویرانه نقطه‌نقطه جابه‌جا می‌شد. قسمتی‌را می‌کاویدند؛ نتیجه‌که نمی‌گرفتند، به‌نقطه‌ای دیگر می‌پرداختند. کم‌کم، جنازه‌ها پیدا شدند، نه سالم، تکه‌تکه، ریزریز. اولی، سر آذر بود؛ سر و موهای بلندش که یک‌پارچه خون و گِل بود.

\*\*\*

کار جست‌جو تمام شده بود. جسدها را یافته بودند؛ قطعه‌قطعه؛ مثل قطعاتِ پازل. دقت کرده بودند، پس و پیش کرده بودند، مقایسه و مطابقت تا توانسته بودند تقریباً آن‌ها را به‌شکل اولیه‌شان بچینند؛ هرچند هنوز بخش‌هایی از وجودشان ناقص مانده، پیدا نشده بود. امدادسازان عقیده داشتند انفجار نابودشان کرده، پودر شده‌اند رفته‌اند هوا. ذره‌ذره قاطی خاک شده‌اند اما اسکندر هنوز به‌جست‌جوی‌اش ادامه می‌داد. تنها جسدِ کامل، جنازه‌ی بانو بود. فرنگیس فقط نیمی از قفسه‌ی سینه‌اش، قسمتی از ران راست‌اش پیدا نشده بود؛ اما رضا، از رضا فقط یک‌دست باقی مانده بود؛ دستی کوچک، سوخته، خونین و خاکی، که اسکندر آن‌را به‌سینه می‌فشرد و با دست دیگرش، اشک‌ریزان، فریادزنان، بی‌امان، همه‌جا را می‌کاوید؛ آن‌قدر شتاب‌زده و با همه‌ی توان که سراپا خاک و خون شده بود. شُرُشُر عرق می‌ریخت. هیاهوی نفس‌اش خاک‌ها را به‌هوا می‌بُرد.

آن‌هایی که به یاری شتافته بودند، ناگزیر محاصره‌اش کردند. به‌سختی دست‌را از او جدا کردند و مانع‌اش شدند. نمی‌خواستند خودش را از بین ببرند. یقین داشتند دیگر جست‌جو نتیجه ندارد. او را بغل کردند. دست را کنار فرنگیس، درست در آغوش او گذاشتند.

اسکندر کمی تلاش کرد خودش را برهاند. موفق نشد. ناتوان‌تر از آن شده بود که با پنجه‌های قوی آن‌ها مقابله کند. ناچار از تقلا ماند. هم‌چنان که هیاهوی نفس‌اش، بخار متراکمی که از دهان‌اش بیرون می‌آمد سرما را پس می‌زد. سینه‌اش بالا و پایین می‌رفت، چشم‌های‌اش از کاسه بیرون زده بود. صورت‌اش سیاه شده بود. خیره به‌جنزده‌ها؛ به‌مادرش، به زن‌اش و به باقی‌مانده‌ی یگانه دل‌خوشی‌اش رضا.

مردی آمد روبه‌روی‌اش ایستاد و دل‌داری‌اش داد. او را تشخیص نداد؛ صدای‌اش را هم خوب نشنید. سایه‌ی تیره‌ای بود که مثل زنبور وزوز می‌کرد. جلو چشم‌های‌اش سیاهی رفت. حال‌اش به‌هم خورد. حس کرد همین حالا خفه می‌شود. انگار دستی گلوی‌اش را می‌فشرد؛ سینه‌اش را می‌خراشید؛ قلب‌اش را چنگ می‌زد؛ وجودش را می‌چلاند. گمان کرد مغزش از فعالیت مانده است؛ تهی شده است؛ مثل قطعه چوبی خشک؛ مثل مجسمه‌ای گچی؛ و کلمه‌ی نیستی، کلمه‌ی نابودی، فنا، آمد و کم کم کاسه‌ی سرش را پر کرد. امین‌آقا را دید. امین‌آقای مظلوم، فقر زده، درمانده و نالان که آمد جلو پای‌اش زانو زد. التماس کرد: نیست آقا چه کار کنم. نیست!

: نه!

ندانست دهان باز کرد یا نه. ندانست فریاد زد یا فقط در ذهن‌اش جوشید فریاد بزند اما مطمئن بود تحمل‌اش تمام شده است. بی‌طاقت شده است. دیگر رمق دیدن ندارد؛ توانایی و تحمل شنیدن ندارد. وجودش، ذهن‌اش، هر یک از اعضای بدن‌اش فریاد می‌زدند، عصبی و عصیان‌زده. بعد از امین‌آقای ناگزیر، بچه‌های او آمدند و از مقابل‌اش رژه رفتند. هیبت ته‌پاره، وسط حیاط مثل کرم وول خورد. قسمتی از روده‌های‌اش از

پس اش بیرون زده بود. ناله می کرد. بتول، ناشیانه و زمخت، عشوہ کنان، تن تکیده ی سیاه سوخته اش را به رخ کشید و حریص، آرزومند و سرشار از هوس تکرار کرد: تو هم اگه می خو...!

نصرت از مستراح بیرون پرید و پا به فرار گذاشت؛ پشت سرش، پسری غریبه؛ اما هنوز دوسه قدم دور نشده بودند که پسرک شد قدرت؛ شد نصرت؛ شد قدرت و نصرت، هر دو، پاره پاره، خونی و خاک آلود؛ بی جان. آذر گفت: بچه هام گشهن!

هاجر با سر لهیده کنار شوهرش ایستاد. حسن گفت: بب بر اش تلاش کردم. بب برای ددرس کردن زندگی ش ت تلاش کردم!

مطمئن بود دروغ نمی گوید. عصیان می رفت تا سینه اش را بشکافد. زمزمه کرد یا فریاد زد، فریاد زد یا فکر کرد؛ فکر کرد دهان گشوده است؟... نمی دانست. گمان کرد فریاد زده است؛ با صدایی پُر طنین. خیال کرد فقط کلمات در ذهن اش جوشیده اند، در خاطرش، در خواسته اش؛ یا اصلاً لال شده است. کوپن فروش ها را دید؛ دست فروش ها را؛ کارگرا، عمله ها، همه با یونیفرم و آرم و نشان. استادش، استاد قبلی اش که هیز به پس و پیش زن ها چشم دوخته بود، از پیر یا جوان؛ و به صدای بلند می خندید؛ طوری که تنفر و انزجار در وجود اسکندر می نشانند.

در گوشه ای از ذهن اش، در کنجی تاریک، نسیمی وزید. دشتی سبز تبدیل به خوشه ای گندم شد؛ خوشه ای که عشوہ کرد. غمزه کنان جلو آمد و بزرگ شد؛ به اندازه ای که همه ی چشم اندازش را پر کرد. بالا رفت، بالاتر. شد سنگ؛ سنگی بزرگ. پارچه ی سیاه جلو چشم ها خیس شد. اشک می ریخت و تلاش می کرد بیرون بیاید. سعی می کرد خودش را نجات دهد. نمی توانست. تا سینه در خاک بود. حجاب پس رفت. تراشه های سفید مغز به در، به دیوار، به سنگ، به مردم، به اسکندر و به همه جا پاشیده شد. مزه ی آن را در دهان اش حس کرد. حال اش به هم خورد. تف کرد. آب دهان اش لزوج بود. خیال کرد کسی آمد و دست های اش را گرفت. پرسید: لگد زده ام. لگد زده ام؟

جواب نیامد. پرسید: خانه که دیگر هیچ. الفاتحه. دست کم یه قواره چادرمشکی از کجا گیر بیارم برای فرنگیس؛ یک جفت کفش نو؟...  
فرنگیس نالید: پس پهلوم کو، پام؟... رضام؟...  
فرنگیس نبود، لاشه‌ی نصفه نیمه‌اش بود که دنبال خودش می‌گشت.  
عموصدر نالید: نمی‌رسم، به‌خدا همی جوری شم به‌خرج و مرج نمی‌رسم!  
هاجر با سر و صورت آلوده، موهای بلوطی‌رنگِ آغشته به گِل و خون، دهان خون‌چکان‌اش را باز کرد.  
پاهای آذر بلند شد. دست‌های‌اش هم کمک کردند تا اجزاء‌اش جمع و جور شوند، به‌هم بچسبند؛ بعد گریان، پایین‌تنه‌اش را لرزاند و شیون کرد. صورت خراشید. موهای سرش را کُند و تندتند سرین جنباند. رقصی سریع و پُر هیجان؛ کنار لاشه‌ امین‌آقا، کنار اجساد پسرهای‌اش، نزدیک جنازه‌ی خودش.  
عبدل، حسرت‌زده، حریصانه به جسدِ بی‌جان هاجر چشم دوخته بود؛ به بدن سفیدِ آغشته به‌خون او و به‌آذر؛ آذرِ نالان.  
اسکندر احساس تنگنا کرد. حس کرد در محیط نمی‌گنجد. دنیا برای‌اش تنگ شده است؛ تنگ، تاریک و خفه‌کننده؛ با نرده‌هایی زنگ‌زده. یاد گفته‌ی هاجر افتاد: ...از قبرستان بدتره. این‌جا آدم دل‌ش می‌گیره. می‌پوسه!  
رضا از خواب پرید و فریاد زد: بابا. بابا!  
صدای‌اش در دل شب، در تاریکی خانه گم شد. دچار کابوس شده بود. بانو دست به‌دعا بلند کرد: خدایا مرا بکش!  
عبدل غرید: زنت دیوانه شده افتاده گوشه‌ی خانه. این‌م زندگی تو. دل‌ت خوشه زندگی می‌کنی؟ با بچه‌ای مریض، با زنی مریض. همیشه تامازرو!  
بانو فریاد زد: خدایا مرا بکش!  
اسکندر سردش شد. لرزید. نگران بود؛ نگران رضا، فرنگیس، بانو، هاجر، امین‌آقا، حشمت، آقامعلم، همه‌کس، هر چیزی که جلو چشم‌های‌اش بود.

حسرت زده اطراف را نگاه کرد. نگاه اش تهی بود. دل اش خواست تا جایی که می تواند چشم ها را باز نگهدارد. پلک ها را بدراند. نفس بکشد. وجود خودش را حس کند؛ بودن اش را؛ اما سیاهی او را در خود می فشرد. امین آقا خندید، با صدای بلند دعوت اش کرد: بیا!  
هاجر پرسید: خوب شد؟ خوش ت آمد؟...  
وحشت کرد. فریاد زد: نه. نه. نه!...  
قهقهه ای اموات را شنید؛ هلهله ای مرگ را؛ رقص مرده گان را. حرکت آونگی اجساد را. تکبیر جماعت: الله اکبر!  
آواری روی سرش فرود آمد. بانو نالید: خدا ننه را بکشه. مرا فداتان بکنه. هرچه درد و بلای شما دوتااست بخوره تو چشم های من!  
آقای نکویی صورت اش را جلو آورد تا کیودی ها و زخم و زیلی ها را نشان دهد و شال گردنی که سخت گلوی اش را می فشرد.  
فریاد زد. فریاد زد و دست های خون چکان خشمگینی که از دل سیاهی بیرون آمده بود را نشان داد. دست هایی که هاجر را جابه جا می کرد؛ امین آقا را؛ آقای نکویی را، فرنگیس، رضا، نصرت، قدرت، حسن و هرکس که سر راه اش بود، همراه را.  
صورت خونین و خاک گرفته ای فرنگیس آمد جلوی اش ایستاد و بدرود گفت.  
حس کرد مینی بوس حرکت می کند. زبری بُرنده ای نفس اش را بند می برد. کم کم زیر پای اش خالی می شود. یک باره معلق می ماند.

۱ - از ۴ شهریورماه ۱۳۶۸ در کرمانشاه تا ۱۵ مهرماه ۱۳۶۸ در

موسیان